

نام کتاب : تقدیر این بود که

نویسنده : نیلوفر لاری

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



تقدیر این بود که...

تقدیر بود که آخر از تو جدا بیفتم

یک گوشه بی تحمل من بی صدا بیفتم

نفس نفس من از تو می خوندم عاشقانه

تو باغ سبز امید با تو زدم جوانه

من با تو خو گرفتم به این همه قشنگی

هر لحظه طرحی تازه سیاه سفید و رنگی

تو از خودت گذشتی که نگذرم من از خود

کوچ غریبت اما پایان ماجرا شد

دل سرد بودم از عشق دلتنگ و پر گلایه

با هر بهونه بی تو گم می شدم تو سایه

اما دوباره چشمت تایید و ساحری کرد

غزل غزل شکفتم وقتی که شاعری کرد

تمام من تو بودی هر چی که من نداشتم

رفتی و من به گریه جای تو گل گذاشتم

بی تو نمی شه خندید بی تو نمی شه سر کرد

این داغ کهنه انگار تازه به من اثر کرد

ای رفته از دو دیده ای شاهکار زیبا

پیشکش به قلب پاکت عطر گلای مینا

تقدیر بود که بی تو نفس نفس بمیرم

در حسرت رهایی کنج قفس بمیرم

نیلوفر لاری

## فصل ۱

قصه از اینجا شروع شد. من و مادر توی اتوبوس نشسته بودیم با هم از خرید بر می گشتیم. زیر پاهای مادر بسته های سبزی و میوه و گوشت و مرغ بود و توی دست من هم یک عروسک بود که از بچگی همبازی من بود! روی صندلی دو نفره بغلی یک مادر و یک دختر دیگر نشسته بودند. زیر پاهای مادر دیگر هم بسته های میوه و سبزی و گوشت و مرغ دیده می شد. ولی دست دختر عروسک نبود. موهای دخترک بر عکس موهای من صاف و سیاه بود، موهای من فر بود و به قهوه ای می زد. توی یکی از ترمز هایی که اتوبوس توی یکی از ایستگاهها متوقف شد، عروسک از دستم افتاد پایین قبل از اینکه من عروسک را بردارم دختر بچه ی دیگر خم شد و عروسک را برداشت. نگاهی به عروسک انداخت و گفت:

چقدر خوشگله ... اسمش چیه؟

نگاهی به مادر انداختم که داشت بهم میگفت جوابش را بده. شکلات فندقی را باز کردم و گفتم:

-اسمش را مادرم گذاشته مهیا...

چشم های دخترک برق زدند:

-مهیا؟ چه خوب! اسم منم مهیاست!

این بار چشم های من درخشیدند:

-راست می گویی! چه جالب که اسم تو هم مهیاست!

شکلات را دو نصف کردم و نیمی از آن را به طرفش گرفتم. او نگاهی به مادرش انداخت که داشت می گفت بر دارد و

تشکر کند و او هم از من پرسید:

-اسم خودت چیست؟

من هم گفتم: مینا

مهپای راست راستکی، مهپای عروسکی را به دستم داد و شکلات را برداشت و انداخت توی دهانش. هر دو با لذت

شکلات را مزه مزه قورت می دادیم...

-تو هم شکلات فندقی دوست داری؟

-شکلات فندقی و شکلات کاکا... کاکویی ... نه نه کاکا... کاکا... ئو...یی!

-من هم شکلات کاکا... کاکائی... نه نه ... کاکا ... کاکا... ئو...یی را خیلی دوست دارم.

مهپا خندید، من هم خندیدم. اتوبوس ایستاد. ما همین ایستگاه باید پیاده میشدیم، آنها هم انگار باید پیاده میشدند.

مادرانمان با هم همکلام شده بودند:

-خدا حفظش کند چه دختر شیرین زبانی!

-خدا دختر شمارا هم حفظ کند ماشاءالله خوش سر و زبان است، شما توی کدام محله زندگی می کنید؟

و مادر برایش توضیح داد و توضیح شنید و بالاخره فهمیدیم که یک کوچه با هم فاصله داریم.

مادر هایمان به هم قول دادند که همراه بچه ها به دیدار هم بروند و من و مهپا خوشحال ازین قول به هم قول دادیم که

دوستان خوبی برای هم باشیم.

همان برخورد کوتاه سر آغاز یک دوستی و آشنایی عمیق شد. من و مهپا تمام اوقات در کنار هم بودیم و بیشتر او به

خانه ما می آمد آخر برادری داشت به نام مهرداد که همیشه اذیتمان می کرد و نمی گذاشت ما بازی کنیم و همیشه بازی

مارا به هم می ریخت.

مادرانمان هم با هم رفت و آمد زیادی داشتند. مهپا پدر نداشت، من هم دو خواهر و یک برادر داشتم که برادر بزرگم

محمود و خواهر بزرگم مرضیه تازه ازدواج کرده بودند و محبوبه که چند سالی از من بزرگتر بود توی مدرسه ابتدایی درس می خواند. پدرم یک حجره کوچک فرش داشت و فرش های دست دوم را خرید و فروش می کرد. روی هم رفته زندگی بدی نداشتیم، البته وضع زندگی ما خیلی بهتر از زندگی خانواده مهیا بود. مادرش می گفت بعد از فوت شوهرش برادرش خرج زندگیشان را می دهد و گه گاهی پیش مادر گریه می افتاد و کی گفت که چقدر این مساله آزارش می دهد و مادر هم همیشه دلداریش می داد که صبر داشته باشد و به هر حال تحمل کند، تا بچه هایش بزرگ شوند و روی پای خودشان بایستند و از زیر بار منت این و آن هم در خواهند آمد.

روزهای قشنگ کودکی برای من و مهیا به سرعت می گذشت و تا چشم بر هم گذاشتیم خودمان را با لباس مدرسه توی کلاس درس دیدیم. با هم روی یک نیمکت می نشستیم و خوراکی هایمان را باهم نصف می کردیم. من خیلی وقت بود که مهبای عروسکی را کنار گذاشته بودم و با مهبای واقعی عجین شده بودم. او هم مثل دختری شاد و شیطان و بازیگوش بود. گاهی بچه های دیگر از دستمان عاصی می شدند و به معلم و مدیر عارض می شدند، آنها هم مادرانمان را احضار می کردند و از آنها تعهد کتبی می گرفتند که ما دیگر توی مدرسه بچه های دیگر را اذیت نکنیم. ولی مگر میشد من و مهیا در کنار هم باشیم و شیطانی نکنیم.

محبوبه همیشه می گفت:

-شما دوتا یک دنیا را به هم می ریزید... زلزله هم قدرت زیر و رو کردن شما دوتا بد جنس را ندارد.

من و مهیا بزرگ و بزرگ تر میشدیم. تمام دوران مدرسه ما روی یک نیمکت در کنار هم می نشستیم و به قدری با هم آمیخته بودیم که هیچ به یاد ندارم حتی یک قهر کوچک با هم کرده باشیم. هیچ کس دیگر هم این قدرت را نداشت که بین من و او خط فاصله بکشد، حتی وقتی توی دبیرستان مدیر مدرسه میخواست کلاس ما را از هم جدا کند تصمیم گرفتیم دیگر به مدرسه نرویم که با خواهش و التماس مادرانمان مدیر مدرسه از تصمیمش منصرف گشت و تسلیم خواسته من و مهیا شد.

رفت و آمد های من و مهیا بزرگ تر که شدیم نسبت به گذشته کمتر شده بود، اما دوستی و احساس و علاقه ای که بین ما بود هر روز بیشتر و پر رنگ تر میشد

تازه می فهمیدیم یک دوست خوب داشتن چقدر ارزش دارد و ما باید قدر همدیگر را بهتر بدانیم و تازه به معنای واقعی کلمه دوست یواش یواش پی می بردیم.

محبوبه ازدواج کرد، من و مهیا هم دیپلم گرفتیم و چون توی کنکور هر کدام دو رشته متفاوت قبول شدیم به کلی قید دانشگاه را زدیم. من و او حتی از تصور اینکه توی کلاس های جداگانه درس های جداگانه بخوانیم دیوانه میشدیم. برادرش مهرداد گاهی با تمسخر می گفت:

-یک فکری به حال مردانتان بکنید، با این حال و روز تکلیف عزرائیل چیه که مجبوره یکی از شما را با خودش ببرد دد. -من و مهیا نگاهی به هم می انداختیم. عزرائیل؟ یعنی او می توانست ما را از هم جدا کند؟ نه! امکان نداشت، ما مرگمان هم با هم بود. رو به مهرداد می گفتم:

-چون تو اصلا قیافه نداری و با موهای فر وچشمان ریزی که داری مایه شرم بشریت هستی... عزرائیل ترجیح می دهد تو را با خودش ببرد دد، که حداقل عالم و آدم از دیدن قیافه تو خلاص شوند!  
مهرداد چون دستش از من کوتاه بود، موهای مهیا را از پشت می کشید و با عصبانیت م یگفت:

-تو چرا می خندی ورپریده؟

به راستی که مهرداد اصلا قیافه خوبی نداشت و همیشه چهره اش یکی از سوژه های طنز من بود. قصه دوستی ما این طوری شروع شده بود و هیچ کدامان نمی دانستیم آخر قصه چه جوری تمام می شود؟

## فصل ۲

-مادر کجایی؟ بیا ... خواهان عزیزم با هم تشریف فرما شدند، هر کدام با بچه و ساک رخت و پوشک و شیر خشک... محبوبه زودتر از مرضیه گوش چشمی نازک کرد و گفت:

-نوبت تو هم می رسد خانوم... آخ که چه کیفی می دهد تورا با دو سه تا بچه قد و نیم قد بینم.

محبوبه یاسمن یک ساله را که روی بازویش به خواب رفته بود روی تشکی که مادر روی زمین گوشه اتاق پهن کرده بود

خواباند. مرضیه بعد از احوال پرسی با مادر پوزخند زد و گفت:

-مینا همین جوری شلخته هست، دیگر وای به حال اینکه دو سه تا بچه هم داشته باشد، آن وقت دیگر بیا و نماشا کن...

لباس های نشسته و تلمبار شده توی حمام و اتاق های در هم و برهم و همیشه خدا کثیف یک طرف، تازه از آن طرف

دارد به یکی دیگر تشر می زند: چیه بچه کم نق بزن، مگر نمی بینی کار دارم.

محبوبه غش غش خندید و مادر لبخند زد و من که تا فرق سرم داغ شده بود، به رویش لبخند خونسردانه ای زدم و چانه

ام را دادم بالا و گفتم:

-برای اینکه شما را آرزو به دل بگذارم شوهر نمی کنم... یا اصلا بچه دار نمی شوم.

آن وقت زبانم را در آوردم بیرون!

مرضیه که از این حرکات کودکانه من بدش می آمد و گاهی بابت همین کارها نیشگون بدی از من می گرفت رو به مادر

گفت:

-نگاه کن تو را به خدا مادر! علی من روش نمی شود برای کسی زبان در بیاورد آن وقت این خرس گنده با این قد آکله

اش، راست راست ایستاده و زبان درازش را برایمان می کشد بیرن...

مادر پادرمیانی کرد و آتش بس داد:

-ول کنید شما را به جان مادرتان! هنوز نرسیده و نیامده افتادید به جان هم! بابا نا سلامتی شما با هم خواهر هستید... بده

من بینم آن تپل تپل پدر سوخته را!

مرضیه عاطفه دو ساله را که هنوز توی بغلش بود داد به مادر و نگاه پر غیض دیگری به من انداخت. من به طرف نسزین

و علی رفتم که هنوز از در نیامده تو در حال شیطننت بودند. دست هر دو را در دست گرفتم و در حالی که دور هم می

چرخیدیم هم صدا می خواندیم:

چرخ چرخ عباسی خدا مارا نندازی ... چرخ چرخ عباسی...

محبوبه ولو شد روی زمین و گره روسری اس رو باز کرد و نفسش را فوت کرد بیرون:

-نگاه کن تو را خدا... همین کارها را می کنی که کسی حاضر نیست برای خواستگاری پا پیش بگذارد! می گویند

مینا؟؟؟ او که هنوز بچه است... هنوز توی کوچه ها زنگ خانه های مردم را می زند و پا به فرار می گذارد... دروغ می

گویم بگو دروغ می گویی

مرضیه پاهایش را دراز کرد و روسری اش را پایین انداخت، گوشواره های انگوری اش تا روی شانه هایش می رسید:

-پسر نصرت خانم اصرار داشت که مادرش را بفرستد برای مینا خواستگاری، می دانید مادری چی به پسرش گفت؟

منتظر جواب کسی نماند و ادامه داد:

-گفت مینا فقط قد کشیده و فقط خوشگلی دارد او و دوستش هنوز نمی دانند پنجر کردن ماشین های مردم از دختر

عاقل و بالغ به دور است و قباحت دارد.

من که به شنیدن پند و اندرزهای توام با ملامت خواهرانم عادت داشتم گوش هایم را سنگین کردم و بعد از چند دوری

که با بچه ها چرخیدم خسته و نفس زنان روی زمین پهن شدم مادر سر پنکه را به طرف دیگری چرخاند و گفت:

-با این عرق سرما میخوری دختر

مرضیه عاطفه را که داشت سیم پنکه را می جوید بغل زد و طرف دیگر خودش نشاند و سرش را تکان داد:

-همین جوری لوسش می کنید دیگر! دختر های هم سن و سال مینا به قدری متین و با شخصیت رفتار می کنند که آدم

حظ می کند با آنها هم کلام شود... ولی مینا...

محبوبه دنباله حرف های خواهر بزرگتر را گرفت و قری به سر و گردنش داد و گفت:

-دوزار شخصیت ندارد... تو این سن و سال دختر باید به قدری سنگین و رنگین باشی که خواستگار دم در خانه شان مثل



قطار صف کشیده باشد

مادر بی اعتنا به بحث به طرف آشپزخانه رفت من هم بی اعتنا خندیدم:

-درست مثل آن وقت های خودتان! یک قطار بزرگ با واگن های خالی!

دماغم را خاراندم و باز هم به روی چهره های ترش کرده آن دو نفر شکلک در آوردم. مادر شربت پرتقال آورده بود

مرضیه لیوانی را برداشت و تشر زد به من:

-خجالت نمی کشی تو اینجا نشستی و مادر پذیرایی می کند

لیوان شربت را برداشتم و به مادر گفتم:

-دستت درد نکند

و به مرضیه گفتم:

-شما خجالت بکشید که تو این گرما پرچانگی می کنی و کف می آوری بالا و بیچاره مادر دلش می سوزد و برایتان

شربت می آورد.

نسترن خودش را در آغوشم انداخت و با لحن شیرین کودکانه اش گفت:

-خاله مینا علی اذیتم می کند

به طرف علی برگشتم داشت شربت پرتقال را توی دهانش قرقره می کرد. سر علی داد کشیدم:

-هی چیکار میکنی بی تربیت

بعد رو به مرضیه گفتم:

-شما هم به جای پند و اندرز دادن فکری به حال تربیت بچه هاتان بکنید...

مرضیه زیر لب غر زد و روی از من برگرداند لب های محبوب هم شد یک خط باریک! یاسمن هم تازه از خواب بیدار

شد و صدای گریه هایش تا ته کوچه می رسید. محبوب یاسمن را گذاشت زیر بغلش و گوش هایش را خاراند:

-یک خواستگار خوب واسه مینا پیدا کردم که حرف ندارد

مرضیه انگار این خبر برایش تازگی نداشت چون سرش به عوض کردن کهنه بچه گرم بود از میک زدن یاسمن و عوض

کردن کهنه عاطفه دلم قیری ویری رفت و فکر کردم من که حالم از این چیزها به هم می خورد

-شما لازم نکرده برای من خواستگار پیدا کنید! اصلا کی خواست شوهر کنه. چشم ندارند ببینید راحت و بی عار نفس

می کشم... یک نگاه به خودتان بیندازید.

مرضیه پستانک عاطفه را کرد توی دهانش، عاطفه پستانک را درآورد و پرت کرد روی زمین مرضیه غر زد:

-چته بچه؟ هنوز هیچی نشده ادا و اصول از خودت در می آوری؟

محبوبه یکهو جیغ کشید و پرید بالا:

-پدر سوخته! باز تو گاز گرفتی؟

یاسمن که با جیغ مادرش حال شیر خوردنش گرفته شده بود دوباره زد زیر گریه. دیگر داشتم سر سام می گرفتم:

-وای! سرم رفت... اندازه یک مهد کودک سر و صدا می کنند!

مادر یاسمن را گذاشت روی بازویش و یواش بر پشتش می زد. من هم که دیگر طاقت و حوصله ام را از دست داده بودم

به طرف اتاقم رفتم. مرضیه داشت می گفت:

-ما هم اول سرمان می رفت ولی عادت کردیم مینا جان

روسری سر کردم و جوراب ساق بلندم را کشیدم بالا. " فکر کردید .... من خر بشو نیستم... اصلا شوهر میخواهم

چهکار؟ اگر هم شوهر کردم شرط میگذارم بچه دار نشویم... من که مثل شما مرد ذلیل نیستم.

تا از اتاق آمدم بیرون سه جفت چشم زل زدند به من:

-کجا میری تو این گرما؟

به طرف آینه رو دیوار راهرو رفتم و آخرین نگاه را به خودم انداختم:

-جای دوری نمی روم

محبوبه با دست دماغش را کشید:

غیر از خانه مهیا جاننش کجا را دارد که برود؟

نگاهش نمی کردم به طرف در می رفتم:

جای گاز گرفتگی خوب شد؟

از طعنه من آتش گرفت و نگاهش که کردم صورتش از شدت خشم برشته شده بود. خونسردانه لبخند زدم و بعد از خداحافظی از در بیرون رفتم. هوای گرم مرداد و ظل آفتاب! هنوز دو سه قدمی نرفته عرقم در آمده بود. جای شکرش باقی که راه زیادی نبود. زنگ که زدم، در که باز شد، مهیا را که دیدم، من هم نفس راحتی کشیدم. خوشحال بودم که خودم را از شر آن همه سر و صدا راحت کرده بودم.

-سلام دختر خوب؟ کجایی که پیدات نیست؟

-سلام تو این گرما کی جرات میکند از خانه بزند بیرون! الحمداله ... تلفن هم که نداریم!

صورت هم را بوسیدیم دو سه روزی بود مه همدیگر را ندیده بودیم اما انگار خیلی وقت بود که از هم بی خبر بودیم خاله مریم به استقبال آمد:

-چه خوب کردی اومدی! مهیا بی قراریت رو میکرد.. مادرت چه طور بود؟ او هم می آمد تا من هم از تنهایی در می آمدم.

روبه روی پنکه نشستم و گره روسری ام را باز کردم:

-خواهرانم آنجا بودند... وای ... چقدر بیرون گرم است... انگار آدم توی کوره افتاده است

-عرق کرده می چایی دختر! بگذار اول عرق خشک شود بعد بنشین جلوی پنکه

دلسوزی های خاله مریم دست کمی از مادر نداشت، اصلا انگار من و مهیا دوتا مادر داشتیم

پی حرف خاله مریم رفتم و از جلوی پنکه زدم کنار:

-مهرداد کجاست؟

مهیا با سینی شربت آبلیمو رو به رویم نشست:

طفلی رفته دنبال کار

شربت آبلیمو پر از یخ حالم را جا آورده بود:

-ای بابا! کار کجا بود؟ این روزها اگر پارتنی نداشته باشی...

-مینا جان! اگر عطش فرو نشست یک شربت دیگر بزن تو رگ... خیلی می چسبد!

دوباره پی حرف خاله مریم رفتم. مهیا داشت از عروسی لادن یکی از همکلاسیهایمان می گفت:

-کارت دعوت توهم اینجاست! فکر کنم همه همکلاسیهایمان دعوت باشند.. تو می آیی؟

یادم به حسادت های لادن به دوستی من و مهیا افتاد... چند بار آتش بیار معرکه شد و بود و نزدیک بود...

-می گویند شوهرش از آن خر پولهاست

و یکبار به قدری تند رفته بود که نزدیک بود بین من و مهیا به هم بریزد

-نگفتی میای یا نه؟ چون من بدون تو نمی روم

با انگشتانم خنکای لیوان شربت آبلیمو را لمس کردم:

-مشکلی نیست! من هم آمدنی هستم

و باقی محتوای شربت را بالا زدم. هنوز آتش بدنم فرو ننشسته بود!

### فصل ۳

لباس مناسبی برای عروسی لاد پیدا نکردم همه لباسهایم به قول مرضیه مال عهد بوق بودند و دیگر کسی به یاد نداشت

که چه وقتی اینها مد بوده است و چقدر هم به وقت خودش گران بوده اند، البته تاریخ خرید تمام لباس هایم مال زمانی

بود که از مد می افتادند. یعنی وقتی که مد تازه ای به بازار می آمد من تازه به سراغ لباس های از مد افتاده می رفتم، که از نظر قیمت خیلی مناسب تر از زمان مد بودنشان بود. مادر نگران این بود که دست خالی به عروسی بروم، روی همین اصل مقداری از پس اندازش را به من داد تا دست گل آبرومندی را خریداری کنم. هر بار که دستم پیش پدر یا مادر دراز میشد کلی خجالت می کشیدم و به قول محبوب چربی های اضافه ام آب میشد و هر بار به خودم می گفتم:

-تا کی می خواهی چشم به دست پدر و مادرت داشته باشی، چرا نمی خواهی روی پای خودت بایستی و دستت توی جیب خودت برود و این همه شرمنده پدر و مادرت نشوی؟

هوا از صبح گرم و خفه کننده بود انگار زیر چند تخته پتو گیر افتاده باشی و تقلا کنی که هوای تازه بهت برسد. همه می گفتند گرمای تابستان امسال تا آنجا که ذهنشان یاری می کند بی سابقه بوده است. من هم مثل خیلی از مردم سرما را به گرما ترجیح می دهم. توی گرما تا دو قدم راه بروی به قدری بوی عرق می گیری که دیگران حالشان به هم میخورد یک لحظه کنارت بایستند و شاید به همین دلیل است که غیر از گربه ها و سگ ها ولگرد توی ظل آفتاب پرنده توی کوچه پر نمی زند.

-سلام مهیا چطوری ناقتا چقدر بزرگ کردی!

-علیک سلام تو چطوری ما که مثل تو بزرگ کرده خدایی نیستیم مجبوریم به خودمان برسیم... خوب... تو هم که مثل من دست خالی روانه شده ای!

کفش پاشنه بلندم را که میخس بدجوری پاشنه پایم را اذیت می کرد لحظه ای از پا در آوردم و گفتم:

-خیال دارم دست گل بخرم

لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایش نقش بست:

-من هم همین تصمیم را گرفته بودم، راستش مادر پول بیشتری بهم داده بود تا انگشتری پلاکی چیزی برایش بخرم

ولی یک فکر دیگر کردم... نصفش را بر میدارم برای خودم و با نصف دیگرش یک دسته گل میخرم

درحالی که هنوز پاشنه کفشم را به زمین می کوبیدم تا میخشم کاملا فرو برود گفتم:

-ای ورپریده تو هم که خوب بلدی زرنگ بازی در بیاوری...

مهیا غش غش خندید و یک ردیف دندان سپید و مسواک خورده از بین لب هایش نمایان شد. تازه یادم افتاد که به دندان هایم مسواک نزدم اولش کمی حرص خوردم و بعد گفتم " حالا کی مواظب دندان های آدم است که مسواک خورده یا نخورده "

-خوب برویم.. هوا بدجوری داغ کرده ... هنوز ظهر نشده شر و شر عرق میکنیم... کفشت درست شد؟

در حالی که پایم را توی کفش میگردم گفتم:

-فکر میکنم برای امروز درست شده باشد... خوب حرکت!

مقابل یک گل فروشی بزرگ ایستادیم و چند شاخه گل میخک و کوبک و سنبل و رز زرد را انتخاب کردیمو دادیم برایمان تزئینش کنند. فروشنده بد جوری سر گرم راه انداختن یکی از مشتری هایش بود که داشت سفارش یک دسته گل بزرگ می داد. من و مهیا هر دو از گرمای کلافه کننده جان به لب شده بودیم. بالاخره لب به اعتراض گشودم و گفتم:

-ای بابا، تا کی باید منتظر باشیم تا سفارشات این حضرت آقا را تند و تند بنویسید و به ما هم محلی نگذارید؟

در این لحظه هم فروشنده هم مشتری به طرف ما برگشتند. مشتری جوان برازنده ای بود که کت و شلوار بژ بر تن داشت و چشم های روشنش که نفهمیدم چه رنگی است مثل دو ستاره درخشان پر نور تر شدند. فروشنده از مشتری عذر خواهی کرد و رو به ما با ادبیات زننده ای گفت:

-اصلا اینجا گل فروشی نداریم... بفرمایید روید که جلوی ورود هوای تازه را گرفته اید!

من و مهیا نگاهی از سر یکه خوردگی به هم انداختیم و چون انتظار چنین بر خوردی را از او نداشتیم ماده بودیم که چکار کنیم ، مشتری بعد از چند لحظه که بر و بر نگاهمان کرد و گویی دلش به کنف شدن ما سوخت رو به فروشنده

گفت:

-اول کار خانم ها را راه بیندازید، من هنوز نصفی از سفارشاتم مانده!

چشم های ریز و گرد فروشنده با شنیدن این حرف براق شد و نگاهی بی اعتنا به دسته گل های ما انداخت و گفت:

-نه آقای تهرانی شما مشتری دائمی ما هستید و وظیفه من این است که مشتری های دائمی مثل شما را راه بیندازم. تا

مشتری هایی که ده سال به ده سال گذارشان به گل فروشی می رسد و چند شاخه گل ناقابل جدا می کنند و آدم رغبتی

نمی کند که ...

نگذاشتم به حرف هایش ادامه بدهد صدایم را بلند کردم و گفتم:

-پس کاسبی شما همی طور است، دنبال لقمه های چرب و نرم میگردید... حق با شماست... ما چند سال به چند سال هم

گل نمی خریم ولی امثال این آقا شاید برای تولد گربه خانگی شان هم یک دسته گل بزرگ و گران بها سفارش بدهند...

شما راست می گوئید منطق کاری شما همین را می گوید. حالا ما هم منطق خاص خودمان را داریم و در عین اینکه به

منطق شما احترام می گذاریم باید بگویم که مجبوریم به خاطر وقتی که توی مغازه شما تلف شده جبران خسارت

بگیریم... شما موافق هستید؟

فروشنده حاج و واج مانده بود، چشم های ریزش کمی گشادتر شده بود و وقتی نفس میکشید شکم گنده اش بالا و

پایین می رفت. مشتری جوان که انگار قصد پادر میانی کردن داشت رو به من گفت:

-اجازه بدهید تا کار شما را راه بیندازد ، منطق هر دوی شما کاملا غیر منطقی است!

نگاهی توام با غرور به چشمهای خوش رنگش انداختم و گفتم:

-یادم نمی آید از شما نظری خواسته باشم، شما بهتر است دخالت نکنید

سپس با جدیت تمام رو به فروشنده گفتم:

-لطفا این دو دسته گل را بیچید... همین دو دسته گل برای جبران خسارت ما کافیه

فروشنده نگاه عاجزانه ای به مشتری جوان و مایه دارش انداخت شاید اگر رودربایستی با او نبود چه بسا با جار و جنجال

ما را از مغازه اش بیرون می کرد

بعد از تزئین دو دسته گل با لحن خواهشمندگی گفت:

-پول گل ها را حساب کنید!

دسته گل ها را برداشتیم و با خونسردی به رویش لبخند زدم و گفتم:

-خودتان گفتید یک دسته گل ناقابل جدا کرده ایم... یادتان باشد که ما از شما خسارت ناقابلی گرفتیم!

مهیا قری به سر و گردنش داد و گفت:

=تا تو باشی یاد بگیری هوای مشتری های کوچکت را هم داشته باشی گنده وگ!

فروشنده عصبی شده بود و خواست چیزی بگوید که مشتری جوانش دست بالا آورد و او را به آرامش دعوت کرد و

گفت:

-من قیمت دسته گل ها را می پردازم.

وقتی از مقابلش می گذشتیم نگاهی پر اکراه به سویش انداختم و گفتم:

-ایش... تازه به دوران رسیده.. شاید نه! صد در صد مقصر بودید... آکله از دماغ فیل افتاده!

وقتی من و مهیا از گل فروشی بیرون آمدیم زدیم زیر خنده و تا چند متر از شدت خنده تلو تلو می خوردیم و توی سر و

کله هم می زدیم. مهیا گفت:

-حالا من زرننگ بازی درمی آورم یا تو که دوتا دسته گل مجانی را زنده کردی

گل ها را بو کشیدم و گفتم:

-چه کیفی میدهد با دسته گل مجانی آدم به عروسی برود... د د دیدی چطور به ما بی محلی کرد؟ مرد گل فروش را می

گویم. حالا تا عمر دارد به مشتری هایش بها می دهد. درسی بهش دادیم که...



با شنیدن صدای بوق ممتد اتومبیلی هر دو بالا پریدیم و برگشتیم و گفتیم:

-هی... چه خبره مگه سر می بری

راننده که سرش را از شیشه بیرون آورد من و مهیا صاف ایستادیم.

همان مشتری جوان مایه دار بود که با شورلت سپیدش جلوی پای ما ترمز کرده بود. نگاهی کینه توز به من انداخت و گفت:

من هم اگر مثل شما دو تا دسته گل مفتی گیرم می امد توی خیابان جفتک می انداختم.

این را گفت و پا گذاشت روی پدال گاز، من کفش پاشنه بلندم را از پا آوردم و داد کشیدم:

-اگر مردی صبر کن تا حالیت کنم جفتک ما می اندازیم یا

مهیا دستم را گرفت و با لحن دوستانه ای گفت:

-حرص نخور دختر! به کی داری بد و بیراه می گویی، او که پا گذاشت روی گاز و اثری از خودش باقی نگذاشته، حرص

چی را میخوری... دسته گل های مجانی را دریاب...

ولی من بدجوری دلم گرفته بودم میخواست نمی رفت و با پاشنه بلند کفشم جوری میزدم توی ملاحظش که از

هوش برود... لعنت به این دسته گل... مهیا سعی داشت یه جوری مرا از نراحتی در بیاورد ولی نمی توانستم فراموش

کنم که چه توهینی شنیدم و فرصت نکردم جوابش را بدهم، اما تا پا به سالن عروسی گذاشتیم همه چی از یادم رفت.

دیدن همکلاسی های قدیمی و تجدید خاطره با آنها باعث شده بود، که فراموش کنم جوانک مایه داری به من گفت

جفتک می اندازم. مهیا مرا گوشه ای روی صندلی نشانده و با حسرت نگاهی به جمعیتی که آنجا بودند انداخت و گفت:

-اینها را نگاه کن، فقط من و تو هستیم که چسبیدیم به این صندلی.

نگاهی بی اعتنا به آدم های رنگارنگی که در مجلس بودند انداختم و گفتم:

-حالا بشین نفسی تازه کنیم تا بعد.

بعد از اینکه با شربت و شیرینی از ما پذیرایی کردند من و مهیا را به سمتی راهنمایی کردند که جمعیت بیشتری آنجا نشسته بودند. دو صندلی خالی پیدا کردیم و خواستیم بنشینیم. مرد جوانی که دو صندلی آنطرف تر نشسته بود تا متوجه شد قصد داریم کنارش بنشینیم با احترام از جا برخاست و رو به من گفت:

- شما از دوستان لادن هستید؟

سرم را پایین آوردم و گفتم:

-بله... شما هم همینطور؟

بعد از سوالی که کردم شرمنده شدم و لبم را به دندان گرفتم. خندید و گفت:

-من پسردائی لادن هستم.

مهیا که دید من او را با پسر دائی لادن آشنا نکردم سرش را کشید جلو لبخند زنان گفت:

سلام، من هم دوست لادن هستم.

پسر دایی لادن لبخند زد و گفت:

-لادن خیلی اصرار داشت که تمام همکلاسی هایش توی عروسی اش شرکت داشته باشند و فکر می کنم هیچ کدام را از قلم نینداخته است.

من حرفی نزدم ولی مهیا گفت:

-ما هم خیلی دوست داشتیم توی عروسی لادن باشیم.

چند لحظه در سکوت گذشت، صدای خواننده و ساز و کف گوشم را آزار می داد. پسر دائی لادن برخاست و به سمت دیگری رفتو مشغول گفت و گو با چند نفری شد که در مورد گرمای هوا بحث می کردند. گه گاهی نگاه کوتاه و گذرایی به سوی من می انداخت و من دستپاچه و هول سعی می کردم سر صحبت را با مهیا باز کنم که داشت به روی همکلاسی های قدیمی مان لبخند می زد.

## فصل ۴

روی درخت خرمالو که امسال نسبت به سال های قبل بیشتر میوه آورده بود کلاغی نشسته بود و داشت زیر پر و بالش را نوک میزد. پدر می گفت خرمالو خاصیت و ارزش غذایی بالایی دارد و وقتی داشتم یکی از خرمالو های سبز و نارس را برای برادر زاده ام فرزین می چیدم رو به من گفتم:

-بیخودی این میوه ها را حرام نکن هر چیزی به وقتش.

نگاهی به چین و چروک صورتش انداختم و گفتم:

-فرزین بچه است، وقت و بی وقت سرش نمی شود.

خم شد و از آب توی حوض مشتی به صورت خودش پاشید و گفت:

-تو که بچه نیستی

زن داداش الهام شربت لیموناد درست کرده بود. توی حیاط روی تخت زیر درخت بید مجنون شربت خنک چسبید. زن داداش الهام لیوان های خالی را توی سینی چید و خطاب به من گفتم:

-خوب بگو ببینم عروسی چطور بود؟ حتما بهت خیلی خوش گذشت؟

لحظه ای رفتم توی فکر و یادم به مسعود، پسر دائی لادن افتاد که لحظه ای از من غافل نمی شد و بیچاره مهیا چقدر حسرت خوش تیپی و چشم های گیرایش را خورده بود و چند بار همراه با کشیدن آه عمیقی زیر گوشم گفتم:

-خوش به حال کسی که زن چنین مردی می شود.

ولی من اصلا هیچ خوش به حالی ندیدم. به نظرم می رسید که بعضی از حرکات و حالات رفتارش زننده است. دلم نمی خواست اصلا به او فکر کنم. از یادآوری تک تک حالات و رفتارش احساس چنندش آوری به من دست می داد.

-بد نبود، لادن شده بود عروسک. یکی از بچه ها می گفت از فرانسه چند آرایشگر آورده بودند، دامادش را ندیدی...

دیدنی! شاید هم سن و سال بابا بود.

الهام ناباورانه لب پابینش را گاز گرفت و گفت:

-نه بابا، تو رو خدا؟

یادم به داماد افتاد که وقتی به ما خوش آمد می گفت چند تا کلمه انگلیسی قاطی کرد، که ما اصلا نفهمیدیم به قول مهیا

خوش آمد شنیدیم یا ... فرزین را روی پایم نشاندم و گفتم:

-نه حالا به این پیری! یک هوا جوان تر، توی عروسی می گفتند لادن به خاطر مال و منالش زنش شده...

الهام بلند شد که لیوان های خالی را ببرد آشپزخانه فوتی کشید و گفت:

-مردم چه کارها که نمی کنند... به خاطر پول سر هم دیگر را هم می برند.

مادر داشت بافتنی می کرد، رو به مادر غر زدم و گفتم:

-تو را خدا توی این گرما این بافتنی ها را کنار بگذار حالا، حرصم تنگی می کند.

مادر حدود یک متر و نیم از نخ را دور دستش پیچید و با قلاب دست راست یک نخ از قلاب دست چپ کشید بیرون و

گفت:

-از الان باید به فکر زمستان بود، تو که میدانی پدرت جوراب بافته مرا به هر جورابی ترجیح می دهد. تازه قرار است

شال هم برایش بیافم آن یکی خیلی کهنه و به درد نخور شده است.

نگاهی به پدر انداختم که داشت گوشه تخت قند خرد می کرد. تا آنجا که یادم است هر کمکی که از دستش بر می آمد

به مادر می کرد و اصلا هم به یاد ندارم با هم اختلاف نظری داشته باشند. من که هیچوقت شاهد دعوا و جر و بحث آنها

نبودم، نمی دانم شاید پنهانی و بدون اینکه ما بویی ببریم اختلافشان را یک طوری حل می کردند که مامتوجه نشویم.

فرزین صورتش را چرخاند به طرف من و با لحن شیرینی گفت:

-عمه مینا تو وقتی کوچک بودی یعنی وقتی که هم سن و سال من بودی این درخت خرمالو اینجا بود؟

صورتش را بوسیدم و دستی روی موهای صافش کشیدم و گفتم:

-آره بود، این درخت خرمالو تقریباً هم سن و سال پدر توست... وقتی بابای تو به دنیا آمد بابا جون این درخت را توی باغچه کاشت.

فرزین شیرین خندید و جای دندان شیری خالی اش روی لثه بالایی نمایان شد:

-بابا هیچ وقت میوه نداد ولی این درخت هر سال میوه می دهد.

از شنیدن این حرفش با صدای بلند زدیم زیر خنده، الهام برگشته بود و علت خندیدنم را پرسید. من بلند برای همه تعریف کردم، مادر و پدر هم خندیدند. الهام فرزین را از روی پای من برداشت و روی پای خودش نشانده. پدر آخرین کله قند را می شکست:

-بابای تو هم به بار نشسته فرزین جان، تو و فرزاد میوه هایش هستید!

فرزین نج محکمی زد و گفت:

-نخیر، میوه ها را می شود خورد ولی ما را نه... تازه خمالو ها یه وقتی سبزند و یک وقتی قرمز... ما که رنگمان عوض نمی شود!

الهام دستی روی موهایش کشید و با مهربانی گفت:

-خمالو نه ... خر ما لو...

مادر که دو ردیف اضافه کرده بود به ردیف بافته هایش صدایم زد و گفت:

-ببین توی کیفیت آدامسی ... چیزی نداری بندهام توی دهانم...

از این عادت همیشگی مادر خنده ام گرفت، تا دستش به بافتنی گرم بود باید دهانش هم می جنبید. بلند شدم که بروم سراغ کیفم. من هم همیشه آدامس توی کیفم بود، به هر بقالی که می رفتم و می گفتم پول خرد ندارم می گفتم جایش آدامس بدهید. پدر چقدر از آدامس جویدن توی جمع بدش می آمد، مادر هم چون این را می دانست طوری با تبحر آدامس می جوید که کسی جز خودش متوجه نمی شد. خب پیدایش کردم.. آدامس خروس نشان. چشمم افتاد به

کاغذی که شماره تلفنی رویش یادداشت شده بود و یادم افتاد که وقتی از عروسی بر می گشتم مسعود شماره را دور از

چشم مهیا به من داد و گفت:

-حتما با من تماس بگیر.

من هم دور از چشم مهیا کاغذ را توی کیفم گذاشتم و چشم توی چشمش دوختم و گفتم:

-چرا؟

چشمکی زد و گفت:

-وقتی زنگ بزنی بهت می گویم!

نگاهی به شماره انداختم سه تا شش داشت و دو تا پنج. خواستم کاغذ را مچاله کنم و بیندازم دور ، ولی نمی دانم چرا

شماره اش را به خاطر سپردم شاید به دلیل اینکه خیلی رند بود. بلند شدم، شاید به این دلیل که خیلی نا خواسته توی

ذهنم فرو رفته بود. آدامس خروس نشان را توی دستم فشردم: " خیلی خری! سر خودت که نمی تونی شیره بمالی!"

آدامس را به مادر دادم و نشستم پای حرف های الهام که محمود گاهی شب ها از سرکار دیر بر می گردد خانه و وقتی

هم بر میگردد آنقدر خسته است که توی رخت خواب بیهوش می افتد، که توی یک هفته دو بار وانتشان خراب شده و

در آمد یک هفته را گذاشتند روی تعمیر وانت، که فرزند از الان کتاب های سال ششم را تهیه کرده و وقت خودش را به

خواندن کتاب ها می گذرانند و گفت و گفت و گفت. من هم گاهی شنیدم و گاهی نشنیدم، راستش نصف حواسم هنوز

توی عروسی بود. پشت میز ناهار مسعود زیر گوشم گفت:

-بهترین حسنی که این عروسی برایم داشت آشنایی با شما بود مینا خانم...

بعد لیوان نوشابه را توی دست گرفت و به بهت و تعجب من خندید و ادامه داد:

-از امروز باید توی دسته گل هایی که سفارش می دهم حتما چند شاخه مینا هم باشد.

آنجا من با شرم سرم را پایین انداختم ولی حالا از یاد آوری دسته گلی که گفت یادم به ماجرای دسته گل خریدنمان

افتاد و اینکه جوانک جسوری به من گفت توی خیابان جفتک می اندازم. حالم دوباره گرفته شد. الهام از جا برخاست که برود و هر قدر اصرار کردیم که برای شام بماند نه آورد. من هم چادر انداختم سرم و تا سر خیابان بدرقه اش کردم. سوار اتوبوس شدند و به راه افتادند من هم به راه افتادم. چشمم به کیوسک خالی تلفن افتاد دلم قیلی ویلی رفت. شماره اش را بگیرم؟ شاید کار واجبی با من داشت؟ نه ... ولش کن ... گه معنی دارد که .... دو سه قدم از کیوسک فاصله گرفتم: " حالا یک بار تماس که ضرری نداره آمدیم و نفعی هم داشت "

دوباره برگشتم شماره چند بود، سه تا شش و دو تا پنج. پنج آخر که می چرخید چشم های من هم تا ته کوچه چرخید و چون کسی را ندیدم نفس راحتی کشیدم. سه تا بوق که خورد خانمی گوشی را برداشت. مانده بودم که بگویم، نگویم بالاخره گفتم که با آقا مسعود کار دارم. خانم که به نظر نمی رسید جوان باشد با احترام زیاد از من خواست تا منتظر بمانم. بعد از چند لحظه خودش آمد پای تلفن و تا صدایش را شنیدم دلم هری ریخت پایین. نمی دانم اقدس خانم کجا بود که مثل اجل معلق با دست به شیشه زد و من کمی هول شدم و سلام کردم. اول فکر کردم می خواهد جایی تلفن کند ولی دیدم این طور نیست و دارد حال مادرم را می پرسد. توی دلم گفتم:

"آخر زن حسابی تو که همسایه دیوار به دیوار مایی و از حال ما بهتر از خودمان خبر داری"

بلند گفتم: خوبند

اقدس خانم رفت و صدا توی تلفن پیچید:

-الو پس چرا جواب نمی دهی؟

سرخ شدم و بعد از سلام خودم را معرفی کردم. نمی دیدمش ولی از لحن حرف زدنش پیش خودم مجسم می کردم که الان از شدت ذوق و هیجان روی پایش بند نیست.

-خوب کاری کردی زنگ زدی، راستش خیلی منتظر تماس بودم... اگر تا فردا زنگ نمی زدی، یک جوری آدرس تو را از لادن می گرفتم و می آمدم سراغت.

از ترس اینکه دوباره اجل معلقی مرا توی کیوسک تلفن بشناسد تمام صورتم را با چادر پوشاندم و گفتم:

-گفتید با من کار واجبی دارید... من هم فقط تماس گرفتم که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-باید بینمت... کی وقت داری؟

گوشه لبم را مکیدم و گفتم:

-نمی دانم ... حالا نمی شود تلفنی..؟

-نه نه! باید حتما بینمت... راستش ... ولش کن... بعد که دیدمت می گویم.

برای عصر رز سه شنبه توی کافی شاپ لاله زار قرار ملاقات گذاشت. نه گفتم آره و نه گفتم نه، قرار شد اگر نیامدنی

شدم دوباره با او تماس بگیرم. وقتی خداحافظی می کردم دوباره تشکر کرد از اینکه زنگ زدم. از کیوسک که بیرون

آمدم چند نفری سکه به دست صف کشیده بودند جلوی در، خدای من! اینها کی اینجا جمع شده بودند که من نفهمیدم؟

فقط دماغم از لای چادر پیدا بود، چقدر عرق کرده بودم. عصر روز سه شنبه؟ چرا نگفتم نمی شود؟ باید برگردم. بگویم

نمی شود، ولی نه ... کی حوصله دارد صف بایستند... حالا بعد دوباره زنگ می زنم ... تا دم در که رسیدم چادرم را به

حالت عادی روی سرم انداختم و خدا خدا کردم که کسی متوجه دیر آمدن من نشده باشد.

## فصل ۵

مهیا کاسه زردآلو و هلوها را غارت کرده بود و در حالی که ملچ و ملوچ زیادی به راه انداخته بود گفت:

-کاش ما هم زن داداشی گیرمان بیاید که پدرش باغ میوه داشته باشد...

در حالی که هسته های زرد آلو را می شمردم گفتم:

-مهرداد شما از این شانس ها ندارد... اصلا کی زنش می شود؟

-تو-



-من!!! عمرا اگر زنش بشوم

مهیا ریز خندید:

-مگر داداشم چه عیبی دارد مینا جان... اصلا داداشم را چه کار داری؟ اصل کار من و تو هستیم که به هم نزدیکتر می

شویم و....

قلوه سنگ نسبتا بزرگی را از توی باغچه پیدا کردم و بعد از اینکه آن را حسابی توی آب شستم به روی تخت برگشتم و

گفتم:

-مگر قرار است تا آخر عمرت شوهر نکنی و بترشی دختر؟

مهیا مغز هسته ها را می شمرد و کنار می گذاشت تا طبق عادت همیشه با هم بنشینیم و مغز زرد آلو بخوریم.

-چرا من که قصد شوهر کردن دارم ولی کو شوهر؟ هر کی نداند تو بهتر می دانی بگذارم.... راستش بد جوری گلویم

پیش پسر دائی لادن گیر کرده... دیدی چه ابهتی داشت؟ لادن می گفت رئیس حسابداری یک کارخانه بزرگ است.

یک لحظه به فکر فرو رفتم، از اینکه به علاقه قلبی مهیا در مورد مسعود پی برده بودم خوشحال بودم، شاید می توانستم

برایش کاری انجام دهم! مهیا مغز ها را یکی یکی می بلعید:

-نگفتی زن داداش من می شوی یا نه؟

اولین مغز را بر دهان بردم و گفتم:

-ای بابا، دست بردار... بگذار دوستی ما پا برجا بماند.. من اصلا نمی خواهم ازدواج کنم... خودت که خبر داری چند

خواستگار خوب را جواب کردم... درثانی من به مهرداد به چشم یک برادر نگاه می کنم... یعنی مثل محسن دوستش

دارم.. تو را خدا به خاله مریم هم بگو مستقیم و غیر مستقیم پیشنهاد نکند که...

دستش را بالا آورد و گفت:

خیلی خوب ... تسلیم

بعد صورتم را بوسید و گفت:

-اصلا حیف تو که زن مهرداد شوی.. مهرداد هم آدم است

خودش با صدای بلند خندید و من آخرین هسته زرد آلو را شکستم و مغزش را دو نصف کردم. مهیا وقتی می رفت گفت:

-می آیی فردا برویم مسجد، خاله نزهت من نذری دارد... بعد هم می رویم سقا خونه، دوتا شمع نذر کردم که باید روشن کنم.

بعد چشمکی زد و گفت:

-یکی برای اینکه بخت من باز شود، یکی هم برای تو که عاقل شوی و به روی بخت خود پا نگذاری!

مکثی کردم و یادم افتاد فردا سه شنبه است و من با مسعود قرار ملاقات گذاشته ام. گور پدر مسعود... اصلا چه لزوم و اجباری است که من بروم سر قرار... مگر چه کار با هم داریم که...

-نگفتی، می آیی یا نه؟

-نه ... فردا کار دارم ... سقا خونه را بگذار برای شب جمعه...

دوباره صورتم را بوسید:

-به هر حال اگر کارت تا عصری تمام شد یک سری به مسجد محل بزن...

مهیا رفت و من تازه به این فکر کردم که چرا نگفتم می آیم؟ چرا قرار روز سه شنبه را به هم نمی ریزم و خودم را خلاص نمی کنم؟

مادر از بازار برگشته بود، فقط دو سه تا کلاف نخ کاموا خریده بود، دو کلاف سرمه ای و یک کلاف مشکی! چادرش را به دستم داد و گفت:

-کسی نیامد خانه؟

تا گفتم مهیا اوخی کرد و گفت:

-شما دوتا سیر نمی شوید بس که همدیگر را می بینید؟

بعد خسته و نفس بریده روی تخت نشست و گفت:

-لعنت به این گرما! مگر می شود نفس کشید. اگر نخ کم نیاورده بودم محال بود پا از در خانه بگذارم بیرون.

نخ کامواها را روی تخت رها کردم و دویدم طرف خانه که برای مادر شربت آبلیمو درست کنم. نصف لیوان یخ ریختم و

نصف لیوان آب، مادر شربت آبلیموی کم شکر را خیلی دوست داشت. وقتی لیوان شربت را مقابلش گذاشتم چهره اش

از هم باز شد و با لبخند گفت:

-دستت درد نکند کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم..

شربت را یک نفس سرکشید.

-فردا قرار است همراه محبوبه و مرضیه برویم خانه الهام، طفلکی ها اسباب کشی دارند. خود الهام بیچاره هربار که

محبوبه و مرضیه اسباب کشی داشتند دو روز چادر به کمر می بست و خدایی زحمت می کشید. تو هم می آیی دیگر؟

-من؟ نمی دانم.. شاید نتوانم...

گره روسری اش را باز کرد و یکی از ابروانش را داد بالا:

-حتما می خواهی بروی مسجد... خاله نزهت مهیا نذری دارد ... خیلی خوب نذری هم ثواب دارد ... حالا وقتی می

خواهند جاگیر شوند می توانی کمکش کنی ... خوش نشینی هم بد دردی است. همیشه باید اسباب و اثاثیه زندگیت روی

دوشت باشد و از این سوراخی به آن سوراخی روی ... خدا همه خوش نشین ها را صاحب خانه کند.

بعد سرش را بالا برد و گفت:

-آمین

چادر مخمل مادر را که همیشه توی صندوق قایم می کرد و خیلی کم پیش می آمد، آن هم توی مجالس آنچنانی بر

سرش بگذارد از توی صندوق در آوردم.

این چادر مخمل مشکی خیلی برایش عزیز بود، آخر برادرش از مکه برایش سوغات آورده بود. هر بار که مادر تصمیم می گرفت آن را بر سرش بیندازد، بعد از اینکه آن را از توی صندوق بیرون می آورد فوری پشیمان می شد و می گفت:

-نه! سوغات مکه را باید حفظ کرد ... حیف این چادر نیست که از رنگ و رو بیفتد؟

چادر مادر بوی نفتالین می داد، آن قدر از عطر یاس به آن مالیدم تا بوی نفتالینش رفت. روبه روی آینه ایستادم و چادر را انداختم روی سرم. مادر راست می گفت روی سر که می رفت جلای بیشتری پیدا می کرد و به آدم ابهت بیشتری می بخشید.

من دوست داشتم برای مهیا کاری بکنم... این را از ته دلم مطمئن بودم که به خاطر مهیاست می روم... والا حقش بود امروز به همراه مادر به کمک الهام بروم. وقتی رسیدم سر قرار کلی عرق کرده بودم. او زودتر از من آمده بود. کت و شلوار شکلاتی پوشیده و کروات سرمه ای زده بود. روی میزش یک دسته گل قیمتی وجود داشت که باز مرا به یاد ماجرای گل خریدنمان انداخت.

با دیدن من از جا برخاست و بعد از ادای احترام به من خوش آمد ف. معذب و دستپاچه روی صندلی نشستم، انگار هر چی چشم بود زل زده بود به من.

-خوب... چی دوست داری؟ با قهوه موافقی؟

سر را کج کردم و گفتم:

-فرق نمی کند، بیشتر دوست دارم در مورد کاری که با من داشتید حرف بزنید

نگاهی به دسته گل ها انداخت و گفت:

-متوجه گل مینا شدی یا نه؟

نگاهی به چند شاخه گل مینا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

-من وقت زیادی ندارم... باید بروم

او بعد از اینکه دو فنجان قهوه سفارش داد رو به من گفت:

-تو اولین دختری هستی که مرا تا این حد از خود بی خود کرده ای ... حالت چشمان سیاهت را نمی توانم فراموش

کنم.. اجازه بده برای اولین بار اعتراف کنم عاشق شده ام... عاشق تو!

نزدیک بود بزنم زیر خنده، کاش مهیا آنجا بود و با هم دستش می انداختیم.

ولی نه، اگر مهیا بود حتما از غصه دق مرگ می شد. قهوه رسید او تلخ خورد و من به اندازه نصف فنجان شکر قاطی اش کردم.

زمان داشت می گذشت و من هنوز به نتیجه ای نرسیده بودم. او داشت از کار و زندگی اش حرف می زد، اینکه پدر و

مادرش در شیراز زندگی می کنند او به خاطر کارش مجبور است در تهران باشد. اینکه چقدر من او را مجذوب خودم

ساخته ام و آرزوی ازدواج با مرا در سرش می پروراند و در پایان گفت:

-اجازه می دهید هر روز شما را ببینم؟

دهانم هنوز از شیرینی زیاد قهوه خارش می کرد:

-نه، راستش باید بگویم که این احساس علاقمندی شما کاملا یک طرفه است و من هیچ احساسی نسبت به شما ندارم،

اگر می بینید امروز اینجا هستم فقط به دلیل ارضای حس کنجکاوی ام بود که آمدم والا کارهای واجب تری داشتم که...

انگار جا خورده بود. سیگاری آتش زد و گفت:

-اگر فقط چند بار مرا ببینی و با من باشی بهت قول می دهم که به من علاقه پیدا کنی...

از جا بلند شدم و با لحن قاطعی گفتم:

از لطف شما ممنونم، من نه به دوستی شما فکر می کنم و نه خیال ازدواج دارم، از پذیرایی شما هم ممنونم... اگر امری

نیست؟

محکم چسبیده بود به صندلی و هاج و واج نگاهم می کرد، انگار اصلا زبان مرا نمی فهمید. آهسته گفت:

-پس عشق و علاقه قلبی من اصلا برای تو اهمیتی ندارد؟ مهم نیست....

پا روی پا گذاشت و پک محکمی به سیگار زد و ادامه داد:

-یک روز به من علاقمند می شوی، من ای را به تو قول می دهم

بعد با خونسردی شاخه گل مینایی را از توی گل ها جدا کرد و آن را بو کشید و بعد بوسید.

کفرم داشت بالا می آمد، بدون خداحافظی از کافی شاپ بیرون آمدم. در طول راه صد بار به خودم فحش دادم که ای

کاش می رفتم نذری، ای کاش با مهیا می رفتم سقا خونه و شمع روشن می کردم و ای کاش می رفتم کمک الهام!

## فصل ۶

مادر نخ مشکی را گره زد به نخ سرمه ای و نفسش را فوت کرد بیرون:

-بالاخره که چی؟ یک روز باید شوهر کنی یا نه؟

پاهایم را که از تخت آویزان بود تاب می دادم:

-اصلا کی گفته همه دختر ها باید یک روز ازدواج کنند، مگر عمه شهلا شوهر کرد؟ از بابا بزرگتر است و هنوز دختر

است.... تازه خیلی هم راضی و خوشحال است که آقا بالاسری ندارد.

مادر سیاه را پیچید دور انگشت اشاره دست چپش:

-قضیه عمه شهلا خیلی فرق می کند. عمه شهلا ۱۴ سال داشت که پدر و مادرش را از دست داد و به تنهایی خواهر و

برادران کوچک تر از خودش را بزرگ کرد. وقتی همه را فرستاد سر خانه و زندگیشان تازه یادش آمد که چند سالی از

وقت ازدواجش گذشته، طفلی خودش را به پای خواهر و برادرانش پیر کرد، عمر و جوانی خودش را به پای آنها ریخت

و الان یادی از او هم نمی کنند... طفلی عمه شهلا.

مادر آهی کشید و نخ سرمه ای را گره زد به نخ مشکی، بدجوری رفته بود توی فکر. فکر کردم الان دارد به چی فکر می

کنند؟ به عمه شهلا که حکم مادر خواهر و برادرهایش را دارد؟ به اینکه همیشه تنهاست و چشمش به در است که کسی

برود احوالش را بپرسد؟ یا داشت به حاشیه مشکی جوراب سرمه ای فکر می کرد که خیلی جالب از آب درآمده؟

-به هر حال فکرها را بکن. پسر جمیله خانم حسابی کاسب است. می گویند حاج جلیل به لطف دست های جادویی

هوشنگ اوضاع گاراژش روبه راه است، حقوق خوبی هم به هوشنگ می دهد که به قول معروف هوشنگ هوای کار

کردن در جای دیگری به سرش نزنند... همه جوهره پسر خوبی است. این یکی را از دست نده... بیست و سه سال از

عمرت گذشته .... یکی دو سال هم بگذرد دیگر کسی در این خانه را نمی کوبد.

زل زدم به خرمالو های سبز و گفتم:

-خیلی خوب... در موردش فکر می کنم ولی قول نمی دهم.

مادر سرش را تکان داد و صاف نشست و مهره های کمرش را شکست.

هوشنگ را یکی دوبار بیشتر ندیده بودم، با سر و صورتی سیاه و روغنی و لباس کاری که از بس سیاه و کثیف بود رنگ

اصلی اش پیدا نبود. مهیا همیشه می گفت:

-وای به حال کسی که زن هوشنگ شود، همیشه خدا باید دستمالی توی دستش باشد و هر جا را که هوشنگ دست زده

دستمال بکشد.

شب جمعه که با مهیا رفتیم سقا خونه و مهیا نیت کرد و شمع را روشن کرد به من گفت:

-خیلی دلم میخواهد یک شوهر پولدار نصیبم شود تا عقده فقر و نکبت زندگی ام را یک جا در بیاورم... کاش پسر دایی

لادن می افتاد توی تورم... راستی من شماره تلفن محل کارش را پیدا کرده ام.

نگاهم از ردیف شمع های روشن چرخید و میخ شد به چشم های قهوه ای اش،

-از کجا؟!!

یکی از شمع ها را خاموش کرد و دوباره روشن کرد:

-از شیرین گرفتم که برادرش توی همان کارخانه کار می کرد، می گفت صاحب کارخانه حساب زیادی روی مسعود باز کرده و حقوقش دو برابر حقوق حقیقی اش است... راستش چند بار سعی کردم تماس بگیرم ولی خوب خجالت کشیدم... نمی دانستم چه باید به او بگویم... اگر برایت زحمتی نیست شماره محل کارش را بهت می دهم، در مورد من با او صحبت کن تو را به خدا....

مهیا سکوت کرد و محو تماشای سوختن شمع شد. من هم خجالت کشیدم بگویم شماره اش را دارم و حفظم. دلم به حالش سوخت... این اولین بار بود که مهیا معصومانه از من خواهش می کرد. علی رغم اینکه هیچ دلم نمی خواست دوباره با مسعود هم کلام شوم ولی به خاطر مهیا که دلم نمی خواست لحظه ای اندوه و ناراحتی چهره اش را ببوشاند گفتم:

-باشد، شماره اش را بده به من.... خودم معامله را می چسبانم... مسعود خان باید از خدایش باشد که تو را بگیرد...

بعد برای اینکه او را بخندانم به شوخی گفتم:

-اگر خودم پسر بودم محال بود بگذارم زن کس دیگری شوی!

لب های باریک و قرمز مهیا به لبخندی شیرین از هم باز شد و با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت:

-از تو ممنونم.... اگر تو را نداشتم چه کار می کردم؟

از تصور اینکه زن هوشنگ بشوم حال بدی به من دست می داد، آدم قحطی است؟ جوانی که در این سن و سال فقط پول می شناسد و شب و روزش را با کار یکی کرده به چه درد زندگی کردن می خورد؟ یادم افتاد به حرف مهیا که می گفت، هوشنگ بس که سرش توی ماشین هاست افتاده و سر به زیر راه می رود. تصور کردم بچه دار که شدیم بچه هایم از اینکه پدرشان را با سر و صورتی روغنی و لباس هایی که دائماً بوی بنزین می دهد ببینند چه حالی پیدا خواهند کرد؟ خودم از صبح که بیدار بشوم تا شب چند دست رخت باید بشویم و چقدر باید همه جا را صافی بکشم؟ خمیازه ای کشیدم و توی بسترم از این پهلو به آن پهلو خوابیدم.



مادر راست می گفت خیلی از وقت ازدواج گذشته، تمام دخترهای محل که هم سن و سال من هستند ازدواج کرده اند و بچه دار هم شده اند. دختر اقدس خانم، همسایه دیوار به دیوارمان هم چهارده سال داشت که رفت خانه بخت و چقدر اقدس خانم گوشه و کنایه زد که گل تا تازه است خریدار دارد، پیر و پلاسیده که شد کسی نگاه هم به آن نمی اندازد. اسم دختر اقدس خانم گلی بود. من که وقتی گلی عروس شد خیلی دلم به حالش سوخت، چون شنیدم گلی عاشق درس و مدرسه بوده، دخترها عجب سرنوشتی دارند؟ اگر من پسر بودم... دوباره خمیازه کشیدم... حالا که دخترم!!! کیوسک خالی تلفن دوباره وسوسه ام کرد که بروم و شماره اش را بگیرم. یادم که به مهیا می افتاد هوایی می شدم. بگذار حالا که کاری از دستم بر می آید برای مهیا انجام بدهم. شاید خدا خواست و مهیا به مرادش رسید و از آن زندگی به قول خودش نکبتی خلاص می شد. باید می رفتم بقالی حاج رمضان و برای مادر رب گوجه فرنگی می خریدم. دم ظهر بود و پرنده هم توی کوچه پر نمی زد. چادرم را روی صورتم کشیدم و رفتم داخل کیوسک، وقتی شماره را گرفتم دستم می لرزید. شماره مستقیم دفتر کارش بود. خودش گوشی را برداشت و وقتی مرا شناخت، تن صدایش را موجی از شادی فرا گرفته بود:

-تویی .... می دانستم که دوباره با من تماس می گیری ... خوب تعریف کن!

چشمهایم را بستم و باز کردم و با حرص گوشه لبم را جویدم:

-اول خیالتان را راحت کنم که زنگ تزدم التماس کنم، در مورد کس دیگری با شما می خواستم حرف بزنم!

صدایش از حالت هیجانی که داشت برگشته بود:

-راجع به چه کسی؟

-تلفنی نمی شود باید از نزدیک با شما صحبت کنم.

-چه خوب! آرزوی قلبی من دیدن دوباره توست! هر زمان و هر جا که تو گفتی.

توی دلم فحش آبدداری بهش دادم و گفتم:

-همان کافی شاپ خوب است، امروز ساعت شش، خداحافظ.

-بای

گوشی را گذاشتم و غر زدم:

-مرتیکه عوضی... زوری می خواهد خودش را تحمیل کند

بعد لحنش را تقلید کردم و گفتم:

-بای... آکله بیشعور ... خاک توی سر کارخانه ای که رئیس حسابداری اش تو هستی

رب گوجه فرنگی را خریدم و توی کوچه از بخت بدم با جمیله خانم مواجه شدم تا مرا دید به به و چه چه گفتنش گل

کرده بود:

-سلام مینا خانم... چه عجب قسمت شد و ما توی کوچه دیدیمتان

بعد نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:- ماشالله... هزار ماشالله... یک پارچه خانومی... پریروز که با مادرت صحبت

می کردم می گفت مینا سر به هوا است و حرف گوش بده نیست... مادرت خیال شوخی داشته، من که در تو به غیر از

وجاهت و متانت چیزی نمی بینم... هوشنگ جانم...

هوا گرم بود موتور چانه جمیله خانم هم تازه گرم شده بود.

-من باید بروم جمیله خانم... مادرم می خواهد غذا درست کند و به رب گوجه فرنگی احتیاج دارد... با اجازه.

لبخند ملیحی زد و چشم های درشت و عسلی اش را باز و بسته کرد:

-می خواستم بگویم چشم هوشنگ جانم بدجوری تو را گرفته... فکرهایت را که کردی خبر بده بیاییم و شما را برای

هم نامزد کنیم... حیف تو نیست که...

داشت کفرم در می آمد:

-امری اگر نیست خداحافظ... خیلی دیرم شد....

و تا در خانه دویدم. مادر سر از توی آشپزخانه بیرون کشید و گفت:

-خوب است بقالی سر کوچه است چقدر دیر کردی؟

چادرم را گوشه ای انداختم و از زور عصبانیت مشتی زدم به دیوار:

-جمیله خانم وقتم را گرفت... وای وای وای.... این زن چقدر چاپلوس و خوش زبان است... می خواست وسط کوچه از

من برای پسر تحفه اش «بله» بگیرد... پررویی هم حدی دارد.

مادر لبخند زد و با خونسردی گفت:

-آدم پشت سر کسی که قرار است مادر شوهرش شود این طوری حرف نمی زند.

وقتی با عصبانیت به طرفش برگشتم، یکی از ابروهایش را داد بالا و لبخند زنان به داخل آشپزخانه برگشت. هنوز

اعصابم سرجایش برنگشته بود، مشت دیگری به دیوار کوبیدم.

-لعنت به این شانس

مادر از آشپزخانه صدایم می زد:

-مینا، بیا در قوطی رب گوجه را باز کن

نفسم را یک جا جمع کردم و بعد یک جا فوت کردم بیرون.

## فصل ۷

صدای گریه یاسمن قطع نمی شد. محبوبه چند بار زد پشت یاسمن و با ناراحتی گفت:

-نمی دانم این دل درد لعنتی کی می خواهد دست از سر این بچه بردارد... دکتر گفت به خاطر دوانه است که می

خورم... دیروز ظهر هم بادمجان سرخ کرده خوردم و دستی دستی پدر این بچه را در آوردم.

مادر یاسمن را در آغوش کشید و با ملامت نگاه به محبوبه کرد و گفت:

-بس که شکم پرست هستی. حالا هندونه خوردی، شام نان و پنیر و هندوانه نخوری نمی شود؟ نگاه کن بچه هلاک شد

بس که گریه کرد.

دلم به حال یاسمن که یک ریز گریه می کرد و محبوبه که کاری از دستش ساخته نبود می سوخت و فکر کردم به زودی من هم گرفتار چنین بدبختی هایی می شوم؟ آن وقت چند بار باید از دل درد شدید بچه گوشت آب کنم و صدای گریه هایش را تحمل کنم خدا می داند؟ چقدر باید از خوردن هندوانه خنک توی گرما تابستان پرهیز کنم و اصلا در آن صورت چه کسی دلش به حالم می سوزد؟ آیا اصلا هوشنگ یادش به من و بیماری بچه اش هست؟ یا بی خیال و خونسرد با دست های روغنی هندوانه را قاچ می زند و درحالی که آب از لب و لوچه اش راه افتاده به من می گوید:

-خوب اگر دکتر گفته خوب نیست، نخور!

عصبانی و ناراحت روسری ام را انداختم روی سرم و جلوی آینه ایستادم. یادم به مهیا افتاد که وقتی فهمید من با مرد مورد علاقه اش قرار گذاشتم، چه عشقی کرد و رو به مادر با لحن پر تمنایی گفت:

-خاله جان، من ساعت پنج باید بروم خیاطی اجازه می دهید مینا هم بیاید؟

مادر مثل همیشه تسلیم شد. مهیا برای ناهار آمده بود اما قید ناهار را زد و به خانه برگشت. مادر صدایم زد و گفت:  
-پس چرا این قدر معطل می کنی... مگر مهیا منتظر تو نیست؟

یاسمن آرام شده بود و دیگر گریه نمی کرد. نگاهی به چهره زرد بی حال محبوبه انداختم و آهی کشیدم و گفتم:

-چرا... دیگر باید بروم... محبوبه شام می ماند؟

مادر شانه بالا انداخت و گفت:

-چه می دانم... از ترس صاحب خانه شان شوهرش رفته خانه پدرش و محبوبه هم آمده اینجا... از وقتی مهدی سر کار نمی رود زمین و زمان برای این طفل معصوم هم پیچیده ... معلوم نیست کارخانه کی راه اندازی می شود... باید بگردد دنبال کار...

مادر زل زد به یاسمن که خوابیده بود و محبوبه که لبانش شده بود یک خط باریک! مادر و محبوبه و یاسمن را به حال

خود رها کردم و از در خانه زدم بیرون. دلم به حال نسترن می سوخت که الان کنار پدرش به احتمال زیاد داشت غر زدن های مادر بزرگش را تحمل می کرد. پیش خودم فکر کردم این دیگر چه جور زندگی است؟ یک زندگی بخور و نمیر. یک کار بدن آتیه که اگر تعطیل شد باید گرسنگی بکشی و .... اگر یک روز گاراژ حاج جلیل تعطیل شد چه؟ آن وقت هوشنگ هم از کار بیکار می شود. در آن صورت شاید من هم با بچه ای در بغل به خانه پدرم آمدم و هوشنگ هم شاید با بچه دیگر رفت خانه مادرش!

زندگی ما طبقه پایین ها همیشه همین طور است، نه آتیه مشخصی داریم و نه زمان و حال خوشایندی! حق با مهیاست که می خواهد از شر این زندگی نکبت خلاص شود! حالا نمی دانم عاشق مسعود شده یا عاشق مال و منالش؟ با شناختی که من از مهیا دارم احتمال دومش زیاد است. پس چرا من از این فرصت استفاده نکردم؟ مسعود که در همان برخورد اول به من ابراز علاقه کرده بود به راحتی می توانستم برای خودم یک زندگی مرفه تشکیل بدهم، یک زندگی راحت و بی دغدغه!

بی آنکه به زندگی کردن در کنار هوشنگ فکر کنم یک حس ناخوشایند که ما می گوئیم شیطان به دلم ناخنک می زد " که حالا هم دیر نشده، توی همین برخورد قال قضیه را بکن و تا تنور داغ است نان را بچسبان... حالا گیرم که تو از او خوشت نیامده، مگر از هوشنگ خوشت آمده که... هرچه باشد از هوشنگ صد مرتبه بهتر است، از هر لحاظ که فکرش را می کنم " .

یک حس خوشایند دیگر که ما می گوئیم وجدان زد روی سرم و چشمانم از هم گشود: " گیریم که در همین دیدار همه چیز را به نفع خودت تمام کردی، ولی بعد از آن چه طور می خواهی توی چشم بهترین دوست دوران زندگیت نگاه کنی؟ آن هم بعد از این همه سال که یک روح در دو بدن بودید؟ "

هرچه فکر کردم دیدم نمی توانم وجدانم را زیر پا بگذارم، حالا یکی از ما خوشبخت تر از آن یکی شود که بد نیست تازه باید خوشحال هم باشم که مهیا زندگی خوبی را تشکیل می دهد...

این بار هم زودتر از من سر قرار حاضر شده بود. کت و شلوار سپید پوشیده بود و کروات مشکی زده بود، گل مینا توی

دستش بود و به رویم لبخند زد:

-چه سعادت می نصیب من شد که دوباره می بینمت!

نزدیک بود از روی دستپاچگی بیفتم روی صندلی که با کلام گستاخانه او صاف و شق و رق ایستادم:

-من هم مثل تو هول و دستپاچه هستم... خوب بنشین. با کافه گلاسه موافقی؟

نفسم را که حبس کرده بودم آزاد کردم:

-هرچه شما دوست دارید.

اخمی کرد و گفت:

-شما نه تو!

نمی دانم چرا داشتم او را با هوشنگ مقایسه می کردم. او که با کت و شلوار و کروات و رایحه ادکلن چند تومانی پشت

میز می نشیند و آمار و ارقام نجومی را حساب می کند و هوشنگ، که با همان لباس کار کثیفش به سر کار می رود و از

آنجا به خانه بر می گردد و اصلا هم بلد نیست مثل آقای محترم لفظ قلم حرف بزند. اصلا من نمی دانم وقتی مهیا با

چنین شخص محترمی ازدواج کرد رغبت کند، که دوستی و رفت و آمدش را با من که همسر یک مکانیک ساده هستم

ادامه بدهد یا نه؟ باید جو را عوض می کردم والا طولی نمی کشید که می شدم لبوی سرخ و آبدار!

سرفه ای کردم و گفتم:

-شما دوست من، مهیا را یادتان هست؟

یکی از چشم هایش را تنگ کرد و نشان داد که در حال یاد آوری است:

-یادم آمد... همان که روز عروسی لادن کنار تو نشسته بود... آره ... خوب چطور؟

اصلا دلم کافه گلاسه نمی خواست، بیشتر دوست داشتم بستنی ساده بخورم نه این اجق و جق ها را با اسم های آبدار و

دهان پر کن. گره روسری ام را قدری شل کردم و با دستمال کلینکس عرق روی پیشانی ام را پاک کردم. دستمال را که نگاه کردم نزدیک بود خنده ام بگیرد، پودر سپید کننده چسبیده بود به دستمال. یادم به حرف مهیا افتاد که با اطمینان خاطر گفت:

-ای پودر حرف ندارد.. قلبی هم نیست... شوهر خاله ام از بندر آورده... می گفت اصل اصل است.

-خوب... گفتم که ... مهیا خوب به خاطر هست!

از نگاه خیره اش بیشتر عصبی شدم و نفهمیدم چرا دستمال کلینکس را خرد می کنم:

-می خواستم بگویم که ... که ... م ... مه ... یا ... مهیا ... بد جوری عاشق ش... شما شده و .. و ... از من خواست که...

هوم بلندی گفت و نگاهم کرد:

-چرا به لکنت افتادی... آرام باش... نفس راحتی بکش و بعد حرف بزن... هرچند لپ حرفهایت را گرفتم، ولی دوست

دارم وقتی با من هستی راحت باشی... خیلی ریلکس و آرام... خوب حالا یک نفس عمیق بکش!

نگاهش چون وزنه ای آهنین روی تمام وجودم سنگینی می کرد. حتی روی قلبم را هم فشار می داد و نمی گذاشت آرام

بگیرم. به هر زحمتی بود خودم را از آن وزنه سنگین رهانیدم و نگاهم را انداختم به زیر و او آهنگ صدایش را کشید

پایین و گفت:

-به دوستت نگفتی که من چه کسی را دوست دارم؟

توده خرد شده دستمال را جمع کردم و همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

-نه ... لزومی نداشت که بگویم... چون... چون احساس شما برای من هیچ جایگاهی ندارد... مهیا دختر خیلی خوبی

است... ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و ... او خیلی به شما علاقمند شده.

خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

-من هم بد جوری به شما علاقمند شده ام... به نظر تو این معادله چه جوری حل می شود؟

در این لحظه نگاهمان در گیر هم شده بود و من داشتم با خودم کلنجار می رفتم. واقعا چرا به این سعادت پشت پا می

زدم؟ وقتی چنین مرد متشخصی صادقانه به من ابراز عشق می کرد چرا باید پای کس دیگری را به میان می کشیدم؟

ولی این کس دیگر، بهترین دوست من بود، من نمی توانم...

-اگر من به تو پیشنهاد ازدواج بدهم تو چه جواب می دهی؟

شوک زده و منقلب دیده از چشم هایش برکشیدم و سرم را انداختم پایین:

-جواب مثبتی نمی دهم.

هنوز مشتاقانه به من زل زده بود:

-چرا؟

دوباره زبانم گرفت:

-چون ... چون... دو... دوستتان ندارم...

-اگر من قول بدهم که تو به زودی به من علاقمند بشوی چه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-آینده را نمی شود پیش بینی کرد... از کجا معلوم شاید تا چند وقت دیگر احساس علاقه ای که به من دارید از بین

رفت... آن وقت...

تکیه زد به صندلی، نمی دانم سیگارش را کی آتش زده بود:

-روی پیشنهاد من فکر کنم... می دانم که تو نمی خواهی به بهترین دوست زندگیت بی وفایی بکنی... ولی به نظر من

چیزی که مهم است فقط سرنوشت خودت است... من اصلا به مهیا فکر نمی کنم... و دوست دارم به گوشش برسانی که

او هم دیگر به من فکر نکند... این را هم بگویم که من چیزی را که دوست داشته باشم به هر قیمتی که شده به دست می

آورم. به دست آوردن تو هم برای من کار سختی نیست... آن قدر دوستت دارم که می توانم دست به هر خطری بزنم



ولی... بیشتر مایلم که تو خودت خوب فکر کنی و به پیشنهاد من جواب درستی بدهی... از امروز تا هروقت که بگویی فرصت داری روی این پیشنهاد فکر کنی، در غیر این صورت من تلاشم را آغاز می‌کنم... آن وقت خواهی دید که به دست آوردن تو تا چه حد برای من سهل و آسان است.

از تکبر و غروری که در نگاهش تراوش می‌کرد مضمئز شده بودم. پوز خندی زد و گفتم:

-زیادی به خودتان امیدوار نباشید چون من اصلا قصد ندارم روی پیشنهاد شما فکر کنم... از نظر من شما آدمی خودخواه و خودپسند هستید و فکر می‌کنید که می‌توانید همه چیز را با یک اشاره به دست بیاورید... ولی متاسفانه با بد کسی طرف شدید، من هم دست کمی از شما ندارم... پایش برسد از شما هم کله شق تر و خودخواه تر می‌شوم... باید بگویم که این آخرین دیدار ما خواهد بود.

خواستم از جا برخیزم که او محکم در برابرم ایستاد و با لحنی پر تحکم گفت:

-قبل از اینکه بروی باید این را بگویم که با من نمی‌توانی لج بازی کنی... تا حالا هم خیلی با من کلنجار رفته‌ای... من با تو ازدواج نکنم راحت نمی‌نشینم.

با استهزا نگاهش کردم و با لحنی کینه توزانه گفتم:

-به همین خیال باشید، ازدواج با مرا توی خواب هم نمی‌بینید... لابد فهمیدید که چقدر از شما متنفرم!

خونسرد و بی‌خیال مثل دفعه قبل گل‌مینا را بو کشید و بر گلبگ هایش بوسه زد. هوا گرم بود و من در کوره‌ای

آتشین می‌گذاختم. چه بگویم مهیا که امروز به خاطر تو چه زجری کشیدم و خیر نداری!

## فصل ۸

توی شلوغی و ازدحام خانه که جایی برای سوزن انداختن نبود، من احساس غریبی می‌کردم. یک هفته تمام با پدر و مادر و خواهر و برادرم جنگیدم که زن هوشنگ نشوم ولی موفق نشدم و بالاخره پای سفره عقد نشستیم.

مهیا اصلا فکرش را هم نمی‌کرد من کنار هوشنگ که شاید برای اولین و آخرین بار در طول عمر کت و شلوار پوشیده

بود، بنشینم و بی حوصله و غمگین همان بار اول بله را بگویم. وقتی همه کف می زدند من به چیز های دیگری فکر می کردم، به تمام شدن دوران تجرد و آزادی ام. یادم به مهیا افتاد که وقتی شنید سرش را گذاشت روی شانه ام و با صدای بغض آلودی گفت:

-بی خود خودم را امیدوار کرده بودم... او کجا و من کجا؟

وقتی هوشنگ با خانواده اش به خواستگاری ام آمد من هم به مادر گفتم:

-او کجا و من کجا؟

مادر تشر زد که:

-مگر هوشنگ چه عیبی دارد؟ اصلا مگر خودت کی هستی!

نمی دانم چرا برایشان سوراخ بودن جوراب هوشنگ در شب خواستگاری مهم نبود؟ چرا مهم نبود که گوشه راست صورتش زگیل بزرگی وجود دارد و وقتی می خندد دندان های سیاه و کرم زده اش نمایان می شود؟ چرا برایشان مهم نبود که من قصد ازدواج ندارم و اصلا چرا باید همه ازدواج کنند. توی هلله و مبارک باد کسی محکم سرم را در آغوش کشید و بوسید. مهیا را دیدم که اشک توی چشمانش بود، بیچاره از حال من خبر داشت و برای من گریه می کرد. نفر بعدی جمیله خانم بود که با ملاحظت خاص خودش صورتم را بوسید و سینه ریز ظریفی را به گردنم آویخت و همه را به وجد آورد.

چشمم که به مرضیه و محبوبه می افتاد سرم گیج می رفت. نکند زندگی من هم شبیه زندگی آن دو شود؟ نکند مادر روزی مجبور شود النگویش را دور از چشم پدر بفروشد و بابت کرایه خانه بگذارد کف دستم؟ نکند مثل مرضیه چهار ماه آزرگار رنگ گوشت را نبینم و یک روز پیش مادر به خاطر بدون گوشت پختن قرمه سبزی اشک بریزم. یکی توی دلم می گفت:

"بی خیال، این قدر خودت را ناراحت نکن، هوشنگ کاسب است و به قول مادرش پس انداز هم دارد..."

ولی نمی دانم چرا هیچ رغبت نمی کردم برگردم و نگاه به چشم های ریز و قهوه ای رنگش بدوزم... موهای بلند و فری که روی شانه هایش ریخته بود و دستی که یواشکی بشکن می زد و ابراز خوشحالی می کرد. کسی در آن لحظه به یاد ناراحتی قلب من نبود، به اعتقاد آنها همه چیز برای من به زودی عادی می شد. ...

توی جمع مدعوین رضا پسر دایی ام را هم دیدم، غمگین و مات نگاهم کرد و به من تبریک گفت. این را هیچکس به من نگفت که رضا به من علاقمند بوده و قصد داشته که با من ازدواج کند بلکه خودم همیشه پیش خودم این حدس را می زدم؛ از حالت نگاهش و محبت های پنهانی اش، از آهنگ « گل مینایی » که خودش ساخته بود و با گیتار می زد و می خواند. دو سال بود که او را ندیده بودم. به فرانسه رفته بود تا در رشته موسیقی ادامه تحصیل بدهد. از آن همه شلوغی و سر و صدا دلم داشت به هم می پیچید... نگاهم که به حلقه زرد توی دستم می افتاد بیشتر دچار گیجی و شوک می شدم. باورم نمی شد که به عقد هوشنگ جلالی مکانیک در آمده باشم.

شبی که با هم تنها شدیم تا حرف هایمان را به هم بزنیم او روی لبه حوض نشست و خیره به چشم هایم گفت:

-اگر کمی حوصله کنی یک زندگی بسازم که همه انگشت بر دهان بمانند فقط باید همت داشته باشی و پا به پای من زحمت بکشی. توی دنیا هیچ چیز لذت بخش تر از کار نیست، راستش اگر حضور من اینجا ضروری نبود دوست داشتم الان توی گاراژ بودم و یکی دو ساعت بیشتر کار می کردم...

-مینا جان بلند شو با شاه داماد به میهمان ها خوش آمد بگو... رضا جان دارد آواز می خواند.

برگشتم و نگاه به صورت آرایش کرده زندایی انداختم. مطمئن بودم لان از خوشحالی با دمش گردو می شکند آخر دوست داشت خواهر زاده اش سوزان را برای رضا جانش بگیرد. او به احساس رضا نسبت به من آگاه بود و تا آنجا که می توانست رفت و آمدشان را با ما کم می کرد تا مثلا من و رضا خودمان نبریم و خودمان ندوزیم. نمی دانم توی آن همه شلوغی چطور رضا را پیدا کردم. گوشه ای روی صندلی نشسته بود و گیتار می زد.

هوشنگ بی خیال آهنگ و آواز داشت کیک می خورد. شاید اصلا به ترانه ای که رضا می خواند هم فکر نمی کرد. زن

دایی رفت و توی گوش رضا چیزی گفت.

رضا آهنگ تندی را شروع به نواختن کرد. هوشنگ از جا برخاست و کتش را از تنش کند و جمعیت هلهله ای کشید. وقتی خم می شد تا سکه های ریخته شده زیر پایش را که همه دو ریالی بودند جمع کند، نزدیک بود از فرط خجالت آب شوم و بروم توی زمین. فقط در آن لحظه مهیا به یاد من بود. دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

-این قدر خودت را نخور دختر...

در آن لحظه دلم نمی خواست چشمم به چشم های کسی بیفتد و بیشتر احساس خواری و حقارت بکنم. در همین حین مهرداد دسته گل زیبایی را که با خودش از بیرون آورده بود روی میز گذاشت و نگاهی به من انداخت. لبخندی گوشه لبش نشست و گفت:

-دوست رضا این دسته گل زیبا را هدیه آورده...

با تعجب گفتم:

-دوست رضا؟

و نگاهی به گل ها انداختم. کوکب و مریم و گلایول و رز سپید و قرمز و چند شاخه گل مینا که با دیدن گل مینا قلبم به تپش افتاد. حس غریبی بر وجودم چنگ می انداخت. چه کسی توی دسته گلش چند شاخه مینا قرار داده بود؟ نکند... نکند... چه می گویم، خوب گل مینا هم مثل گل های دیگر، مثل کوکب و مریم... مثل... نفسم داشت بند می آمد، اصلا دلم نمی خواست فکر کنم کسی که این دسته گل را برای من آورده مسعود باشد. اصلا مسعود چه ربطی با رضا دارد... نکند با هم دوست باشند و...

حواسم رفت پیش مهیا که داشت انگشت و ناخنش را با هم می جوید. نگاهش آن سود پنجره پر می کشید، صورتش گل انداخته بود و چون صدایش کردم پرید بالا:

-چی؟ چی شده؟

-خواست کجاست؟ آن بیرون چه خبر است؟

مهیا سرش را پایین کشید و توی گوشم با لحنی هیجان آمیز گفت:

-خودش است، مطمئن هستم که او اینجاست، او این دسته گل زیبا را آورده... همان اول دیدم که با رضا وارد حیاط شد

ولی باورم نشد خودش باشد، تو می گویی چه کار کنم؟ بروم و با او سلام و تعارف کنم یا نه؟

سرم گیج می رفت. مهیا منتظر پیشنهاد من نماند، دوید و رفت که خودش را به مسعود برساند. دسته گل زیبایی مقابل

چشمهایم بود که چند شاخه مینا وسط گل ها گیر افتاده بود. اصلا نمی توانستم این معادله مجهول را حل کنم که چرا او

به این جشن آمده؟ گفتم شاید رضا او را به ثنبال خودش کشانده... باید می رفتم و هرچه سریع تر سر و گوش آب می

دادم ... ولی مگر می شد بدو هیچ بهانه ای بلند شوم و بروم توی حیاط و به او نزدیک شوم؟

صدای گرفته رضا مرا به خود آورد. گیتار توی دستش بود و یقه کراواتش را شل می کرد:

-از انتخابت راضی هستی؟

لزومی نداشت که رضا بفهمد راضی نیستم و هیچ از هوشنگ خوشم نمی آید. زورکی لبخند زدم و احساس کردم برای

شنیدن جواب دلخواهش با همه وجو زل زده به دهان من:

-راضی ام! آدم بدی نیست... به هر حال از طبقه خودمان است... با هم می سازیم.

دلم نمی خواست در آن شرایط به او طعنه بزنم که مادرت بارها و بارها مستقیم و غیر مستقیم گوشه و کنایه می زد، که

ما از دو طبقه متفاوت هستیم و یادش می رفت که شوهرش برادر مادر من است و فاصله طبقاتی ما چندان هم زیاد

نیست، فقط آنها زندگی مرفه ای دارند و ما...

رضا آهی کشید و دستش را گذاشت روی سم گیتار و لبخند کجی زد:

-امیدوارم هیچ وقت احساس پشیمانی به تو دست ندهد... راستش هیچ فکر نمی کردم که تو...

هوشنگ نگاهی به رضا انداخت و فین بلندی کشید:

-پسر دایی شما همین است؟

رضا لبخند زد و من گوشه لبم را جویدم:

-بله...

بعد با ناراحتی و عصبانیت نگاهی به رضا انداختم. هوشنگ بی خیال می خندید. از زور فشار عصبانیت در حال انفجار

بودم:

-حوصله ام را سر بردی هوشنگ.

رضا شگفت زده نگاهم می کرد. شاید هیچ انتظار نداشت با چنین لحن تندی با هوشنگ حرف بزنم. خود هوشنگ هم

حسابی وارفته بود و گوشه سیلش را می جوید. آهنگ بادا بادا مبارک بادا هم دیگر قطع شده بود.

## فصل ۹

یک هفته تمام بعد از جشن عقد هوا ابری بود و مادر می گفت چه نکاح پرخیر و برکتی! ریزش باران از فشار گرما

کاسته بود و موجب اعتدال هوا شده بود، اما من هیچ نتوانستم از این هوا استفاده ای ببرم. گاهی می نشستم پشت پنجره

و ساعتی بی تحرک به چشم انداز بارانی حیاط خیره می شدم و گه گاهی بی آنکه بخواهم آه عمیقی می کشیدم. چشمم

که به حلقه زردم می افتاد احساس ناخوشایندی بر وجودم سنگینی می کرد. یادم که به روز عقد می افتاد بیشتر غمگین و

افسرده می شدم. مادر خودش را گرفتار تهیه جهیزیه کرده بود.

روز قبل هر قدر اصرار کرد که بروم و در انتخاب ظروف چینی و پرده کمکش کنم زیر بار نرفتم که نرفتم. آخر سر

الهام با مادر رفت و سلیقه اش هم بد نبود. مرضیه و محبوبه هم برای شام آمده بودند و نظریه مثبتی به سلیقه الهام

دادند. هیچ دل و دماغی نداشتم. انگار بیمار بودم، اما خودم هم نمی دانستم گرفتار چه دردی شده ام؟ بیشتر از همه قلبم

ناراحت بود و می سوخت.

جشن عقد که به پایان رسید، هوشنگ مرا گوشه ای کشید و با اخم و تخم گفت:

-آخرین بارت باشد که جلوی غریبه ها با من این طوری برخورد می کنی... دفعه بعد ملاحظه ات را نمی کنم

در آن لحظه از ابروهای به هم پیوسته و چشم های ریز و قهوه ای اش چندشم شد. نیشخندی زدم و گفتم:

-این اولین خط و نشان جنابهایی است... چشم سرورم..... دیگر تکرار نمی کنم.

چشم غره ای رفت، به حالت تمسخرآمیز نگاهم کرد و زیر لب غرولندی کرد و این پا و آن پا شد. اگر به عقدش در

نیامده بودم و اگر او به اصطلاح شوهرم نبود خوب می دانستم با او چطور تا کنم. ابروهایش را کشید پایین و دندان زرد

و پلاسیده اش را به هم فشرد و گفت:

-می خواستم خانه ای بخرم و تو را بعد از عروسی ببرم خانه خودمان... ولی می بینم که تو لیاقتش را نداری... باید با پدر

و مادرم توی یک خانه زندگی کنی تا کمی از این گستاخی و پررویی ات دست بکشی و زبانت را هم کوتاهتر کنی...

هوشنگ جلوتر از همه رفت و من چسبیده به زمین ماتم برده بود. تا به حال شاهد این همه خشونت و بی حرمتی از

جانب کسی به خودم نبودم. چطور گذاشتم برایم خط و نشان بکشد و خط مشی تعیین کند؟ چرا جواب دندان شکنی

بهش ندادم و ... یکی به من می گفت "جناب هوشنگ خان خرش از پل گذشته، حالا دیگر باید مجیزش را بکشی...

ازدواج یعنی همین... "چقدر دلم گرفته بود... کاش مهیا را پیدا می کردم...

-بین مینا، زن داداشت می گوید پرده را بدهیم پرده دوزی بدوزد.. آخر مدل های من همه کهنه و قدیمی است... ولی

روبالشی و رو تشکی را خودم می دوزم.

به طرفش برگشتم و غریبانه نگاهش کردم. اینها بودند که زیر پایم نشستند و دستی دستی مرا اسیر یک آدم زمخت و

وحشی کردند. اصلا مادر می خواست برای پنجره کدام خانه پرده بدوزد؟ مرا مسخره کرده اند یا خودشان را گذاشته

اند سر کار؟ اما دلم نیاند با برخوردی ناصحیح دلش را برنجانم:

-هرطور که خودتان می دانید...

مادر نگاهی به الهام و الهام نگاهی به مادر انداخت. هر دو لب پایین را کشیدند جلو و شانه را انداختند بالا.

در جستجوی مهیا دویدم توی حیاط. زیر درخت بید مجنون، مهیا روی تخت نشسته بود و مهرداد و مسعود و رضا ایستاده با هم در حال بحث و گفتگو بودند. مسعود اول از همه متوجه من شد و به طرفم برگشت و متعاقب او همه نگاه ها معطوف به من شد. هیچ دلم نمی خواست چشمم به چشم مسعود بیفتد، اصلا نمی دانم چرا مهیا آنجا نشسته بود. رضا لبخندی به سوی من گفت:

-می خواستم دوستم مسعود را به تو معرفی کنم که گفت شما قبلا با هم آشنا شده اید.

زیر چشمی نگاهی به مسعود انداختم که داشت نگاهم می کرد. کنار مهیا نشستم و سقلمه ای زدم به بازویش و گفتم:

-تو اینجا چه کار می کنی؟ خیلی وقت است که توی اتاق منتظرم که برگردی....

مهیا دستم را در دست گرفت و درهم فشرد:

-چیه آقا داماد رفت یادت به دوست قدیمی ت افتاد؟

نگاهی به خرمالوها انداختم و گفتم:

-مرده شورش راببرند. نزدیک بود همه چیز را به هم بریزم!

-راست می گویی؟ ولی آخر چرا؟

خواستم جریان را برایش تعریف کنم که رضا مرا مورد خطاب قرار داد:

-مینا خانم، آقا مسعود می خواهند با شما خداحافظی کنند.

هنوز نگاهم به مسعود نیفتاده بود که مادر، رضا و مهرداد را به کمک طلبید تا برای مهمانان باقیمانده چای ببرند. بعد با

صدای بلند رو به من گفت:

-خدا مرگم بدهد دختر، تو چرا از اتاق عقد آمدی بیرون؟ الان آقا هوشنگ بر می گردد. بیا برو تو!

چادر سپیدم را کشیدم روی سرم و گفتم:

-خسته شدم، می خواهم کمی هوا بخورم.



-امان از دست تو!

مادر دست از سرم برداشت و من تازه متوجه شدم که مسعود بالای سرم ایستاده. مهیا نمی دانم دچار شرم شد یا اینکه خودش خواست، از روی تخت بلند شد و رفت روی حوض نشست. مسعود کت و شلوار راه راه مشکی پوشیده بود و مثل چند باری که دیدمش مرتب و شیک و پیک بود. با یک دستش به تنه درخت بید مجنون تکیه داده بود:

-خوب، پس آقا هوشنگ را به من ترجیح داده ای... اشکالی ندارد... فقط نمی دانم چرا نمی توانم به تو تبریک بگویم... راستش هوشنگ را مرد جالبی ندیدم.

نگاهش نمی کردم، چانه ام را دادم بالا:

-هرچه هست مطمئنم که از شما خیلی خیلی بهتر است... اصلا دلم نمی خواست شمارا دوباره ببینم.

-برعکس من، البته من اول نمی دانستم عروس خانم شما هستید، بعد که فهمیدم رفتم و گل خریدم... راستی... این را می دانستی که پسر دایی ات رضا بدجوری دلبسته تو بوده؟ وقتی می خواستیم بیایم اینجا کلی پیش من گریه کرد، می گفت که تو هم دوستش داشتی ولی نفهمید چرا به عقد انتری مثل هوشنگ در آمدی.

از حرص دهانم کف کرده بود، دلم می خواست بگویم به تو چه و اصلا او را از حیاط می انداختم بیرون. نفس نفس می زدم و او با دقت نگاهم می کرد:

-هوشنگ انتر هست یا نیست به صد تای مثل شما می ارزد... در ضمن من هیچ علاقه ای به رضا نداشتم... دوستی و عشق رضا کاملا یک طرفه بود، مثل عشق و علاقه شما، تنها فرقی هم این است که من از او متنفر نبودم، ولی از شما متنفرم.

سرش را کمی کشید پایین، لبخند خونسردانه ای زد و گفت:

-انقدر به جناب هوشنگ خان انتر مطمئن نباش. می رسم یک روز بدجوری تو را دلشکسته کند.

خشمگین و متغیر نگاهش کردم. او اما آرام و بی خیال چشمکی زد و آهسته گفت:

-بیشتر از همیشه دوستت دارم و کاری خواهم کرد فقط مال من باشی...

خواستم حرفی بزنم که رضا برگشت، نفسم بند آمده بود. بهتر دیدم که برگردم به اتاق عقد تا کمی آرام بگیرم. مهیا

دنبال من دوید:

-صبر کن مینا، چرا انقدر عصبانی هستی؟

-می دانی سینه ریزت چند می ارزد مینا؟ دیروز با مادر قیمت کردیم اگر گفتی چند؟

-تو را به خدا ولم کن الهام! سینه ریز توی سرشان بخورد... من از آنها احترام و منزلت می خواستم که کم گذاشتند.

دیدم که آقا هوشنگ دیگر برگشت به اتاق عقد... هر چند ازش بدم می آید و چشم دیدنش را ندارم ولی من هم

جلوی همه تحقیر شدم. جلوی محبوبه، مرضیه، حتی جلوی تو! وقتی پیغام فرستاده عروس خانم زیادی زبان دراز است و

باید گربه را دم حجله کشت...

به گریه افتاده بودم. الهام سرم را در آغوش کشید و گفت:

-می فهمم چه می گویی، کاری که هوشنگ کرد نهایت بی انصافی بود... دیدی که داداش محمودت پیغام آبداری پس

فرستاد روزی که آمدی خواستگاری باید زبان مینا را اندازه می گرفتی نه حالا که کار از کار گذشته. هوشنگ بی

شعورگری خودش را ثابت کرد ولی مطمئن باش از این کارش حسابی پشیمان می شود...

پوزخندی زدم و گفتم:

-اصلا مهم نیست، ازدواجی که شروعش این باشد خدا آخر و عاقبتش را به خیر بگذرانند. باور کن اگر به خاطر آبروی

پدرم نبود همه چیز را به هم می ریختم و تقاضای طلاق می کردم.

الهام لبش را گزید و با دست راست زد روی دست چپش:

-خدا مرگم بدهد، این حرف ها چیه که می زنی، هنوز یک هفته از عقدت نگذشته... می دانی اگر کسی بشنود چه اتفاقی

می افتد؟

گوشه چشمی نگاهش کردم و فین بلندی کشیدم، بدجوری گیر افتاده بودم. یادم که به رفتار و حرف هایش می افتاد، تمام تنم داغ می شد و دستم را مشت می کردم و زیر لب فحش آبداری نثارش می کردم. از همه بیشتر زخم زبان مسعود دلم را چرکین کرده بود. اصلا نمی فهمیدم منظورش از این کارها چیست؟ چرا دست از سرم بر نمی دارد و راحت نمی کند؟ این همه دختر! چرا گیر داده به من! گیرم که چشمهایم جادویش کرده، گیرم که دوستم دارد و به قول خودش عاشقم شده... رضا هم دوستم داشت و به قول خودش عاشقم بود ولی هیچوقت باعث آزار و اذیت من نشد... این آقا نقشه دیگری توی سرش می پروراند... نمی دانم! شاید هم بیمار روانی است! هرچه هست هیچ دلم نمی خواهد دوباره چشمم به چشمش بیفتد. به همان چشم ها که مهیا می گفت زیباست!

من دلم گرفته بود و همچنان باران می بارید.

## فصل ۱۰

ایستاده بود، صاف و بی تحرک، مثل چوب خشک که توی زمین فرو کرده باشند. لباس کار به تن داشت و هر قدر تعارف کردم بیاید داخل با سردی و بی تفاوتی امتناع کرد. حتی به سلام و تعارف مادر هم پاسخ سردی داد و بی مقدمه رو به من با لحن ترشی گفت:

-من فکرهایم را کرده ام... تو به درد زندگی با من نمی خوری! چه خوب که همین حالا این را فهمیدم والا فردا ممکن بود دیر شود... تو هم فکرهایت را بکن... زوری زوری بخواهی فکرم را عوض کنی نتیجه اش را هم می بینی... من از زن زبان دراز که سر و گوشش زیادی می جنبد خوشم نمی آید... به مادرم هم گفتم، طلاق!

احساس کردم زیر پایم را خالی کرده اند، پای چپم خم شد و افتاد روی پای راستم و دستم چسبید به چهارچوب در! چادر از روی سرم سر خورد پایین، تا آمدم بگویم "چرا؟" رفته بود. مثل صاعقه زده ها میان در حیات خشکم زده بود. نکند دچار توهم و کابوس شده باشم... نکند خیالاتی شده ام و... نه... امکان ندارد هوشنگ به همین زودی حرف طلاق را پیش بکشد. آخر مگر من چه کار کرده بودم؟ چقدر زبان درازی کرده بودم که او قید زندگی با مرا به کلی زده

است؟! نکند به قول معروف می خواهد از من زهر چشم بگیرد؟ آره... خودش گفت که می خواهد گربه را دم حجله بکشد... هرچند هیچ از او خوشم نمی آید ولی دوست ندارم به همین راحتی مهر طلاق صفحه سپید شناسنامه ام را سیاه

کند... خدای من چه روز سیاهی! مادر بود که به سمت من می دوید!

-چی شده مینا؟ تلو تلو می خوری؟ تعارفش نکردی بیاید تو؟

خوب نمی دیدمش! دستم انگار توی دست مادر بود، خنده ای تلخ و زهر آلود سردادم و گفتم:

-هوشنگ شوخی اش گرفته... مرا گذاشته سرکار!

و از حال رفتم. با آبی که روی صورتم پاشیدند به هوش آمدم، دور و برم شلوغ بود. مرضیه و محبوبه که نفهمیدم کی

رسیدند با بادبزن بادم می زدند، مادر لیوان آب قند را به دستم داد و گفت:

-نصف عمرم کردی دختر! مگه هوشنگ چی به تو گفت که این جورری از حال رفتی؟

نه نباید به آنها چیزی می گفتم! چیزی!!!! مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ نکند راست است که هوشنگ تصمیم گرفته دو

هفته بعد از جشن عقدمان مرا طلاق بدهد؟ نکند راست است که به همین راحتی من عنوان زن بیوه را به خود می گیرم...

نکند راست است که... نه چه می گویم. هذیان می گویم... حتما تب دارم... چرند می گویم... چقدر سرم درد می کرد!

انگار با پتک کوبیدند پشت سرم!

-مینا! زبانم لال زبانم لال غشی گرفتی! تو که هیچ وقت غش نمی کردی و پس نمی افتادی! چه مرگت شده؟

نگاهی سست و بی حال سوی مرضیه انداختم و آب دهانم را قورت دادم. نباید چیزی می گفتم، خودم باید این مساله را

حل می کردم... هوشنگ حق ندارد مرا طلاق بدهد... هنوز چیزی از عقدمان نگذشته که...

سه مرتبه چادرم را روی سرم مرتب کردم و پنج بار نفس عمیق کشیدم و دو بار به خودم گفتم: "برو جلو... نترس!"

گاراژ شلوغ بود و من برای رفتن و نرفتن دو دل بودم. بالاخره مصمم و با اراده سراغ هوشنگ را از یکی از کارگرها

گرفتم. نشانم داد، کاپوت فیات قرمز رنگی را بالا زده بود و داشت پیچ و مهره ها را شل می کرد و مرتب داد می زد:

-استارت بزَن... خوب دوباره... خوب، خوب، خوب... استارت.. خوب، خوب، خوب!

هیچ دلم نمی خواست روزی به دست و پای هوشنگ بیفتم ولی مجبور بودم.

سلام کردم، حیرت زده و متحیر سرش را بلند کرد و دیده اش را به من دوخت. تمام سر و صورت سیاه و روغنی اش را

از نظر گذراندم و محکم و با صلابت گفتم:

-می خواهم با تو حرف بزَنم!

با گوشه آستین دماغش را پاک کرد و نگاهی به راننده فیات انداخت و گفت:

-باید امروز ماشین را بخوابانی! چند ساعتی کار دارد.

بعد با اشاره به من، مرا با خود گوشه ای کشاند. نگاهی به دور و بر انداخت و با لحن سرد و ملامت آمیزی گفت:

-کی گفت بیای اینجا؟

از چشم های ریز و قهوه ای اش که زیر ابرو های پر پشت و سیاهش به چشم نمی آمد چندشم می شد اما گفتم:

-آمدم تا راجع به حرف های دیروز باهات حرف بزَنم!

دستش را بالا آورد و بی حوصله گفت:

-حرف های دیروزم تمام شد و رفت و هیچ بحثی هم روش نیست! به مادرم هم گفتم که موضوع را با خانواده ات در

میان بگذارد، در ضمن با من درست صحبت کن، تو نه شما!

کفرم داشت بالا می آمد ولی جلوی عصبانیت را گرفتم و گفتم:

-موضوع ساده و پیش پا افتاده ای که نیست... طلاق... طلاق دردناکتر از این حرف هاست... من فکر می کنم تو یعنی

شما سخت دچار اشتباه شده اید... اگر بابت تندی رفتار آن روز من عصبانی هستی از شما معذرت می خواهم... فقط...

شما را به خدا نگذارید آبرویم جلوی در و همسایه بریزد...

بغض کرده بودم و دیگر نتوانستم به حرف هایم ادامه بدهم. اما او بی خیال و بی تفاوت انگشت توی گوش چپش کرده

بود و حواسش به دور و برش بود که کسی شاهد بحث و گفتگوییما نباشد.

-من اصلا حوصله گریه و زاری و التماس شنیدن تو را ندارم... همین که گفتم، دختری که پسردایی اش را دوست دارد خوب برود با پسر دایی اش عروسی کند... تو فکر کردی خیلی زرنگی ولی کور خواندی... اگر خانواده دایی ات با ازدواج تو و پسرشان مخالفت نمی کردند تو نگاه هم به من نمی کردی... تازه می فهمم ترانه گل مینا را برای کی می خواند و تو چرا این قدر غمگین و پکر بودی... برو...نخواستیم... زنی که دلش با کس دیگری است به درد زندگی نمی خورد... همین!

به سختی از فرو ریختن اشک هایم جلوگیری می کردم. هرگز فکر نمی کردم هوشنگ تا این حد سنگ دل و بی رحم باشد. گفتم شاید اگر بیشتر التماس کنم دلش به رحم بیاید و از طلاق منصرف شود:

-بین هوشنگ، من نمی دانم کی این چرندیات را توی گوش تو فرو کرده... رضا را فقط به چشم پسر دایی ام نگاه می کنم... در ثانی همین طوری هم که نیست، من طلاق نمی گیرم... نمی شود که سور و سات عقد را به راه بیندازی و دو روز بعد بزنی زیر همه چیز!

انگشت تهدیدش را به طرفم گرفت و بی رحم تر از قبل با لحن خشونت آمیزی گفت:

-یا یا طلاق می گیری یا تا آخر عمرت خانه پدرت می مانی تا گیس هایت سفید شود... با من سرشاخ نشو... اگر طلاق نگیری کاری می کنم که یک روز به دست و پایم بیفتی و التماس کنی که طلاق بدهم و مثل حالا اشک تمساح بریزی که بهت رحم کنم، ولی مطمئن باش که آن روز از طلاق خبری نیست!

این مرد بی رحم و سخت دل ذره ذره غرورم را می خشکاند و می شکست و زیر پاهایش خرد می کرد و من مثل مترسکی خشکیده بر زمین چسبیده بودم. نمی خواستمش، از او بدم می آمد و با این حال با تضرع و خواری به پایش افتادم و با حق هق و گریه گفتم:

-تو را به خدا این کار را با من نکن... من که با تو بد نکردم... خودت گفتی خاطر من را می خواهی... خودت گفتی باید

دست بگذاریم توی دست هم...

محکم بر پایش چسبیدم و با التماس ادامه دادم:

-تا آخر عمر کنیزت می شوم... هرچه تو بگویی گوش می کنم... هر کاری تو بگویی...

چهره خجول و سرافکنده پدرم مقابل چشمانم بود:

-هر کاری تو بگویی انجام می دهم... فقط تو را به خدا مرا ببخش...

هر قدر بیشتر ضجه و التماس می کردم بی رحم تر و بی تفاوت تر نگاهم می کرد، انگار اصلا برایش مهم نبود که یک

نفر به زیر پایش افتاده و با تمام وجودش از او خواهش و تمنا می کند.

-بلند شو برو گورتو گم کن! این طرف ها هم دیگر پیدات نشود... غلط قدم گفتم خاطرت را می خواهم... حالا ولم می

کنی یا نه؟

و با یک حرکت تند پایش را از میان زنجیر دست هایم کشید بیرون و عصبانی و خشمگین از من فاصله گرفت. و من

کمرم راست نمی شد، جانم بالا آمد تا خودم را از روی زمین کشیدم بالا... چشمانم تار بود و جایی را نمی دید... یعنی چه

شده که او تا این حد از من بدش آمده؟ چطور به پای این مرد افتاده ام و التماسش کردم؟ خوب به درک که مرا نمی

خواهد و می خواهد طلاقم بدهد! به جهنم که مردم پشت سرم حرف در می آورند و دیگر کسی برای من پا پیش نمی

گذارد... نه ... چرا باید مهم باشد... اصلا مگر هوشنگ کیست که من دارم به خاطرش گریه می کنم؟ ولی چرا به خودم

دروغ بگویم، من از هوشنگ متنفرم. به خاطر او نیست که گریه می کنم... به خاطر آبروی پدرم... به خاطر شکست

خوردن خودم و به خاطر تحقیر شدن خودم و خانواده ام اشک می ریزم... اما نه حقشان است.

آنها بودند که به پایم نشستند و هوشنگ را به رخم کشیدند، حقم است... من بودم که کورکورانه تسلیم خواسته دیگران

شدم و گذاشتم این چنین با سرنوشتم بازی کنند... الهی که همین روزها بمیری... الهی بروی زیر یکی از همین ماشین

ها. الهی وقتی میمیری کرکس ها و لاشخورها چیزی از تنت باقی نگذارند... الهی...

می رفتم و نفرین می کردم... اما هنوز در باورم نمی گنجید که هوشنگ غرور و شخصیت مرا زیر پاهایش خرد کرد و با لذتی نفرت انگیز از صدای شکسته شدن قلبم می خندید.

## فصل ۱۱

پدر وضو گرفته بود و از سر حوض که برمی گشت سرش را به سوی آسمان گرفت و دست هایش را بلند کرد. نمی دانم چه از خدا خواسته بود اما آرزو کردم که خدا دعایش را برآورده کند. وارد اتاق که شد آستین هایش را که می کشید پایین نگاهی به من انداخت، توی اندوه و حزن نگاهش شفقتی عمیق شناور بود. مادر نماز عشا را قامت بسته بود، برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم:

-بیرون هوا سرد نیست؟

پدر آرام و متین به طرف جانمازش رفت:

-سرد که هست، دلت باید گرم باشد.

چانمازش را پهن کرد.

-خوب چرا سر حوض وضو گرفتید، توی خانه هم می شد....

-یک عمر سر حوض وضو گرفتیم و به سرما و گرما خندیدیم.

نگاهی به حیاط انداختم و فکر کردم:

"آیا داشت برای من دعا می کرد، چه از خدا می خواست؟ آیا بعد از نماز دعایم می کند؟"

پدر قامت بست، من خیره به او لبه طاقچه نشستم و دست هایم را زیر بغلم فرو بردم.

بعد از اینکه مهر طلاق روی شناسنامه ام خورد گوشه گیر و منزوی شدم. نه زیاد از خانه بیرون می رفتم و نه زیاد با

کسی حرف می زدم. بیچاره پدر چند بار رفت و خودش با هوشنگ صحبت کرد ولی هوشنگ گوش به حرف کسی نداد.

یک ماه بعد از طلاق، گاراژ کوچکی خرید و دیگر برای خودش کار می کرد.



مادر فقط کارش گریه کردن بود. دو سه بار پنهانی با جمیله خانم دیدار کرد و به پایش افتاد که با پسرش حرف بزند بلکه از خر شیطان پایین بیاوردش، ولی جمیله خانم خودش هم مانده بود که چرا یکهو همه چیز این طوری از هم پاشیده شد. محبوبه و مرضیه اعتقاد داشتند که جمیله خانم خودش را به آن راه زده و باعث و بانی تمام این فتنه ها خود مارمولکش است، ولی مادر مطمئن و با ایمان قسم می خورد که بیچاره هیچ از کارهای پسرش سر در نیاورده و کار خود هوشنگ است!

مهیا وقتی این خبر را شنید یک روز تمام نشست و برایم گریه کرد. خاله مریم می گفت:

-بدجوری هوایی شده بود... نشسته بود و فقط به هوشنگ بد و بیراه می گفت و فحش و نفرین نثارش می کرد.

روزی هم که آمد به دیدنم سرم را محکم در آغوش کشید و با بغض و گریه گفت:

-خدا از سر تقصیرش نخواهد گذشت... مطمئن باش تقاص تو را از او خواهد گرفت. من شب و روز می نشینم و

نفرینش می کنم...

انگار همه بیشتر از من دلشان سوخته بود و بیشتر از من قلبشان شکسته بود. خودم که خودم را بی خیال جلوه می دادم.

در واقع سعی می کردم به خودم بقبولانم هوشنگ مرد زندگی نبود، همان بهتر که خودش پا پس کشید... قبل از اینکه

بچه دار شویم و همه راه ها را به سوی خود بن بست کنیم. روزهای اول خودم را توی اتاق زندانی کرده بودم. از دست

همه آنهایی که باعث و بانی این ازدواج نامبارک شده بودند عصبانی بودم و هیچ دلم نمی خواست چشمم به چشمشان

بیفتد. اما یک ماه که گذشت به تدریج آرام شدم و ابرهای تیره کینه و نفرت از روی قلبم به کنار رفتند و خورشید

زندگی دوباره تابید.

پدر روبه رویم ایستاد، به نظر می رسید توی این چند ماه چند سال پیرتر شده است. شاید او هم حرف و حدیث هایی را

که پشت سرمان ردیف می کردند شنیده بود، اینکه حتما دختری یک عیبی داشت که هوشنگ قید زندگی با او را زد و

همه چیز را پس فرستاد و پس گرفت.

و حرفهایی تلخ تر و گزنده تر از این. چندبار محبوبه و مرضیه توی کوچه با اقدس خانم و محترم خانم بحثشان شده بود و حتی مرضیه نزدیک بود یک روز کار را به کتک کاری بکشاند.

-شام چی درست کردی دخترم؟

از لبه طاقچه پریدم پایین:

-خوراک اسفناج! می دانم که شما خیلی دوست دارید!

نفس بلندی کشید یا آهی عمیق؟

-همیشه دست پخت مادرت را می پسندیدم اما تازگی ها به دست پخت تو عادت کرده ام.

لبخند زدم و گفتم:

-هنوز خیلی مانده تا به گرد مادر برسم...

برگشت و نیم نگاهی به مادر انداخت که هنوز سجاده اش پهن بود و نشسته تسبیح می زد و ذکر می گفت.

-می دانم پدر و مادرت را می بخشی یا نه؟ اعتراف می کنم که به عنوان یک پدر در حق تو خیلی کم گذاشته ام و باعث

شدم که تو اول جوانی ات احساس شکست کنی!

لحن گرفته و محزون پدر دلم را ریش ریش می کرد.

بغض کردم و گفتم:

-شما تقصیری نداشتید پدر! عیب از من بود که به درد زندگی مشترک نمی خورم.

پدر سرش را این طرف و آن طرف جنباند:

-نه دخترم! ما باید چشم هایمان را خوب وا می کردیم... البته هنوز هم که هنوز است نفهمیدم چرا حاضر شد از دختر

خوب و پاکی مثل تو چشم پوشی کند!

-ولی من فهمیدم پدر و مرا ببخشید که نمی توانم حقیقت را آن طور که هست برای شما بازگو کنم.

بعد از طلاق به طور خیلی اتفاقی مسعود را دیدم. نمی دانم شاید چندان هم اتفاقی نبود، از خانه مهیا که برمی گشتم

اتومبیلی جلوی پایم ترمز کرد. مسعود را که پشت رل دیدم خواستم بی اعتنا رد شوم که شیشه را پایین کشید و گفت:

-با تو حرف دارم مینا!...

-من با شما حرفی ندارم.

و سرم را به طرف مخالف چرخاندم. در جلو را باز کرد و با لحن ملایمی گفت:

-سوار شو خواهش می کنم! حرف های مهمی دارم که تو باید بشنوی!

کنجکاو شدم و نشستم جلو! او سلام کرد و من جوابی ندادم. دیگر از او نمی ترسیدم. چه کار می توانست بکند؟ آبرویم

را بریزد؟ مگر دیگر آبرویی هم مانده بود؟ ماشین را گوشه خیابان خلوتی پارک کرد. سیگاری آتش زد و گفت:

-از خانه دوستت بر می گشتی!

نگاهش نمی کردم:

-شما مرا تعقیب می کردید؟

-نه .... اتفاقی توی این مسیر حرکت می کردم تا اینکه تو را دیدم.

دروغ می گفت، مطمئن بودم که کمین کرده بود تا مرا ببیند... ولی آخر برای چه؟

-طلاق گرفتی مبارک! هوشنگ اصلا مرد زندگی نبود!

نمی دانم با چه رویی به من مبارک باد می گفت؟! مگر طلاق هم مبارک باد دارد؟! با لحن ترشی گفتم:

-ان شاء الله قسمت شما شود! تا من هم به شما تبریک بگویم!

خندید:

-من عاشق همین زبان درازی های تو هستم!

نگاه خیره ای به چشم هایش انداختم و فکر کردم یکی بابت زبان درازی طلاقم می دهد و یکی دیگر عاشق زبان درازی

های من است. یک محکمی به سیگار زد و موهایش را جلوی آینه مرتب کرد.

-هر دختری باید قدر و منزلت خودش را بداند و با هر کسی پیمان زندگی نبندد، هوشنگ کجا و تو کجا؟ او جانش به

پول بسته بود... حیف تو که...

حرف هایش را با بی حوصلگی بریدم:

-بروید سر اصل مطلب، داری حوصله ام را سر می برید!

نگاهی عاشقانه به چشم هایم انداخت و گفت:

-گفته بودم که برای به دست آوردن این چشم ها حاضرم هر کاری بکنم...

حالت نگاهش رفته رفته شیطانی می شد:

-من هوشنگ را با یک مقدار پول خریدم، یعنی او در واقع حاضر شد بابت دریافت مبلغ تعیین شده ای از تو بگذرد! به

همین راحتی تو را فروخت... در همان برخورد و بحث و گفتگوی اول...

ماتم برده بود. یخم وا رفته بود. یعنی همه چیز زیر سر شیادی به نام مسعود رقم خورده بود؟ آه! لعنت به تو هوشنگ

که با پول پرستی ات زندگی مرا تباه کردی، لعنت به من که این قدر مفت می ارزیدم و لعنت به تو مسعود که...

-تو چطور توانستی این معامله شوم را بکنی؟ چه چیزی را می خواستی ثابت کنی؟ تو اصلا آدم نیستی....

نگاهی به چهره غضبناک و چشم های خون آلود من انداخت:

-تو باید خوشحال باشی که چنین مرد مال پرستی از سر راه تو کنار رفت والا فردا معلوم نبود به چه قیمتی تو را

بفروشد؟ کمی عاقل باش و درست فکر کن! هوشنگ اصلا مرد نبود والا پای معامله نمی نشست!

تمام نفرت و انزجار درونی ام را که در وجودم شعله می کشید توی لحن سرد خودم خاکستر کردم و گفتم:

-همان طور که تو مرد نیستی و نشستی پای معامله! مگر من چه بدی در حق تو کرده بودم که با زندگی من معامله

کردی تا پیش همه خوار و ذلیل شوم، هیچ وقت نمی توانم تو را ببخشم...

با لحنی ملایمت آمیز گفت:

-آرام باش مینا! من به خاطر تو این کار را کردم، به خاطر تو در مورد هوشنگ تحقیق کردم و فهمیدم که پول را بیش از هر چیزی توی این دنیا می شناسد و دوست دارد... تو باید از من ممنون باشی که...

باقی کلامش با سیلی ناگهانی من ته گلویش چسبید. او ناباورانه نگاهم می کرد. گونه راستش تا بنا گوش سرخ شده بود. نفسم به شماره افتاده بود، گویی توی مسابقه دو و میدانی نزدیک بود به خط آخر برسم:

-تو اسم این نامردی و ناجوانمردانگی را می گذاری عشق؟ مرده شور این عشق را ببرند... مرده شور آدمی مثل تو را ببرند که با پول سر همه چیز معامله میکند، حتی سر آبرو و حیثیت آدم ها! بیشتر از همیشه از تو بدم می آید و تشنه به خون کثیف تو هستم، باور کن اگر قدرتش را داشتم همین حالا با همین دست هایم خفه ات می کردم.

سرش را فرو برد توی صندلی و نگاهش به من بود و اندوهگین آهی کشید و گفت:

-من می خواستم چهره واقعی مردی را که برگزیدی به تو نشان بدهم... ولی تو پاداش بدی به من دادی.

پوزخند تمسخرآمیز و محکمی زد و گفتم:

-قبل از این که چهره کریه هوشنگ نامرد را به من نشان بدهی، نقاب از سیرت پلید و وحشی خودت برداشتی! دیگر سر راه من قرار نگیر...

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. هنوز ناباورانه و بهت زده محو من بود. دندان هایم را به هم فشردم و گفتم:

-من اگر جای تو بودم و دچار چنین اشتباهی شده بودم خودم را دار می زدم...

در را محکم بستم و جلوی یک تاکسی را گرفتم. قلبم بدجوری درهم فشرده شده بود و تیر می کشید... حقیقت تلخ تر از این حرف ها بود. سر زندگی من معامله شده بود، سر زندگی من که گویی هیچ نمی ارزید.

بعد از شام پدر و مادر گوشه ای نشستند و من سفره را جمع کردم. مادر هنوز تسبیح توی دستش بود:

-مینا، من و پدرت فکر کردیم و گفتیم به تو پیشنهاد بدهیم که سر خودت را جایی گرم کنی، یعنی این که بگردی

دنبال کار و جایی مشغول باشی، از این همه خانه نشینی و انزوا چیزی جز پژمردگی و بیماری نصیب نمی شود. ما هم از این که تو را هر روز گرفته و مهجور می بینیم دلمان می گیرد و روزی صد بار به خودمان لعن و نفرین می فرستیم که چرا به جای تو تصمیم گرفتیم؟

مادر با گوشه روسری اش قطره اشک گوشه چشمش را پاک کرد. از سرخوردگی و احساس گناه پدر و مادرم بیشتر دلم ترک خورد. مثل این چند وقت بغض کردم و گفتم:

- شما نباید به خاطر من این قدر خودتان را ملامت کنید و آزار بدهید... اتفاقی بود که افتاد، مقصر اصلی را خدا فقط می تواند تنبیه کند... من هم از این که شما را غصه دار می بینم سرخورده و چرکین می شوم و از خودم بیشتر بدم می آید، از این که باعث و بانی تمام این غصه ها و درد ها من هستم...  
پدر دست محبت آمیزی بر سرم کشید و با ملاطفت گفت:

- تو پاک و بی گناهی دختر جان! هرگز خودت را ملامت نکن... مادرت راست می گوید... برای خودت بگرد و کاری دست و پا کن، دنیا که به آخر نرسیده! هوشنگ هم که رفت پی زندگی خودش، تو باید برای خودت زندگی تازه ای بسازی... تلاش کنی و خودت را از این ورطه بیرون بکشی... من و مادرت جز این که برایت دعا کنیم کار دیگری از دستان بر نمی آید.

مادر به گریه افتاده بود و پدر سرش را میان دست هایش گرفت. من هم زدم زیر گریه:  
- باشد... هر چه شما بگویید... هر چه شما بگویید...

مسعود دو مرتبه دیگر سر راه من قرار گرفت و پیشنهاد ازدواج را جدی تر از قبل رنگ و رو داد. من هم هر دو بار خیالش را راحت کردم که اگر تا آخر عمرم توی خانه پدرم بمانم با شیادی مثل او ازدواج نمی کنم. بار دوم عصبانی شد و تهدیدم کرد که یک روز بالاخره مرا مال خودش می کند.

روزی که یک سبد خرمالو برای انیس خانم زن همسایه بردم با ترحم و دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

-خدا کند از کار و کاسبی اش خیر نبیند، خیره سر دختر به این خوبی را سیاه بخت کرد... شنیدی چقدر اوضاع گاراژش رونق گرفته؟ توی همین مدت کوتاه!

عده ای حتی از در دلسوزی هم بلد بودند به آدم زخم زبان بزنند.

## فصل ۱۲

یک کپه روزنامه و آگهی استخدام پیش رویم باز بود. به نصف آگهی ها سر زده بودم و از همه آنها نا امید و دست خالی به خانه برگشتم. بیشتر کارها فنی بود و من که دیپلم ادبیات داشتم به درد این کارها نمی خوردم. یکی دو تا از کارها هم فقط بسته بندی بود و چون نیروی کاری برای شیفت شب احتیاج داشتند خودم قبول نکردم.

ماه بهمن نیز به پایان رسیده بود و زمین هنوز از برف سه روز پیش پوشیده بود. مادر داشت خودش را برای رفتن به منزل برادرش آماده می کرد. پدر هر قدر گفت:

-خودت را حقیر نکن، برادرت می توانست شب نامزدی دخترش تو را هم دعوت کند... او اگر میلش به رفت و آمد و

بر قراری روابط بود که تو را هم می گفت، حالا می خواهی یک هفته بعد از نامزدی بروی و خدت را سبک کنی!

چشمم به آگهی استخدام یک منشی خانم بود. به یک منشی خانم خوش مشرب جهت جواب گویی به تلفن نیازمندیم، تلفن، آدرس...

مادر چادرش را روی سرش کشید و با لحن حق به جانبی گفت:

-گذشت همیشه از بزرگتر هاست... مگر من و داداش جهان چند تا خواهر و برادر دیگر داریم؟! خوب حتما یادشان

رفته که ما را بگویند، شما که هیچ وقت مانع از انجام کار نیک و پسندیده نمی شدید.

پدر نگاه اندیشناکی به مادر انداخت و سرش را تکان داد و دانه های تسبیح را بالا و پایین برد. شماره تلفن و آدرس را

توی دفترچه ام یادداشت کردم و پیش خودم حساب کردم این چندمین شماره تلفن و آدرس است که یادداشت می

کنم؟ بعد فکر کردم: "این هم مثل آنهایی دیگر فایده ای ندارد... برای من کاری پیدا نمی شود".

-مینا جان... الان برادرت پیدایش می شود، می خواستی کارهایت را بکنی و با من بیایی تا حال و هوایت عوض شود. سر از روزنامه ها و آگهی ها برداشتم و به چشم های دلسوز و مهربانش چشم دوختم. هیچ خاطره خوشی از رفتن به خانه دایی جهان توی ذهنم نبود، هر بار رفتیم به نحوی زن دایی دلمان را زخم زد. آخرین باری که به منزلشان رفته بودیم پارسال بود که دسته جمعی سوار وانت داداش محمود شدیم و رفتیم کرج برای عید دیدنی. زن دایی هیچ پذیرایی شایسته ای از ما نکرد، حتی حاضر نشد ظرف آجیل روی میز را جلویمان بگیرد و تعارفان کند. ما برای شام رفته بودیم و چون نگهمان نداشتند برگشتیم. داداش محمود موقع برگشتن کلی به خودش بد و بیراه گفت که چرا به همراه ما برای دیدنشان آمده بود و ادای زن دایی را در می آورد و می گفت:

-ما شام جایی دعوت داریم... ببخشید که نمی توانیم بیشتر از این در خدمتتان باشیم. یعنی که هر چه زودتر تشریف نامبارکتان را ببرید... !!... زنکه از خود راضی... اصلا نگفت این همه آدم برای دیدن آنها بلند شدند و رفتند. تقصیر مادر است... بابا جان بزرگی گفتند، کوچکی گفتند، شما باید بنشینید توی خانه تا دایی جهان بیاید عید دیدنی... مادر با وجودی که خوب می دانست چقدر حق با محمود است، ولی باز به روی خودش نمی آورد و بیخودی برایشان پنه می زد.

-خوب زبان بسته ها جایی مهمان بودند... تقصیر خودمان است که سر زده رفتیم. حالا هم طوری نشده اصل دید و بازدید بود که ما رفتیم و دیدیمشان.

داداش محمود که کفرش از حرف های مادر بالا آمده بود فرمان را دو دستی سفت گرفت و سرش را کشید جلو و پوزخند زد:

-دید و بازدید! کدام بازدید مادر؟ مگر بازدید عید دیدنی پارسال را به شما پس دادند که صحبت ار دید و بازدید می کنی؟ هر وقت بیکار شدی بنشین و حساب کن که داداش جهانت چند بازدید به ما بدهکار است.

مادر ساکت شد و ما که از عقب وانت شاهد بحثشان بودیم سرمان را انداختیم پایین و فکر کردیم راستی چند بازدید؟



مادر کادویی را که تهیه کرده بود توی کیف دستی اش گذاشت. او تمام پس اندازش را داده بود و یک زنجیر طلا و یک

قطعه پلاک که رویش حک شده بود « پیوندتان مبارک » خریده بود. پدر رو در رویم ایستاد و گفت:

-بلند شو تو هم با مادرت برو، با دیدن دختر دایی هایت از این حال و هوا در می آیی! یادم نرفته شما با دیدن هم دنیا را

به هم می ریختید. کاری هم به کار بزرگتر ها نداشته باشید... بلند شو دخترم... این آگهی ها را هم دور بریز... بالاخره

خدا بزرگ است و همه چیز جور می شود.

همیشه جادوی کلام پدر پر تاثیر تر از کلام مادر بود، به رویش لبخند زدم و گفتم:

-چشم... هر چه شما بگویید

بلند شدم و روزنامه ها را جمع و جور کردم و به مادر گفتم که من هم آمدنی شدم.

مادر چشم بر هم زد و گفت:

-پس زود باش خودت را جمع و جور کن تا...

صدای زنگ در خانه برخاست، مادر محکم زد پشت دست راستش و گفت:

خدا مرگم بدهد، محمود رسید.

و رفت که در را باز کند.

من هم بلوز و دامن کرم رنگ را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. موهایم را که شانه می زدم داداش محمود پا به درون

اتاق گذاشت، سلامم را جواب نداده لب به غرولند گشود:

-آخه مادر جان، چندبار باید خودت را جلوی داداش جهان و زنش خوار و کوچک کنی؟ مگر آنها کی هستند که این

قدر برای ما فخر فروشی می کنند.

مادر مثل همیشه به جانبداری از برادش برخاست و در حالی که استکان کمر باریک چای را مقابلش می گذاشت گفت:

ای بابا... کجا فخر فروشی کردند! بندگان خدا کی به ما بی حرمتی کردند؟ جز اینکه هر بار رفتیم...

محمود بی حوصله پرید وسط حرف های مادر:

-هر بار رفتیم جز متلک و گوشه و کنایه چیزی تحویلمان ندادند...

حبه قندی انداخت توی دهانش و چای را هورت کشید بالا و ادامه داد:

-همین زن داداشت که این قدر سنگش را به سینه می زنی به الهام گفت سینه ریزی که می گذاری خیلی سبک است،

توانستی عوضش کن.

باقیمانده چای را هم یک ضرب هورت کشید و استکان خالی را کوبید توی نعلبکی:

-خجالت هم نمی کشند... از مال پدری شما برای شما قیافه هم می گیرند... هر کی نداند ما که خوب می دانیم حداقل

نصف ارث پدری ات را داداش جهانت بالا کشیده و...

پدر برای اینکه آبی روی آتش خشم محمود ریخته باشد، دانه های تسییح ار یک جا ریخت پایین و گفت:

-صلوات بفرستید... خواهر و برادر نباید به خاطر مال دنیا با هم ترک مراوده کنند... تو هم که این قدر کینه ای

نبودی...

داداش محمود تکیه زد به پستی و سوئیچ را توی مشتش فشرد و چیزی نگفت. همه ما می دانستیم که مادر از خانواده

متمول و سرشناس کرج بود و در سن چهارده سالگی عاشق کارگر باغشان شده بود. مادر هیچ وقت نمی گفت پدر

کارگیشان بوده می گفت همراه پدرش آمده بود توی باغچه بزرگ حیاطشان گل بکارند. پدر همیشه تبسم می کرد و

می گفت:

-با اینکه خودشان مستخدم داشتند، اما نازخاتون خودش برایمان چای و شربت می آورد... یک روز یک شاخه گل

بنفشه به دستش دادم و گفتم " شما هم مثل این گل زیبا هستید!" گل را گرفت و پا به فرار گذاشت.

مادر همیشه دنباله حرف های پدر را می گرفت و ادامه می داد:

-شب و روز با پدر و مادرم جنگیدم تا حاضر شدند مرا به پدرتان بدهند، آن هم با شرط و شروط سخت. پدر مرا از ارث

و میراث محروم کرد و گفت که باید برویم تهران و خودمان زندگی تشکیل بدهیم... ما هم بعد از عقد دست گذاشتیم توی دست هم و به کمک هم مشکلات را از سر راهمان برداشتیم.

و این طور بود که مادر دل از زندگی مرفه خودش کند و حاضر شد با زندگی ساده پدر کنار بیاید و تمام دارایی پدرش بعد از فوت به تنها پسرش جهان رسید و مادر هیچ گاه در صدد رسیدن به حق و حقوق خودش نبود و پدر هم همیشه می گفت:

-خدا پدرت را بیمارزد، او باعث شد که ما اینک زندگی خوب و آبرومندی داشته باشیم.

و مادر خنده سرخوشی می کرد و برای پدر دوباره چای می ریخت.

پیکان وانت داداش محمود مثل گاری صدا می داد و وقتی که ترمز می کرد من و مادر سرمان تا نزدیکی شیشه جلوی ماشین کشیده می شد. از ترافیک پر ازدحام تهران که خلاص شدیم، داداش محمود نفس آسوده ای کشید و گفت:

-ماشین را باید عوض کنم، هر چه در می آورم باید خرج تعمیرش کنم... راستی...

مکت کرد و چون هر دوی ما را منتظر خیره به خود دید، گوشه سیلش را جوید و گفت:

-می دانستید هوشنگ با کی ازدواج کرده؟

تا اسم هوشنگ می آمد غم کهنه ای کنج دلم را سیخونک می زد و احساس نفرت را در من بر می انگیخت. مادر آه بلندی کشید و گره روسری اش را سفت کرد:

-خدا کند خیر نبیند... چه می دانم با کی ازدواج کرده؟ ما که یک هفته است از در خانه بیرون نرفته ایم تا خبرها به

گوشمان برسد!

داداش محمود برای یک حرکت کوچک به چپ باید نصف فرمان را می چرخاند، خودش که می گفت فرمان خلاصی دارد و ممکن است کار دستش بدهد.

-خیر نبیند...! اگر بدانید با چه کسی ازدواج کرده؟ با ... با زیبا دختر فریدون ازدواج کرده... با چه خانواده ای! دو برادر

خلافکار، دختره هم توی حمام زنانه به کیف ها دسبد می زند. بهتر از این نمی شود.

مت رفتم توی فکر. داداش محمود راست می گفت این خانواده را همه توی محل می شناختند... به قول داداش تابلو بودند.

داداش محمود کلاج را می گرفت دنده به راحتی عوض نمی شد. محکم بر فرمان می کوبید و غر می زد:

-لعنتی صفحه کلاجش هم از کار افتاده... باید به الهام بگویم طلا و جواهر هرچه داری بفروش تا خرج این آهن قراضه بکنم.

من و مادر اظهار نظری نکردیم. نمی دانم شاید مادر هم داشت مثل من به بزرگی خدا فکر می کرد و به انتقامی که او از هوشنگ گرفت می اندیشید. انگار روی قلب سوخته ام قالب بزرگی از یخ قرار داده بودند، آرام شده بودم... خدایا... دستت درد نکند که زیبا را انداختی توی دامنش...

ریحانه و راهبه به تنهایی به استقبالمان آمدند. مادر صورت راهبه را چند بار بوسید و نامزدی اش را تبریک گفت و سراغ برادر و زن برادرش را گرفت و آنها گفتند که سه چهار روزی هست که به پاریس سفر کرده اند تا یک ماه دیگر هم بر نمی گردند. مادر ننشسته و نشسته از جا برخاست و گفت:

-ما می رویم... آمده بودیم هم شما را ببینیم و هم کادوی ناقابلی را تقدیم کنیم.

مادر با رنگی پریده جعبه تزئین شده را از توی کیفش بیرون کشید و گذاشت روی میز. راهبه صورت مادر را بوسید و گفت:

-زحمت کشیدید عمه جان... ما که از شما انتظار نداشتیم.

چشم های مادر برق می زد، نمی دانم شاید از برق اشک بود:

-خواهش می کنم راهبه جان... ولی پدرت وقتی داشت می رفت نباید با خواهرش خداحافظی می کرد؟

دل از لحن گرفته مادر درهم پیچید. داداش محمود استکان چای را دست نخورده گذاشت روی میز عسلی و از جا بلند

شد و گفت:

-دایی جان هیچوقت از این کارها نمی کردند... خیلی ببخشیدها اصلا ما را جزو آدم به حساب نمی آورند.

ریحانه سرش را چند بار به علامت نفی تکان داد و گفت:

-نه...نه...نه...اصلا این طور نیست. هرچند حق با شماست که آنها باید خداحافظی می کردند ولی... مادر می خواست

رفتشان بی سر و صدا باشد.

محمود تک خنده تمسخر آمیزی سر داد و مادر دوباره صورت برادر زاده هایش را بوسید و گفت:

-تو را به خدا اجازه بدهید توی این یک ماه مینا پیش ما بماند... به خدا از تنهایی داشتیم می مردیم... راهبه هم که صبح

با نامزدش می رود بیرون و شب بر میگردد آن وقت من می مانم و من

مادر نگاهی به من انداخت، داداش محمود خواست نه بیاورد ولی مادر با لبخند به روی من گفت:

-اینجا بمان مینا... فکر می کنم بد نمی گذرد... پدرت هم خوشحال می شود.

زیاد میلیم به ماندن نبود اما فکر کردم اگر چند وقتی چهره افسرده و دمق من پیش رویشان نباشد بد نیست. موافقت

کردم و ریحانه و راهبه با خوشحالی پریدند هوا. مادر صورتم را بوسید و داداش محمود نفسش را فت کرد بیرون.

فصل ۱۳

راهبه گفت:

-خوب شد که خودش از سر راه تو کنار رفت... حیف تو نبود که زن او باشی؟

ریحانه گفت:

-من که خجالت می کشیدم بگویم هوشنگ فامیل ماست... با آن قیافه زعفرانی اش... چرک زیر ناخن هایش را دیدی؟

مادر می گفت انگار هر چه سیاهی بود جمع شده بود زیر ناخن این مرد، من که ندیدمش ولی مادر می گفت مایه

شرمندگی فامیل بود... وقتی توی عکس دیدمش...

راهبه پرید وسط حرف ریحانه:

-تو چطور حاضر شدی به عقد چنین مردی دریایی؟ نامزد من سامان را ندیدی... نمی دانی چه ابهتی دارد... خودش همه کاره کارخانه چرم پدرش است... شاید امروز هم به دیدن من بیاید... او را ببینی از هرچه مرد مثل هوشنگ چندشت می شود.

سر به زیر و خاموش به اظهار نظر آن دو گوش سپرده بودم و پیش خودم فکر می کردم اینها چه دل خوشی دارند؟ از همه بدترش را نمی دانند اینکه هوشنگ حاضر شد مرا به بهای کمی بفروشد... آه ... حالا راهبه آقا سامانش را به رخم می کشد... اصلا این زن دایی نگین کجا حواسش به ناخن های کثیف هوشنگ بود؟ نمی دانم باید خدا را شکر کنم که طلاقم داد یا نه؟

خدمتکار مرتب می آمد و می رفت. قهوه می آورد و لیوان های شربت را بر می گرداند. کیک خانگی می آورد و فنجان های خالی قهوه را می برد و دوباره پر بر می گرداند. فک کردم شاید حق با داداش محمود باشد، اگر دایی جهان سهم مادر را به بهانه وصیت پدرش که هیچ سندیتی نداشت، به مادر می بخشید ما هم زندگی مرفهی داشتیم. آن وقت شاید کسی مثل هوشنگ جرات پیدا نمی کرد برای من پا پیش بگذارد... نمی دانم، مادر که همیشه از زندگی ساده خودش راضی و خشنود بود و پدر هم هیچ گاه ترغیبش نکرد که در صدد احیای حق و حقوقش برخیزد.

-مینا جان، چرا این قدر ساکتی؟ آن وقت ها این طوری آرام نمی نشستی... یک کمی تعریف کن... از دوستت مهیا چه خبر؟

یک لحظه یادم به مهیا افتاد که دو روز قبل از آمدنم به کرج به دیدنم آمده بود و سعی داشت چیزی را به من بگوید. این پا و آن پا کرد ولی هیچ نگفت. شاید می خواست خبر ازدواج هوشنگ را به من بدهد؟ چون فهمید من اطلاعی ندارم تصمیم گرفت حرفی نزنند، تا باعث ناراحتی و تکدر خاطر من شود. راستی چه دوست خوب و فهیمی!

-ای بی خبر نیستم، تقریبا هر روز همدیگر را می بینیم.

و خواستم بگویم از شماها که فامیل نزدیک من هستید معرفت و شعورش بیشتر است ولی نگفتم. به قول محبوبه اینها ذاتشان همین است، فقط خوب بلد هستند خودشان را به رخ این و آن بکشند.

وقت خواب راهبه به ریحانه گفت:

-سامان امروز به من سر نزد حتی تماس هم نگرفت یعنی چه شده؟

ریحانه خندید:

-ترس، فردا کله سحر پیدایش می شود...

بعد نگاه به من انداخت:

-می دانم رضا امشب می آید یا مثل همیشه توی ویلای مجردی دوستش دیسکودانس به راه انداختند...

راهبه هم نگاهی به من انداخت و گفت:

-سوزان همین روزها از کالیفرنیا بر می گردد، مهندسی دکوراسیون خوانده، آخرین عکسی که برای رضا فرستاد کنار

همکلاسی هایش گرفته بود. مطمئنم همین که پایش به ایران برسد سور و سات عروسی شان برپا می شود.

نگاهی تند به هرر دویشان انداختم و گفتم:

-من که رفتم بخوابم، شب به خیر!

از شنیدن حرف ها و طعنه و کنایه هایشان خسته شده بودم. سور و سات عروسی شان برپا می شود یعنی اینکه رضا بی

رضا، خوب به درک! مگر من شکم را برای رضا صابون می زدم. به قول مرضیه رضا به سرطان گیتار مبتلا شده، توی

توالت هم با گیتارش می رود. خیلی از رضا خوشم می آید اینها هی طاقچه بالا می گذارند. از ماندنم مثل سگ پشیمان

شدم، فقط به خاطر پدر و مادر بود که تحمل می کردم والا این دو روز مثل یک سال بر من گذشت. حالا خوب است که

زن دایی نگین تشریف ندارند والا...

ویلای بزرگ دایی جهان وسط یک باغ بزرگ بنا شده بود. خانه پدری شان بود. من توی اتاقی که یک روز ااق مادرم بود

می خوابیدم. این را یک روز زن دایی نگین گفت، به گمانم از دهانش پریده بود چون بلافاصله گفت:

-اتاق کار جهان شد، اما چون کوچک بود تبدیل شد به اتاق مهمان!

هنوز خوب چشم هایم روی هم نیفتاده بود که صدای رضا را از پایین شنیدم که با عجله از پله ها بالا می آمد و می گفت:

-الان چه وقت خواب است، کی آمده؟

پتو را کشیدم روی سرم و خودم را به خواب زدم. چند ضربه به در نواخته شد، جوابی ندادم. نمی دانم چرا از دست رضا

عصبانی بودم. صدایش می آمد:

-مینا اگر خواب نیستی جواب بده! در را باز کنم یا نه؟

جواب ندادم. دو سه بار دیگر به در نواخت و چون نا امید شد رفت. من هم کلی زمان برد تا خوابیدم.

صبح با صدای گیتار از خواب بیدار شدم. رضا داشت آهنگ « گل مینا » را می خواند. رفتم جلوی آینه دستی به سر و رویم

کشیدم و بعد از اتاق زدم بیرون.

ریحانه و رضا توی هال نشسته بودند. سلام، صبح به خیری گفتیم. چند دقیقه بعد راهبه هم پیدایش شد، با چهره ای

خواب آلود و درهم. سلام نکرده رفت به طرف گوشی تلفن.

ریحانه گفت:

-پیدایش کردی یا نه؟

راهبه آخرین شماره را گرفت:

-نه، حالا زنگ می زنم و از پدرش می پرسم. الو... سلام... صبح به خیر... با آقای انتظامی کار داشتم...

وقتی گوشی را گذاشت افسرده تر می نمود. کسی از او نپرسید، خودش توضیح داد که:

-پدرش می گفت چند روزی فقط کنفرانس و جلسه داشته و فرصت نکرده با شما تماس بگیرد.

بعد از جا بلند شد و رفت. رضا رو به رویم نشست. خدمتکار میز صبحانه را همان جا چید. رضا از من پذیرایی می کرد:



-خوب تعریف کن... چی شد که کار به طلاق کشید.

اولین لقمه گیر کرد توی گلویم. ریحانه لیوان آب پرتقال را به دستم داد و با سرزنش رو به رضا گفت:

-این چه سوالی است که سر میز صبحانه از مینا می پرسی؟ اصلا آن مرتیکه لیاقتش را ندارد که اینجا در مورد او حرفی بزنیم.

از دلسوزی توام با زخم زبان ریحانه بیشتر دلم گرفت. رضا به سرعت لب به پوزش گشود:

-معذرت می خواهم، شاید حق با ریحانه باشد، به هر حال خوشحالم که از هم جدا شده اید، چون او اصلا لیاقت همسری تو را نداشت.

چشم هاب بهت زده من خندید. رضا هم ابراز خوشحالی کرده بود. صریح و بی پرده... خدایا اینها دوستان من هستند یا از دشمنانم؟؟؟

بعد از صبحانه رضا از من خواست تا گشتی توی باغ بزنیم. ژاکت قهوه ای رنگی را که پارسال مادر برایم بافته بود بر تن کردم و دوشادوش هم به باغ رفتیم. یک صبح آفتابی زیبا بود. برف ها رفته رفته آب می شدند و از برودت هوا هم کاسته می شد. آب توی استخر وسط باغ یخ بسته بود و شمشاد ها کمی خم شده بودند. اثری از گل های رنگارنگ نبود. عید پارسال که قدم به این باغ گذاشتیم با چشم انداز زیبایی مواجه شدیم که حتی توی خواب هم نمی دیدیم. تا چشم کار می کرد گل بود و گل. از کوکب و میمون گرفته تا اطلسی و پامچال و رزهای رونده! مرضیه می گفت:

-همین گل ها باعث شده که زن دایی نگین مثل دختر چهارده ساله با طراوت و شاداب بماند.

محبوبه می گفت:

-ما هم اگر باغبان داشتیم حیاطمان را گل باران می کردیم.

مرضیه می زد توی ذوقش:

-من و تو هر کاری بکنیم بای خانه های مردم کردیم... امان از خوش نشینی!

-خوب، دختر خوب! تا کی میخواهی ساکت باشی و حرفی نزنی؟

-از چه باید حرف بزنم؟

نفسش را رها کرد توی دستهایش:

-از خودت برایم بگو باور کن وقتی شنیدم هوشنگ طلاق داده...

-خواهش می‌کنم اسم هوشنگ را دیگر نبر.. این شخص برای من مرده به حساب می‌آید.

-معذرت می‌خواهم، قصد ناراحت کردن تو را ندارم... فقط... خواستم بگویم هوشنگ لیاقت تو را نداشت... و هیچ وقت

نمی‌توانست به ارزش واقعی تو پی ببرد.

لبخند تمسخرآمیزی زد و گفتم:

-تو که می‌دانی لااقل بگو من چقدر می‌ارزم؟

بدون تامل گفت:

-یک دنیا... هوشنگ یک مرد احمق و ساده بود که نفهمید چه فرشته پاکی را از خودش طرد می‌کند، این جوری کمی

بهتر شد... در تمام مدت نامزدی و بعد از عقدتان از حسودی در حال ترکیدن بودم.

رضا سکوت کرد و بعد از چند لحظه سکوت پلکی زد و گفت:

-پدر و مادرم که از سفر برگشتند با آنها صحبت می‌کنم... اگر راضی شدند که هیچ وگرنه...

-وگرنه چی؟ من قصد ازدواج مجدد ندارم... لااقل تا یکی دو سال آینده... در ثانی هیچ دوست ندارم باعث و بانی

کدورت و کینه بین دو فامیل شوم. این را هم اضافه کنم که من همیشه تو را مثل برادرم محمود دوست داشتم و دارم...

آمد و دوباره مقابلم ایستاد، نگاه او هم منقلب شده بود:

-حرف کینه و کدورت نیست... تو از من خوشتر نمی‌آید... از همان بچگی هم با من سر ناسازگاری داشتی...

نفسم داشت به شماره می‌افتاد:

-این طور نیست، خواهش می کنم مرا از ماندنم پشیمان نکن.... دوست ندارم دیگر چنین بحثی را پیش بکشی!

رضا چهره غضبناک و برافروخته اش را از دیده ام پنهان کرد و پشت به من ایستاد:

-باشد... فعلا این بحث را پیش نمی کشم.

بعد برگشت و رو به من لبخند زد:

-تا یکی دو سال آینده... حالا بیا برویم ته باغ تا قفس روباهم را نشانت بدهم.

خوشحال از اینکه تغییر جبهه داده بود ثنبالش دویدم و گفتم:

-قفس روباه؟ چه جالب! روباه را از کجا پیدا کردی؟

-شکار تازه دوستم کیارش است. نمی دانی عشق عجیبی برای شکار دارد... چند هفته پیش برای شکار کبک و قرقاول

رفتیم توی دل کوه و جنگل....

رضا تمام جزئیات آن روز را مو به مو برایم تعریف کرد و گفت، که چطور دوست شکارچی اش با حلقه طناب روباه را به

دام انداخت و در ادامه افزود:

-چون خودش همیشه تهران است از من خواست تا از روباهش محافظت کنم... ببین، قفس را دیدی؟

ته باغ قفس آهنی نسبتا بزرگی قرار داشت و توی قفس روباه حنایی رنگ زیبایی در حال چرت زدن بود. چند تا پر

گنجشک و کلاغ هم کف قفس بود.

نگاهی به رضا انداختم و گفتم:

-چه دم قشنگی دارد!

رضا کنارم ایستاد و گفت:

-به نظر من هم دم زیبایی دارد.

راهبه و نامزدش سامان با لبخندی غرورآمیز از مقابلم گذشتند و روی مبل نشستند. سامان را مردی فروتن و خجالتی دیدم که دم به دقیقه عرق می کرد و با دستمال کلینکس خشکشان می کرد. برعکس راهبه کم حرف و ساکت بود. راهبه کلی از اخلاق و آداب و رسوم مخصوص سامان گفت و اینکه آقا سامان عادت ندارد در حین خوردن شام یا ناهار حتی یک کلمه با کسی حرف بزند. نمی دانم به من چه ربطی داشت که آقا سامان از قورمه سبزی بدش می آید و دوست دارد ماهی را با پولک هایش سرخ کنند تا بخورد و ... عاقبت رضا که مثل من حوصله اش از این همه حرافی و گزافه گویی سر رفته بود، با لحن مودب آمیزی گفت:

-خوب اگر اجازه بدهید من و مینا شما را تنها می گذاریم تا راحت با هم گفتگو کنید و از این گفتگو لذت ببرید.

بعد رو به من با لبخند گفت:

-خوب، بلند شو بریم توی باغ کمی قدم بزنیم و فکری به حال گرسنگی روباه بکنیم.

خوشحال و راغب از اینکه از شر تعریف و تمجیدهای بی مورد راهبه خلاص می شدم به دنبال رضا راهی باغ شدم. با گرم شدن تدریجی هوا برف ها آب شده بودند و به قول ریحانه بوی بهار از چند فرسخی می آمد. شب قبل زن دایی نگین با خانه تماس گرفت و چون از بودن من آگاهی پیدا کرد با لحنی، که دلخوری و تمایلات منفی اش را لو می داد با من حال و احوال پرسوی کوتاه و مختصری کرد و بعد یک ساعت پشت تلفن با ریحانه حرف زد و از چشم ... حواسم هستی که ریحانه پشت سر هم تکرار می کرد می شد حدس زد، که نگران روابط عاطفی بین من و رضا است و ریحانه خاطرش را جمع می کرد که حواسش هست. هنوز به قفس روباه نرسیده بودیم که صدای شلیک تفنگ در تمام باغ پیچید! وحشت زده دستم را روی قلبم گذاشتم و رو به رضا پرسیدم:

-این صدای چی بود؟

رضا نگاهی به من انداخت و لبخند زد:

-کار کیارش است، حتما الان کلاغ چاق و چله ای را شکار کرده... ناگلا از کجا می دانست روباهش بی غذا مانده است

رضا حرف هایش را تمام کرده و نکرده به طرف سیم خاردار ته باغ دوید. از روی سیم خاردار ی که باغ دایی جهان را از باغ همسایه جدا می کرد، مرد جوانی در حال پریدن بود. کلاه حصیر بر سر داشت و لباس سارافون مخصوص شکار هم پوشیده بود که پاچه هایش را زده بود بالا و همین طور آستین هایش را تا آرنج تا زده بود و به ما نزدیک می شد سلام بلندی کرد و گفت:

-این طوری مراقب روباه من بودی؟

رضا دستش را پیش رد و با خنده گفت:

-من که دست به تفنگم مثل تو خوب نیست، کی رسیدی!

در این لحظه هر دو دست هایشان را در هم فشردند و کیارش گفت:

-چند دقیقه پیش... اول آدمم و از اینجا قفس را دید زدم و دیدم که روباه بیچاره چشم به راه وسط قفس ایستاده و بو

می کشد... گفتم رضا یادش به روباه نیست

بعد نگاهی به من انداخت و با طعنه ادامه داد:

-نگو آقا رضا سرش جایی گرم است و ... راستی نمی خواهی ما را به هم معرفی کنی؟

رضا دستش را گرفت و به سمت من آمد. او یک دستش را به طرف کیارش گرفت و رو به من گفت:

-دوست و همسایه بسیار عزیزم کیارش...

و بعد رو به کیارش گفت:

-مینا خانم، دختر عمه گرامی ام که افتخار داده اند و چند روزی مهمان ما هستند!

کیارش لبخند زد و گفت:

-خیلی از آشنایی با شما خوشبختم مینا خانم...

منی دانم چه چیزی در من او را به خیره شدن واداشته بود. اما من هرچقدر که بیشتر نگاهش می کردم به نظرم آشناتر

می آمد. "خدایا این جوان را جایی قبلا دیده ام، مطمئنم که همین طور است." اما هر چه به مغزم فشار وارد می کردم بی فایده بود. او داشت کلاغ شکار شده چند لحظه قبل را جلوی روباه می انداخت. صدای قهقهه هایش انگار توی تمام باغ می پیچید. من گوشه ای ایستاده بودم و نگاهشان می کردم. روباه با خوشحالی از رسیدن طعمه تازه و قابل توجهش جستی توی قفس زد و توی یک چشم برهم زدن فقط چند پر کلاغ ته قفس باقی ماند و خونی که به پوزه روباه چسبیده بود. چند لحظه بعد جوان غریب و آشنا تفنگ را بر شانه اش آویخت و نگاهی گذرا به من انداخت و رو به رضا گفت:

-مزاحمتان نمی شوم.... یک قهوه مهمانتان هستم و بعد رفع زحمت می کنم.

رضا هم نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

-این چه حرفی است که می زنی؟ مزاحم کدام است؟ من و مینا خوشحال می شویم.

نمی دانم رضا با چه اطمینانی از طرف من مایه می گذاشت، اما ته دلم بدم نمی آمد بیشتر او را ببینم و بهتر ببندیشم که او را قبلا کجا دیده ام. کیارش دوباره نگاهی به من انداخت و گفت:

-از این روباه خوشتان آمد یا نه؟

دست هایم را زیر بغل فرو بردم و لبخند زنان گفتم:

-روبه زیبایی است... رضا چگونگی شکارش را به طور کامل برای من تعریف کرده است، باید شکارچی خوبی باشید.

در این لحظه من و او رضا را در میان گرفته بودیم و به طرف ساختمان پیش می رفتیم.

-یکی از تفریحات مورد علاقه من شکار است، همیشه آخر هفته به اینجا می آیم و به همراه رضا و دیگر دوستان به

شکار می رویم... در واقع خستگی کار و جمع و تفریق دلار را از تن بیرون می کنم.

فضولی داشت پدرم را در می آورد. می خواستم بگویم چهره شما خیلی به نظرم آشنا می رسد ولی دندان روی جگر

گذاشتم و صبر کردم تا فرصت مناسبی پیش بیاید. رضا داشت از سفر یک ماهه پدر و مادرش به پاریس برای کیارش

توضیح می داد. راهبه و نامزدش که هنوز توی مبل فرو رفته بودند، با دیدن ما از جا برخاستند و از مهمان تازه وارد به

گرمی استقبال کردند. راهبه رو به کیارش با خنده گفت:

-ریحانه اگر خبر داشت شما امروز می آید قید کلاس شنایش را می زد.

کیک سیب خانگی و قهوه به مذاق کیارش بسیار خوشایند بود. ضمن خوردن از خاطرات جالب و شنیدنی شکار می گفت و بقیه قاه قاه می خندیدند. طبع شوخ و گیرایی زبانش او را موجودی دوست داشتنی جلوه می داد. در آن میان فقط من ساکت و خاموش و متفکر نشسته بودم و هنوز به قهوه و کیک مقابلم دست نزده بودم. رضا که کنارم نشسته بود گفت:

-پس چرا بیکار نشسته ای؟ اگر سرد شده بگویم تا عوضش کنند.

نگاهی به کیارش انداختم که حواسش پیش ما بود:

-نه..میل ندارم... زیاد با قهوه و کیک جور نیستم!

در این لحظه رضا برای پاسخگویی به تلفن از جا بلند شد و به سمت گوشی کنج تالار رفت. کیارش به سرعت جای خالی رضا را پر کرد و با لحن طنزی گفت:

-پسرداری شما کی می خواهد دست از سر شما بردارد؟

خیلی صریح و راحت و بی منظور حرف می زد، با این حال من تا بنا گوش سرخ شدم. راهبه خطاب به کیارش گفت:

-چرا کیانا و کاملیا را با خود نیاوردید... می آمدند و چند روزی مهمان ما می شدند.

کیارش گاز بزرگی به سیب زد و بعد از جویدن و بلعیدن گفت:

-آنها هر کدام مشغول کلاس های زبان و پیانو هستند...

من هنوز دل توی دلم نبود که از او بپرسم شما هم قبلا جایی مرا ندیده اید... یا اینکه به نظر شما، من برای شما آشنا

نیستم؟ از نگاه خیره خیره من جا خورده بود، برگشت و با لبخند پرسید:

-شما همیشه این قدر کم حرف هستید.

دست گذاشتم زیر چانه ام و بالاخره گفتم:

-چهره شما به نظر من خیلی آشنا می آید... هر چه فکر می کنم نمی دانم کجا شما را دیده ام.

آخرین گازش را به سیب زد و گفت:

-روی پرده سینما...

با تحیر و شگفتی نگاهش کردم و گفتم:

-پرده سینما؟ یعنی شما هنرپیشه هستید؟

با خونسردی گفت:

-نه ... باورتان شد... هیچ از فیلم های فارسی خوشم نمی آید... نه ... من یکی از قهرمانان کشتی ایران هستم... شاید

تصویر مرا توی روزنامه ها دیده باشید!

بهت و حیرتم بیشتر شد:

-شما کشتی گیر هستید؟

دست هایش را با دستمال کلینکس پاک کرد و دوباره با خونسردی گفت:

-نه... به من می آید که کشتی گیر باشم... اصلا اندام کشتی گیر ها را دارم کهوووو

دیگر داشتم کلافه می شدم، از اینکه به راحتی دستم انداخته بود گر گرفته بودم. از جا بلند شدم و گفتم:

شما مرا دست انداخته اید.

دستش را بالا آورد و به میل اشاره کرد:

-بفرمایید بنشینید. از چهره سرخ و غضبناک شما پیداست که می خواهید سرم را از تنم جدا کنید... من فقط قصد داشتم

با شوخی و طنز شما را از حالت خاموشی و انزوا در بیاورم... اگر باعث ناراحتی شما شدم معذرت می خواهم.

خیره خیره نگاهش کردم و چون دوستی و مهربانی را در نگاهش دیدم آرام گرفتم و دوباره سر جایم نشستم. رضا

برگشت و رو به کیارش که جایش را اشغال کرده بود گفت:



-مسعود بود... گفت تا یکی دو ساعت دیگر به آنجا می رسم تا زیاد بدون من به شما خوش نگذرد.

کیارش تک خنده ای کرد و گفت:

-حسابی حالش را گرفتم، می خواست همراه من کارخانه را ترک کند... ولی بهش فهماندم که یک کارمند همیشه باید

سر وقت از محل کارش تعطیل شود... حالا گفت راه افتاده؟

رضا به ناچار روی مبل رو به رو نشست و گفت:

-آره شام امشب را هم انداخت گردن تو... موافقی تا شب نشده سری به این دور و اطراف بزنیم... دوستم پرویز می

گفت نرسیده به دو راهی آتشگاه چند کبک دیده مزه کبک پارسال هنوز زیر زبانم است...

او نگاهی به ساعت انداخت و از جا برخاست:

-باشد برویم تا هوا تاریک نشده...

بعد رو به من همراه با تبسمی دل نشین گفت:

-شب می بینمتان.

آنها که رفتند من توی مبل فرو رفتم و فکر کردم. امشب از بخت بد مسعود را دوباره خواهم دید، عجب بد شانسی

مزخرفی! خیلی ازش خوشم می آید، خبر مرگش به اینجا می آید برای چه؟ از آن موجود نفرت انگیز چندشم می شد و

افسوس می خوردم که نمی توانم خودم را از رویارویی با او پرهیز بدهم.

راهبه و نامزدش با عذرخواهی از من به طرف باغ رفتند و تنها که شدم به آن جوان پر جذب و جالب فکر کردم و اینکه

مهم نیست قبلا او را کجا دیده ام. مهم طرز برخورد خوب و خواستنی او با من بود و احساس کردم جای خالی اش

بدجوری توی چشم می زند. به همین سرعت مفتون اخلاق خوب و خوش مشرب او شده بودم و دوست داشتم هرچه

بیشتر با او حرف بزنم و در کنارش باشم و از تکه های طنزآلود او لذت ببرم. اما دوباره فکر مواجه شدن با مسعود

افکارم را خط خطی کرد و مرا منزوی و گوشه گیر توی خودم غرق کرد.

## فصل ۱۵

نزدیک قفس روباه آتش بزرگی را گسترده بودند و به کمک هم گوشت ها را سیخ می کشیدند. اگرچه به خاطر حضور مسعود اندکی از راحتی و آرامش خیال من پر گرفته بود و گاهی با نفرت و انتقام جویی نگاهش می کردم اما مسعود به جز سلام و احوال پرسی هیچ کلام دیگری با من نگفت. رفتارش طوری موقر و متین بود که مرا به شگفتی وامی داشت. در همان لحظه اول از حضور من در آن جمع جا خورده بود و پنهان از چشم همه با لبخند گفت:

-خوشحالم که دوباره می بینمت!

ریحانه سایه به سایه کیارش حرکت می کرد و از کنارش تکان نمی خورد. راهبه هم سرگرم نامزدش بود و زیاد به پیرامونش توجهی نداشت. من به کبکی فکر می کردم که رضا می گفت کیارش با همان تیر اول شکارش کرد. اصلا باورم نمی شد یک روز پای آتش کباب کبکی به انتظار بنشینم و فکر کنم چه طعم و مزه ای خواهد داشت؟ آیا تلخ نخواهد بود؟ یا بیش از اندازه شیرین؟

سایه ای بالای سرم افتاد، به عقب که برگشتم کیارش را دیدم. صندلی ای در دست داشت و گذاشت کنار صندلی من. مسعود و رضا پای آتش ایستاده بودند و هر کدام با بادبزی در دست سر به سر هم می گذاشتند، فقط یک بار مسعود سر بلند کرد و نگاهی به من و کیارش انداخت.

-شما تا حالا کباب شکار خورده اید؟

-نه نمی دانم امشب هم می توانم شما را یاری کنم یا نه؟

-کباب کبک بسیار خوشمزه و خوش طعم است. من بعد از گوشت بره، گوشت کبک را دوست دارم...

-کیارش موافقی همین جا زیر این چراغ ها تخته نرد بازی کنیم.

کیارش به طرف ریحانه برگشت و گفت:

-داشتم با مینا خانم صحبت می کردم.

یعنی اینکه مثل خرمگس پریدی وسط حرف هایم و اینکه:

-اصلا حوصله تخته نرد را ندارم.

یعنی اینکه دست از سر کچلم بردار. ریحانه به روی خودش نیاورد، پا بر زمین کوبید و مصرانه روی پیشنهاد تخته نرد

پافشاری کرد. کیارش نگاهی مستاصل و از روی ناچاری به من انداخت و خطاب به ریحانه گفت:

-خیلی خوب... بعد از شام... یک دست بازی می کنیم...

ریحانه خوشحال از اینکه تصمیم کیارش را عوض کرده است رفت که صندلی اش را بیاورد و در جوار صندلی های ما

بگذارد. مسعود کیارش را خطاب قرار داد و گفت:

-برشته باشد دیگر؟

کیارش رو به او سر فرود آورد که یعنی بله و رو به من گفت:

-شما مشغول به چه کاری هستید، درس می خوانید یا...

ریحانه صندلی اش را چسباند به صندلی کیارش. کیارش نگاهی به ریحانه انداخت و رو به من لبخند معنی داری زد.

گفتم:

-دیپلم گرفتم خانه نشین شدم.

-پس چرا ازدواج نکردید؟

ریحانه فی الفور پاسخ داد:

-مینا جان چند ماه پیش به عقد یک مرد عتیقه در آمده بود... اما خوب دو روز بعد از عقد طرفین راضی به طلاق شدند.

توی دلم گفتم می مردی اگر فضولی نمی کردی؟ حالا به این آقا چه ربطی دارد که...

-چه بد؟ مگر از اول همدیگر را نمی خواستید؟

منقلب و پریشان و ملتهب گفتم:

-چرا منتها ایشان از من خوششان نیامد و همه چیز را شروع نشده تمام کرد.

ریحانه دوباره نقش گل کرد:

-عکسش را داریم... وای... نمی دانی چه قیافه زشت و بد ترکیبی دارد... اصلا حیف مینا که داشت خودش را آتش می

زد...

کیارش وقتی نگاهم کرد فهمید که تا چه حد از فضولی های بی مورد ریحانه عصبانی و ناراحت هستم، از این رو به او

گفت:

-دوست دارم میز شام امشب را تو به سلیقه خودت بچینی!

ریحانه با شگفتی و خوشحالی نگاهش کرد:

-من؟ واقعا دوست داری من بچینم؟

کیارش سر تکان داد بله و ریحانه مثل فنر از جا پرید و پاهایش را محکم به هم زد و با یک ژست نظامی گفت:

-اطاعت میشه قربان، الساعه میز شام را حاضر خواهم کرد.

ریحانه که رفت کیارش خندید:

-جز با این حيله نمی شد شرش را کند.

پوزخند زد و گفتم:

-سیاست جالبی را به خرج داده اید....

-هر آدمی یک نقطه ضعف دارد و یک رگ خواب... بدی من این است که زود رگ خواب آدم ها را می زنم و با حربه

ای متناسب نقطه ضعفشان را قلقلک می دهم. اما نمی دانم چرا فکر می کنم شما هیچ نقطه ضعفی ندارید...

به رویش لبخند زد و گفتم:

-رگ خواب چطور؟

اندیشناک نگاهم کرد و لب هایش را ورچید:

-نمی دانم... راستی ببخشید که این حرف را می زنم، می خواهم بدانم آیا این همه افسردگی و کم حرفی معلول همان

علتی است که ریحانه گفت؟

سر تکان دادم و با کشیدن آه عمیقی گفتم:

-نه این قضیه دیگر برای من رنگ کهنگی گرفته است و هیچ اثر تازه ای را در من بر نمی انگیزد...

صاف زل زد توی چشمانم:

-و یک فضولی دیگر... چرا از شما خوش نیامده بود!

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-نمی دانم... این را باید از خودشان پرسید. فقط این را بگویم که هیچ مایل نیستم در این مورد حرف دیگری بزنم.

و این بار من زل زدم توی چشم هایش. سرش را کمی کج کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد:

-شما هم دارای نقطه ضعف هستید... البته خیلی ببخشید که من به این موضوع پی بردم. اما خوب نظر خودم را بگویم

طرف شما یا آدم احمق و بی شعوری بوده یا ناقص العقل که از شما خوش نیامده... شاید هم فقط یک آدم بد سلیقه و

بی ذوق بوده، به هر حال همان بهتر که از هم جدا شده اید... به قول ریحانه حیف شما که...

سکوت کرد و در انتهای یک نگاه جادویی از جا برخاست و با پوزش کوتاهی به طرف دوستانش رفت، که از او خواستند

به آنها ملحق شود و کمکشان کند. من خیره به صندلی خالی به فکر فرو رفتم. چه آدم جالب و عجیبی! کاش به حرف

هایش ادامه می داد، اصلا به او چه ربطی داشت که این قدر کنجکاوی می کرد! چرا می خواست بداند که...

-به چه فکر می کردی؟ به کیارش و حرف هایش یا...

برگشتم و نگاه تندى به سویش انداختم و لب هایم را به هم فشردم:

-به شما ربطی ندارد.

خونسردانه لبخند زد و گفت:

-البته! حق با توست... فقط دوستانه بگویم که کیارش رفتارش با همه همین طور است یک وقت خیال نکن نظر خاصی نسبت به تو دارد، با همه زود اخت می شود و گرم می گیرد... زیاد به حرف ها و رفتارش فکر نکن...

تمام تنفر درونی ام را ریختم توی نگاه و لحنم و گفتم:

-باز هم می گویم هیچ ربطی به تو ندارد... چند بار باید بگویم که از تو بیزارم و از حرف زدن با تو حالم به هم می خورد.

آنگاه از روی صندلی بلند شدم و با همان خشم و غضب از مقابل او که لبخند پوچی بر لب داشت گذشتم و به طرف ساختمان رفتم. قلبم تند می زد و تمام وجودم در گیسو دار یک هیجان ناخوشایند می سوخت، توی دلم صد مرتبه به مسعود لعن و نفرین فرستادم.

ریحانه میز شام را آماده کرده بود. دو طرف میز شمعدان ها را گذاشته بود و توضیح داد:

-تا چند لحظه دیگر شمع ها را روشن می کنم و چراغ ها را خاموش... گرام را هم آماده کرده ام. کیارش از پیانو خوشش می آید، مثل اینکه وقتش رسیده شمع ها را روشن کنم.

و رفت که کبریت بیاورد. روی یکی از صندلی ها نشستم و فکر کردم چه حوصله ای! برای بدست آوردن دل کسی که رفتارش با همه صمیمی و گرم است که این همه مایه گذاشتن نمی خواهد. نمی دانم چرا از دستش دلخور بودم. حرف های مسعود بدجوری هوایی ام کرده بود. چرا مهم بود که رفتارش با همه همین طور است. خوب باشد به من چه که... خیلی خری مینا... تو دوست نداشتی این حرف ها را بشنوی، داشتی از اینکه مورد توجه او قرار گرفته ای لذت می بردی... پس دیگر خودت را گول نزن... اگر دوباره به تو نزدیک شد...

چراغ ها همه خاموش شده بودند و نمی دانم ریحانه شمع ها را کی روشن کرد که من نفهمیدم. گرام را هم به کار انداخت و روبه رویم نشست. دست هایش را در هم گره بست و شوق آمیز گفت:

-چه شام خاطره انگیزی، مطمئنم که کیارش امشب را فراموش نخواهد کرد.

از بیرون صدای درهم و گنگی می آمد که هر لحظه نزدیک تر می شد. زیر نور کم رنگ شمع ها چهره شاد و گلگون

ریحانه دیدنی بود. یکی از بیرون گفت:

-عجب بدشانسی ای! برق رفته است...

کیارش بود، در که باز شد ریحانه پرید و با خنده گفت:

-برق نرفته! میز شام شاعرانه ای را تدارک دیده ام.

کیارش با گفتن (آفرین به تو دختر خوش ذوق و خوش سلیقه) اول از همه پا به درون هال گذاشت که میز ناهار خوری

آنجا چیده شده بود. بعد از کیارش راهبه و سامان با هیجانی وصف ناشدنی آمدند و کلی از ریحانه تشکر کردند و بعد از

همه آنها رضا و مسعود با قابلمه کباب در دست وارد شدند و هیچ از کار شاعرانه ریحانه تعریف و تمجید نکردند و خیلی

هم بی تفاوت گذشتند.

یکی صندلی بغلی ام را عقب کشید و نشست. ریحانه خطاب به او گفت:

-کیارش من صندلی بالایی را برای تو گذاشته ام.

صندلی را جلو کشید و لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد.

-نه جای من همین جا خوب است... معمولا میزبان بالا میز می نشیند.

بعد سر در گوش من فرو برد و گفت:

-پیشنهاد شمع و گرام پیانو مال شما بود!

با لحن سردی جواب دادم:

-نه از کجا بدانم ذوق و سلیقه شما چطور است؟

لب هایش را جمع کرد و حرکت داد به طرف چپ:

-از ریحانه بعید بود که ذوق شاعرانه داشته باشد.

جوابی ندادم و به مسعود که طرف دیگر من نشسته بود نگاهی انداختم و آهی از سر حسرت و نفرت کشیدم که او

متوجه شد و آهسته زیر گوشم گفت:

-کنارت نشستم که بهت بد نگذرد.

رضا بالای میز نشست و خطاب به ریحانه گفت:

-حالا نمی شد همه چراغ ها را خاموش نمی کردی، این طوری که چیزی پیدا نیست... مثلا الان اصلا مینا را نمی بینم.

کیارش با خنده و لحنی طعنه آمیز گفت:

-غصه نخور... مینا خانم هم شما را نمی بینند!

همگی زدند زیر خنده. ریحانه لب به اعتراض گشود و گفت:

-بی خودی ایراد بگیر رضا، حالا بگذار یک شب هم اینجوری شام بخوریم... موقع خوردن مینا را ببینی یا نبینی چه فرقی

می کند؟

کیارش نوشابه ای برای خودش ریخت و گفت:

-خیلی فرق می کند ریحانه... ممکن است با دیدن مینا خانم اشتهای رضا دو برابر بشود... و شاید هم مثل مسعود که

مستقیما در نزدیک شمع مینا خانم را می بند اشتهایش کور شود.

دوباره شلیک خنده فضا را پر کرد. گر گرفته از خشم بر خود پیچیدم. آن شب من فقط سالاد خوردم و هر کی هر قدر

اصرار کرد اهمیتی ندادم. نوشابه که برای خودم می ریختم از روی عمد لیوان را واژگون کردم و محتویاتش ریخت روی

لباس مسعود. وقتی حواس کیارش به ریحانه بود و اینکه شام فراموش نشدن را صرف می کند، یک مشت فلفل در

ظرف غذای مقابلش ریختم و صدای آخ و واخش که برخاست ریز خندیدم. رضا گاهی خطابم قرار می داد و می گفت:

-از خودت پذیرایی کن مینا... توی این تاریکی کسی به کسی نیست.



قبل از من کیارش که همچنان با ماست رفع سوختگی می کرد گفت:

-از خودشان که هیچی از دیگران هم به خوبی پذیرایی کردند مینا خانم.

برگشتم و نگاهش کردم. چشم هایش در آن تاریکی بیشتر می درخشید، آهسته و درو از چشم دیگران گفتم:

-شما حقتان بود.

چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

-پس اگر حقم بود نوش جانم.

و یک لقمه دیگر از کباب را برداشت و با ولع بلعید، از آب و نوشابه سردی که پشت سر هم می نوشید پیدا بود که

چقدر نوش جانش شده است!

## فصل ۱۶

دو هفته ای از ماندنم می گذشت، مادر دو بار با من تماس گرفت. یک بار از خانه همسایه و یک بار از خانه محمود و من

خاطرش را جمع کردم که آنجا به من خوش می گذرد. زن دایی نگین هم چند بار دیگر زنگ زد و از بودن من خیالش

تمام و کمال مکدر شد و با این وجود زیاد هم بی مهری نشان نداد و قول داد که برایم کادوی خوبی بیاورد. همه چیز

خوب پیش می رفت. فقط گاهی دلتنگ مهیا می شدم و پیش خودم فکر می کردم آیا او هم دلش برای من تنگ شده

است؟ مادر در تماس آخرش به من گفت که:

-مهیا آمده بود دنبالت تا با هم خانه تکانی کنی ولی چون فهمید هنوز نیامدی گرفته و دمق برگشت خانه

راستی که دلم خیلی هوایش را کرده بود. هوای پرچانگی و گله مندی اش از روزگار گرفته تا مهرداد و صغری دلاک

حموم که از روی عمد پشتش را محکم کیسه می کشید تا زخم شود و بقال محل سید یعقوب که باقی مانده پولش را

همیشه به جیب می زد و به روی خودش هم نمی آورد. مهیا همیشه دلش پر بود و تا به من می رسید مثل بادکنک که

بادش را خالی کنند فیس می کرد و تهی می شد و گوشه ای را می گرفت و می گفت:

-کف کردم دختر، تو هم حوصله داری که به این چرت و پرت های من گوش می کنی!

و من بهش می خندیدم.

امروز دو هفته مانده به عید. روز شنبه است و هوا همچنان رو به گرمی می رود و به قول ریحانه بوی بهار از همین نزدیکی ها می آمد. رضا از صبح که رفته بود تهران تا با گروه ارکستر در جشن عروسی شرکت کند هنوز برنگشته بود و این طور که خودش می گفت تا شب هم بر نمی گشت. ریحانه و راهبه طبق عادت هر روزه به خواب نیمروزی رفته بودند و من برخلاف عادت هر روزه که سرم را توی اتاق به خواندن کتاب و مجله گرم می کردم، زدم به باغ و هوس کردم سری به روباه بزنم. به ته باغ که رسیدم و روباه را در حالت چرت زدن دیدم روی تخته سنگی نشستم و رفتم توی فکر. به یاد جمعه شب افتادم و خاطره آشنایی با کیارش توی ذهنم زنده شد. به نظر من آدم عجیبی می نمود و کارهایش روی هم رفته با نمک و به قول ریحانه غیرقابل پیش بینی بود. یادم افتاد همان شب که بعد از صرف شام و شربت و شیرینی رفتند، ریحانه بغلم زد و گفت:

-وای مینا... نمی دانی چقدر مرا با این اخلاق و رفتارش کشته... اگر قصد ازدواج داشته باشد زوری زوری زنش می شوم. آخر می دانی زیر بار ازدواج نمی رود. مادرش خیلی با مادرم صمیمی است می گوید هر کاریش می کنیم حرف خودش را می زند... می گوید هر وقت لازم شد زن می گیرم. نمی دانی چقدر سرشناس و پولدار هستند، کیارش تنها وارث پدرش است، پدرش که فوت کرد او شد صاحب همه چیز، از خانه و زمین گرفته تا چندین و چند شرکت و کارخانه و سهام، رضا می گوید ارقام نجومی حسابش آدم را دچار سرگیجه می کند، می دانی اگر زنش بشوم چه می شود؟

بعد دست هایش را در هم گره کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت، شاید داشت خودش را با لباس تور در کنار کیارش مجسم می کرد.

روباه لحظه ای چشم هایش را گشود و دیده خمارش را به من دوخت. در این چند روزه او با من آشنایی پیدا کرده بود و مرا که از دور می دید به قفس می چسبید و دمش را تکان می داد بلند شدم و رفتم نزدیک قفس، خمیازه ای کشید و

کش و قوسی رفت و بلند شد و آمد طرف میله ها. دلم به حالش می سوخت، از اینکه پشت میله های قفس اسیر شده

بود. چشم هایش به دستانم بود و بو می کشید، خندیدم و گفتم:

-ای شکمو! باز که گرسنه هستی، صبح رضا با چند گنجشک ازت پذیرایی کرد که...

نگاهش مظلوم تر شده بود. آهی کشیدم و گفتم:

-تقصیر من نیست، تقصیر کیارش خان است که تو را زندانی کرده... من اگر جای تو بودم به محض اینکه از قفس می

پریدم چشم هایش را در می آوردم تا من بعد برای تفریح و خوش گذرانی خودش هیچ حیوان زبان بسته ای را زندانی

نکند.

کسی از آن سوی باغ گفت:

-به حرف های او گوش نکن روباهه... مینا خانم قصد دارد اغفالت کند.

با رنگ و رویی پریده به طرف صدا برگشتم، لبخند زنان از روی سیم خاردار پرید این طرف باغ. تی شرت مشکی بر تن

داشت و پیراهن زرشکی هم پوشیده بود رویش و دکمه هایش را باز گذاشته بود و موهایش صاف و مرتب روی شانه

هایش رها بود. در سلام کردن پیش دستی کرد و گفت:

-خوب با روباه من خلوت کرده ای!

سرخ شدم و نگاهم را دوختم به زمین! رفت نزدیک قفس و دستی روی سر روباه کشید:

-همه خوابند؟

نگاهش نمی کردم:

-آره... کار شما اصلا درست نبود که گوشه گرفتید و گوش ایستاده بودید.

خندید و گفت:

-و حتما کار شما درست بود که پشت سر من داشتی حرف می زدی و هر چه که روباه بلد نبود یادش می دادی!

چشم در چشم هم دوخته بودیم و حتی پلک هم نمی زدیم. راستی او این وقت از روز، توی یکی از روزهای غیر تعطیل

اینجا چه می کرد؟ خیلی عجیب بود که ته ذهن مرا دید زده بود:

-می دانی من الان باید در یک کنفرانس فوق العاده حضور داشته باشم و از مهمان های خارجی ام پذیرایی کنم ولی نمی

دانم چرا الان اینجا هستم؟

به نگاه بی تفاوت من خندید و ادامه داد:

-راستش فکر می کنم هوای روباه به سرم زد و باعث شد که... اصلا ولش کن...

پوزخند زدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم:

-شاید هم هوای کسی دیگر به سرتان زد.

چشم هایش براق شدند و کمی دستپاچه گفت:

-هوای کسی دیگر... فکر نمی کنم...

نگاهم را به روباه دوختم و لبخند زدم:

-ریحانه هم بدجوری هوای کسی به سرش زده بود. کنفرانس و مهمان های خارجی به درک! مهم این است که کسی را

از دل تنگی در بیاورید.

-اصلا این بحث را تمام کنیم... روباه چیزی خورده؟

از اینکه تسلیمش کرده بودم خرسند و راضی به طرفش برگشتم و گفتم:

-شما دارید این روباه را لوس و تن پرور و تنبل بار می آورید... آزادش کنید و بگذارید به زندگی عادی خودش

برگردد. تصور کنید بعد از اینکه طعم آزادی زیر زبان موجودی باشد با چه دردی عذاب قفس را تحمل می کند؟

او نگاهش را به روباه دوخت و گفت:

-خوش به حال این روباه که شما نگرانش هستی و به حالش دل می سوزانی... خوب...منطق شما را قبول دارم... ولی

حتما رضا به شما نگفته که همین آقا روباه کبکی را که من نشان کرده بودم زود به دام انداخت و دست مرا خالی گذاشت. البته من اهل تنبیه و انتقام گیری نیستم ولی خوب لازم دیدم که به این روباه درس بدهم...

نسیم خنکی از لا به لای شاخ و برگ های درختان چنار و گیلاس و سیب وزیدن گرفت و یک لحظه احساس کردم حواسش نیست. چهره اش را درهم کشیده بود و به جایی خیره شده بود.

-به چی فکر می کنید؟

به خودش آمد و من من کنان گفت:

-به هیچی... داشتم به حرف های شما فکر می کردم، تصمیم گرفتم همین امروز آزادش کنم.

-جدی! چه تصمیم خوبی! ولی فکر نمی کنید با آزادی روباه، هوای روباه هم از سرتان خواهد پرید و آن وقت نمی

توانید بدون بهانه کار و کنفرانس و مهمان های خارجی را ول کنید و به اینجا بیایید.

لبخند زد و گفت:

-شما دختر حاضر جواب و فرصت طلبی هستی و در طعنه و کنایه زدن هم کم نمی آوری... ولی باید خیالتان را جمع کنم

که برای هر کاری همیشه بهانه ای هست.

خندیدم و گفتم:

-از تعریف و تمجید شما ممنونم... و شعار شما را هم به خاطر می سپارم.

چند لحظه در سکوت گذشت، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

-من باید برگردم، ببخشید که نمی توانم شما را هم دعوت کنم. ریحانه که بیدار شد به او خبر می دهم شما آمده اید.

او هم نگاهی به ساعت طلایش انداخت و با لحنی گرفته گفت:

-فکر نمی کنم آنها به این زودی از خواب بیدار شوند، از طرفی فکر می کردم شما هم در آزادی روباه سهیم خواهی

بود...

پریدم وسط حرف هایش:

-متاسفم، وقت زیادی ندارم، کتابی را در دست مطالعه داشتم که...

این بار او حرف هایم را قیچی کرد:

-دیگر بهانه نیاورید... پشت ویلای من تپه بزرگی هست و پشت تپه هم می خورد به دامنه کوه، روباه را همان جا رها

می کنیم، با تصمیم من موافق هستی؟

نفهمیدم چرا قبول کردم. خوشحال به طرف قفس رفت و کیسه ای را که کنج قفس افتاده بود برداشت و توی یک چشم

برهم زدن روباه را انداخت توی کیسه، بعد رو به من که محو حرکات تند و تماشایی اش بودم گفت:

-برویم که زود برگردیم...

دنبالش به راه افتادم. به سیم خاردار که رسیدیم کمی تردید آمیز و مردد نگاهم کرد و گفت:

آن طرف که پریدم کمکت می کنم از سیم خاردار رد شوی.

خندیدم و در حالی که بدون ترس و واهمه ه طرف سیم خاردار می رفتم گفتم:

-شاید هم من از آن طرف به کمک شما آمدم.

شگفت زده ایستاده بود و به چگونگی رد شدنم از سیم خاردار زل زده بود. پا گذاشتم روی ردیف اول سیم خاردار و بالا

تنه ام را کشیدم روی ردیف سوم، پای دیگرم را به آن طرف سیم خاردار روی زمین فرو بردم و پای دیگرم را از روی

ردیف اول کشیدم به طرف خودم. او هنوز با تحیر ایستاده بود و بعد که مطمئن شد من رد شده ام با خنده گفت:

-اولین بار است که دیدم دختری از روی سیم خاردار با شجاعت رد می شود. یادم است یک بار ریحانه تصمیم گرفت از

اینجا عبور کند، ناشی گری کرد و پایش زخم شد و قسم خورد که دیگر فکر عبور از اینجا هم به سرش نزنند.... برای

همین هم حاضر است برای آمدن به ویلای من، یک کوچه را دور بزند.

وقتی می خواست از روی سیم خاردار بگذرد از او خواستم کیسه ای را که روباه توی آن بود به من بدهد دوباره با تردید

و دودلی نگاهم کرد و گفت:

-می ترسم همین جا خلاصش کنی.

خونسردانه پوزخند زد:

-نگران نباشید، بیشتر از شما حواسم هست.

کیسه را به دستم داد و پرید طرف من. روباه وزن نسبتا سنگینی داشت و گاهی ناله می کرد و دوباره خاموش می شد. از ردیف درختان گیلاس و سیب و گلابی گذشتیم. تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت. از باغ دایی جهان چندین برابر بزرگتر بود. ما به طرف ضلع جنوبی باغ می رفتیم که دیوارکشی شده بود و از در قدیمی آهنی گذشتیم. همان طور که گفته بود پشت باغ تپه بزرگی وجود داشت و پایین تپه هم با چند ردیف درخت راش و چنار و توسکا به دامنه کوه می رسید. خورشید مسافت زیادی از آسمان را طی کرده بود که ما به روی تپه رسیدیم. او در کیسه را که با طناب بسته

بود باز کرد و روباه را کشید بیرون و نگاهی به من انداخت و گفت:

-روباه آزادی اش را مدیون مهربانی شماست.

روباه که از کیسه پرید بیرون نفس راحتی کشید و گفت:

-واقعا که هیچ چیزی به اندازه آزادی شیرین و دلچسب نیست....

روباه تا پایین تپه رسیده بود.

-نگاهش کن با چه سرعتی می دود، شاید فکر می کند ما در تعقیبش هستیم.

روباه رسیده بود به پای درخت های راش و چنار و توسکا.

-به چه فکر می کنی؟

نگاه از روباه برگرفتم که لابه لای درخت ها گم شده بود و به چشم های گیرا و درشتش زل زدم و گفتم:

-به آزادی، که هیچ کدام از ما قدرش را نمی دانیم... شاید تا چند وقت پیش روباه هم نمی دانست که آزادی چه نعمتی

است اما بعد قدرش را می داند چون طعم اسارت را چشیده.

سرش را کمی کج کرد و گفت:

-شما طوری از آزادی حرف می زنی که انگار اسیر هستی.

نگاه اندیشناکی به سویش انداختم و گفتم:

-قید و بند های زندگی دست کمی از اسارت و اسیری ندارند، آزادی به خودی خود مفهومی ندارد باید آزادی داشت...

می دانید شاید اگر اجبار سرنوشت نبود من هم الان اینجا نبودم.

-شما حرف های تازه ای می زنی. شاید هر که آزاد است آزادی نداشته باشد... بله، می فهمم... شما خیلی تیز و نکته

سنج هستی. نمی دانم چرا تا به حال به تفاوت آزادی و آزادی پی نبرده بودم و باید اعتراف کنم که امروز جادوی

غریبی مرا به اینجا کشاند. در واقع مجبورم کرد که دست از مهمترین کارهای روزمره ام بکشم و...

-دیگر باید برگردم، حتما تا حالا ریحانه و راهبه از خواب بیدار شده اند و از غیبت ناگهانی من نگران شده اند.

از اینکه حرفش را قطع کردم ناراحت نبود. به رویم لبخند زد و به رویش خندیدم.

از تپه که پایین می آمدم خطاب به من گفت:

-شما تا کی اینجا می مانی؟

به مناظر زیبای پیرامونم نگاه می کردم.

-معلوم نیست. شاید تا آمدن دایی جهان و زن دایی نگین، شاید هم زودتر.

صدایش کمی از حالت بم به سمت زیر رفته بود:

-ببخشید که این را می پرسم... می خواستم بدانم دیگر از بابت موضوع طلاق ناراحت نیستی.

دوباره جایی از دلم زخم خورد، آهی کشیدم و گفتم:

-آدم ها همیشه با یاد آوری شکستشان سرخورده و تحقیر می شوند.



-معذرت می خواهم که یادآوری کردم....

-نه مهم نیست... من به این یادآوری های تعمدی و غیر تعمدی عادت کرده ام....

او سکوت کرد و من به روباه فکر می کردم که اولین روز آزادی اش را چطور سپری خواهد کرد؟

## فصل ۱۷

-سلام مادر، خوبم. همه خوبند، خودتان چطورید؟ چه خبرها؟ دیروز زن دایی زنگ زد که دوشنبه هفته بعد برمی

گردند. خوب، خوب، چی؟... جان من؟

-آره مادر، آخر همین هفته شیرینی خورانشان است امروز خودش آمد و گفت حتما تو را خبر کنیم، چون دلش می

خواهد تو حتما باشی. داماد؟... نمی شناسم، می گویند خیلی آقاست و وضعش هم توپ است، حالا چه کار می کنی، می

آیی یا می مانی؟

-خوب معلوم است که می آیم، مگر می شود مهیا را تنها گذاشت و شیرینی نامزدی اش را نخورد. چطوری می آیم؟

خوب، با رضا می آیم. نه... مزاحمت چیه؟ او روزی دوبار مسیر تهران و کرج را می آید و برمی گردد، خیلی خوب... اگر

امروز نخواست به تهران بیاید فردا از او می خواهم که مرا برساند. نه، کاری ندارم، شما هم سلام برسانید... خداحافظ.

تلفن بوق ممتد می خورد و من هنوز گوشی توی دستم بود و فکر می کردم مهیا با کی نامزد کرده؟ با فریدون، که مادر

می داند پسر خاله اش است!!! با ایرج پسر همسایه شان که او هم آه در بساط ندارد... پس... پس

-چیه مینا؟ بدجوری رفتی توی خودت، عمه جان بود.

گوشی را گذاشتم سر جایش و نگاهی به سوییچ انداختم. مثل همیشه گیتار توی دستش بود و لبخند به لب داشت.

-آره، به همه سلام رساند. شما امروز نمی روید تهران؟

-چطور مگه؟

-هیچی همین جوری!

اما دلم طاقت نیاورد و دوباره رو به او که هنوز با تعجب نگاهم می کرد گفتم:

-مادرم گفت که دوستم مهیا، آخر همین هفته جشن نامزدی اش است و من حتما باید بروم و توی جشن شرکت کنم.

نمی دانم گیتار از دستش سر خورد یا خودش آن را تکیه زد به زمین:

-پس برنامه کوهنوردی... کیارش با چه عشقی همه برنامه ها را ردیف کرده بود. قرار بود برای بالا رفتن تز کوه بین

خانم ها و آقایان رقابتی صورت بگیرد و چقدر شب چهارشنبه سوری کرکری خواندیم و چقدر برای هم خط و نشان

کشیدیم.

رضا نشست رو به رویم و دستی روی موهایش کشید:

-تازه، چهارشنبه سوری را بگو، من و کیارش خیال داشتیم پشت باغ کیارش روی تپه ها چندین و چند آتش مهیا

کنیم....

قبل از اینکه بیشتر دلم بسوزد حرفش را قطع کردم و گفتم:

-بله، همه اینها را از دست می دهم ولی کوهنوردی و چهارشنبه سوری را می شود یک وقت دیگر هم تجربه کرد.

خودت که میدانی مهیا بهترین و نزدیکترین دوست من است...

-بسیار خوب، هر چند دوست دارم تو بیشتر اینجا بمانی ولی چون می دانم این طوری راضی تری باشد، هر وقت

خواستی تو را به تهران بر می گردانم.

و من با نگاهی تشکرآمیز نگاهش کردم و شادمانه از پله ها بالا دویدم. راهبه و ریحانه توی حیاط کنار استخر با شربت و

شیرینی از خودشان پذیرایی می کردند. من به اتاقم رفتم و همه جا را مرتب کردم. لباس هایی را که راهبه و ریحانه در

اختیارم قرار داده بودند تا از آنها استفاده کنم تا کردم و توی کشوی دراور چیدم. چیز زیادی نداشتم که با خودم

بردارم. حس کنجاوی بدجوری وادارم می کرد که حتی ثانیه ها را هم برای رفتن از دست ندهم. رضا که مرا آماده

رفتن در مقابل خودش دید به ناچار از جا برخاست و گفت:

-خیلی حیف شد، رقابت جالبی را از دست دادیم، اما قول بده که دوباره بیایی اینجا.

چشم هایم را باز و بسته کردم و در حالی که می خندیدم گفتم:

-حتما، چون خیلی به من خوش گذشت... فقط نمی دانم زن دایمی نگین خوشش می آید یا نه؟

-چیه مینا؟ شال و کلاه کردی، کجا به سلامتی؟

به روی راهبه که جلوتر از ریحانه از در ورودی به داخل آمده بود لبخند زدم و گفتم:

-رفع زحمت می کنم... این چند روزه حسابی شما را به زحمت انداختم.

ریحانه از پشت سر راهبه گفت:

-رفع زحمت؟ به این زودی؟ چه خبر است؟ من که نمی گذارم بروی!

راهبه هم آمد و کنارم ایستاد و با لحن دلخوری گفت:

-تازه داشتیم با هم خوش می گذراندیم، خیال داشتم صبح جمعه حسابی حال آقایان را جا بیاوریم. پس چرا جا زدی...

برایشان توضیح دادم که چرا نمی روم و ریحانه که همیشه از مهیا بدش می آمد و من هم هیچ وقت نفهمیدم چرا، گوشه

چشمی نازک کرد و گفت:

-حالا مگه تو نباشی شیرینی خوران نمی گیرند؟ ولش کن، این قدر به این دختر محل نگذار... اینجا بمانی به همه ما

بیشتر خوش می گذرد.

راهبه هم دنباله حرف های خواهرش را گرفت و گفت:

-نمی دانم چرا تو این دختر را به همه ترجیح می دهی ولی خواهش می کنم نرو...

هر چقدر اصرار کردند من نپذیرفتم و سرانجام در حالی که آنها از دست من دلخور بودند صورتشان را بوسیدم و به

همراه رضا راهی تهران شدم.

-خدا شانس بدهد، تیپ و قیافه بیست، پول و خانه و ماشین بیست، همه چیزش بیست است... فقط فکر میکنم چشم

هایش عیب و ایرادی داشت یا عقلش کمی شیرین بود که آمد و مهیا را گرفت.

-ایش... مهیا کجا و او کجا؟ اصلا به هم نمی آیند، فکر می کنم خدا زده توی سرش که مهیا را گرفته... دیدی مریم خانم

چطور دست و پایش را گم کرده بود و هول شده بود؟

-آره حیوونکی! خوابش را هم نمی دید که چنین دامادی نصیبش بشود...

نگاهی به مرضیه و محبوبه انداختم و فکر کردم چرا این همه از مهیا بدشان می آید و چرا این قدر او را دست کم می

گیرند. من که از دوستی با او همیشه راضی بودم و بارها به همه گفته ام مهیا حتی از خواهر هم به من نزدیکتر و عزیزتر

است. نمی دانم شاید هم به این علاقه و محبتی که بین من و اوست حسادت می کنند...

-مینا، نمی خواهی بروی پیش مهیا؟

نگاهی به مرضیه انداختم و قبل از من محبوبه با تمسخر خندید و گفت:

-نروی بهتر است، چون مهیا خانم ممکن است به شما کم محلی کنند...

خودش غش غش خندید و من با حرص لب پایینم را جویدم. نسترن پرید بغلم و با لحن شیرینی گفت:

-خاله خوب شد که اومدی... چون دلم بلات تنگ شده بود.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-من هم همین طور عزیزم....

مرضیه دوباره پرسید:

-بالاخره می روی یا نه؟

نسترن را گذاشتم پایین و رفتم جلوی آینه:

-می روم، همین الان هم می روم.

محبوبه گوشه چشمی نازک کرد و مرضیه طبق عادت زشت همیشه برای کف کردن من آروغ بلندی زد.

مهیا از آخرین باری که دیدم شاداب تر و سر حال تر بود. رنگ چهره اش از زردی به سرخی برگشته بود و صدای خنده هایش آنقدر بلند بود که من جلوی گوش هایم را می گرفتم. خاله مریم هم روی پا بند نبود و مهرداد سوئیچ توی دستش را به طرف مهیا گرفت و گفت:

-آقا داماد بنده نوازی کردند و سوئیچ را دادند دست من...

مهیا سرخ شد و به رویش خندید و مهرداد رو به من گفت:

-برویم و با هم دور بزنیم.

به مهرداد گفتم:

-نه. و به مهیا گفتم:

-خوب نگفتی چی شد که مسعود آمد خواستگاریت؟

مهیا دور لبش را که مربایی بود لیس زد و شیشه مربا را داد دست مادرش و گفت:

-حرف ندارد فقط سیب هایش زیادی له شده است.

خاله مریم خندید و چال بزرگی گوشه چپ صورتش افتاد:

-حتم دارم آقا مسعود عاشق دست پخت تو بشود...

خاله مریم را توی آشپزخانه تنها گذاشتیم و به طرف اتاق مهیا رفتیم. مهرداد ماشین را روشن کرده بود و خاله مریم داشت به او تذکر می داد که مواظب باشد و دسته گل به آب ندهد. مهیا پشتی را انداخت پشت سرم و نشست کنارم. چشمانش براق بود:

-هفته پیش از خانه خاله نزهت بر می گشتم خانه، مسعود با ماشین جلوی پایم ترمز کرد و از من خواست سوار ماشین

شوم تا موضوعی را با من در میان بگذارد... خلاصه سوار شدم و او به من پیشنهاد ازدواج داد و گفت که بانی این تصمیم میناست. من هم با مادر و مهرداد در میان گذاشتم و بعد از خواستگاری رسمی و بعد از تحقیقات مهرداد قرار و مدار

عقد و عروسی گذاشته شد...

من توی فکر فرو رفته بودم. اول که فهمیدم داماد مسعود است مثل یخ و ارفتم و خشکم زد. چطور ممکن بود مسعود به یکباره تغییر جبهه بدهد و با مهیا ازدواج کند؟ نمی دانم چرا هیچ در باورم نمی گنجید که به راستی مهیا و مسعود با هم نامزد شده اند و همین جمعه شیرینی خورانشان است.

-من خیلی مدیون تو هستم مینا، تو نظر مسعود را نسبت به من عوض کردی و باعث شدی که...

-حرفش را هم نزن مهیا، من کاری نگردم، خوبی خودت بود که نظرش را عوض کرد فقط... من نمی فهمم چه شد که...

-چی شد که چی؟ تو هم مثل من باورت نمی شود؟

نگاه اندیشناکی سوبیش انداختم و ابروانم را دادم بالا.

-چی شد مینا خانم خیلی دلق به نظر می آیند!

-غصه نخور جانم... دوستت مارمولک تر از این حرفاست فقط تو او را نشناختی، دیدی چه تیکه ای را به تور انداخت؟

-چه کارش دارید بچه ها... مینا تازه کمی حال و هوایش عوض شده، حالا شما هی چوب لای چرخش بگذارید.

محبوبه و مرضیه که با اعتراض به طرف مادر بر می گشتند، من به اتاقم رفتم و لب طاقچه نشستم و فکر کردم... یعنی چه؟ چرا به یکباره؟ اصلا چرا خوشحال نیستم؟ نکد از اینکه به راحتی مسعود را از سر راه خودم کنار زدم ناراحتم. نه، مطمئن بودم که از مسعود بیزار هستم و حتی حالم از به زبان آوردن نامش به هم می خورد پس... پس چه مرگم شده بود؟ چرا بی اختیار بغض کرده بودم و دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم؟ چرا آرزو می کردم کاش از کرج برنگشته بودم و صبح جمعه به کوهنوردی می رفتیم. یادم به کیارش افتاد. دور از چشم ریحانه کنارم نشسته بود و از خاطرات دوستی اش با رضا و مسعود می گفت. اینکه با مسعود توی کارخانه آشنا می شود و پس از اینکه به استخدام کارخانه در می آید بهترین کارمند و بهترین دوستش می شود و با رضا هم از طریق همسایگی باغشان دوست و صمیمی شده است...

کاش مهیا با مسعود نامزد نمی کرد، کاش با یکی دیگر ازدواج می کرد، یکی که هم پولدار بود و هم خوش قیافه. دوباره یادم افتاد که ریحانه همان شب پشت پیانو نشست و وقتی پیانو می زد کیارش اظهار نظر می داد و راهنمایی اش می کرد، که چطور بنوازد و وقتی ریحانه از او خواست خودش پشت پیانو بنشیند با لحنی گرفته گفت:

-بعد از فوت پدرم دیگر هرگز پشت پیانو ننشستم، آخر پیانو را از او یاد گرفته بودم.

بعد گوشه ای نشست و رفت توی فکر.

خدا بگویم چه کارت کند مسعود، حالا نمی شد بهترین دوست مرا نگیری؟ بهترین و عزیزترین دوست مرا! با چه رویی می خواهی توی چشم های من نگاه کنی؟ بغض ترکید.

## فصل ۱۸

-مینا قربان دستت از مهمان های توی حیاط هم پذیرایی کن، فکر نمی کنم شیرینی و شربت خورده باشند.

-چشم خاله مریم، مهرداد کجاست که پیدایش نمی کنم؟ نمی دانم از دوستان آقا مسعود که تازه از راه رسیده اند پذیرایی شده یا نه؟

خاله مریم که کت و دامن سرمه ای پوشیده بود و کمی سرخاب و سفیداب کرده بود، به رویم خندید:

-زحمت آنها را هم خودت بکش، مهرداد معلوم نیست سرش به کجا گرم شده!

به ناچار سینی شربت را برداشتم و گفتم:

-چشم همین حالا از همه پذیرایی می کنم.

-دستت درد نکند دخترم، ان شاء الله نوبت تو که شد من و مهیا تلافی می کنیم.

لبخند کجی زدم و توی دلم گفتم:

"مگر آقا داماد شما گذاشت نوبت ما هم بشود، تازه وقتی نوبت ما بود..."

-سلام مینا خانم...

هول شدم و سینی شربت را گرفتم بالا و از زیر سینی به کیارش که روی صندلی نشسته بود و به رویم می خندید لبخند

زدم:

-سلام، اصلا شما را ندیدم.

و سینی را گرفتم جلو، یک لیوان شربت برداشت و گفت:

-هوا چقدر خوب شده، حیف که مسعود برنامه کوهنوردی ما را به هم ریخت.

در حالی که به طرف دیگر مهمانان می رفتم گفتم:

-الان بر می گردم.

و دوباره برگشتم. دیدن غیر مترقبه او بدجوری غافلگیرم کرده بود. لیوان خالی را روی سینی گذاشت و گفت:

-رضا را ندیدی؟ قرار بود با گروه ارکسترش امروز از صبح زود حاضر باشد.

شانه بالا انداختم و گفتم:

-تا حالا که پیدایش نشده، راستی شما می دانستید مسعودخان قرار است با دوست من ازدواج کند؟

-نه، از کجا می دانستم. تا دیروز هم نمی دانستم نامزد مسعود دوست شماست. یعنی اگر نمی دانستم امروز می رفتم

کرج تا بدقولی نکرده باشم. اما چون فهمیدم دوست شماست گفتم حتما شما را اینجا خواهم دید.

لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشاندم و گفتم:

-کاش می رفتید کرج چون یکی بدجوری انتظار آمدن شما را می کشید.

-سلام کیارش، اوه... سلام مینا... چه خوب که دوباره همدیگر را می بینیم.

هر دو به طرف رضا برگشتیم که با چند نفر به داخل حیاط آمده بود. بعد از اینکه همراهانش را به سمتی راهنمایی کرد

دوباره برگشت طرف ما، دست کیارش را محکم فشرد و رو به من گفت:

-وقتی رفتی حسابی جای خالی ات محسوس بود. من که اصلا حال و حوصله ام نمی گرفت خانه بمانم... راهبه و ریحانه



هم کلافه و عصبی بودند و مدام پشت سر دوستت مهیا غرولند می کردند.

کیارش به سرفه افتاد و من نگاهی به آسمان صاف و آبی انداختم. آن روز یکی از زیباترین روزهای پایانی فصل بود.

همه یکی یکی به مسعود و مهیا تبریک می گفتند. وقتی من برای تبریک رفتم جلو و صورت مهیا را بوسیدم مسعود

خطاب به مهیا گفت:

-قدر مینا خانم را خیلی باید بدانی...

مهیا شوق آمیز نگاهم کرد و در آغوشم کشید و من در آغوش مهیا نگاهم به چشمان مراقب مسعود افتاد که با حالت

عجیبی نگاهم می کرد و وقتی مهیا مشغول خوش و بش کردن با یکی از نزدیکانش بود او از فرصت استفاده کرد و

آهسته رو به من گفت:

-فقط به خاطر تو با مهیا نامزد شدم...

خواستم حرفی بزنم که دوربین فلاش خورد و کیارش رو به ما گفت:

-می خواهیم یک عکس دوستانه بگیریم...

مهرداد که تا حالا معلوم نبود کجا غیبش زده بود دوربین را از دست کیارش گرفت و گفت:

-بفرمایید تا من از شما عکس بگیرم.

مسعود لادن را هم صدا زد که به این جمع بپیوندد. لادن با آرایشی غلیظ و لباسی نامناسب بین مسعود و کیارش ایستاد.

من هم چسبیده به مهیا ایستادم که رضا طرف دیگر مرا پر کرد. مهرداد خیلی زود پشیمان شد و گفت:

-حیف است که من توی این عکس نباشم.

بعد دوربین را داد دست یکی از پسرها و خودش آمد و نشست جلوی پای مسعود و مهیا. فلاش زده شد لادن رو به

کیارش گفت:

-از این عکس چندتا چاپ کن که به همه ما نفری یکی برسد.

کیارش نگاهی به من انداخت و گفت:

-حتما

بعد خطاب به من گفت:

-بگذارید رضا به کارش برسد، ناسلامتی جشن نامزدی دوستش است و شما مانع از انجام فعالیت او شده ای.

نمی دانم لحنش طنزآلود بود یا جدی ولی به من برخورد:

-من فکر نمی کنم این طور باشد... رضا خودش می داند چه وقت به روی صحنه برود.

و دلخور و عصبی آن جمع دوستانه را ترک کردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

روز سوم عید جشن عروسی مهیا و مسعود با شکوه خاصی برگزار شد و مهیا صاحب خانه و زندگی اش شد که آرزویش

را داشت. هر چند که هیچ دلم نمی خواست با مسعود روبه رو شوم ولی خوب نمی شد در مهمانی هایی که ترتیب می

دادند شرکت نکنم. یکی از آن مهمانی ها جشن تولد مهیا بود که دوستان مسعود از طرفی و دوستان مهیا از طرف دیگر

حاضر بودند.

-مینا، بیا کمی بنشین و استراحت کن، صبح تا حالا حسابی زحمت کشیدی و روی پا بند نبودی...

آخرین نگاهم را توی قابلمه حاوی خورشفت فسنجان انداختم و با اطمینان از شیرینی آن روی صندلی وسط آشپزخانه

نشستم و گفتم:

-این اولین جشن تولد دوست و من دوست دارم بیشتر از اینها از خودم مایه بگذارم.

او فنجانای چای مقابلم گذاشت و به رویم لبخند زد:

-خیلی از تو ممنونم، امیدوارم بتوانم کمی از خوبی های تو را جبران کنم...

بعد نگاهی به ساعت توی آشپزخانه انداخت و گفت:

-تا آمدن مسعود می روم و دوش م گیرم... تو هم کمی آرام بنشین و از خودت پذیرایی کن!

مهیا که به حمام رفت من به صدلی تکیه زدم و فکر کردم چقدر مهیا احساس خوشبختی می کند و ته دلم از این بابت راضی و خرسند بودم. صدای زنگ که برخاست شتابی به خودم دادم و کمی دستپاچه و رنگ به رنگ پریدم و رفتم طرف آیفون. نمی دانم مسعود صدایم را که شنید چه حالی پیدا کرد ولی احساس نفرت و بیزاری، هر لحظه بیشتر و بیشتر در وجودم شعله ورتر می شد. رفتم توی آشپزخانه و سرم را به تمیز کردن بشقاب های روی میز گرم کردم. ته دلم می لرزید. کاش مهیا به حمام نرفته بود کاش...

-سلام، یک لحظه فکر کردم دچار اشتباه شدم و این صدای مهیاست که خیلی شبیه صدای توست!

هول شدم و دستم را گذاشتم روی دهانم. از تنها بودن با او می هراسیدم. به طرفم آمد.

-شاید خبر نداری که این جشن را فقط به خاطر حضور تو برپا می کنم... دوست دارم هر لحظه جلوی چشم من باشی.

سعی داشتم آرام و منطقی او را متوجه زمان و مکان کنم:

-خواهش می کنم کمی مراعات کنید... هر لحظه امکان دارد مهیا سر برسد و...

لبخند کریهی زد و همانطور که وقیحانه نگاهم می کرد گفت:

-چه اشکالی دارد مهیا سر برسد!

-خواهش می کنم دست از سرم بردارید... این اصلا درست نیست که...

با شنیدن صدای پای مهیا هر دو ساکت و خاموش به هم زل زدیم. یکی نگاهش حسرت آمیز و یکی دیگر آمیخته با

نفرت و انزجار! او زودتر از من از آشپزخانه بیرون رفت و من با کشیدن چند نفس عمیق تازه توانستم به حالت عادی ام

بازگردم. سرم را که از آشپزخانه دادم بیرون دیدم مسعود داشت برای مهیا خالی می بست.

-خدا را شکر می کنم که تو را دارم مهیا.

مهیا از سر خوشی غش غش می خندید و من سرم را به دیوار چسباندم و آهی عمیق از سینه فرستادم بیرون. بیچاره

مهیا، خبر ندارد شوهرش چه هنرپیشه خوبی است. وقتی هر دو را توی آشپزخانه مقابل خودم دیدم جا خوردم و هول

شدم. مسعود رو به مهیا گفت:

-مینا حسابی ما را شرمنده کرد، چه غذاهای خوشمزه ای هم تدارک دیده... دستت درد نکند دختر.

مهیا که هنوز تحت تاثیر حرف های محبت آمیز چند لحظه پیش شوهرش چهره اش باز و بشاش بود رو به مسعود گفت:

-مینا نهایت خوبی هاست... کاش یک لطفی می کردی و به آقای تهرانی پیشنهاد می کردی با مینا ازدواج کند.

هم من و هم مسعود از این حرف مهیا یکه خورديم. من بیشتر دچار شرم شدم و گفتم:

-این چه حرفی است مهیا که می زنی دختر، تو که از اخلاق من خبر داری چقدر از این کارها بدم می آید.

مسعود یک نگاه به من و یک نگاه به مهیا انداخت و بعد با چهره ای عصبی و دمق از آشپزخانه بیرون رفت. من هم دلخور و عصبانی بودم. مهیا فهمید:

-تو را به خدا دلگیر نشو مینا، من قصد بدی نداشتم... به خدا خوبی تو را می خواهم... راستش بعد از آشنایی با آقای

تهرانی فهمیدم که چه آدم خوب و متشخصی است. پیش خودم فکر کردم چه زوج خوبی برای هم خواهید بود.

وقتی با خشم و تغییر به طرفش برگشتم سکوت کرد و بعد به طرفم آمد و در آغوشم کشید:

-مرا ببخش مینا، طاقت دیدن ناراحتی تو را ندارم.

رضا بنا به دلایلی نا معلوم نتوانست خودش را به جشن برساند. در عوش کیارش تهرانی اولین نفری بود که از راه رسید

و بسیار هم شاد و خوشحال به نظر می رسید. لادن بدون همسرش در جشن حاضر شد و مهیا پنهانی توضیح آورد که:

-لادن و شوهرش با هم اختلاف شدید پیدا کرده اند و لادن بسیار روی تصمیم طلاقش پافشاری می کند.

خاله مریم چندین بار از من تشکر کرد و مهربانانه با لحن طنزآلودی توی آشپزخانه گفت:

-حیف نیست دختری با این همه خوبی روی دست پدر و مادرش بترشد... دارم یواش یواش غیرتی می شوم که از خودم

ایثار به خرج بدهم و با مینا ازدواج کنم.

دیگر مثل قبل از حرف های طنزآلود مهرداد خنده ام نمی گرفت و به فکر دادن جواب طنزآمیز هم نمی افتادم. خاله

مریم که سکوت توام با ناراحتی مرا دید دستم را گرفت و صورتم را بوسید:

-مهرداد را ببخش مینا... دو زار عقل توی کله پوکش نیست!

و من زخم خورده نیشخند زدم.

چای که بردم توی سالن اول از همه کیارش متوجه ن شد. به رویم لبخند زد و گفت:

-جمعه همین هفته قرار است برویم کوهنوردی، قصد نداری به کرج بروی؟

قبل از اینکه حرف هایش را تمام کند با لحن سردی گفتم: نه

مسعود فنجانی چای برداشت. از نگاه سبک سرانه اش دلم در هم پیچید و با حرص دندان قروچه ای رفتم ولی هیچی نگفتم.

گوشه ای دور از جمع نشستم، نمی دانم چرا عصبی و افسرده بودم. شاید به دلیل حرکات ناپسند مسعود هنوز هم احساس گناه و شرم می کردم. خدایا اگر آن لحظه مهیا از راه می رسید چه فکری در مورد من به سرش خطور می کرد؟ نمی گفت بهترین دوست من توی خانه و زندگی من دارد به من خیانت می کند؟! اه... چقدر از آن مرد که با نیشی باز از دور به من اشاره می کرد که بروم و در نزدیکی اش بنشینم بدم می آمد. حیف مهیا که...

-مینا خانم از رضا شنیدم که شما دنبال کار می گردید، این طور نیست.

از اینکه او را مقابل خود می دیدم غافلگیر شدم و خودم را توی جایم جا به جا کردم. حواسم رفت پیش نگاه پرغیض مسعود.

-دنبال کار می گشتم ولی دیگر نه...

روی مبل کناری نشست و پا روی پا انداخت:

-چرا؟ من توی دفتر شرکت تازه تاسیسم به یک منشی نیمه وقت احتیاج داشتم که...

نگذاشتم به حرف هایش ادامه بدهد:

-از لطف شما ممنونم، ولی همانطور که گفتم دیگر درصدد پیدا کردن کار نیستم.

کمی با بهت و تعجب نگاهم کرد و بعد شانه هایش را انداخت بالا.

بی جهت بر خود می ژکیدم و زیر لب غر می زدم. خدایا چقدر این جشن کسل کننده و عذاب آور شده بود. این با به

نوعی دیگر سر صحبت را با من باز کرد:

-بالاخره فهمیدی مرا کجا دیده بودی؟

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

-دیگر برای من مهم نیست!

گیج تر از چند لحظه پیش نگاهم کرد اما به روی خودش نیاورد:

-شاید حق با شما باشد، اصلا مهم نیست که... راستی... من یک عذر خواهی به شما بدهکارم... بابت اولین روزی که

همدیگر را دیدیم...

این بار من گیج و مات نگاهش کردم و گفتم:

-کدام اولین روز؟

انگار می خواست جواب بی اعتنایی و دلسردی مرا بدهد:

-ولش کن اصلا مهم نیست... این چای هم که آوردید خیلی تلخ بود اولش فکر کردم قهوه است.

ناخواسته لبخند زدم و او بی تفاوت، چای به قول خودش تلخ را لاجرعه سر کشید.

فصل ۱۹

-راست می گویی مهیا؟ چطور شد به این زودی حامله شدی؟

-خودم هم نفهمیدم چطور شد؟ راستش خیلی ناخواسته بود هنوز هم باورم نمی شود!

مهیا از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، انگار سال ها از ازدواجشان گذشته بود و در آرزوی بچه دار شدن می سوخت.  
 -من و مسعود خیلی برنامه ها چیدیم، حتی قرار است از همین فردا اتاقش را آماده کنیم. راستش اولش مسعود کمی غافلگیر شد اما بعد گفت که بد نیست بچه ای از راه برسد و از این یکنواختی دربیاییم...  
 مهیا سکوت کرد و من به فکر فرو رفتم. یادم افتاد به جشن عقد راهبه که همه در آن حضور پیدا کرده بودند. مسعود دور از چشم همه، مرا توی باغ تنهایی غافلگیر کرد و به بهانه اینکه "رضا با تو کار دارد" خودش را به من رساند:  
 -مینا فکرهایت را بکن.

با تعجب و لحنی کینه توزانه گفتم:

-در چه مورد؟

خیلی بی خیال چشم در چشمم دوخت و گفت:

-در مورد ازدواج پنهانی!

ناباورانه و میخ زل زدم به چشم های شوریده اش:

-شوخی می کنی؟ ببینم تو حالت خوب است؟

خونسردتر از پیش لبخند زد:

-تو را که می بینم بهتر می شوم... ببین مینا، زندگی با مهیا به قدری برایم کسل کننده و بی روح است که نپرس، من

دوست دارم تو را داشته باشم!

حواسم کاملا سر جایش بود، با لحنی محکم و عصبی گفتم:

-شما خیلی بی جا می کنی! اصلا معلوم هست توی مغزت چه می گذرد؟ حالا که تشکیل خانواده داده ای چرا دیگر

دست از سر من بر نمی داری؟ ببینم من چه دارم که این قدر گرفتارم شده ای؟

-خودم هم نمی دانم، فقط این را می دانم که اگر مال کس دیگری شوی دیوانه می شوم... چطور بهت بفهمانم که به

خاطر تو با مهیا ازدواج کردم...

با لحنی گزنده تر از قبل گفتم:

-خیلی بی خود کردی که آن بدبخت را فدای خواسته خودت کردی. حتما این را نمی دانی که من تا چه حد از تو بدم می آید و می خواهم سر به تنت نباشد، این قدر هم مثل سگ نجسب به پاچه من به حالت ضرر دارد.  
باکمال بی شرمی تک خنده ای کرد و گفت:

-این طور که حرف می زنی دیوانه ترم می کنی... کاش من جای کیارش بودم آن وقت حتما دوستم داشتی!

با غیظ دندانم را به هم فشردم و گفتم:

-حالا کی گفته من کیارش را دوست دارم... اصلا به تو چه که...

با دیدن کیارش که معلوم نبود از کجا پیدایش شده به حرف هایم ادامه ندادم. یک نگاه به من کرد و یک نگاه به مسعود، بعد نفسش را که انگار حبس کرده بود فوت کرد بیرون.  
-چه هوای صاف و لطیفی.

نگاه از آسمان برگرفت و زل زد توی صورت مسعود:

-مهیا خانم دنبال شما می گشت بهش نگفتم که با مینا خانم توی باغ هستید...

اوه خدای من! انگار از دور ما را زیر نظر گرفته بود. پریشان و آشفته زیر چشمی نگاهش می کردم که این بار زل زده بود توی صورت من:

-رضا هم دنبال شما می گشت مینا خانم...

مستقیم که نگاهش کردم به رویم پوزخند نامفهومی زد. مسعود کمی این پا آن پا کرد و گفت:

-راستش آمده بودم همین را به مینا خانم بگویم ولی بس که مینا خانم حرف توی حرف آوردند به کلی فراموش کردم که... خیلی خوب من می روم سراغ مهیا...



و بی توجه به بهت و خشم نگاهم با عجله به سمت ساختمان دوید. بی شرم گستاخ، جلویم را توی باغ گرفت و کلی چرت و پرت تحویل داد و حالا جلوی این آقا...

طعنه نگاهش را به جان خریدم، نمی دانم چرا دلم می خواست توضیح بیاورم:

-نمی دانم چرا آقا مسعود فراموش کاری خودش را پای حساب من گذاشت در صورتی که اصلا من...

دستش را بالا آورد و با لبخند مرموزی گفت:

-مهم نیست، به جای توضیح آوردن برای من برو ببین رضا چه کاری با شما داشت.

جایی از دلم خراشیده شده بود و توی دلم به مسعود هزار بار لعنت فرستادم. خواستم بروم که گفت:

-یک دختر خانم خوب و محترم همیشه باید جانب احتیاط را رعایت کند و مواظب آدم های فرصت طلب و خرده گیر

باشد، خوب نیست که برای آدم حرف و حدیث قطار کنند.

از حرف های کنایه آمیزش از نوک پا تا فرق سرم یخ زدم و بعد داغ شدم. برگشتم و با خشمی آشکار نگاهش کردم:

-شما هم بهتر است به جای اینکه زاغ سیاه مردم را چوب بزیند از این هوای صاف و لطیف استفاده کنید.

خونسرد و بی اعتنا به لحن طعنه آمیز من سرش را تکان داد:

-از یادآوری شما ممنونم... و لبخند زد

-مینا چرا نشستی توی آفتاب، بلند شو برو روی تخت بنشین، می خواهم کاهو و سکنجبین بیاورم بخوریم.

تازه به خودم آمدم. آفتاب درست روی سر من می تابید. چطور متوجه نشدم؟ یادم است نشستم زیر سایه درخت

خرمالو روی پله ها! بس که رفتم توی خودم متوجه نشدم آفتاب تغییر مسیر داده و سایه درخت خرمالو افتاده توی

حوض آب. داشتم به چی فکر می کردم یادم نمی آمد... اما نه چرا... یادم افتاد.. داشتم به مهیا فکر می کردم که بیچاره

چقدر پکر و افسرده بود، چقدر از دست مسعود گله کرد و شاکی بود که با لادن سر و سری دارد، اگر نداشت لادن این

روزها این قدر به خانه شان نمی آمد و ساعت ها با مسعود خلوت نمی کرد و حرف هایشان را با دیدن مهیا قطع نمی

کردند. اگر نداشت... بیچاره مهیا... چطور مسعود را نشناخته بود... چطور نفهمیده بود که شوهرش یک مرد هرزه و هوس باز است...

-مینا کجایی دختر، پدرت می گوید مینا حالش خوب نیست!

برگشتم و نگاهی به سوی تخت انداختم. مادر عصر تمام روزهای تابستان بساط کاهو سکنجینش پهن بود. دوباره ناخواسته رفتم توی فکر... این بار به یاد کیارش افتادم که عصر جمعه هفته پیش هر دو توی یک مسیر به هم برخوردیم. من داشتم می رفتم دیدن مهیا که خاله مریم خبر داده بود دچار سرماخوردگی شدید شده و افتاده توی

رختخواب. کیارش هم شاید برای عیادت به آنجا می رفت، شاید هم اصلا خبر نداشت و فقط برای احوالپرسی!

-اوه سلام مینا خانم...

با دستمال کاغذی داشتم عرق روی سر و صورتم را پاک می کردم که با دیدن ناگهانی اش حسابی جا خوردم:

-سلام... شما؟ این طرف ها؟

سرش را از شیشه داده بود بیرون:

-داشتم می رفتم دیدن مسعود... توی این هوای گرم کمی دور از عقل است که پیاده می روی.

جبهه گرفتم و گفتم:

-فقط امثال شما عاقل هستید و با اتومبیلتان به این طرف و آن طرف می روید... راستی که چقدر مسخره است!

با دیدن ناراحتی من، تندی از ماشین پیاده شد و چنگ زد توی موهای بلندش:

-اوه معذرت می خواهم، هیچ منظور بدی نداشتم... می خواستم... اصلا ولش کن... اگر دوست داشته باشی می رسانمت!

از اینکه او را دچار شرم و دستپاچگی کرده بودم راضی بودم. سوار شدم و فکر کردم اگر داداش محمود بو ببرد که سوار

ماشین یک جوان غریبه شده ام چه الم شنگه ای به راه خواهد انداخت. او هم از اینکه من خواسته اش را رد نکرده بودم

خرسند بود. پا که روی پدال گاز می گذاشت، با خنده گفت:

-شما را نمی دانم ولی من دوست ندارم دست خالی جایی بروم... همین نزدیکی ها یک گل فروشی بزرگ هست که من همیشه از آنجا گل می خرم.

می دانستم کدام گل فروشی را می گوید، از همان که خاطره خوشی نداشتم... نمی دانم فکر می کردم با اینکه واقعا او بدون دلیل می خندید.

اتومبیل ایستاد. نگاهی به تابلوی بزرگ مغازه انداختم: "به دنیای گل خوش آمدید".

او پرید پایین و به من گفت:

-برای شما چه گلی بگیرم؟

نگاهی خشک به چشم هایش انداختم و گفتم:

هیچی! فقط اگر ممکن است کمی زودتر!

دوباره بی جهت خندید و من فکر کردم چه جوان دیوانه ای! او به گوشزد عمل کرد و با یک دسته گل بزرگ از مغازه دوید بیرون. دوباره داشت می خندید. دیگر داشت حوصله ام را سر می برد:

-می شود بپرسم چه چیزی شما را به خنده وامی دارد؟

بعد چشمم افتاد به دسته گل، ککب و زنبق و گلایل و مریم و مینا! سوئیچ را چرخاند، دوباره لبخند نامفهومی نیشش را تا بنا گوش باز کرد. من هنوز نگاهم به گل های مینا بود.

-این گل فروشی شما را به یاد خاطره ای نمی اندازد؟

براق نگاهش کردم. یعنی چه! او... او از کجا می دانست من از این گل فروشی خاطره ای دارم؟! فکر کردم و فکر کردم، چیزی دستگیرم نشد. پا گذاشت روی کلاچ... دنده رفت روی یک و دوباره خندید:

-مرا ببخش که می خندم، واقعا درست نیست که این قدر می خندم ولی... ولی... از بابت آن روز واقعا معذرت می خواهم.

حیرتم بیشتر شد و چشم هایم گردتر:

-کدام روز را می گوئید؟ من که سر در نمی آورم.

پا گذاشت روی ترمز و آینه بیرون را تنظیم کرد:

-همان روز که شما و دوستت مهیا خانم آمده بودید توی گل فروشی و گل خریدید...

بالاخره یادم افتاد کدام روز را می گوئید:

-پس... پس... اوه خدای من... می گفتم شما را جایی دیده ام، ولی نمی دانم چرا یادم نمی آمد؟

و نفسم را فوت کردم بیرون و از یادآوری خاطره آن روز تمام تنم داغ شد. دوباره خندید:

-ولی من حافظه ام کمکم کرد و به یاد آوردم که شما مرا کجا دیده ای ولی خوب، راستش خجالت می کشیدم به شما

بگویم... بابت... بابت...

و سکوت کرد. نگاهی گذرا به چهره نام و خجل زده اش انداختم و گفتم:

-بابت جفتک انداختنمان توی خیابان؟

این بار دیگر نخندید و فقط نگاهم کرد. باز نگاهم روی گل های خوش رنگ و خوش عطر جا ماند:

-خیلی شانس آوردید، اگر آن روز دستم به شما می رسید...

-چه کار می کردید؟

لحنش شیطنت آمیز بود، لبخند زدم:

-هیچی از ماشینتان نمی گذاشتم...

دوباره خندید:

-پس چه خوب که دستتان به من نرسید.

باز پایش چسبید به پدال گاز و من به این فکر کردم که چه آشنایی مسخره ای! مسعود و مهیا وقتی ما را مهمان خود

دیدند بیش از اینکه خوشحال باشند تعجب کردند. خصوصا مسعود که با زبان بی زبانی به من می گفت بالاخره با این آقا ریختی روی هم؟ همان روز بود که مهیا سفره دلش را برای من باز کرد و پنهانی به من گفت مسعود چقدر تغییر رفتار داده و چنین می کند و چنان می کند.

-مینا، پس بیا... تو که می دانی تا نیایی لب به کاهوها نمی زنیم... پس بلندشو و این قدر نرو توی عالم هیروت.  
-آره دخترم، نیم ساعت است که ما را منتظر گذاشتی...

بلند شدم و رفتم پای حوض. دست هایم را که می شستم چشمم افتاد به سایه درخت خرمالو که از روی حوض آب هم پریده بود و داشت می رفت طرف در حیاط. کاهوها تازه و جوان بودند. مادر می گفت، محمود از میدان میوه سرخریدی آورده است.

## فصل ۲۰

محبوبه روسری اش را گرفته بود جلوی دهانش تا صدای گریه اش را خفه کند. مرضیه نچی زد و بی جهت سر علی و نسترن داد کشید:

-چه کار می کنید ورپریده ها؟ سرم را بردید، گم شوید توی حیاط بازی کنید.

هر دو سر به زیر و وحشت زده آرام از در حال بیرون رفتند و من دلم به حالشان سوخت. مادر آه بلندی کشید و سری تکان داد:

-این قدر گریه نکن دختر، خدا بزرگ است. آقا مهدی بدکاری کرد زد توی گوش صاحب خانه، من هم بودم بیرون تن می کردم. حالا غصه نخور، می گردیم و همین نزدیکی ها خانه مناسبی پیدا می کنیم...

محبوبه با هق هق پرید وسط حرف هایش:

-چی را غصه نخور مادر جان... ندیدید چطور جلوی در و همسایه اثاثمان را ریختند بیرون و چه آبروریزی به راه افتاد!

مرضیه با لحن همیشه ملامت آمیزش گفت:

-خوب مرد گنده برود کار پیدا کند، چه معنی دارد که راست راست بگردد تا کار بیاید و در خانه را بزند و بگوید سلام مهدی خان... ماییم. اصلا این آقا مهدی از روز اولش تن پرور و تنبل تشریف داشتند، روزی ده بار بزن توی سرش و راهی اش کن برود دنبال کار. صاحبخانه بدبخت چه گناهی کرده که خانه اش را در اختیارتان بگذارد و عوض کرایه تو گوشه هم بخورد...

محبوبه به فین افتاده بود:

-چقدر بگویم؟ تو می گویی ده بار، من روزی صدبار ازش خواهش کردم برود و کار پیدا کند، اما کو کار؟ شش ماه آزرگار هر چه داشتیم فروختیم و خوردیم و به هر دری زدیم و دری وانشد...

یاسمن که خواب بود از خواب بیدار شد و به گریه افتاد. محبوبه بی حوصله و کمی عصبی بغلش کرد و نق زد:

-تو چه می گویی پدر سوخته، دم به دقیقه صدای گریه ات بلند است...

از جا بلند شدم و رفتم طرف پنجره و به بازی نسترن و علی که توی حیاط دور درخت خرمالو می چرخیدند چشم دوختم و فکر کردم چه زندگی مسخره ای! دلم به حال محبوبه می سوخت. نمی دانم چرا فکر کردم کیارش می تواند برای مهدی کار پیدا کند؟ اما نه، دلم راضی نمی شود بروم و از او خواهش کنم که... اصلا چه معنی می دهد که او بخواهد برای مهدی کار پیدا کند؟! در ثانی معلوم هم نیست خواهش مرا بپذیرد و آن وقت سنگ روی یخ می شوم. محبوبه دوباره داشت گریه می کرد.

چقدر بی رحم بودم که داشتم با خودم تعارف می کردم، در حالی که خواهرم دستش از همه جا کوتاه است و محتاج کمک دیگران. من چه خونسرد ایستاده ام و نگاه می کنم! کسی به من گفت تو می توانی برای محبوبه کاری بکنی. ناگهان جرقه ای افتاد توی ضمیرم: رضا، من از طریق رضا می توانستم از کیارش بخواهم که کاری بکند. بله، این طور خیلی بهتر بود، مستقیما از او خواهش نمی کردم. دویدم طرف چوب لباسی، مادر دید که چادر انداختم روی سرم:

-کجا می روی مینا؟

-می روم زنگ بزنگم به رضا.

مرضیه گوشه چشمی نازک کرد:

-توی این هیر و ویر مینا هم خوب حوصله ای دارد.

بی توجه به حرف های تحریک آمیز مرضیه رو به مادر گفتم:

-با رضا کار واجبی دارم، بعدا برایت تعریف می کنم.

از خانه که آمدم بیرون، سر کوچه چشمم افتاد به هوشنگ که با زیبا می رفتند طرف خانه شان. نفهمیدم چرا بر و بر

نگاهشان می کنم. زیبا چادر گلدار سرش انداخته بود. هوشنگ متوجه من شد. اگرچه قلبم تحت فشار شدیدی قرار

گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم. نمی دانم چه در نگاه هوشنگ بود که برق می زد، خودم به خود گفتم: "مثل سگ از

اینکه مرا از دست داده پشیمان است... حقش است، حقش است که با زیبا خانم بسوزد و بسازد و دم برنیاورد".

شماره دایی جهان را که می گرفتم فکر کردم اگر زن دایی گوشی را بردارد چه؟ آن وقت چه فکر و خیال هایی خواهد

کرد. نمی گوید من با رضا چه کار دارم؟ نمی گوید نشستم پای پسرش و می خواهم خودم را به او غالب کنم:

-الو، بفرمایید.

-اوه سلام رضا، چه خوب که خودت گوشی را برداشتی.

و نفس راحتی کشیدم.

-سلام چه عجب یادی از ما کردی!

و من هر طور که بود جریان را برایشان تعریف کردم. او بعد از شنیدن حرف هایم مکثی کرد و بعد گفت:

-م م م! راستش خیلی وقت است که کیارش به باغش سر نزده است و من هم ندیدمش. خوب ترتیبی می دهم که

بیایم تهران و توی یکی از شرکتهایش پیدایش کنم... ناراحت نباش... اگر هم او کاری نتوانست بکند من دوست و آشنا

زیاد دارم و می توانم کاری برای آقا مهدی دست و پا کنم.

من تشکر کردم و قرار شد جوابش را خودش به ما بدهد. گوشی را که می گذاشتم نفس آسوده ای کشیدم. ته دلم راضی بود که قدم مثبتی برای محبوبه برداشته ام. بعد از رفتن محبوبه و مرضیه همه چیز را برای مادر توضیح دادم. مادر سر به آسمان گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

دو روز بعد رضا به دیدنمان آمد. با چهره ای شادمان و باز. مادر کلی قربان صدقه اش رفت. خودش رفت سر اصل مطلب.

-کیارش گفت من یک منشی برای شرکت تازه تاسیسم می خواستم و جای آن را برای مینا خانم خالی گذاشته بودم و حالا اگر تمایلی برای کار کردن ندارد فرق نمی کند که دامادشان جایش را بگیرد.

نمی دانم چرا قند توی دلم آب شده بود و مادر با ذوق و هیجان نگاه از دهان برادر زاده اش بر نمی داشت. رضا چای و میوه خورد و رفت و مادر محبوبه را خبر کرد. خدا می داند چقدر خوشحال شد و چند بار صورتم را بوسید و تشکر کرد. خودم بیشتر از همه خوشحال بودم که بالاخره به درد کاری خورده ام.

به دیدن مهیا که می رفتم به خودم قول دادم قبل از اینکه مسعود از سرکار برگردد به خانه برگردم ولی مگر مهیا می گذاشت. طبق عادت همیشه اش تا سر صحبت را باز می کرد خدا می داند که کی خسته می شد و کف می کرد. تازگی ها هم که کلی حرف تازه برای گفتن داشت از تلفن ها و رفتارهای مشکوک مسعود، از اینکه چقدر بچه توی شکمش بالا و پایین می پرد و اذیتش می کند... از اینکه...

-وای مینا، چقدر هوا گرم است. این کولرها هم انگار جان ندارند... مردم بس که شربت آلبیمو خوردم و رفتم زیر دوش آب سرد و مسعود هم که اصلا به فکر من نیست. همه فکر و ذهنش شده دختر عمه آکله اش لادن، خدا می داند چقدر از این دختر بدم می آید. دیشب با شوهرش مهمان ما بودند، جلوی شوهرش این قدر چشم سفیدی کرد و سر به سر مسعود گذاشت که من داشتم از خجالت آب می شدم...

برایش شربت لیموناد ریختم و به دستش دادم و سعی کردم دلداری اش بدهم:



-نه عزیز من، این فکر ها که تو می کنی هیچ ریشه و اساسی ندارد، فقط مال حاملگی است. بعضی ها این طوری می شوند شکاک و حساس و وسواس! شاید هم خیلی طبیعی باشد... فکر نمی کنم مسعود یک موی تو را به صد تا مثل لادن بدهد. به خصوص اینکه قرار است بچه دار هم بشوید.

بعد توی دلم گفتم: "تو دیگر چرا داری دم از بی گناهی مسعود می زنی؟ چرا داری بی خودی از این بدبخت دلجویی می کنی، مگر شوهرش را نمی شناسی؟ مگر..."

-مینا، چرا این قدر دیر دیر به سراغ من می آیی؟ من دوست دارم هر روز تو را ببینم به خدا اگر هوای گرم می گذاشت خودم به دیدنت می آمدم. چندبار مسعود به من پیشنهاد کرد به دیدنت بیایم خودم قبول نکردم. آخر می دانی خجالت می کشم جلوی پدر و مادر پاهایم را دراز کنم و پیراهنم را بزنم بالا تا کمی از آتش بنم کاسته شود... به رویش خندیدم. جلوی کولر پیراهنش را زده بود بالا و با بادبزن به خودش باد می زد.

صدای در که برخاست دوباره یادم افتاد که به خودم بدقولی کرده ام و من ناخواسته باید مسعود را ببینم، صورت مهیا را بوسیدم و گفتم:

-این قدر خودت را عذاب نده، من هم اگر بتوانم هر روز به دیدنت می آیم و به چرت و پرت هایت گوش می دهم. مهیا دستم را گرفت و گفت:

-کاش پنهانی یک جوری به مسعود می فهماندی که مواظب رفتارش باشد و کاری نکند که من تحریک شوم. طوری با معصومیت و تمنا نگاهم می کرد که دلم به حالش سوخت.

مسعود به کسی "بفرمایید" می گفت، مهیا پیراهنش را کشید پایین و به زحمت از جا برخاست:

-اوه کیارش خان، خوش آمدید...

و من چسبیده به صندلی گهواره ای مهیا به ضربان قلبم گوش می دادم و یادم رفت که باید سلام کنم.

-سلام مینا خانم، کار خوبی می کنی که به دیدن مهیا می آیی و از تنهایی درش می آوری.

نگاه به چشم های دریده اش نکردم و چشم دوختم به او که انگار ماتش برده بود و با تکان سر سلام کرد و فکر کردم باید در فرصت پیش آمده از او تشکر کنم.

خودش آمد و جواب سلامم را داد، اما مثل همیشه شاد و سرحال به نظر نمی رسید. مسعود در حالی که به طرف دستشویی می رفت رو به مهیا گفت:

-به زور و زحمت کیارش را با خودم کشاندم تا اینجا، قرار شد بیشتر در مورد وام با هم صحبت کنیم.

مهیا به روی کیارش لبخند زد و با گفتن (می روم شربت بیاورم) به طرف آشپزخانه رفت. من ماندم میان دو راهی که بروم یا بمانم. صدایش را شنیدم که خطاب به من گفت:

-پس چرا نمی نشینی؟

چشم در چشمش دوختم و گفتم:

-باید بروم...

مکثی کردم و بعد لب پایینم را ورچیدم و با کمی این پا و آن پا گفتم:

-من یک تشکر به شما بدهکارم... بابت... بابت...

خندید، نمی دانم چرا از خنده هایش خوشم می آمد.

-کار مهمی نکردم که احتیاج به تشکر و تقدیر داشته باشم، حالا می مانی یا می روی؟

نمی دانم چرا برایش مهم بود که می مانم یا می روم. مهیا که از آشپزخانه می آمد و سوال آخر کیارش را شنیده بود گفت:

-می ماند و کمکم می کند تا برای شام غذای مفصلی آماده کنیم. مگر نه مینا جان؟

میان دو جفت چشم منتظر و مهربان گیر افتاده بودم، که از آن یک جفت چشم وحشی و هرزه دیگر برق خوشحالی جهیدن گرفت و انگار نور آن برق چشم های دیگر را تحت الشعاع خودش قرار داد:

-خوب پس بهتر از این نمی شود، شما دو تا دوست، من هم با کیارش، شام هم سفارش می دهیم از بیرون بیاورند؟  
چطور است؟

کیارش نگاهی به من انداخت و من نگاهی به مهیا. خدای من! چه مرگم شده بود؟ چرا نگفتم می روم؟ چرا نگفتم مادرم نگرانم می شود؟ مگر از مسعود بدم نمی آمد؟ مگر از نگاه بی چشم و رویش منجر نبودم، پس... پس... آه... نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. من ماندم به خاطر یک جفت چشم مهربان و مشتاق، به خاطر او که بی جهت می خندید، آری به خاطر او بود که می ماندم.

رفتم طرف تلفن، باید زنگ می زدم به همسایه مان تا به مادرم اطلاع بدهد که شب مهمان مهیا هستم. بیچاره مادر از کجا بداند دخترش چرا اینجا ماندگار شده است؟ به تلفن که رسیدم، دیدم مسعود گوشی را برداشته و به طرف من گرفته است. نفس در سینه ام حبس شده بود، به رویم لبخند کریهه زد و آهسته گفت:

-خوشحالم که به خاطر من ماندی!

چشم غره ای رفتم و زیر لب گفتم:

-ایش... مرده شور ریخت و قیافه ات را ببرند که... من به خاطرش اینجا نمانم.

خیالم که از بابت مادر راحت شد رفتم آشپزخانه. مهیا لیوانی را پر از یخ کرده بود و تویش چای ریخته بود. خندیدم:

-چه کار می کنی دختر. تا حالا ندیده بودم کسی چای را با یخ بخورد!

لیوان را تا ته سر کشید و بعد با چشم های قرمز و آبدار نگاهم کرد و گفت:

-نمی دانم چرا این قدر عطش دارم، وای که چقدر گرم است!

این طور که از گرما له له می زد بیشتر دلم به حالش می سوخت. روی صندلی نشست و چند نفس عمیق کشید. صورتش پر از جوش شده بود و به نظرم می رسید ورم کرده است.

-تو رایشان چای و میوه می بری؟

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-البته! تو فقط بنشین و استراحت کن.

فنجان ها را توی سینی گذاشتم و فکر کردم بیچاره مارانمان، آنها هم نه ماه درد و عذاب کشیدند و آن وقت ما اصلا قدرشان را نمی دانیم.

با سینی چای که رفتم توی پذیرایی، نگاه هر دو چرخید به طرف من. از نگاه یکی بیزار بودم و از نگاه دیگری...  
چرا نمی آید توی پذیرایی، گفتم که شام را از بیرون تهیه می کنیم.

کیارش فنجانی چای برداشت و تشکر کرد و بعد پرسید:

-دامادتان نگفت از کارش راضی هست یا نه؟

جوابی نداشتم که بدهم، چون آن وقت تا حالا نه محبوه را دیده بودم نه مهدی را. با این حال به دروغ گفتم:  
-راضی هستند و خیلی هم از شما سپاسگزارند.

مسعود با دقت حرکات ما را زیر نظر گرفته بود. بلند شدم که بروم دوباره گفت:

-چایت خیلی تلخ بود، اگر زحمتی نیست عوضش کن.

فکر کردم دوباره بهانه جویی می کند، آن هم بی خود و بی جهت. اما نگاهش که کردم از حبه قندی که خالی می جوید فهمیدم که بهانه نمی گیرد. فنجان ها را برداشتم و رفتم توی آشپزخانه.

بعد از شام و بحث طولانی که بین مسعود و کیارش در مورد وام صورت گرفت و عاقبت هم بی نتیجه ماند، من که نگاهم به ساعت بود و از بحث و مناظره آن دو نفر حوصله ام سر رفته بود از جا برخاستم و آهنگ بازگشت زدم. مسعود خیلی اصرار کرد که خودش مرا برساند و من بالاخره متقاعدش کردم که کهنیا تنهاست و سرانجام کیارش قبول زحمت کرد که مرا تا در خانه برساند.

توی ماشین من ساکت بودم و او متفکر، انگار داشت با خودش حرف می زد:

-من نمی دانم مسعود با این وام می خواهد چه کار کند؟ رقم قابل ملاحظه ایست.

بعد گویی تازه متوجه من شده باشد:

-نظر شما چیست؟ فکر می کنی چه قصدی از گرفتن این وام دارد.

بی تفاوت به مغازه های خاموش خیره شدم و شانه هایم را انداختم بالا:

-نمی دانم... چرا از من می پرسید؟

-گفتم شاید مهیا خانم به شما گفته اند!

یادم افتاد به مهیا که توی آشپزخانه در حالی که سرش را ازیر آب سرد ظرفشویی بیرون می کشید با لحن دردمندی

گفت:

-من نمی دانم مسعود چه احتیاجی به وام دارد؟ ما که همه چیزمان روبراه است، نه کسری داریم و نه بدهکاری!

بعد لب هایش را با آب دهانش خیس کرد و خیره شد به گلدان روی میز:

-از کجا معلوم شاید هم خیالاتی توی سرش است که من از آن بی خبرم!

-مینا خانم حواست اینجا نیست؟

صورتم را که نفهمیدم کی چسباندم به شیشه به طرفش برگرداندم و گفتم:

-چطور مگه؟

سرش را کج کرد و گفت:

-آخر چندبار صدایت زدم و متوجه نشدی...

-آه... معذرت می خواهم!

و دوباره سرم را چسباندم به شیشه!

-مینا خانم می توانم از شما دعوت کنم که در جشن تولد من شرکت کنی؟!!

- جشن تولد شما؟

تن صدایم به قدری بالا رفته بود که برای خودم تعجب آور بود. لحظه ای مکث کرد و گفت:

- آخر همین هفته جشن می گیرم. خیلی خوشحال می شوم که... که شما هم حضور داشته باشی.

به سرفه افتادم و گفتم:

- معلوم نیست که بتوانم شرکت کنم... آخر...

سکوت کردم و فکر کردم چه معنی دارد که آدم توی جشن تولد کسی که فامیل و کس و کارش نیست شرکت کند؟

ماشین داشت به کوچه ان نزدیک می شد.

- چه محله ساکت و دنجی! فکر نمی کردم این پایین این قدر آرامش و ثبات داشته باشد!

در حالی که از او تشکر می کردم از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- این پایین همه چیزش با آن بالا فرق می کند...

لبخند زد و گفت:

- شما را که دیدم متوجه این حقیقت شدم. به هر حال از ته دلم آرزو می کنم که شما را توی جشن تولد خودم ببینم،

شب خوبی داشته باشی!

حتی منتظر نشد که من خداحافظی بکنم. اتومبیلش که میان سایه روشن شب گم می شد فکر کردم چه جوان با

احساسی!

فصل ۲۱

مادر نخ بنفش را انداخت به قلاب و عینک نزدیک بینش را که گه گاهی به چشم می زد روی بینی اش بالا و پایین کرد و

گفت:

- گفتمی آقای طاهری خودش از تو دعوت کرد؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم و بی حوصله گفتم:

-آقای طاهری نه تهرانی. بله، از خانه مهیا که برمی گشتیم دعوتم کرد...

مادر داشت دوتا زیر می بافت و دوتا رو. نسترن و علی از او خواسته بودند که برایشان کلاه و شال گردن ببافد، او هم که از خدایش بود از بیکاری در بیاید. نخ کاموای بنفش خرید برای نسترن و سرمه ای خرید برای علی، دوباره دو تا زیر رفت و دو تا رو.

-دیروز که محبوبه بعد از ظهری آمد اینجا می گفت مهدی حسابی از کارش راضی است و آقای طاهری... تهرانی! قول داده که دو سه ماه دیگر یک کار بهتر با حقوق بیشتر بهش بدهد. خدا ان شاء الله به رضا عمر بدهد والا معلوم نبود حالا حالا ها مهدی کار پیدا کند.

بعد از بالای عینک نگاهی به من انداخت و گفت:

-حالا می روی یا نه؟

نگاهی به سایه خرمالو انداختم که روی پله ها بود و بی اختیار آه کشیدم:

-نمی دانم، شما چه می گوئید؟

لبخند مرموزی کنج لبش نشست و نخ بلندی را دور انگشتش پیچاند.

-خوب است که بروی، کسی چه می داند... شاید آقای طاهری از تو خوشش آمده!

لبخند زدم. نه به خاطر قضاوت مادر، از اینکه گفت "آقای طاهری" و فکر کردم او کجا و من کجا؟ اصلا وقت فکر کردن به مرا ندارد، آن قدر از من بهتر و سرتتر دور و برش ریخته که کی یادش به من است؟ راستی که مادر هم چه دل خوشی داشت؟!

-رفتنش بهتر از نرفتنش است، بالاخره آنجا چند نفر را می بینی و دلت باز می شود.

رفتم طرف حوض:

ای بابا، مادر شما هم چقدر ساده هستید! آقای تهرانی آدم کوچکی نیست که برای امثال من تره هم خورد کند! برای خودش ابهتی دارد، فقط اینکه دعوت کرده شاید... شاید به خاطر مسعود و مهیا بوده... و شاید...

دستم را گذاشتم توی آب و از خنکی آب لذت بردم:

-شاید هم اصلا ناراحت نشوند که من به جشن تولدشان نرفته ام، کسی چه می داند شاید یک هفته بعد از جشن تازه یادش بیفتد که من هم دعوت بودم.

مادر سری تکان داد و لب هایش را ورچید:

-نمی دانم دخترجان! هرطور خودت صلاح می دانی، ولی من می گویم برو. برای تنوع بد نیست... خوب است هر از گاهی آدم خودش را جایی ببیند که متعلق به آنجا نیست...

مادر دو تا زیر می بافت و دوتا رو و من غرق سکوت به تلاطم آب توی حوض خیره شدم.

مهیا و خاله مریم عصر یک روز مهمان ما شدند و آن روز مهیا کلی از من خواهش کرد که همراهی شان کنم و در جشن حضور پیدا کنم. با وجودی که ته دلم راضی به رفتن بودم اما نمی دانم چرا زبانم به میل و علاقه اقرار نمی کرد.

محبوبه و مرضیه هم که یک شام پیشمان ماندند هر کدام این دعوت را پلی به سوی خوشبختی تلقی می کردند و سعی داشتند به من تلقین کنند که این جشن نقطه عطفی است برای زندگی آینده، من هیچ اعتقادی به گفته هایشان نداشتم.

فکر می کردم آقای کیارش تهرانی را به درستی می شناسم اینک از خصوصیات بارز ایشان، ایجاد برقراری روابط دوستانه و صمیمی است و گویی در این کار مهارت خاصی هم دارد و برایش فرقی نمی کند که مثلا من به جشن تولدشان رفتم و ریحانه نرفت! با این همه اعلام کردم که به آن جشن خواهم رفت و همه حتی الهام هم رویابافی اش گل کرده بود و برایم آرزوی سعادت و خوشبختی می کرد.

عصر روز پنجشنبه لباس ساده ای پوشیدم و به انتظار مهیا ماندم. داداش محمود وقتی فهمید قرار است در جشن تولد آقای تهرانی شرکت کنم، ابتدا کلی داد و بیداد راه انداخت و بالاخره الهام که نمی دانم با چه زبانی او را رام کرده بود رو



به من با خنده گفت:

-همه برادر ها یک وقت هایی رگ غیرتشان می زند بیرون و دست خودشان هم نیست!  
محبوبه جبهه مغرضانه ای گرفت و آرام زیر لب به طوری که فقط من بشنوم و مرضیه گفت:  
-زبان این زن، مار را از توی سوراخ می کشد بیرون!

بالاخره مهیا آمد. باز هم گله مند از گرمای هوا پهن شد روی تخت توی حیاط و غر زد:

-مردم از این گرما، غلط بکنم دیگر حمله شوم... مثل سگ پشیمانم!

مادر چای تازه دمی جلویش گذاشت و زبانی به نصیحت گشود:

-کفر نگو دخترم خدا را خوش نمی آید، مثل سگ پشیمانم یعنی چه؟

مهیا نگاهی پراکراه به چای انداخت و گفت:

-وای خاله جان کی چای می خورد توی این آتش باران، بی زحمت یک لیوان آب خنک به من بدهید.

مادر از توی کلمنی که گوشه تخت قرار داشت یک لیوان آب ریخت و گرفتقابلش و مهیا یک نفس آب را نوشید:

-نمی دانم چرا این قدر آب می خورم.

بعد رو به من که با لبخند نگاهش می کردم گفت:

-خوب کاری کردی می آیی دختر... نمی دانم چرا دلم روشن است که بعد از این جشن تولد قرار است اتفاقات خوبی

برایت بیفتد.

مادر یک نگاه به من کرد و یک نگاه به مهیا و گل از گلش شکفت:

-شما این آقای طاهری را خوب می شناسی نه؟

-آقای تهرانی مادر!

-آقای تهرانی؟! ... بله خاله جان، تا حدودی می شناسم، خیلی آقاست. پولدار، متشخص، هر چی گفتم کم گفتم. راستش

یک جورایی فهمدم روی مینا نظر خاصی دارد و بروز نمی دهد. آخر می دانی خاله حان خود مینا هم مقصر است و هیچ وقت نمی خواهد غرورش را کنار بگذارد و به طرف مقابلش اجازه ابراز علاقه بدهد.

پوزخند زد و پاهایم را که از تخت آویزان بود جمع کردم و گفتم:

-تو هم مثل همه خوش خیالی مهیا! حالا امشب به تو یکی می فهمانم که آقای تهرانی را به درستی نشناختی!

مهیا نگاهم کرد و مادر چای قند پهلویی گذاشت مقابلم.

-لامذهب بزرگترین و گرانترین تالارها را اجاره کرده. وای دختر، ماشین ها را نگاه کن، این یکی را ببین... بگذار ببینم... اسمش... کالادیک نه کادیلاک باید باشد. چقدر به مسعود گفتم با ماشین خودمان برویم فیس و ابهتش بیشتر است هی نه آورد که کار دارم.

دو مرد که کت و شلوار یک رنگ و یک شکل پوشیده بودند و مرتب جلوی مهمان ها خم و راست می شدند، دسته گل مهیا را تحویل گرفتند و با لحنی بسیار تشریفاتی تشکر کردند. هنوز از در نرفته تو صدای موزیک بلند شد. فکر کردم این چندمین مهمانی است که در طول عمرم می روم؟ تولد فرزین، تولد مهیا... آه... این کجا و آن کجا...

رضا را اول از همه دیدیم. خوشحال از دیدن هم حال همدیگر را پرسیدیم.

مهیا پرسید:

-چه خبر است، انگار نصف شهر اینجا جمعند!

رضا خندید:

-دارندگی و برازندگی.

بعد رو به من گفتم:

-اصلا انتظار نداشتم تو را اینجا ببینم، راهبه و ریحانه هم آمدند... آنها هم اگر تو را ببینند هیجان زده می شوند.

مهیا زیر بازویم را گرفت و دنبال خود کشاند:

ول کن این پسردایی احساساتی ات را، من خیلی دلم می خواهد خواهران کیارش را ببینم، مسعود می گفت یکی از یکی زیباتر، اووه... ریحانه را دیدم... بیا از این طرف!

هر چند دیدن تجمع افراد متشخص با لباس های فاخر و طلا و جواهرات آنچنانی برایم هیجان آمیز بود اما تا آنجا که می توانستم جلوی بروز احساسات و عواطف کودکانه ام را می گرفتم.

-سلام مینا، چه خوب که تو هم آمدی!

صورت ریحانه را بوسیدم و رو به راهبه گفتم:

-به خاطر مهیا آمدم.

راهبه نگاهی به سرتاپایم انداخت و با لحنی توییخ آمیز زیر گوشم گفت:

-کاش لباس مناسب تری می پوشیدی! آخر این لباس هیچ به درد این مهمانی نمی خورد!

نگاهی صاف و بی تزلزل توی چشمش انداختم و با لحن محکمی گفتم:

-من نیامدم اینجا که خودم را به رخ کسی بکشم...

از اینکه به خشم آمده بودم دستپاچه شد و گفت:

-قصد نداشتم ناراحت کنم، فقط...

-برویم مهیا من یک جای خالی پیدا کردم.

و با بی اعتنایی از مقابلش گذشتم و این بار من مهیا را دنبال خودم کشاندم. به قدری از تذکر تند و تیز راهبه برافروخته

و عصبانی بودم که از آمدن خودم پشیمان شدم. مهیا مقابلم نشست و صندلی را کشید جلو:

-چیخه دختر؟ مثل لبو سرخ شده ایدلت می خواهد کسی را بزنی نه؟

اعصابم سر جایش نبود و حوصله شوخی را نداشتم:

-ولم کن مهیا، اصلا بگو دختره بی شعور، تو برای چی بلند شدی جنازه ات را کشاندی اینجا؟ اصلا مرا چه به اینجا؟!

جشن تولد فلان ابله چه ربطی به من دارد که فلان احمق به من بگوید چه لباس مناسب این جشن بود و با این لباس...  
 -اوه چه خبرته دختر! چقدر حرف می زنی! خودم شنیدم دختردایی جانت چه بهت گفت، ولش کن تو را به خدا... بدت  
 نیادها... هر دو تاشون متکبر و از خود راضی هستند و آمدند توی این جشن که فقط خودنمایی کنند.  
 از پارچ آبی که روی میز قرار داشت یک لیوان آب برای خودم ریختم بی اندازه احساس گرما می کردم. آب که خوردم  
 انگار آتش خشمم فرو نشست. مهیا نگاهش به دور و برش بود:

-معلوم نیست آقای تهرانی سرش به کجا گرم است؟ یعنی رضا به او خبر نداده ما آمدیم؟

نگاه سنگینی به طرفش انداختم و گفتم:

-تو هم خوب حوصله داری، با این همه دختر جوان که یکی از یکی رنگی تر و پر زرق و برق تر است کی یادش به  
 آمدن یا نیامدن ماست؟ اصلا بی خود کردم که عقلم را دادم دست تو و خودم را سبک کردم.  
 خونسردانه نگاهم کرد و باد انداخت توی لپ هایش. کلافه و عصبی، از روی لجبازی حتی به مهمانان دیگر نگاه هم نمی  
 انداختم. در عوض مهیا مدام نگاهش از میز اول تا ردیف آخر در حال حرکت بود. حوصله ام سر رفته بود. از موزیک  
 بلند و سر و صداهای دور و برم سرسام گرفته بودم که دیدم مهیا تکانی به هیکل نامتناسبش داد و رو به کسی لبخند  
 زنان سلام می کند. سرم را بلند کردم چشمم افتاد به یک جفت چشم سیاه و آشنا.  
 -خیلی خوش آمدید، همین الان رضا به من خبر داد که...

نگاهش به من بود و متعجب از اینکه چرا بلند نمی شوم و سلام نمی کنم؟ من هم تازه به خودم آمدم. انگار تازه از بند  
 جادوی چشم هایش خلاص شده بودم:

-س... سلام...

از بابت اینکه به لکنت افتادم لبخند به لب آورد:

-سلام، راستش من همین الان از راه رسیدم. می دانید که تدارکات چنین مهمانی بزرگی چقدر نفس گیر است. خوب

احساس می کنم اینجا زیاد به شما خوش نمی گذرد!

مهیا به جای من گفت:

-نه این طور نیست، خیلی هم راضی هستیم... مگر نه مینا.

نگاه تندی به مهیا انداختم و سکوت کردم. هیچ هم راضی نیستم. اگر به من باشد همین الان بلند می شوم...

-الان می گویم میز شما را بچینند... یا اصلا جایتان را عوض کنند، اینجا خیلی دور و پرت است

با لحن بی تفاوتی گفتم:

-همین جا خوب است...

نگاه معنی داری به من انداخت و شانه هایش را بالا انداخت. کت و شلوار بژ پوشیده بود و موهایش کمی کوتاهتر از

آخرین باری بود که او را دیده بودم. مهیا سراغ مسعود را از او گرفت و او توضیح داد که زودتر از همیشه کارخانه را

ترک کرده است و باعث شد که مهیا توی لاک خودش برود و فکر کند مسعود این همه وقت را کجا گذرانده است؟

کسی او را به نام صدا زد و او ناچار به رفتن بود. رو به من با لحن پرمهری گفت:

-جشن تولد امسال با حضور شما رنگ و بوی دیگری گرفته.

مهیا که از لاک خودش درآمده بود لبخند مرموزی زد و من که به سرفه افتاده بودم، لب هایم را جمع کردم و بعد گفتم:

-من اگر جای شما بودم هزینه این جشن غیر ضروری را صرف کارهای مهم تر و ضروری تر می کردم.

مهیا از زیر میز پایش را محکم زد به پای من و من پریدم بالا. با نگاهی به من فهماند که خفه شوم و از این چرت و

پرت ها تحویلش ندهم. او سرش را تکان داد و گفت:

-روی پیشنهادها شما فکر می کنم... فعلا مجبورم شما را تنها بگذارم...

بعد نگاه اندیشناکش را خیره کرد به چشم هایم و ادامه داد:

-امیدوارم با خاطره خوشی اینجا را ترک کنی.

او که رفت مهیا دستش را گذاشت زیر چانه اش و تکیه زد به میز و نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت:

-تا کی می خواهی این قدر ابله باشی دختر! آدم که وقتی مورد توجه کسی قرار گرفت از این ادا و اطوارها برایش در نمی آورد.

بی خیال تکیه زدم به صندلی و نفس بلندی کشیدم:

-ولم کن دختر... من بهت قول می دهم که او به تک تک دختران حاضر توی این مهمانی گفته با حضور شما جشن تولدم رنگ و بوی دیگری گرفته.

از اینکه لحن او را تقلید کرده بودم خندید:

-خدا مرگت بدهد، عین خودش گفتی. ولی خودمانیم ها... خودت هم می دانی که او یک جورایی دلش پیش تو گیر کرده، حالا تو همی خودت را بزنی به آن راه.

خواستم حرفی بزنی که دیدم مسعود از بین میزها با شتاب به طرف میز ما می آید. توی دلم گفتم: "این آینه دق دیگر از کجا پیدایش شده!"

-وای مسعود، تو کجایی؟ دلم هزار راه رفت.

مسعود لبخند زنان رو به من و او گفت:

-چند تا کار عقب افتاده داشتم که باید تمامشان می کردم. خوب تو چطوری مینا؟

با اکراه جواب دادم:

-خوبم، متشکرم!

با آمدن مسعود، بیشتر احساس خفگی و کسالت به من دست می داد. نه وجود کسی پیش چشمم جلوه می کرد و نه هیچ

چیز دیگری مرا به خودش سرگرم می ساخت، حتی وقتی پیش خدمتی آمد و روی میز را پر کرد از میوه و شیرینی و

شکلات و بستنی! چشم هایم بی هدف دنبال کسی می گشت، کسی که این جشن با تمام شکوهش به خاطر او برگزار

شده بود.

رضا دوبار آمد طرف میز ما و حالم را پرسید و اینکه به من خوش می گذرد یا نه؟! راهبه و ریحانه هم دیگر جرات نکردند به ما نزدیک شوند. وقتی از سکوت مسعود و پر حرفی مهیا به ستوه آمدم به بهانه دستشویی میز را ترک کردم. از لا به لای جمعیت که می گذشتم احساس می کردم همه مرا به هم نشان می دهند و چیزی در گوش هم پیچ می کنند.

دستم را گذاشتم روی گوش هایم و چشم هایم را بستم و در همان حال که حرکت می کردم، سینه به سینه کسی کتوقف شدم. چشم که باز کردم دختر جوان و بسیار زیبایی را مقابل خودم دیدم که با تعجب توام با خشم به من نگاه می کرد:

-حواستان کجاست خانم؟! با این ریخت و قیافه ات!

چشم هایم داشت از حدقه در می آمد و دهانم باز مانده بود. همان طور که با حقارت نگاهم می کرد ادامه داد:

-آیا کارت دعوت داشتی یا همین طوری...

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و بالاخره از آن حالت بهت بیرون آمدم:

-خیلی باید ببخشید، من اصلا متوجه حرف هایتان نشده ام... منظورتان از همین طوری چیست؟

گوشه چشمی نازک کرد و دوباره سر تا پایم را برانداز کرد.

-خودت بهتر می دانی منظور من چیست!

دیگر داشتم از این همه حقارت و اهانت کفری می شدم. صدایم را بلند کردم و با لحن قاطع و صریحی گفتم:

-خیلی باید ببخشید که من اینجا مهمان هستم و عذر می خواهم که دچار اشتباه شدید و شاید مرا با خدمتکاران اشتباه

گرفته اید.

با صلابت که نگاهش می کردم، کمی رنگ باخت و نگاهش از آن بالا افتاد پایین و نمی دانم برادرش از کجا ناگهان

پیدایش شد که او را خطاب قرار داد و گفت:

-مشکلی پیش آمده کیانا؟

کیانا نگاهی دردمند به برادرش و بعد به من انداخت. من نگاهی تند و متهورانه به هردویشان انداختم و در حالی که به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

-چیز مهمی نیست آقای تهرانی، ظاهراً خواهر شما مرا با خدمتکار اشتباه گرفته اند. البته انسان جایز الخطاست و من می توانم با یک عذرخواهی از این خطا چشم پوشی کنم.

کیانا نگاهی بغض آلود به من انداخت و بعد رو به برادرش که مات و متحیر به دهان من چشم دوخته بود با لحن طلبکارانه ای گفت:

-من تقصیری ندارم کیارش، ظاهر این خانم خیلی غلط انداز است... خوب هر کس دیگری جای من بود... کیارش که گویی تازه متوجه عمق حقیقت شده بود بالاخره نگاه از من برگرفت و با لحن شرمساری گفت:

-از این بابت بسیار متاسفم و کیانا حتماً از شما معذرت خواهی خواهد کرد.

بعد نگاه پر غضبی به خواهرش انداخت و او را با زبان بی زبانی تسلیم نگاهش کرد. بالاخره آن دختر زیبا و مغرور به هر جان کدنی بود لب به پوزش گشود و با گام های بلند از ما فاصله گرفت. تا لحظاتی چند هر دو در سکوت به هم زل زده بودیم. هر چند ته دلم از این بابت بسیار اندوهگین و سرخورده بودم اما به خاطر نگاه پر افسوس و اندوه او همه چیز را فراموش کرده بودم. با حالتی پریشان و استیصال آمیز چنگی بر موهایش انداخت:

-خیلی خیلی شرمنده ام... کیانا خیلی حماقت به خرج داد...

-مهم نیست، من فراموش می کنم اگر می دانستم توی این جشن ظاهرنمایی حرف اول را می زند شاید من هم هم‌رنگ جماعت می شدم...

حرف هایم را با شتاب قطع کرد:

-من هم از شما بابت سوء تفاهم پیش آمده معذرت خواهی می کنم... و بسیار متاسفم که خواهرم ناخواسته خاطر شما



را مکدر کرده!

پوزخند تلخی زدم و آه عمیقی کشیدم:

-تاسف شما متاسفانه دردی از من دوا نمی کند، اگر اجازه بدهید من... از اینجا بروم.

لحظه ای تیز نگاهم کرد و مثل میخ فرو رفت توی زمین. بعد از چند لحظه با صدایی محزون و گرفته گفت:

-شاید نمی دانی اگر با این دلخوری از اینجا بروی چه خاطره تلخی را از این جشن در ذهنم باقی می گذاری و من

ساعت ها باید در خلوت بنشینم و خودم را ملامت کنم که... که...

ادامه نداد و نگاه نافذش را به نگاه بی پروای من دوخت. نمی دانم چرا دلم به حالش سوخت و فکر کردم تاوان گناه

خواهرش را چرا او پس بدهد؟ چند لحظه در سکوت گذشت، رضا را دیدم که داشت به ما نزدیک می شد. بی توجه به او

که غمگین و گرفته به من زل زده بود به طرف رضا رفتم.

-چیه مینا، گرفته به نظر می رسی! با کیارش بحث می کردی؟

نگاهی گذرا به او که با حسرت و درد چشم به ما دوخته بود انداختم و بی تفاوت گفتم:

-نه بیا برویم کمی بیرون قدم بزنیم... دارم اینجا نفس کم می آورم...

او نگاهی به کیارش انداخت و به دنبال من دوید. فکر می کردم این بی اعتنائی جواب خوبی بابت بی ادبی های خواهرش

باشد.

-چه هوای خوبی! آسمان غرق ستاره است!

نگاهی به آسمان پر ستاره آخرین شب تیر ماه انداختم و نفس بلندی کشیدم.

حقیقتا داشتم از آن همه سر و صدا و هیاهو سرسام می گرفتم. هر دو در سکوت چند متری را قدم زنان رفتیم و

برگشتیم. او خواست حرفی بزند که هر دو با شنیدن صدای مسعود به عقب برگشتیم.

-آه ... شما اینجا هستید...

چشم هایم را از فرط عصبانیت روی هم گاشتم. او را که می دیدم انگار عزرائیل را می دیدم. به ما که رسید نگاهی

گستاخ به من انداخت و رو به رضا گفت:

-کیارش مرا فرستاده تا بهت بگویم برگردی و پیش از شام تک نوازی کنی.

رضا نگاهی به ساعتش انداخت و بعد لبخند زد:

-این آقای تهرانی هیچ دلش نمی خواهد مرا بیکار ببیند.. چشم همین الان می روم.

آنگاه رو به من در حالی که گره کرواتش را سفت تر می کرد گفت:

-دوست دارم این آهنگ را بشنوی... تازه ساختمش... به نظر خودم بد نیست!

مسعود پوزخندی زد و نگاه به آسمان دوخت و من رو به روی رضا خندیدم. رضا جلوتر از ما به سمت ورودی تالار دوید.

مسعود که مرا با خودش تنها دید جسارت به خرج داد. گفت:

-خوش به حالت که دور و برت را خالی نمی گذارند.

تند و غضبناک نگاهش کردم. او همچنان لبخند مرموزی بر لب داشت.

-به شما ربطی ندارد...

-حالا چرا عصبانی می شوی؟ به نظر تو حرف بی ربطی زدم؟

نگاهی انزجار آمیز و طولانی به چشم های بی حیایش انداختم و آنگاه دوان دوان به سمت ورودی تالار رفتم. بی ادب

گستاخ! با چه رویی به من ابراز علاقه می کند؟ به من که دوست صمیمی زنش هستم... به من که می داند می خواهم سر

به تنش نباشد... به من که می داند اگر به خاطر مهیا نبود...

سالن غرق در سکوت خیره به روی سن بود، گویی حتی کسی نفس هم نمی کشید. رضا روی صندلی نشسته بود و شروع

به نواختن گیتار کرد. تا صدای گیتار پیچید همه هورا کشیدند و کف زدند.

به طرف میز که می رفتم خانم بسیار محترم و متشخصی پیش روی من ظاهر شد، آرایش ملایمی دشت و لباس فاخری

پوشیده بود. لحظه ای برق طلا و جواهرات گران قیمتش چشمانم را مسحور خودش ساخت، حرف که می زد بیشتر

بزرگ منشی و ابهتش را به رخ می کشید.

-شما مینا خانم هستید!

اگرچه رفتار و لحن مقتدرانه اش ایجاب می کرد جانب ادب را رعایت کنم، با این همه بالحن تمسخر آمیزی گفتم:

-بله... گمان کنم خودم باشم!

یکی از ابروهای باریکش را داد بالا و کمی با شگفتی نگاهم کرد:

-من مادر کیارش هستم... با خبر شدم که دخترم کیانا، بدون اینکه قصدی داشته باشد موجب تکدر خاطر شما شده و جا

دارد، که من هم از این بابت از شما عذرخواهی بکنم و از شما صمیمانه بخواهم این بی ادبی دخترم را نادیده بگیرید و

فراموش کنید!

از اینکه فهمیدم این خانم موقر و محترم مادر کیارش است، دستپاچه شدم و خودم را جمع و جور کردم و آب دهانم را

جمع کرده یک جا بلعیدم با لکنت گفتم:

-مهم... نیست... حت...حتما... تعمدی در... کار نبوده...

او به رویم لبخند خشکی زد و من نفس رد سینه ام حبس شد. نگاهش نافذ بود و وجاهت و کمال از سر تاپایش جاری

بود! من ولی چه بودم... جز یک دختر بسیار معمولی که فقط زبان درازی داشت. او دعوتم کرد ککه از باقی جشن لذت

ببرم و آنگاه با گام های موزون به طرف جایگاهی رفت؛ آنجا که کیانا در کنار دختر جوان و زیبایی دیگری نشسته بود.

نفس راحتی کشیدم و توی دلم گفتم:

"چه سخت است آدم با این جور آدم ها مراوده داشته باشد... حتی باید مراقب کشیدن نفس هایش باشد تا مبادا زیاده

از حد بلند شود"...

بعد پوزخند زدم و ته دلم راضی بودم از اینکه این خانم اشراف زاده از من بابت رفتار دور از ادب دخترش معذرت

خواهی کرده است، شاید... شای... کیارش او را وادار به این کار کرده بود. از این فکر بیشتر خرسند شدم و احساس خودخواهی و غرور در من بیشتر قوت گرفت.

بالاخره مهمان ها را برای صرف شام فراخواندند. مهیا تا مرا دید غر زد:

-معلوم هست تو کجایی دختر؟ مردم اینجا بس که تنهایی نشستیم و با خودم حرف زدم.

## فصل ۲۲

-تعریف کن مینا... از مهمانی دیشب بگو!

درسکوت دو چهره کنجکاو و خیره را از نظر گذراندم. یکی صورتش گرد و تپل و سرخو سفید بود و دیگری صورت دراز و کشیده ای داشت. به آن که صورتش گرد و تپل بود گفتم:

-یاسمن صدای گریه اش بلند شده... نمی خواهی ساکتش کنی!

عاصی و کلافه بلند شد و به طرف اتاق که می رفت غر زد:

-امان از این بچه ها... پدر آدم را روزی هفت بار جلوی چشم آدم می آورند.

آنکه صورتش دراز و کشیده بود و خیالش از بابت خواب سنگین عاطفه راحت بود مهره های دست و گردنش را شکست و بعد قیافه خشک همیشگی اش را گرفت و گفت:

-بالاخره جان می کنی بگویی یا نه؟ خوب تعریف کن بینم چه تفاقی افتاده!

خندهام می گرفت هر دو تاشون کم حوصله و عصبی بودند. محبوبه که زورش به یاسمن رسیده بود او را با خودش به حیاط آورد و پاهایش را روی تخت دراز کرد و درحالی که او را روی بالش، به روی پاهایش می خواباند گفت:

-یک ورپریده ای شده که نگو... امان از وقتی که خواب زده شود آن وقت بیا و تماشا کن!

بعد رو به من چشم های بادامی اش را تنگ کرد:

-خوب داشتی می گفتمی...

میدانستم حال و هوای جشن و آواز رضا و طلا و جواهرات خانم ها، هیچ کدام برای آن دو نفر شنیدنی نیست. آنها فقط می خواستند بدانند هیچ حادثه ای بین من و آقای تهرانی رخ نداده؟ هیچ رفتاری که حاکی از علاقمندی باشد از او سرزده؟ من هیچ واکنشی از خود نشان ندادم؟ مرا به کسی نشان نداده؟ ... و... و... با این همه چون می دانستم سکوت من تا چه حد اعصاب آن دو نفر را متشنج خواهد کرد، لب گشودم و از رفتار احترام آمیز کيارش گفتم و از برخورد صمیمی مادرش و حتی به دروغ از برخورد دوستانه خواهرانش، اما پیاز داغش را زیاد نکردم که مبادا پیش خودشان خیالاتی بکنند.

آنشب بعد از شام، دوباره آقای تهرانی به طرف میز ما آمد و از من خواست تا بروم و با مادر و خواهرانش آشنا شوم. هر چند ابتدا در رفتن کمی مردد بودم اما پیش خودم فکر کردم شاید خیلی دور از ادب باشد که تمایلم را به آشناییبا خانواده اش بروز ندهم. مهیا آهسته زیر گوشم گفتم:

-برو که بخت با تو یار شده!

در آن لحظه بی تفاوت از نگاه کینه توزانه مسعود گذشتم و هم دوش او با غرور و ابهت ساختگی، از لابه لای میزها رد شدم. مادرش مرا که مقابل خودش دید لبخند کم رنگی بر لب نشان داد و انگشتر عقیقش را توی انگشتش بالا و پایین برد:

-امیدوارم تا به حال به شما خوش گذشته باشد... پسر من از محسنات شما برایمان گفته...

بعد نگاه پر مهربانی به دیده پسرش دوخت و به رویش لبخند زد. کیانا از روی ناچار با اجبار دستم را فشرد و در حالی که چشم های زیبا و مخمورش را به چشم های من دوخته بود با لحن غیر دوستانه ای گفت:

-از آشنایی با شما خوشبختم.

و من پوزخندی زدم و از مقابلش گذشتم. کاملیا خواهر کوچکتر، مهربانتر و صمیمیتر به نظر می رسید. خنده کنان دستم را فشرد و با لحن شیرینی گفت:

-کیارش خیلی از شما تعریف می کرد و ما خیلی دلمان می خواست شما را ببینیم.

نگاهیبه کیارش انداختم که از فرط خجالت و شرم گونه هایش گل انداخته بود. همانموقع بود که ریحانه و راهبه هم خودشان را به آنجا رساندند. هیچ دلم نمیخواست با آنها هم کلام شوم. به خصوص با راهبه! هنوز از دستش دلخور و عصبیبودم.

با خانواده محترم و اشراف زاده کیارش خداحافظی کردم و وقتی با هم به طرف میزبان برمی گشتیم خطاب به او گفتم:  
- فکر می کنم خانواده شما چندان تمایلی به آشنایی با من نداشتند، از اینکه مرا به آنها تحمیل کردید ناراحتم!

شتاب زده گفت:

-نه، این چه حرفی است که می زنی؟ مادرم دوست داشت شما را ببیند...

و سکوت کرد.

-چرا دوست داشت مرا ببیند؟

نگاهش که کردم لبخند معنی داری بر لب داشت و دیدگانش چراغانی بود.

-باید از خودش پرسی...

ایستادم و چشم در چشم او نفس بلندی کشیدم:

-شما آدم عجیبی هستید! هیچ از کارهایتان سر در نمی آورم.

خندیدو یک ردیف دندان سپید و صدفی، از بین لب های خوش فرمش نمایان شد. چشم هایزیبا و مخمورش شبیه چشم

های کیانا بود و باقی ترکیب صورتش به کاملیا رفتهبود.

-دوست دارم وقت مناسب تری با شما از نزدیک صحبت کنم.

قلبم تند تپید و تا بنا گوش سرخ شدم. اما خودم را نباختم:

-فکر نمی کنم چنین فرصتی پیش بیاید...

بعدبرای اینکه سرپوشی روی دستپاچگی ام نهاده باشم بند ساعت را باز کردم و برای لحظه ای خودم را به بستن آن

مشغول کردم. همچنان که خیره خیره نگاهمی کرد گفت:

-دوست دارم بدانی، خواسته یا ناخواسته فکرم را مشغول کرده ای!

نزدیک بود خودم را ببازم. اما هر طور بود ظاهر سازی کردم و با حالت تمسخر آمیزی گفتم:

-آه که این طور... خیلی جالب است!

خودم هم خنده ام گرفته بود. ولی او نخدید، فقط مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد گوشه لبش را گزید و آهسته گفت:

-در طول عمرم فقط شما بودی که دستم انداختی.

لحنشبه قدری آمرانه و گرفته بود که برای لحظه ای از خودم شرمند شدم. بعد ازاینکه چند لحظه از تاثیر نگاه نافذش

اشباعم کرد عذر خواهی کرد و به سمتیرفت و من عصبی و کلافه سر خودم داد زدم:

"نفهم احمق ابله! چرا نگفتی دستت انداختم که انداختم! چه کار می خواهیکنی؟ اصلا دوست داشتم که دستت انداختم.

تا تو باشی دیگر دک و پزت را بهر خم نکشی! مادر طلا کوب شده ات را... خواهران از خود راضی و متکبرت را... تا تو

باشی دیگر خیال نکنی من هم مثل دختران دیگر ... می توانم وسیله تفننتو باشم و تو اندکی با من خوش بگذرانی. تا تو

باشی دیگر پا از حد و حریمخودت دراز تر نکنی و نگویی فکرت را به من مشغول کرده ای! نمی دانی چه کیفیکردم

وقتی به این همه تفاخر و تجمل و تکبرت نیشخند زدم و خشم و غضب را درچشم های مغرورت دیدم... دلم خنک شد!

حقش بود بیشتر از این بجزانمتان آقایتهرانی اشراف زاده!"

نمیدانم چرا با آنکه فکر می کردم دلم خنک شده است و کار درستی کرده ام، بازهم با این احوال گوشه ای از قلبم زخم

خورده بود و آرام نمی گرفت.

محبوبهپاسمن را گذاشت روی تخت. مادر هندوانه ای را قاچ زده بود و آورده بود تویحیاط! مرضیه یکی از آن قاچ های

شکری و قرمز را برداشت و در حالی که آبهندوانه از گوشه لبش سرازری بود گفت:

-خوب شد مینا رفت به جشن تولد آقای تهرانی! حس ششم به من می گوید قرار است اتفاقات شیرینی بیفتد!

محبوبه تخم هندوانه ا فوت کرد توی مشتش و بعد ریخت توی پیش دستی!

-اگر این احتمال به یقین تبدیل شود و این ازدواج شکل بگیرد می دانید چه میشود؟ زندگی همه ما از این رو به آن رو می شود! فکرش را که می کنم...

-من حاضرم سرم را بدهم که آقای تهرانی گلویش پیش مینا گیر کرده و همین روزهاست که خبر می دهند می آیند خواستگاری!

هر دو لبخند شیرینی بر لب نشانند و رو به من کردند که با تمسخر نگاهشان میکردم و در سکوت به تعبیر و تفسیرشان گوش سپرده بودم. مادر واقع بینانه تراز آن دو نیم نگاهی به من انداخت و سری تکان داد:

-آنها کجا و ما کجا؟ خیلی بعید می دانم که حتی اگر خود آقای تهرانی هم مینارا بخواهد خانواده اش برای خواستگاری پا پیش بگذارند... آخر ما این پاینهستیم و آنها آن بالا بالاها!

مادر که آه کشید دلم به حالش سوخت. راست می گفت، این حقیقت تلخ را نباید فراموشی کردیم. حد و حریم زندگی ما اجازه نمی داد به کسی چون آقای تهرانی فکر کنیم! محبوبه و مرضیه که انگار تازره به مق واقعیت پی برده بودند، دیگر باولع هندوانه نخوردند و هر دو در سکوت به گل های سرخ توی باغچه زل زدند.

پدر خاک باغچه را بیل زده بود. مادر دوست داشت توی باغچه اش سبزی بکارد. پدراز ذوق مادر به وجد آمد و با شور و علاقه خاصی باغچه ک.چک را کند و رو به مادر با لحن عاشقانه ای گفت:

-بیا مونس جان... خوش به حال این باغچه که با دست های مهربان تو سبز می شود...

پدر همیشه مدرم را مونس جان صدا می زد. وقت هایی که تنخا می شدند و دور و برشان خلوت می شد پدر مونسم صدایش می زد. هرگاه که مادر می خواست از خودش ذوق و هنر به خرج بدهد پدر مونس جان خطابش می کرد. گاهی هم - خیلی کم پیشمی آمد- وقتی که با هم نمی ساختند و از دست هم عصبانی می شدند، پدر اسم اصلی مادر را صدا می

زد:



نازخاتون این چای که آوردی بوی کهنگی می داد. یا مثلا نازخاتون چرا شامت سر وقت حاضر نیست؟

مادر سینی چای را مقابل پدر گرفت و با لحنی مهربان و دل رحم گفت:

-خسته شدید آقا جان، به خدا راضی به زحمتتان نبودم... می گذاشتید محمود که می آمد می گفتم باغچه را بیل بزند.

و پدر به این مهربانی همسرش خندید.

همیشه به این روابط عمیق و سرشار از مهر و دوستی پدر و مادرم غبطه می خوردم و پیش خودم فکر می کردم آیا من

هم با همسر آینده ام چنین رابطه صمیمی ایخواهم داشت؟

## فصل ۲۳

مهیا دست گذاشت روی شکم برجسته اش و با آب و تاب فراوان گفت:

-دیشب تلفنی کلی با مسعود حرف زد و دلیل و منطق آورد که مینا را همه جور هپسندیده... و از ما خواست پیغام بیاوریم

که اگر اجازه می دهید جمعه شبهین هفته به همراه مادرش خدمت برسند. مسعود هم به شوخی گفت که تا وامشجور

نشود، این پیغام را نمی رساند و آقای تهرانی تسلیم شد و قول مساعدت داد...

مادر که گل از گلش شکفته بود و روی پا بند نبود و هنوز هم در تصورش نمی گنجید که آقای تهرانی، میلیادر معروف

شهر به خواستگاری دخترش بیاید با لحنیدستپاچه و شوق آمیز رو به مهیا گفت:

-الهی که همیشه خوش خبر باشی، الهی که یک پسر خوشگل خدا بندازد توی دامت...

مهیا نخودی خندید:

-خاله جان من دختر دوست دارم ها!

مادر دست گذاشت روی زانویش و از جا بلند شد:

-الهی که سالم باشد و زایمان راحتی داشته باشی...

بعد گویی با خودش حرف می زد:

-باید بروم خانه همسایه، زنگ بزنگم و محمود را باخبر کنم که شب بیاید و پیرامون این موضوع با هم صحبت کنی.  
مادر لبخند زنان از تخت پایین رفت.

من غرق در افکار پراکنده به باغچه سبزی کاری شده مادر نگاه کردم. مهیا هم بی اندازه خوشحال بود:

-دیگر چه می خواهی دختر؟ من اگر جای تو بودم الان از خوشحالی سکنه میکردم... کی بهتر از کپارش! خدا می داند که چه مرد ایده آل و بی همتاییاست. فکرش را بکن، بعد از اینکه از آن آکله حرامزاده طلاق گرفتی همه فکرمی کردند تو دیگر تا آخر عمرت خواستگار نخواهی داشت! اما دیدی... خدا چهجوان با کمال و اصل و نصب داری را برایت فرستاد!  
پس چرا چیزی نمی گویدختر؟ هی... مینا نکند از خوشحالی رفتی تو حس و حال سکنه!

وقتیبیا دست تکانم داد من که تمام حرف هایش را شنیده بودم به خود آمدم و نگاهشکردم. نمی دانم چرا از فرط خوشحالی بلند نمی شدم و فریاد نمی کشیدم که چه دختر خوشبختی هستم! شاید بی اندازه شوک زده بودم! شاید فکر می کردم اینها تصورات و رویاهای پوشالی من است و شاید هم... نمی دانم! عجیب بود که مثلاً دم های جادو شده به چشم های ریز مهیا حتی پلک هم نمی زد.

مهیارفت که زنگ بزنگد و از قول ما به آنها اجازه آمدن بدهد. توی خانه برویایی بود، انگار توی دل همه قند آب می کردند. هر کس اظهار نظری می داد. بی خودی سر به سر هم می گذاشتند و می خندیدند. دیگر کسی از شیطانی و سر و صدای نسترن و علی به ستوه نمی آمد و سرشان داد نمی کشید. حتی عاطفه ویاسمن هم نحسی نمی کردند و خانه را روی سرشان نمی گذاشتند. راستی که عجبروزهایی بود! تمام فکر و خیالشان شب جمعه بود. اینکه چطور لباس بپوشند، چطور پذیرایی کنند؟ چطور حرف بزنگد؟ داداش محمود خربزه را دو نیم کرد و گفت:

-راستی که چه کیفی دارد آدم داماد پولدار داشته باشد!

اوهم سر کیف بود و شوخ و شنگ! پدر دانه های تسبیح را بالا و پایین می برد و مادر زیر گوشش آهسته چیزی می گفت و باعث می شد که او لبخند بر لب بیاورد.

همه‌یک طور دیگر شده بودند. محبوبه دیگر شوهرش را توی پست بالاتر می دید و مرضیه هم به نوعی اظهار تمایل می کرد که شوهرش دکانش را ببندد و برود توییکی از شرکت های تهرانی کار آبرومندی برای خودش دست و پا کند و به الهامهم سفارش کردند که نظر محمود را در رابطه با این فکر پیرسد و دست او را همتوی یکی از شرکت ها بند کنند. همه و همه نقشه های زیبایی را برای خویش درسر می پروراندند، فقط اصل کاری من بودم که هنوز به هیچ نقشه و طرحی نمیاندیشیدم. اگرچه آن روزها زیباترین روزهای عمرم به حساب می آمد اما همچناندر عالم خواب و بیداری سیر می کردم و پیش خودم می اندیشیدم:

"آیا به راستی قرار است عروس تهرانی میلیاردر شوم؟"

بالاخرهانتظار همه به پایان آمد و شب جمعه فرا رسید. از صبح همه به تکاپو و تلاشافتادند. حیاط را جارو زدند و آب پاشیدند. محبوبه دوبار به گل های تویباغچه آب داد و مرضیه دم در حیاط را سه بار جارو کشید و ده بار آب پاشید. الهام چهار بار چای تازه دو گذاشت و مادر سیب و گلابی و خیار را توی حوضریخت و یادش رفت که سر حوصله آنها را بشوید. محمود از بازار هندوانه و خربزه خرید و انداخت توی حوض آب. پدر موقر و خونسرد روی تخت نشسته بود و حافظ می خواند. بعد که همه یادشان به من افتاد مرا بردند توی خانه! ده دستلباس به تنم پوشاندند و ده جور سلیقه مختلف به کار بردند:

-بلوز قرمز اصلا مناسب نیست، می گویند از الان هیچی نشده عروسی شان شده!

-این دامن که مال عهد بوق است...

-این پیراهن اصلا به مینا نمی آید، خیلی شلخته اش می کند...

بالاخره پیراهن نیم کلوش آبی رنگی پوشیدم و الهام کمی پودر و کرم به صورتم مالید. مادر هر طرف که می رفت به همه می گفت:

-زود باشید الان دیگر پیدایشان می شود!

بعد که یادش افتاد به میوه های توی حوض با سرعت رفت که میوه ها را بشوید.

قلبها هر حرکت عقربه بزرگ ساعت می لرزید و با هر حرکت عقربه کوچک به تپش میافتاد و با تکان عقربه کوچکتر از تپش باز می ایستاد. خدای من! آیا او همخواهد آمد؟ آیا وقتی زندگی ساده و دور از تشریفات ما را ببیند، نظرشان عوض می شود! عقیده مادرش برنخواهد گشت؟ مادرش که از تمام وجودش اصالت و کمالفواره می زد... آخ خدای من! تازه پا به دنیای واقعیت نهاده بودم و خدا خدایم کردم که همه چیز به خوبی پیش برود.

بالاخره زنگ به صدا در آمد. قلبم تیری کشید و الهام مرا کشاند طرف آشپزخانه و خودشرفت که مراسم خوش آمد گویی را به جا بیاورد. اکنون بیش از هر زمان دیگر قلبم تند می زد و داشتم از نفس می افتادم. یک لیوان آب سرد خوردم و از پشتپرده آشپزخانه به کمین نشستم.

اولاز همه مادرش با وقار و ابهت خاصی پا به درون حیاط گذاشت. خوش رو و خوشمشرب و با رویی باز و گشاده. بعد از او خانم دیگری که خیلی شبیه به او بود و انگار خواهرش بود دست در دست شوهرش وارد حیاط شدند و نیامده زخمزبان زد:

-چه کوچه تنگ و باریکی! ماشین به زحمت رد می شد!

دلگرفت، شاید این زن خودخواه و متکبر از حرص و بدجنسی اش بود که نیش اول رامی زد. پشت سر همه او بود که با قدی برافراشته، با سر و صورتی مرتب و اصلاح شده و کت و شلواری به رنگ آبی آسمانی و دسته گل بزرگی که در دستداشت، در حالی که رو به همه با لبخند زیبایی سلام و احوال پرسی می کرد قدمبه حیاط گذاشت. دوباره دلم تند تپید و خون به گونه هایم دوید. چه برازندهو با شگوه! خدایا من چقدر خوشبخت هستم که او به من علاقمند شده است!

مرضیهو محبوبه و الهام به نوبت به آشپزخانه می آمدند و هر کدام با هیجان وصفناشدنی به توصیف داماد و مادر و خاله اش می پرداختند و سعی داشتند مرا همبه وجد بیاورند. بالخره نوبت من شد که باید چای می بردم. قلبم دالامبدالامب می کوبید! مرضیه تذکر داد:

-مبادا دستپاچه شوی و چای را بریزی!

قلبمدر حال ایست بود. تا به حال متوجه نبودم که این هیجان ناخوشایند فقط ازبابت رویارویی با خواستگارانم نیست، بلکه از ترس این بود که مبادا...مبادا... از من خوششان نیاید؟ مبادا بروند و پشت سرشان را هم نگاه نکنند. به بهانه اینکه مبلمان نچیده بودند، فرش اتاق پذیرایی اعلا نبود سینی وپایه استکان ها نقره نبود، آخ ... مبادا، این اشراف زاده ها همیشه بهانه‌های برای سنگ انداختن جور می کنند.

بالاخرهبا سینی چای وارد پذیرایی شدم. به ترتیب اولویت! مادرش نگاهی خریدارانه بهمین انداخت. و مثل بار اول که دیدمش تکبر و خودخواهی از نگاهش تراوش نمیکرد. خاله خانم نگاه پراکراهی به چای انداخت و بهانه آورد که... شب چایمی خورم. شوهرش مرد میان سال و شیک پوشی بود که موهای جلوی سرش ریخته بودو زیر نور لامپ برق می زد. کیارش که چای را برمیداشت به رویم لبخند زد.خدا خدا می کردم صدای پرتپش قلبم به گوش او نرسد! شاید از روی عمد چای رابا مکث و تاخیر بر می داشت.

گوشهای نشستم و سر به زیر و متفکر ماندم تا سر صحبت را باز کنند. به قدری گیج و منگ بودم که هیچ نفهمیدم چه حرف هایی با هم رد و بدل می کنند. بعد هامرضیه و محبوبه برایم تعریف کردند خاله خانم به طور علنی مخالفت خودش رابا این وصلت بروز می داد و کم کم داشت حوصله کیارش را سر می برد و او راوادار به واکنش می کرد. صدای خانم تهرانی را شنیدم که خطاب به من گفت:

-خوب مینا خانم، شما چقدر ساکت و کم حرف هستید! دوست داریم از خودت برایمان بگویی...

هول شدم و نگاه گیجی به همه انداختم و نمی دانم چرا زبانم گرفت:

-چ...چ...چه.. ب.. بگویم...

کیارشرا دیدم که لبخند می زند. بالاخره ما را با هم تنها گذاشتند که حرف هایمانرا با هم بزنیم. نمی دانم چرا اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و جلوياو احساس حقارت و کوچکی می کردم، اما رفته رفته داشتم خودم را پیدا میکردم. با

کشیدن چند نفس عمیق بالاخره حال طبیعی خودم را بدست آوردم.

او زیر پنجره رو به حیاط نشسته بود و من کنار در ورودی! او نگاهش خیره به منب ود و من به گل های رنگ و رو رفته

قالی:

-خوب! دوست دارم نظرت را به من بگویی!

ناخواسته سرم را بلند کردم و چشم در آن چشم گیرا دوختم، دلم فرو ریخت و ناگهان احساس کردم صاحب این چشم

های بی نظیر را دوست دارم.

-از چه بگویم؟ راستش بعد از آن مهمانی فکر می کردم برای همیشه از صرافت من افتادید... باورم نمی شد که به

خواستگاری بیایید...

لبخند زد و خودش را کمی جا به جا کرد. انگار عادت نداشت روی زمین بنشیند.

-برعکس! آن برخورد بیشتر مصمم کرد که... که روی ازدواج با تو جدی تر فکر کنم، راستش بدجوری دل از من ربودی

من که تا به حال دل به هیچ دختری نسپردهبودم و قلبم با نگاه هیچکس نلرزیده بود... مادرم خیلی تعجب کرد وقتی

شنیدمن به طور ناگهانی تصمیم به ازدواج گرفته ام. خوب... حالا تو تعریف کن!

از اینکه راحت و بی پرده حرف می زد متحیر بودم. چرا که من اصلا نمی توانستم مثل او باشم:

-من باید فکر هایم را بکنم. یک بار دچار اشتباه شده ام، دوست ندارم خدای نکرده بار دیگر....

حرف هایم را با شتاب قطع کرد:

-دلم نمی خواهد حتی برای یک لحظه فکر کنی که از انتخاب من پشیمان می شوی....

چند لحظه در سکوت به تماشای هم نشستیم. تنم داغ بود و سرم گیج می رفت. نگاهش مشتاق تر و عاشقانه تر شده

بود:

-ببین مینا، من از تو هیچی نمی خواهم. فقط می خواهم دوستم داشته باشی....بیشتر از هر کس و هر چیزی توی این دنیا،

آخر می دانی من تازگی ها فهمیده امکه آدم حسودی هستم.... دلم نمی خواهد جز من به هیچ کس و هیچ چیز دیگری

فکر کنی! شاید خیلی خودخواهانه باشد که بگویم فقط می خواهم مال من باشی... تنها مال من!

خندهام می گرفت، از نگاه شوریده اش... از اینکه گفت آدم حسودی است. خدای من، چقدر احساس خوشی و شادی می

کردم. فکر می کردم هیچ کس در آن لحظه نمی تواند خوشبخت تر از من باشد. چشم در چشم او خندیدم:

-باشد آقای تهرانی، به من اجازه دهید که فکر کنم...

نفس راحتی کشید و گفت:

-فقط خواهش می کنم نه نیاور.. پیشاپیش گفته باشم مشاعرم را از دست خواهمداد... آن وقت عذاب وجدان خواهی

گرفت که چرا جوان عاشقی را به مرز جنونکشاندی.

از لحن طنز آلودش نزدیک بود خنده ام بگیرد. به نظر من او دوست داشتنی ترین موجود روی زمین بود.

آنها رفتند و قرار شد یک هفته بعد جواب بدهیم...

## فصل ۲۴

تاچشم بر هم زدم شدم نامزد آقای تهرانی! تمام محله دسته دسته برای مبارک باد به منزلمان می آمدند و بعضی ها با

حسرت به من تبریک می گفتند. حتی جمیلخانم هم برای تبریک آمده بود و یک ساعت تمام پسرش را لعنت و نفرین

فرستاد که چه گوهر گران بهایی را از دست داد و گرفتار چه خس بی مقداری شد. ته دلمگفتم باید از هوشنگ ممنون

باشم که طلاقم داد والا من و کیارش چطور سر راهم قرار می گرفتیم.

مادرو خواهرانم سر از پا نمی شناختند. محبوبه و مرضیه که خانه هایشان را بهامان خدا ول کرده بودند و یک هفته تمام

ماندند و از مهمان ها پذیرایی نکردند. کیارش هر روز غروب به دیدنم می آمد و هر روز یک دسته گل مینا تقدیمم می

کرد. به او نگفتم که ریحانه بعد از شنیدن خبر نامزدیمان دست بهخودکشی زد و اگر زود او را به بیمارستان نمی

رساندند تمام کرده بود. نمیدانم شاید او هم می دانست و به روی من نمی آورد. تمام حرکات و رفتار شبرایم دوست

داشتنی و غیر قابل پیش بینی بود.

-مینا، امروز بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟

-نه... مگر از دیروز بیشتر شده!

-خوب آره... دو برابر دیروز دوستت دارم! تو چی؟

از خوشی دلم ضعف می رفت و خیره به چشم های عاشقش می خندیدم:

-من از دیروز کمتر! آخر دیروز برایم شکلات نخریده بودی!

واین بار او هم صدای من می خندید. چه دنیای باشکوهی پیش چشمان من جلوه پیدا کرده بود. همه چیز عوض شده بود و بوی تازگی می داد، بوی خوشبختی میداد، بوی عشق می داد. همه چیز از دریچه نگاه من زیباتر می نمود. مهیا همبعد از مراسم نامزدی تنهایی به دیدنم آمد. او و مسعود بنابر دلایلی نامعلوم در جشن نامزدی ما شرکت نکرده بودند. کلی ابراز خوشحالی کرد و اشکشوق به دیده آورد. شوهر گستاخش روزی که کیارش مرا با خود به کارخانه برده بود و دقایقی مرا برای سرکشی تنها گذاشته بود، به دفتر کیارش آمد و باکینه و نفرت نگاهم کرد و لبخند تلخی گوشه لبش نشان داد و گفت:

-پس بالاخره از سر بام ما پریدی و خودت را انداختی توی یک قفس طلایی!

فکر کردم حالا که من متعلق به کسی دیگر هستم از هر نوع گزند و تجاوزی مصونخواهم ماند و تصمیم گرفتم برخلاف همیشه کمی دوستانه تر با او برخورد کنم:

-من روی بام شما ننشسته بودم که حالا پر گرفته باشم... خودتان از روز اول در مورد من دچار اشتباه شدید.

رفت طرف پنجره و دست هایش را زد به سینه! نگاهش غمگین و لحنش مغموم و سرخورده بود:

-من تو را از کیارش پس خواهم گرفت... این را بهت قول می دهم.

احساس کردم او بیش از اندازه عقده ای است، پس حشش بود با همان لحن تند و تیز با او روبه رو شوم:



-فکر کردی باز هم می توانی پای معامله بنشینی؟ اگر توانستی هوشنگ را بخریبه خاطر پوچی و بی ارزشی خودش بود... کیارش قادر است صدتای مثل تو را بخردو بفروشد...

تحقیرآمیز که نگاهش می کردم آرام آرام رنگ می باخت. صورتش شده بود گچ روی دیوار، با این حال هنوز سنگر را خالی نکرده بود:

-به خاطر همین حرف تو هم که شده همه چیز را عوض خواهم کرد، من و کیارش دوسستان خوبی برای هم بودیم، دارایی و ثروت او باعث نمی شود که من در رقابتبا او کم بیاورم... مطمئن باش این کمبودها را به نوعی دیگر جبران خواهیمکرد. فقط می خواهم بدانی من بیشتر از کیارش دوستت دارم.

خندیدم برای کوچک کردن او، برای خوار و حقیر کردن او، برای اینکه به او بفهمانمچقدر ابله و بیچاره است که نمی فهمد زندگی بازی بچه ها نیست که بی قانون و بی حساب پیش برود.

دیگرچون کیارش را داشتم حتی برای لحظه ای ذهنم به طرف حرف های بی سر و ته و تهدیدآمیز مسعود کشیده نمی شد. کیارش هر روز مرا با دنیای تازه و متفاوتیرو به رو می ساخت. فقط نمی دانم چرا هیچ گاه برای اینکه مرا ببیند نمی آمدداخل خانه و حتی برای دقایقی نمی نشست که خستگی در کند چای بنوشد. گاهیفکر می کردم زندگی ساده و بی آلایش ما در حد و اندازه های او نیست و اودلش نمی خواهد مرا توی چنین خانه نحقر و کوچکی ببیند. گاهی دلم می گرفت، گاهی حق به او می دادم و گاهی به خودم و گاهی هم به هیچ کدام!

دوبار مرا با خود به خانه خودش برد، خانه ای که بی شباهت به کاخ سلاطیننبود، شاید حتی توی خواب هم حتی نمی دیدم که روزی به عنوان عروس یکخانواده بزرگ پا به چنین خانه ای بگذارم. مادر کیارش که همه او را خانمجان صدا می زدند بسیار رسمی و تشریفاتی با من برخورد می کرد. رفتارش اینطور نشان می داد که از این وصلت زیاد راضی نیست و تنها به خاطر پسرش بودهکه کوتاه آمده است. کیانا هم رفتار سرد و غیر متعارفی با من داشت و وقتیکیارش قصد داشت برای بار سوم مرا با خود به خانه شان ببرد با لحنی اعتراضآمیز و حق به جانب گفتم:

-من دیگر آنجا نمی آیم!

تعجب کرد:

-آخر برای چی! آنجا که می گویی در آینده نزدیک خانه همیشگی تو می شود.

-بله ولی فعلا نمی خواهم با مادر و خواهرت روبه رو شوم.

-آخر چرا؟ عمل دور از ادبی را مرتکب شده اند؟

-نه! ولی یک طوری نگاهم می کنند که خوشم نمی آید... مثل اینکه از آن بالا پایین را دید می زنند!

با وجودی که خودش هم می دانست راست می گویم با این همه سعی داشت مرا از دلخوری در بیاورد و آرامم کند:

-نه عزیزم... اشتباه می کنی! مادرم از تو خیلی خوشش آمده، همیشه به من میگوید مینا دختر جسور و بی باکی است!

مثل این دختر های تیتیش مامانی و لوسنیست که هر دفعه قر و فری از خودشان در می آورند. اگر از دست کیاناناراحتی

باید بگویم حق با توست... او فوق العاده سرسخت و غیرقابل انعطافاست و خیلی زمان می برد تا با کسی روابط دوستانه

ای برقرار کند. با اینحال من با او صحبت می کنم و او را به رفتار خشک و دور از شانی که پیشه کرده متوجه می کنم.

بعد هم به شوخی گفت:

-این طور اخم نکن... من پسر بدی نیستم ها...

و من ناخواسته خندیدم.

یکماه بعد از نامزدیمان او مرا با خود به باغ زیبا و بزرگی برد، که چندکیلومتری دور از کرج بود. چشمم که به باغ افتاد

نزدیک بود از هوش بروم. باورم نمی شد میان آن برهوت چنین بهشت زیبایی پنهان شده باشد. تا چشم کارمی کرد

درخت بود و سبزه و گل و یک تپه که کلبه چوبی قشنگی روی آن بنا شده بود. با هیجانی کودکانه دویدم طرف کلبه:

-خدای من! چه کلبه قشنگی! به من بگو که خواب نیستم!

و او ذوق زده از هیجان و سرخوشی من تکرار می کرد:

-خواب نیستی عزیز من! بیدار بیداری!

تویکلبه یک شومینه قرار داشت و یک تخت و یک میز دو نفره و پنجره ای که رو بهگل و درخت و سبزه باز می شد. به طرفش که برگشتم و عاشقانه نگاهش کردم از خود بی خود شد:

-این طور نگاهم نکن... یک هو دیدی پس افتادم ها!

-اینجا خیلی رویایی و زیباست! اصلا نمی توانم توصیف کنم... وای کیارش تو فوق العاده ای!

-مینا، من این باغ را برای تو خریده ام، هنوز جا برای زیباتر شدن دارد. اینکلبه را هم خودم ساخته ام، می خواستم نتیجه زحمت خودم باشد. دلم نمی خواهد کسی به غیر از من و تو به وجود این باغ پی ببرد. باشد!

از خوشی لبریز شدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم:

-باشد... اگر تو بخواهی این بهشت پنهان را فقط برای خودمان نگه می داریم.

لحظه ای سکون کرد و بعد دوباره گفت:

-دلم می خواهد هر وقت دلت خواست به اینجا بیایی، حتی وقتی که از دست مندگیری! و هر وقت آمدی اینجا به یاد بیاور که کسی به خاطر شادی چشم هایزیبای تو این کلبه را بنا کرد و اسم این باغ را مینا گذاشت.

تحتتاثیر حرف های محبت آمیزش داشتم به گریه می افتادم. او همه چیزش در من خلاصه می شد و من همه چیزم با او معنا پیدا می کرد. از آن پس باغ مینامیزبان همیشگی من و او بود، که ساعتی را دور از هیاهوی غریب شهر در سکوت و آرامشی ناگسستنی فقط به هم فکر می کردیم.

زمانی گذشت و همه چیز به خوبی پیش می رفت. توی یک مهمانی که مسعود بدون هیچدلیل خاصی ترتیب داده بود همه دور هم جمع شدیم. رضا آخر از همه آمد. غمگینو گرفته حال، انگار گیتار توی دستش سنگینی می کرد و مطمئن بودم نسبت بهگذشته چند کیلویی لاغرتر شده است. سلام مرا با نگاهی طولانی و سنگین پاسخ داد و آه پر حسرتی کشید و گوشه ای دور از جمع نشست. این اولین رخورد من و او بعد از نامزدی ام بود.

مسعودی دلیل لبخند می زد و لادن روی مبل بی خیال لم داده بود و گاهی با بیانیکی نکته بی معنی با صدای بلند می خندید. مهیا لب هایش را به هم می فشرد و روی زانوانش چنگ می انداخت. کیارش لحظه ای از کنارم تکان نخورد. من دلم میخواست فرصتی پیش می آمد و به طرف رضا می رفتم و حالش را جويا می شدم و اینفرصت پیش نیامد، تا زمانی که کیارش مرا به قصد رفتن به دستشویی تنها گذاشت.

بلندشدم و آرام به سمتش رفتم. آن قدر غرق خودش بود که مرا مقابل خودش ندید. به آرامی صدایش زدم. یکه ای خورد و به خودش آمد و شگفت زده نگاهم کرد. نگاهمحرزون و چهره درهم فرورفته اش دلم را به رحم آورده بود:

-چیه؟ خیلی پکر به نظر می آیی؟

با دستش محکم به گیتار چسبید و هیچ نگفت، نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-نمی خواهی با من حرف بزنی زن... ولی...

-مینا... من اینجا منتظرت هستم.

برگشتم و نگاهی به چشم های کیارش انداختم که نمی دانم از چه بابت غضبناک بود.

دوبارهنگاهی دردمند به چشم های اندهگین رضا انداختم و به ناچار به طرف کیارشرفتم. هنوز به کیارش نرسیده بودم که صدای گیتار بلند شد. مسعود و لادننشسته بودند روی مبل و مهیا سرش را میان دستانش گرفته بود. کیارش نگاهاعتراض آمیزی به من انداخت و صدای آواز غمگین رضا به او مجال اعتراض نداد. همه سراپا گوش ایستاده بودیم.

کیارش ایستاده بود و من نمی دانستم نشستم یا افتادم روی مبل؟

تاثیرآهنگ غمگین و صدای حزن آلود رضا به قدری بود که هر کسی را تحت هر شرایطیوادار به سکوت مطلق کرده بود. گیتار که از صدا افتاد، کیارش با یک حرکتعصبی کنارم نشست. نگاهش کردم صورتش از فرط خشم و غضب مثل لبو سرخ شده بود.

زودتر از همیشه آهنگ بازگشت زد و با رضا که خداحافظی می کردم جلوتر از من رفت.

-صبر کن کیارش، اصلا معلوم هست تو چت شده؟

چرا معلوم نیست؟ خیلی هم واضح! تو خودت را زدی به نفهمی!

-نفهمی یعنی چه کیارش؟ تو امشب یک کیارش دیگر بودی... چرا با رضا خداحافظی نکردی؟

دستش را گذاشت روی درب ماشین و چشم در چشم دوخت و با لج گفت:

-دوست داشتم خداحافظی نکردم...

سوار شد و در را با غضب بست. صدای مسعود را از پشت سر شنیدم:

-کجا با این عجله؟ تازه سر شب است...

کیارش شیشه را پایین کشید و با لحن غیر دوستانه ای گفت:

-باید بروم...

مسعودنگاه پرسشگرانه ای به سوی من انداخت و من بی اعتنا به او و با همانراحتی نشستم جلو و سرم را فرو بردم توی

صندلی! مسعود خودش در را گشود و کیارش تند از مقابلش گذشت. تک تک حرکاتش بوی خشم و عصبانیت می داد.

دندهها را اشتباه عوض می کرد و برای ماشین هایی که مقابلش نبودند بوق ممتد میزد. هرکاری کردم واکنشی نشان

ندهم نشد، کفرم بالا آمد و بالاخره فریاد زدم:

-معلوم هست داری چه کار می کنی؟ این چه طرز رانندگی کردن است... می خواهی هر دویمان را به کشتن بدهی!

ماشین را با ترمز شدیدی گوشه خیابان پارک کرد. هنوز مطمئن نبودم آرام تر شده یا نه! مشت کوبید به فرمان و غر

زد:

کاش اصلا نرفته بودیم به این مهمانی مسخره!

فکر کردم آتش خشمش فروکش کرده است:

-چرا؟ مگر اشکالی دیدی که...

-هیچی! فقط بی خود و بی جهت اعصابم خورد شد.

از لحن عتاب آلودش پیدا بود که هنوز ناراحت است. سعی کردم آرامش کنم.

-خودت می گویی بی خود و بی جهت! مهیا خیلی دلگیر شده بود... این رفتار تو خیلی خیلی دور از ادب بود.

خنده عصبی سر دد و لحن مرا تقلید کرد:

-خیلی دور از ادب! شما بفرمایید من باید چطور رفتار می کم خانم باادب!

چشم هایم را لحظه ای بر هم گذاشتم که مبادا من هم کنترل خودم را از دست بدهم او همان طور که محکم به فرمان

چسبیده بود ادامه داد:

-توقع داشتی وقتی رضا عاشقانه نگاهت می کرد و آن ترانه مسخره را می خواند از شما عکس یادگاری می گرفتم این

طور نیست!

نمی دانم چرا از حرکات و حرف هایش خنده ام می گرفت:

-تو حتی از ترانه هم عصبانی هستی! چرا؟

صدایش بلندتر شده ود و نگاهش خشمناکتر:

-برای اینکه رضا گندش را بالا آورده بود.

بعد صدای رضا را تقلید کرد و گفت:

-کدامین باد بی پروا، تو را چید و به یغما برد! مسخره است با چه جرأتی درحضور من این ترانه گستاخانه را خواند؟ و

تو... با چه علاقه ای گوشدادی... از اول تا آخرش را حفظ کردی مگر نه؟

نگاهم کرد و تکرار کرد:

-مگر نه؟

پوزخند زدم و بالج گفتم:

-آره... تمامش را حفظم... که چی؟

عصبانی تر شد و گفت:

-همین دیگه... برای تو اصلا مهم نیست که من چه حالی پیدا کردم

آنگاه نگاه طعنه آیزی به چشم هایم کرد و با لحن کینه توزانه ای گفت:

-هوشنگ گفته بود که بین تو و رضا سر و سری وجود دارد و من باور نکردم

با شنیدن نام هوشنگ التهاب گنگی تمام وجودم را فرا گرفت:

-اسم آن عوضی را جلوی من نبر

بی تفاوت پوزخند زد و گفت:

-بله... من هم اگر جای تو بودم از این آدم متنفر بودم چون راز علاقمندی تو به رضا را کشف کرده بود و به خاطر همین

هم طلاق داد.

از زور خشم و غضب به نفس نفس افتاده بودم انگار نیزه ای توی قلبم فرو کرده بودند. انگار آتش به وجودم کشیده

بودند... انگار... حالم را به درستی نمیفهمیدم. او چطور با این بی رحمی ازدواج شوم اولم را به رخ کشید آن هم

بابدترین شکل ممکن، به سختی بغض سرکشم را مهار کردم و گفتم:

-پس... تحقیقات هم کرده اید... خوب... نتیجه را دوست دارم بشنوم.

-نتیجه اینکه تو و رضا عاشق هم بودید و به خاطر مخالفت خانواده رضا به همنرسیدید، هوشنگ هم همین را فهمیده

بود. من باورم نمی شد اما... امشبفهمیدم که هر چی شنیده ام چیزی جز واقعیت نبوده است

نگاه تندى به چشم های گستاخش انداختم و گفتم:

-چه جالب! خوب... پس بگذار من هم نتیجه تحقیقات تو را تایید کرده باشم. درست است هر چه شنیدی حقیقت دارد...

من.. من عاشق رضا بودم... حالا راضی شدی!

نفهمیدم چرا از روی عصبانیت و لجبازی به دروغ به این اعتراف راضی شدم. چشم هایش از فرط ناباوری گشاد شده بودند و رنگ از چهره اش پریده بود. انگار به یکبارهم تمام توانش را از دست داده بود. من هم نفس راحتی کشیدم و فکر کردم حقش بود که این گونه دلش را بسوزانم و او را شوک زده بکنم، آری حقش بود. همان طور که حقش نبود بی دلیل، بدون هیچ منطقی ناراحتم کند و دلم را بشکند. بعد از دقایقی چند که او مثل صاعقه زده ها فقط به روبه رو خیره بود و من در سکوت به فرجام این پیشامد فکر می کردم او به آرامی سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد. از نیم رخش پیدا بود که هنوز تحت تاثیر همان شوک عصبی این گونهبه آرامشی کاذب رسیده است و فکر کردم شاید این آرامش قبل از طوفان باشد.

تا در خانه، نه او چیزی گفت و نه من حرفی زدم. پیاده شدم و هنوز در انتظار بودم که مثل همیشه لب وا کند و بگوید:

-شب به خیر عزیزم... خوب بخوابی و فقط خواب مرا ببینی!

اما او بی هیچ حرف و کلامی پا گذاشت روی پدال گاز و رفت. من ماندم و درد کهنهای که در دلم زق زق می کرد و هجوم گریه ای بی امان که در نگاهم بی تاب می کرد و فکر کردم شاید حقش نبود که این گونه او را از خودم دلسرد بکنم، آری... حقش نبود!

## فصل ۲۵

خورشید بر تخت آبی آسمان تکیه زده بود و می درخشید. هوا رفته رفته رو به خنکی میرفت و نسیم ملایم پاییزی وزیدن آغاز کرده بود. خرماها کمتر از پارسال به چشم می آمدند اما انگار بزرگتر از سال پیش بودند. مادر دستکش علی را هم به اتمام رسانده بود. کمرش را صاف کرد و مهره های گردنش را شکست و از رویتخت که پایین می رفت نگاهی به سوی من که گوشه تخت به مخده تکیه زده بودم وزانوانم را در آغوش کشیده بودم روانه کرد.

-مینا، چند روزی هست که از کیارش خبری نیست! نکند بین شما بحثی صورت گرفته و نمی خواهی به ما بگویی!



نگاهاندیشناکی به چهره مهربان و نگرانش انداختم. دلم نیامد به او حقیقت را بگویم و قلب نازکش را درگیر ناراحتی خودم کنم. دلم نیامد به او بگویم کداممردی ذهن کیارش را با افکاری واهی و غیر واقعی مغشوش ساخته و باعث شده که کیارش برای مدتی از من کناره بگیرد! شاید می خواهد در تنهایی خودش بهتر فکر کند و شاید هم باید همه ما در انتظار یک حادثه خیلی بد باشیم. حادثهای که یک بار دیگر هم اتفاق افتاده بود، با این تفاوت که من هنوز مزه عشقو علاقه را نچشیده بودم. نگاهم که طولانی شد و سکوت ممتد، مادر انگار قلبش لرزید. یکی از قلاب ها از دستش افتاد، همان دستی که انگار بی اراده روی قلبش افتاده بود. صدایش گویی از ته چاه بیون می آمد. خفه و گرفته بود... شاید... او هم مثل من در آن فضای نفس گیر به تقلا افتاده بود:

- دخترم چیزی هست که تو داری آن را از من پنهان می کنی... این طور نیست؟

نگاهمغموم و افسرده ام از آن بالا افتاد پایین، قلبم درد می کشید و من در جستجوی پاسخ قانع کننده ای برای مادرم بودم. صدایم را می شنیدم که با ارتعاش محسوسی همراه بود:

- چیز خاصی... نیست مادر... فقط... نمی دانم... چرا فکر می کنم... من... به این خانواده بزرگ تعلق... ندارم...

خودم از حرفی که زدم به شگفت آمده بودم. نگاه متعجبم را به چشم های منتظر مادر دوختم و ادامه دادم:

- احساس می کنم... عروس مناسبی برای خانواده تهرانی نیستم، به همین دلیل... از کیارش خواستم تا مدتی مرا به حال خودم بگذارد که با خودم بیشتر فکر کنم قبل از اینکه دوباره دچار اشتباه شوم بتوانم خودم را از این ورطه بکشم بیرون!

مادر گویی آه از نهادش بر آمده بود. زانوانش خم شدند و روی تخت نشست و خیره بهدها من دستش را گذاشت روی سرش. من برق اشک را توی نگاه متاثر مادرم دیدم و از اینکه باعث ناراحتی اش شده بودم از خودم بدم آمده بود. اما فکرمی کردم اگر کیارش نظرش نسبت به من عوض شود و این نامزدی را به هم بریزد من از قبل زمینه چینی کرده باشم... آه مادر... مادر بیچاره من!

-تو چه می گویی مینا؟ کی گفته خودت را باید دست کم بگیری؟ به نظر من تو آن قدر خوبی که از سر آنها هم زیاد هستی...

دلم بیشتر به حال مادر سوخت. با این همه احساس می کردم فرصت خوبی پیش آمده تا زمینه را بیشتر فراهم کنم. پوزخند زدم و گفتم:

-مادر... مادر... آدم باید واقع بین باشد. من دختر شما هستم و این خلیطیبیعی است که مرا دست کم نگیرید، ولی یک لحظه فکر کنید... کیارش بعد از نامزدی حتی یک بار هم پا به خانه ما نگذاشت، حتی یکدفعه خانواده اش اینجابه دیدن ما نیادند... یا اینکه شما را به کاخ و قلمرو رویایی شان دعوت نکردند. چرا فکر نمی کنید آنها از آن بالا به ما نگاه می کنند. شاید پس از عروسی از من بخواهند برای همیشه قید شما را بزنم و شما را نبینم. مراببخشید مادر که باید بگویم خویشاوندی با ما برای خانواده تهرانی یک نوع شکست اجتماعی بود و چقدر بین اقوام و سازه های دور و برشان احساس سرافکنندگی و حقارت می کنند. گریه نکن مادر، حقیقت زندگی ما تلخ تر از این حرفاست... به قول خاله خانم که شب خواستگاری گفته بود کبوتر با کبوتر بازبا باز! اگر خود کیارش نمی خواست محال ممکن بود که آنها حتی از این کوچه و محله گذر کنند. اما من می ترسم... می ترسم بعد از ازدواج، کیارش مثل تمام سازه های خودخواه و جاه طلب دیگر نظرش، ایمان و اعتقادش تغییر جهت بدهد و من...

مادر که به حق افتاد، من گوشه لبم را فشردم و اشکی چکاندم. خدا مرا بکشد که مادرم را گریاندم.

-تو را به خدا این طور گریه نکن مادر... من باید با شما درد دل می کردم... خودت خواستی... والا...

دوباره زیر فشار بغضی بی امان کم آوردم و سر مادر را در آغوش کشیدم مادر آن طور که سینه سوز ناله می کشید من از خود بی خودتر می شدم.

-مینا، مینای بیچاره من، کی فکرش را می کرد تو چنین سرنوشتی پیدا می کنی؟! در حالی که همه به حالت غبطه می خوردند تو باید بنشین و غصه بخوری. کاشیک مرد خیلی معمولی به خواستگاری ات آمده بود... نه مثل هوشنگ که تو

خالو نامرد از آب درآمد، یکی مثل مهدی شوهر محبوبه یا یکی مثل ناصر، شوهر مرضیه. آه مینا، اصلا مهم نیست که بعد از ازدواج بینتو و ما دیوار جداییبکشند... اگر دوستش داری به دیدن یا ندیدن ما فکر نکن... ما راضی به رضایتو هستیم... اگر دوستش داری به دیدن یا ندیدن ما فکر نکن... ما را ضی به رضای تو هستیم... هرچه که تو را دلشاد کند، همان را می خواهیم...

سر بلند کرد و چشم های اشکبارش را به چشم اشکبار من دوخت و ادامه داد:

-مهم نیست که ما دلمان برای تنگ می شود، آری دخترم تو به سعادت و خوشبختی خودت فکر کن، این قدر خودت را با این افکار آزار نده... من طاقت ندارم دوباره تو را شکست خورده و مهجور بینم... که دوباره گوشه ای بنشینی و غمگین افسوس بخوری و غم هایت را از ما پنهان کنی!

دستیبا محبت روی سرم کشید. سخت بود که با دیده گریان به روی من لبخند بزند و با قلبی که درون سینه اش در هم فشرده می شد مرا دلداری بدهد یا آنکه خودشیش از من محتاج تسکین بود!

مادر ساعتی را کنار من نشست و از خاطرات عشق جوانی اش گفت. هر بار بیشتر از پیش تکرار می کرد:

-نگران آینده نباش! به هیچ چیز فکر نکن... تو باید خوشبخت شوی، سفید بخت شوی، من و پدرت هزار و یک آرزو داریم.

باوجودی که هنوز از دست خودم عصبانی بودم که چرا موجب ناراحتی او شده ام، اما ته دلم از اینکه توانستم اندکی جو را برای اتفاقی غیر قابل پیش بینی آماده کنم راضی بودم.

زیراشعه نور خورشید ماه مهر نگین گرانهای انگشتر دستم برق می زد قلبم تیر میکشید و توی دلم بی امان لعنت و نفرین می فرستادم. " الهی که بروی زیرماشین! الهی که جنازه ات بماند روی زمین! الهی که با هر نفسی که می کشیجانت بالا بیاید..."

منداختم به باعث و بانی این تیره بختی نفرین می فرستادم. به هوشنگ و یامسعود نمی دانم کدام یکیشان مقصرتر از

دیگری بود. مادر با توانی نسبی از جا بلند شد و قلاب ها را از روی زمین برداشت. هرگز او را این گونه سست و بی حال ندیده بودم. گویی شکستی که قرار بود اتفاق بیفتد از شکست بار اولزخمناک تر و بیچاره کننده تر بود. صدایش که زدم با چشمانی قرمز و براقبرگشت و نگاهم کرد. کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره گفتم:

-من چشمم دنبال زندگی اشرافی و پر زرق و برق کیارش نیست، من وقتی خوشبختمکه تکیه گاه امنی چون شما را دارم. وقتی احساس سعادتندی می کنم ککه هرروز نگاهم به نگاه مهربان شما گشوده شود کیارش اگر مرا بخواهد باید شما راهم بخواهد، و گرنه... باید قید زندگی با مرا بزند. شاید شما بتوانید با فکر رضایتندی و خوشبختی من، دوری از مرا تحمل کنید ولی من هرگز حتی برایلحظه ای نمی توانم به دوری از شما فکر بکنم!

لبخندمحوی بر گوشه لبش نشست. احساس می کردم زخمی که می رفت هر آن نفس گیر شودالتیام یافته است. در سکوت تماشایم کرد و از جا برخاست. من هم بلند شدم و رو در رویش ایستادم. هنوز همان لبخند محو و عمیق لب هایش را آذین کرده بود.

-دخترکم! از اینکه به فکر من و پدرت هستی خوشحالم! می دانی یک لحظه فکرکردم تو کیارش را به ما و بین زندگی دور از تجمل ترجیح می دهی! برای همینم قلبم ترک خورد و با این حال تو را آزاد گذاشتم که هر طور که می خواهی تصمیم بگیری! حال می بینم دختر اندیشمندم دنبال زیبایی های اشرافی زندگینامزدش نیست... می بینم دختری که تربیت کرده ام یک زن عادی و معمولی است کهاز سطح فکری بالایی برخوردار است... من و پدرت به تو افتخار می کنیم و باید بگویم هیچ کسی نمی تواند بین فرزند و والدین جدایی بیندازد...

دوباره ره رویم لبخند زد و آرام از تخت پایین رفت قلبم گویی به ساحل آرامش رسیده و از دست تندباد ویران گری نجات یافته بود.

خورشید ماه مهر هنوز بر تخت آسمان خوش می درخشید.

آفتابه روی نیمی از شمعدانی های توی باغچه نور می پاشید و نیمی دیگر هنوز زیرسایه درخت بید مجنون لم داده بودند. شب قبل تا صبح بیدار بودم و با خودمفکر می کردم. دو هفته بود که من و کیارش به کلی از هم بی خبر بودیم. هیچکس سراغ از من نگرفت و من هر روز رنجورتر و عصبی تر از پیش توی اتاقم مینشستم و با خودم حرف می زدم. نکنده راستی دل از من بریده و برای همیشه ترکم کرده است. پس اگر این طور است چرا نیامد و رو در رو با من نایستاد و نگفت "تو را دیگر نمی خواهم" چرا حلقه نامزدی را پس نگرفت؟ چرا؟ چرا؟ یعنی این قدر برای او بی ارزش و بی اعتبار شده بودم که همه چیز را میان زمین و هوا رها کرده و به امان خدارفته بود. مادر گویی ذهن پدر را هم بیدار کرده بود چرا که نگاه پدر ترحمآ میز بود و گاهی در خلوت می نشست و تسبیح می زد و ذکر می خواند. امروز باید می رفتم. باید می رفتم و مقابل آن نگاه مغرور می ایستادم و می گفتم: "تکلیف مرا مشخص کن... مرا نمی خواهی به درک! لا اقل این نامزدی مسخره رابه طور رسمی به هم بریز و این حلقه لعنتی را پس بگیر!

دلنگرفته بود، مادر پشت پنجره ایستاده بود و نگاهم می کرد، مثل نگاه این چندوقت محزون و غریبانه! چه خوب که همه چیز را از دو خواهر عیب جو و دل نازکمن پنهان کرده بود والا این چند وقت بیشتر از این عذاب می کشیدم و چقدر باید ملامت ها و طعنه و کنایه هایشان را تحمل می کردم!

مادر می دانست کجا می روم، روی همین اصل اصلا نپرسید کجا می روی؟ با عزمی راسخ صورت رنگ پریده مادرم را بوسیدم و گفتم:

-امروز همه چیز را روشن می کنم. بالاخره باید معلوم شود که، نگران نباشید... من دختر ضعیفی نیستم و هیچ وقت تسلیم خواست و اراده کسی نشدهام... شما که مرا بهتر می شناسید.

مادر با گوشه روسری آبی رنگش اشک چشم هایش را پاک کرد و فین بلندی کشید و بغض آلود گفت:

-موفق باشی دخترم... کاری کن که بعد ها پشیمان نشوی و سرخورده نشوی برایبار چندم می گویم خوشبختی و سعادت خودت را اول از همه در نظر داشته باش!

قلبم بیشتر گرفت. از اینکه تا این حد مهربان بود، این قدر فداکار و صبور بود و من بی طاقت دوباره در آغوش امن و آرامش جای گرفتم.

بهره افتادم، قلبم گواهی می داد امروز تکلیف همه چیز معلوم می شود. نمیدانستم او را کجا پیدا کنم. اولین جایی که رفتم شرکتی بود که مهدی در آن مشغول به کار بود. مرا که دید با تعجب از پشت میز پرید به طرفم و گفت:

-تو اینجا چه کار میکنی مینا؟

نگاهی به در بسته اتاق مدیر انداخت و آهسته گفتم:

-با آقای تهرانی کار داشتم...

-تا حالا نیامده، یعنی فکر می کنم امروز اصلا به اینجا نیاید... آخر هنوز به طور کامل کسالتش از بین نرفته.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کسالت؟ چه کسالتی؟

مهدی تکیه زد به میز کار و با طعنه گفت:

-یعنی تو خبر نداری؟

گیج و کلافه گفتم:

-نه... دو هفته است که از او بی خبرم....

از اینکه مهدی می فهمید دو هفته من و او از هم بی خبر بودیم ته دلم عصبانی بودم.

-ده روز تمام آقای تهرانی بیمار بودند و عجیب است، فکر می کردم محبوبه بهتگفته... نمی دانم شاید وقتی دیده تو خبر

نداری دلش نیامده تو را نگران کند....

بی قرار و ملتهب پرسیدم:

-حالا حالش خوب است؟

خندید:

-آره فکر می‌کنم... دو سه روزی هست که به تمام شرکت هایش سرکشی می‌کند. دیروز به من گفت که تمام قرارهای

امروزش را کنسل کنم، چون خیال دارد تماموقت توی کارخانه باشد!

قلبم کمی آرام گرفته بود و از اینکه تا حدودی همه چیز را فهمیده بودم خوشحالبودم. از مهدی تشکر کردم و با تا کسی

خودم را به ککارخانه رساندم. خانمنشی نگاهی از بالای عینکش به من انداخت و گفت:

-آقای تهرانی با کسی قرار نداشتند والا حتما به من می‌گفتند!

عصبانی شدم و با خشم چسبیدم به میز. صدایم از حالت طبیعی کمی کلفت تر و بلند تر شده بود:

-چرا شما متوجه نیستید. من باید آقای تهرانی را ببینم، گفتم که کار واجبی با ایشان دارم.

او هم صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

-این شما هستید که متوجه نمی‌شوید ... من ...

-اوه، مینا خانم شما اینجا هستید!

بادیدن مسعود هم عصبی شدم و هم خوشحال، خوشحال از اینکه او می‌توانست مرا باکیارش رو به رو کند. به طرفش

رفتم و سلام کردم، دستپاچه و هول بودم. نفهمیدم چرا دارم التماسش می‌کنم:

-مسعود خواهش می‌کنم به کیارش بگو که می‌خواهم ببینمش!

مسعود نگاهی شگفت زده به من انداخت. تا به حال با این لحن با او حرف نزده بودم.

-متاسفم مینا، کیارش سفارش کرده که تحت هیچ شرایطی تو را به دفترش راهندهند. خانم منشی تو را شنات ولی نمی

توانست بر خلاف دستور آقای تهرانی عمل کند.

آهاز نهادم برآمده بود. دیگر این افعی زشت سیرت هم فهمیده بود که میان من وکیارش شکر آب شده است، با این

همه هنوز امیدم را از دست نداده بودم. منباید او را می‌دیدم و جواب این بی‌اعتنایی هایش را می‌دادم. آهی بی‌اختیار از

سینه ام پرید بیرون، مسعود با نگاهی مرموز و لبخندی موزیانه نگاهم میکرد.

-تو می توانی کاری بکنی... خواهش می کنم.

پرونده ای را که توی دستش بود روی میز گذاشت و رو به من با لحن مهربانی گفت:

-با من بیا توی دفترم... راضی اش می کنم که تو را ببیند.

نمیدانم چرا قبول کردم؟! نگاهی دردمند و عاجز به سوی منشی روانه کردم و بهدنبال مسعود به طرف دفترش رفتم. او

مرا روی صندلی نشانده، لیوان آبی بهدستم داد. گفت:

-بخور و آرام بگیر!

آب را تا ته نوشیدم و آرام نشدم. مسعود پشت میز کارش نشست. با دست هایی در هم گره خورده صاف زل زده بود

به چشم های من!

-حیف این چشم های زیبا نیست که نگران آدم بی احساس و خودخواهی چون کیارش باشد... من اگر جای تو بودم...

-فعلا که نیستی!

این جمله را محکم و پر غضب ادا کردم. تا جایی که دهانش وامانده بود و گره دستانش باز شده بود. اما گستاخی اش

گل کرد و گفت:

-من همه چیز را می دانم، کیارش همه چیز را برایم تعریف کرد. جدا چه تراژدی مسخره ای! او هم مثل هوشنگ در مورد

احساس تو به رضا دچار اشتباه شده است!

حالم از دیدن قیافه خونسردی که به خود گرفته بود و لحن دو پهلویی که به کار می برد به هم می خورد.

-اگر نمی توانی کاری انجام بدهی پس لطفا خفه شو و در کاری که به تو مربوط نمی شود دخالت نکن. من و کیارش می

دانیم که چطور رفع سوء تفاهم کنیم... واگر لازم باشد ذات پلید تو یکی را به کیارش نشان می دهم و پته تو را روی آب

خواهم ریخت!



رنگ چشم هایش تیره تر شد و بی آنکه خودش را ببازد لبخند زد:

-تو این کار را نمی کنی عزیزم چون زندگی دوست نازنینت را با این کار به همخواهی ریخت. ببینم تو که راضی به خانه خراب شدن مهیا نیستی!

منزجرتر از قبل نگاهش کردم و حسرت خوردم که چرا نمی توانم به راستی حقش را بگذارم کف دستش! اگر یک طرف ماجرا مهیا نبود، خوب می دانستم با این ابلیسچگونه تا کنم. از جا بلند شدم و در حالی که به طرف در می رفتم گفتم:

-پست تر از تو موجودی ندیده ام مسعود... یک روز آن روی سکه را بهت نشان می دهم.

نگاهش نکردم که ببینم با چه حالت کریهی نگاهم می کند و به من و افکار من نیشخند می زند.

دستاز پا درازتر باید به خانه بر می گشتم. شکست خورده و پریشان احوال تر! نگاهی پرتاثر به منشی انداختم که داشت

زیر چشمی نگاهم می کرد. به طرف در خروجی که می رفتم، صدایم زد:

-خانم! لطفا صبر کنید!

قلبم به تپش افتاد. برگشتم و با هیجان پرسیدم:

-کاری داشتید!

مهربان تر و آرام تر از پیش ایستاد و گفت:

-دستور آقای تهرانی بود... من مجبور بودم.. ولی...

بی تاب و بی قرار پایم را روی زمین فشردم و گفتم:

-ولی چی؟

لبخند ظریفی زد و گفت:

-الان که تلفنی به ایشان اطلاع دادم شما آمدید، گفتند به دفترشان بروید و...

صبر نکردم که باقی حرف هایش را بشنوم. خوشحال از این خبر سر از پا نشناختم و به سمت دفتر مدیر دویدم. توی دلم

هزار بار خدا را شکر کردم و هزار بار برای خانم منشی دعا کردم. در زدم و منتظر ماندم تا جوابی بدهد، جوابی نداد. دوباره در زدم و دوباره سکوت! فکر کردم به عنوان نامزد مدیر میتوانم بدون اجازه پا به درون دفتر کارش بگذارم. به آرامی دستگیره در را پایین آوردم و آن را گشودم. در نگاه اول او را دیدم که روی صندلی رو به پنجره نشسته بود. سلام کردم و در را بستم. به خودش آمد. با حرکت تند صندلی را چرخاند و به طرف من برگشت. دل بی تاب و بی قرارم با دیدن نگاه او آرام گرفت و نفس راحتی کشیدم. هنوز جواب سلام را نداده بود. چهره اش تکیده بود و پای چشم هایش گود افتاده بود. چرا دعوت نمی کرد بروم جلو و بنشینم روی یکی از آن مبل های راحتی... اصلا چرا حالم را نمی پرسد؟

پرا جواب سلام را نمی دهد؟ باید حرفی می زدم... حرفی که او بفهمد طاقت این رفتار سرد و بی تفاوت او را ندارم:

-اگر اجازه بدهید وقت دیگری مزاحمتان بشوم.

نمی دانم چرا پوزخند زد:

-این را نمی دانستی قبل از ورود به دفتر مدیر عامل باید در بزنند!

آه..بالاخره به حرف آمد. آن هم با چه لحن تند و گزنده ای! با چه نگاه متکبر و خودپسندی! حال دیگر مدیر عامل بودنش را به رخم می کشید. نوک کفش پای راستم را گذاشتم روی نوک کفش پای چپم، رنگ به رنگ شدم و گفتم:

-دو سه بار در زدم، جواب ندادی.

-آه متاسفم که نشنیدم... برای چه می خواستی مرا ببینی؟

-چون با و حرف داشتم!

-پس چرا با مسعود به دفترش رفتی؟

این طور با طعنه که حرف می زد عصبانی ام می کرد:

-منشی گفت نمی خواهی مرا ببینی... مسعود می خواست ترتیبی بدهد که...

حرف هایم را قیچی کرد و گفت:

-خوب... بهتر است وقت مرا زیاد نگیری... با من چه کار داشتی؟

نزدیکبود اشکم در بیاید. هیچ انتظار چنین برخوردی را نداشتم. اشتباه کردم که آمدم اینجا، نباید غرورم را می شکستم و این گونه سنگ روی یخ می شدم. اوحتی تعارفم نکرد که چند لحظه بنشینم. بغض کرده بودم از صدایم کاملاً مشخصبود:

-آدمم تا...تا...

نمیدانم چرا همه چیز از یادم رفته بود، انگار اصلاً نمی دانستم برای چه آمدهام؟ همه چیز به کلی از ذهنم پر کشیده بود و اینک ایستاده بودم مثل یک چوبخشکیده فرو رفته در زمین!

-خوب... داشتنی می گفتمی آمدی تا چی؟

بغضمرا بلعیدم، دوباره خودم را به دست آورده بودم. او حق نداشت بیش از این مثلیک کرم مرا زیر پاهای خود له کند. دندان هایم را به هم فشردم و گفتم:

-الان خدمتتان عرض می کنم.

بعدفکر کردم حالا که او قصدش تخریب غرور شخصیت من است باید از او پیشی میگرفتم... قبل از اینکه او همه چیز را تمام شده اعلام کند من باید ختمش میکردم. صاف ایستادم و صاف نگاهش کردم.

-من آدمم تا حلقه نامزدی را پس بدهم و بگویم این نامزدی مسخره را همین جا به هم می ریزم!

این بار او بود که خشکش زده بود. صاف نشسته بود و صاف نگاهم می کرد. مدتی طول کشید تا خودش را پیدا کند:

-اوه... چه خبر خوشایندی!

چنگ انداخت توی موهای بلندش:

-چه بد که حال مساعدی ندارم تا در شادی شما شریک شوم.

بعد پوزخند تلخی زد و با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد:

-من اگر جای تو بودم به جای اینکه حلقه را پس بدهم آن را می فروختم و پولش را خرج چیزهایی که می خواستم می کردم.

دیگر کافی بود، به قدر کافی تحقیرم کرده بود و مثل آینه، کوچکی و حقارتم رانشانم داده بود. با دستی که می لرزید حلقه را از انگشت چپ بیرون کشیدم و پرت کردم به طرف میزش. آن لحظه قلبم می خواست قفسه سینه ام را بدرد و بزندیرون:

-ارزانی خودتان! من خواسته ای ندارم که به پول این حلقه چشم داشتی داشته باشم. من هم اگر جای شما بودم قدری از حال و هوای این تاج و تخت می آمدم بیرون و دنیای واقعی پیرامونم را همان طور که بود می دیدم....

ازجا برخاست و آمد طرف من! من قلبم تند می زد و دلم می خواست هر چه زودتر خودم را از آن ورطه خفقان بکشم بیرون. مقابلم که ایستاد گویی قلب من همایتاد. خونسرد بود و بی تفاوت، انگار فقط من باید ملتهب باشم و پریشان، انگار فقط من باید عذاب بکشم و نفسم بند بیاید.

-اگر حرف هایت تمام شد می توانی بروی، شاید با عشقی که به رضا داری زندگی بهتری برای خودت فراهم کنی... من هیچ از آدم های فریبکار خوشم نمی آید، خوش آمدی!

یخ کردم و نزدیک بود همان جا پس بیفتم، از زور دردمندی و حقارت! از فشار بغضناشی از سر خوردگی و بیچارگی! خدای من در خروجی کجاست؟ جایی را نمی دیدم. خوردم به دیوار و ناله ای دل خراش از سینه ام بیرون زد. مثل آدم هاینابینا با دست دنبال دستگیره در می گشتم. شاید او ایستاده بود و با بی تفاوتی این منظره رقت انگیز را تماشا می کرد. بالاخره دستگیره را پیدا کردم. اشک راه چشمانم را بسته بود. نفهمیدم در را پشت سر خودم بستم یا نه... باید می رفتم.

انگار تمام کارکنان این کارخانه صدای شکستن قلب مرا شنیده بودند. انگار مرا به هم نشان می دادند و می خندیدند...

تا برسم به در خروجی محوطه، سه بار خوردم زمین و دو بار نزدیک بود با تیر برق برخورد کنم. حالم را به درستی نمی فهمیدم فقط باید می رفتم تا خودم را با عقده این حقارت جایی، گوشه ای، پنهان کنم. همه جا تاریک بود! تاریک و ابری.

خورشید ماه مهر هم انگار در پس توده ای از ابر سیاه به عزای خویشنشسته بود. دلم شکسته بود، دلم مرده بود! و کسی-هیچ کس- نپرسیده بود تو راجه می شود؟ با این پریشانی، با این حال نزار، با این شوریدگی، با این دیده‌گریان به کجا می روی؟ به کجا؟ به کجا؟

## فصل ۲۷

تاکسی ایستاد، راننده نگاهی پر تردید و بی اعتنا به دور و بر انداخت و چشم های ریز و عسلی رنگش را به دیده ام دوخت و گفت:

-می خواهید همین جا منتظر تان بمانم؟

بی تامل گفتم:

-نه، جای نگرانی نیست... اینجا... توی آن باغ کسی منتظر من است.

راننده دوباره نگاه پر رعب و وحشت به اطراف انداخت. جاده باریکی که ما را به آنجارسانده بود هیچ عابری نداشت و هیچ اتومبیلی در آنجا رفت و آمد نمی کرد. فقط باغ مینا ود که از فاصله ای نه چندان دور با درختان انبوه مثل وصله ایناجور در دل آن طبیعت خشک کوهستانی به چشم می زد. شاید اگر حوصله ام سرچایش بود می گفتم مثل نگین در دل طبیعت خشک کوهستانی می درخشید. راننده کهنوز نمی فهمید یک دختر جوان در آن وقت از روز پشت این کوه ها و تپه ها چهمی خواهد و با آن باغ مرموز چه رابطه ای دارد، دور زد و آرام آرام از جادهباریک پایین رفت.

آفتاب رسیده بود وسط آسمان، درست روی نوک قله ای که بلندتر از قله های دیگر بود. باغمینا در دامنه ای سرسبز و بی وسعت در سکوتی رویایی آرمیده بود. یک لحظه از تنهایی خودم ترسیدم. به عقب برگشتم، تاکسی پیدا نبود... آه چه بد! کاش میرفتم! کاش می گفتم همین جا منتظرم باشد... نمی فهمم چرا می ترسم؟ چند گامنامطمئن به سوی باغ برداشتم. با هر قدم که به باغ نزدیکتر می شدم قلبم آرامتر می شد. ناگهان احساس کردم این باغ سرسبز و رویایی را دوست دارم و چه خوب که تنها هستم! کلید که به در انداختم فکر کردم اگر کیارش بفهمد منبه این باغ آمده ام چه

واکنشی از خود نشان خواهد داد؟ نمی گوید بعد از اینحق نداری پا به این باغ بگذاری؟ نمی گوید همه چیز بین ما تمام شده و اینباغ... اوه خدای من! چقدر زیبا... چقدر روح بخش و چقدر افسانه ای بود!نشستم پای درخت چنار، باغ خنکی از میان شاخه ها می گذشت. اینجا هنوز سبز و خرم بود، گویی پاییز دلش نمی آمد روی این همه سبزی مشتت رنگ زرد و نارنجیباشد.

نفس بلندیکشیدم و به کلبه چوبی چشم دوختم. این چندمین باری است که به اینجا آمدهام؟ یادم نمی آمد... شاید سه بار، پنج بار، اوه... می بینم که حافظه ام بهدرستی کار نمی کند... شاید هم هر روز به اینجا می آمدم و الان چیزی درخاطرم نیست! ساعتی گذشت و من دوباره خودم را میان افکاری تهی در باغی بزرگو رویایی تنها دیدم. چه بر سرم آمده بود؟ چرا همه چیز برخلاف امید و آرزویم رقم می خورد؟ آن از ازدواج نا میمون اول و این هم از نامزدی ناموفقدوم! یادم که می آمد کپارش با چه برخورد تند و دور از انتظاری مرا از خودشترد کرد تمام قلبم زبانه می کشید و سینه ام می سوخت. شاید او هم حق داشت!من نباید به دروغ می گفتم عاشق رضا هستم و افکار و عقاید او را از هممتلاشی می کردم. آری، دست خودم نبود، من همیشه زبان دراز و مغرور بودم! وهمیشه تقاص این دو عادت زشت را پس داده ام.

پیش خودمفکر کردم با ین شکست بیشتر از پیش موجب سرافکندگی و خجالت خانواده ام میشوم و آنها دیگر نمی توانند سر بلند کنند و توی کوچه و بازار بدون شنیدنحرف و حدیث راه بروند. چه بد که من باعث این شرمندگی و سرخوردگی بودم! باچه رویی برگردم و بگویم همه چیز تمام شده است! من حلقه نامزدی ام را پس داده ام... او هم دیگر مرا نمی خواهد...

سرم درد میکرد، اشکم در آمده بود. به حال خودم و به حال خانواده ام می گریستم. من دختر نحسی هستم... هیچ وقت نمی توانم زندگی موفقی داشته باشم. از کجامعلوم شاید با هر کسی که ازدواج کنم عاقبتش به جدایی بیانجامد. نه... منبر نخواهم گشت. برنخواهم گشت که نگاه خیس مادرم به استقبالم بیاید و پدرمدانه های تسییح را توی مشت گره خورده

اش جمع کند؛ با پستی خم، با دلیخونین، با نگاهی حزن آلود و بیچاره! برنخواهم گشت که تمام محل به خانه مانروانه شوند و هرکس تعبیری بیاورد و هر کسی طعنه ای بزند... من همین جا میمانم... اگر کیارش به اینجا آمد و از من خواست اینجا را ترک کنم به جایدورتری خواهم رفت، جایی که هیچ کس مرا نشناسد و من هیچ چهره آشنایی رانینم. خودم هم نفهمیدم چرا با صدای بلند گریه می کنم. شاید سکوت و آرامش مطلق باغ مینابه من جرات داده بود که عقده ها و غم های دلم را تخلیه کنم. آن قدر باافکار پریشان و منقلب کننده دست و پنجه نرم می کردم که نفهمیدم خورشید غوبکرده و شب فرا رسیده است. از جا برخاستم و با خودم گفتم "اگر هم بخواهم برگردم نمی توانم، چون همه جا تاریک است و هیچ عابری از اینجا نمیگذرد... پس همان بهتر که در این باغ بمانم و شب را همین جا سر کنم".

هر چند ترسیمرموز شاخه های وجودم را می تکاند اما من به روی خودم نمی آوردم و به سمتکلبه رفتم. اگر نور مهتاب نبود هیچ جا دیده نمی شد. در با صدای قیژی باز شد و من پا به درون کلبه گذاشتم و روی تخت نشستم. از پشت پنجره سبزی باغرو به سیاهی می رفت. دلم رفت پیش مادر و پدرم... اگر بفهمند من نه پیشکیارش هستم و نه پیش هیچ دوست و فامیلی چه حالی پیدا خواهند کرد؟ می دانم تا چه حد باعث پریشان خاطری و دل نگرانی شان خواهم شد. دانم امشب تاصبح پلک بر هم نخواهند گذاشت و خدا خدا می کنند من هر چه زودتر از جاییکه نمی دانم کجاست برگردم. بیچاره ها می ترسند کسی از این ماجرا بویبیرد، آن وقت پنهانی دنبال من می گردند و خدا خدا می کنند. نه گرسنه بودم و نه خوابم می گرفت. از اینکه تنها در آن باغ دراندشت شبی طولانی رامی گذراندم رفته رفته دچار وحشت می شدم و از ماندن خودم پشیمان تر! نمیدانم چه وقت ولی بالاخره خوابم برد.

صبح با صدایباز و بسته شدن در باغ چشم از هم گشودم. پس بالاخره صبح شده بود و من یکشب تمام را به تنهایی در این باغ گذرانده بودم. این صدای در بود!

یعنی چه کسی این وقت صبح پا به این باغ گذاشته است. بلند شدم و از پنجره دید زدم.

پیرمردیفس فس کنان از تپه ای که کلبه روی آن قرار داشت بالا می آمد. قلبم فروریخت. یعنی او کیست؟ نکند دزد

باشد؟ اما این باغ بی در و پیکر چه دارد که توجیه یک دزد را به خودش جلب کند! تازه به این پیرمرد لق لقوی زوار در رفته‌هم هیچ نمی‌آید که دزد باشد. از ترس رویارویی با کسی که نمی‌دانستم کیست چسبیدم به گوشه تخت. شاید اگر موقعیت دیگری بود هیچ وقت از چنین پیرمردیتا این حد نمی‌ترسیدم. در باز شد. پیرمرد با دهانی باز و چشمانی از ز حدقه‌درآمده نگاهم می‌کرد و من با اندکی ترس به چشم‌های پیرمرد که رنگی از مهربانی داشت زل زده بودم. بالاخره لب‌های صورتی رنگش تکان خورد و گفت:

- شما کی هستید؟ اینجا چه می‌کنید!

نمی‌دانم شاید فکر می‌کرد دخترکی بی سر پناه و یا بی پدر و مادری هستم که به اینباغ پناه آورده‌ام. من هم لب‌های ترک خورده و خشکم را تکان دادم و گفتم:

- شما کی هستید؟

در حالی که هنوز از دیدن مهمانی ناخوانده بهت زده بود گفتم:

- من باغبان این باغ هستم... اول صبح هر روز اینجا می‌آیم...

بعد گویی متوجه شد که او مجبور به توضیح و معرفی خودش نیست و این من هستم که اول باید خودم را معرفی کنم گفت:

- شما بگوئید کی هستید؟

چشمم را دوختم به میز دو نفره کنار شومینه و با لحنی گرفته گفتم:

- من... من... نامزد آقای تهرانی هستم.

شاید بهتر بود می‌گفتم نامزد سابق آقای تهرانی.

بهت و حیرتش نه تنها کم نشد که افزون تر شد و با حالتی توام با دستپاچگی گفت:

- شما.. مینا... مینا خانم هستید!



بعد مکثی کرد و مثل اینکه به یاد چیزی افتاده باشد گفت:

-آقایتهرانی به من گفته بودند که فقط مینا خانم حق دارند پا به این باغبگذارند...آه... مرا ببخشید که شما را نشناختم و بی اجازه و سر زده بهکلبه آمده ام.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-مهم نیست... شما که نمی دانستید من اینجا هستم!

دوباره نگاه پرسشگرانه اش پر از شگفتی شد:

-شما صبح به این زودی به اینجا آمده اید یا...

به گمانم نمی توانست باور کند که من شب قبل را تنهایی آنجا سپری کرده ام.

-من از دیروز ظهر اینجا بودم و دیشب را هم همین جا گذرانده ام.

ناباورانه لختی نگاهم کرد و بعد به طرف در رفت:

-کار خطرناکی کردید دخترم... خدا را شکر که به خیر گذشت...

بعد دوباره برگشت طرف من، انگار نمی دانست چه کار باید بکند و چه باید بگوید:

-حتما صبحانه نخورده اید...

با لبخند گفتم:

-ناهار و شام و صبحانه....

سری تکان داد و گفت:

-آقای تهران می دانند شما به اینجا آمده اید... آن هم تنهایی؟

از روی تخت پریدم پایین و گفتم:

-نه، هیچ کس نمی داند، راستش می خواستم با خودم تنها باشم!

براق شد و دوباره سرش را تکان داد. شاید پیش خودش فکر می کرد چه دختر احمق و خیره سری!

-من هر روز صبحانه ام را اینجا توی باغ می خورم. چیز قابلی نیست. اگر دوست داشته باشید...

با خوشحالی حرف هایش را قطع کردم و گفتم:

-با کمال میل... راستی که خیلی گرسنه هستم...

پیرمرد لبخند محبت آمیزی بر لب نشان داد و از در کلبه بیرون رفت.

صبح دلانگیزی بود. آفتاب نوک درختن را برق انداخته بود. همه جا گویی زیبا تر از دیروز بود... مش یوسف بچه ای را

که نان و پنیر توی آن داشت روی سبزه ها پهن کرد و به من گفت که گرسنه نیستم و من فهمیدم تعارف می کند و می

خواهد من راحت صبحانه ام را بخورم:

-نه مش یوسف.. باور کنید اگر شما لب نزنید من هم لب نمی زنم.

به رویم لبخند زد و گفت:

-پس می روم شومینه را روشن می کنم و کتری را می گذارم که جوش بیاید... تا شما سرگرم شوید من بر می گردم.

مش یوسف کهرفت من با اشتها اولین لقمه نان و پنیر را به دهانم بردم. نمی دانم شاید گرسنه بودم یا واقعا طعم و مزه

نان و پنیر یک چیز دیگری بود! آرام و بیدغدغه به بالا آمدن مش یوسف از تپه شم دوخته بودم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

بود... شبیه آدم هایی که حافظه شان را از دست داده اند!

## فصل ۲۸

مش یوسف می خواست توی باغ بماند تا من احساس امنیت و آرامش کنم، اما من خیالش را راحت کردم که از تنهایی

نمی ترسم و او می تواند برود. اول اصرار کرد من با او به خانه اش که همان نزدیکی ها بود بروم و چون قبول نکردم

گفت:

-پس می روم و برایت ناهار می آورم... مسلما وقتی آقای تهرانی بفهمد من شما را به امان خدا رها کرده ام حسابی بر

من خرده خواهد گرفت.

توی دلم گفتم:

-چه ساده ای مش یوسف! حالا دیگر اگر بفهمد از من پذیرایی کرده ای از تو خرده خواهد گرفت.

مش یوسف که رفت دوباره نشستم پای درخت چنار. دیگر اصلا فکر نمی کردم که شب قبل بر خانواده ام چه گذشته و

آنها از غیبت ناگهانی من چه حالی پیدا کرده اند. پیش خودم گفتم آنها باید خوشحال باشند که دخترشان با طالع نحسی

که داشت، خودش را گم و گور کرده است... مردم هم که همیشه حرف برای گفتن دارند. پس....

سکوت کردم و به آسمان آبی زل زدم. دو ساعتی گذشت و من فقط نگاه کردم و آه کشیدم. بلند شدم که بروم توی

کلبه، صدای باز شدن در آمد. شاید مش یوسف بود. به عقب برگشتم، قلبم داشت می ایستاد، کیارش بود که هر دو لنگه

در را باز می کرد. هنوز مرا ندیده بود. در پناه تنه تنومند درخت چنار ایستادم و آمدنش را نظاره کردم. ماشین را که به

داخل آورد دوباره پیاده شد و در را بست. قلبم این بار تند می زد. خدای من! من طاقت رویارویی با او را ندارم... او نباید

مرا ببیند... باید از اینجا بروم... یا صبر کنم که او از اینجا برود.

او نگاهی به زوایای باغ انداخت. چنگی بر موهایش زد و به طرف کلبه رفت. نفس راحتی کشیدم و فکر کردم چه خوب

که او مرا ندیده است. آرام و پاورچین خودم را به درختان ردیف دوم رساندم، آنجا پناهگاه بهتری برای پنهان شدن من

بود. نشستم پای درخت بلوط و فکر کردم این وقت از روز او چرا به اینجا آمده است. شک نداشتم که از روز قبل

پریشان تر و افسرده تر بود. سرم را چسباندم به تنه درخت و آه عمیقی کشیدم. گه گاهی از لابه الی درختانی که پیش

رویم بودند نگاهی دزدکانه به کلبه می انداختم. ساعتی گذشت، دیگر داشتم خسته می شدم که دوباره صدای در آمد. با

دیدن مش یوسف آه از نهادم بر آمده بود. دیدم که او هم از کلبه بیرون آمده و به طرف مش یوسف می آید. ناخواسته

به تنه درخت چنگ زدم و چشم هایم را بر هم گذاشتم، دیگر همه چیز لو می رفت.

-سلام آقای تهرانی، شما هم آمدید!

-سلام مش یوسف، این وقت روز اینجا چه می کنی؟

-برای مینا خانم نهار آورده ام.

با دست زدم روی پیشانی ام. صدای کیارش شگفت آمیز بود:

-مینا؟ مگر او اینجاست؟

مش یوسف هم تعجب کرد:

-اینجا بود... مگر او را ندیدید؟

گویی هر دو وارفته بودند، کیارش دستش را گذاشته بود روی سرش و با لحنی پراستیکال گفت:

-من که آمدم او را ندیدم... از کی تا حالا اینجا بود؟

-از دیروز ظهر، راستش من صبح که آمدم او را توی کلبه دیدم. تعجب کردم که چطور شب را تنهایی اینجا سپری

کرده...

لحن کیارش برگشت و عتاب آلود فریاد کشید:

-نباید او را تنها می گذاشتی مش یوسف! اصلا چرا به من خبر ندادی؟ او از دیروز غیبش زده و همه نگرانش بودند و

آن وقت تو حالا که به اینجا آمده ام می گویی مینا خانم اینجا بود.

مش یوسف سر به زیر انداخته بود. دلم به حالش سوخت. بلند شدم که بروم و بگویم او هیچ تقصیری ندارد بی خودی

صدایت را برایش بلند نکن، اما هنوز دلم نمی خواست چشم در چشم او بایستم. او هنوز صدایش غضبناک بود و سر

پیرمرد بیچاره ای فریاد می کشید:

-حالا من کجا دنبالش بگردم؟ دنبال یک دختر خودخواه و احمق که برایش نگرانی کسی مهم نیست... برایش مهم

نیست که دیگران از غیبت ناگهانی اش چه حالی پیدا می کنند و یک روز و شب تمام همه را در بی خبری می گذارد.

مش یوسف هنوز سر بلند نکرده بود. او چرا باید به خاطر اشتباه من توبیخ می شد؟ اصلا چرا ایستاده ام و نمی روم جلو،

چرا مثل موش خودم را قایم کرده ام؟ روی شاخه خشکیده ای پا گذاشتم و صدای تیلیکش نگاه آن دو نفر را به این سمت از باغ کشاند. دستم را گذاشتم روی قلبم و پا به فرار گذاشتم. کسی دنبال من می دويد. از بین درخت های سرو و کاج و بید هم گذشتم و رسیدم به ته باغ. جایی که فقط دیوار بود و نهر آب کوچکی که معلوم نبود از کجا می آید و به کجا می رود. او هم به من رسیده بود. به عقب برگشتم و چشمم که توی چشمش افتاد زانتهایم بی ارده خم شدند و من دو زانو روی زمین افتادم و بی آنکه بخواهم دست هایم را روی صورتم گرفتم و به گریه افتادم. حال پرنده ای را داشتم که در راه فرار به بن بست خورده بود! کیارش هم صیاد من بود! من طاقت شنیدن حرف های گزنده و تلخ او را نداشتم، من...

صدای پایش را می شنیدم، نزدیک من که رسید ایستد. لعنت به من که نتوانستم مانع از فرو ریختن اشک هایم در پیش چشم یک مرد مغرور و از خود راضی شوم. لعنت به من...!

صدای پایش را می شنیدم، نزدیک من که رسید ایستد. لعنت به من که نتوانستم مانع از فرو ریختن اشک هایم در پیش چشم یک مرد مغرور و از خود راضی شوم. لعنت به من...!

چه خوب که هنوز اینجا هستی و جای دیگری نرفته ای!

درست می شنیدم. در لحن او هیچ اثری از توییخ و تنبیه نبود.

-برای چه خودت را نشان ندادی؟ برای چه فرار کردی؟ برای چه گریه می کنی؟

او هم مقابل من روی زمین دو زانو نشست و دست هایم را از روی صورتم به کنار زد. نمی خواستم نگاهش کنم... هنوز از دستش عصبانی بودم...هنوز....

-مینا آرام باش... می دانم از دست من دلخور و عصبی هستی، این طور گریه نکن...

خواست دست بگذارد زیر چانه ام و سرم را که پایین بود بلند کند با تندی سرم را به طرف دیگر چرخاندم و آرام آرام بغض گلویم را بلعیدم. صدایش مهرآمیز و پر عطوفت بود، نگاهش را نمی دانم... شاید... آمیخته با شرم و ندامت

-می دانی از دیروز تا حالا چه بر پدر و مادر گذشته... برادرت دوبار به کارخانه آمد و تهدیدم کرد که باید تو را پیدا کنم چون من مقصر ناپدید شدن تو هستم، چون من می خواستم تو را از خانواده ات جدا کنم و می خواستم از تو جدا شوم! دلم می خواهد به من بگویی من کی به تو گفتم که قصد دارم تو را از پدر و مادرت دور کنم؟ کی می خواستم این نامزدی را به هم بریزم؟

از جا بلند شدم! به هر جان کنده که بود! پشت به او ایستادم و در حالی که اشکهایم را پاک می کردم با لحنی سرخورده و گرفته گفتم:

-بین ما همه چیز تمام شده، دلم نمی خواست دوباره با هم روبه رو شویم!

آمد و مقابلم ایستاد. نگاهم را که لحظه ای در نگاه روشن و غمگینش افتاده بود به زمین دوختم و خواستم به طرف دیگری بروم که مرا به طرف خودش کشید. دست کرد توی جیب کتش و حلقه ای را که من به او پس داده بودم بیرون آورد و مقابلم گرفت.

-از بابت حرف هایی که توی کارخانه بین ما رد و بدل شد واقعا معذرت می خواهم، دست خودم نبود، آخر بهت گفته بودم که من آدم حسودی هستم.

حلقه را به دستم زد و ادامه داد:

-من... یک معذرت خواهی دیگر بهت بدهکارم، راستش من در مورد تو اشتباه می کردم. دیشب دو ساعتی را من و رضا در کنار هم بودیم و در مورد تو حرف زدیم. رضا به من گفت که احساسش به تو یک عشق و علاقه یک طرفه بوده و هیچ وقت نظر خاصی نسبت به او نداشته ای. باور کن شب سختی بر من گذشت، انگار یکی به من می گفت تو اینجا هستی، برای همین صبح خیلی زود راه افتادم که بلکه تو را اینجا پیدا کنم. مینا، خواهش می کنم نگاهم کن...

چه خوب که بالاخره حقیقت را فهمیده بود! حالا دیگر نوبت من بود! نوبت من بود که تحقیرش کنم، نوبت من بود که غرورش را زیر پاهایم له کنم و نوبت او بود که فقط بایستد و تماشا کند!

با حرکت تندی چند گام به طرف جلو برداشتم و پشت به او ایستادم.

-اوه چه جالب! پس فهمیدی که اشتباه کردی؟! فکر نمی کنم این مسئله چیزی را عوض کند.

در حالی که به طرف من می آمد گفت:

-ما باید بیشتر با هم صحبت کنیم مینا، من و تو...

با نگاهی غضبناک و صدایی بلند گفتم:

-اگر هزار بار هم از من معذرت خواهی کنی من دلم با تو صاف نمی شود... یادت که نرفته با چه لحن تند و اهانت

آمیزی با من برخورد کردی.

می دانستم که پشیمان است. این را از نگاهش می خواندم، اما من هم دلم سوخته بود! هر چند با تمام وجود خواهان

عشق او بودم اما باید به او می فهماندم که با من چه کرده است. مدتی را هر دو در سکوت به هم خیره شدیم. او بود که

این سکوت طولانی و مبهم را شکست:

-مینا، از تو خواهش می کنم مرا ببخش. اگر قصد تنبیهم را داری باید بگویم من دیشب هزار بار تنبیه شده ام. هزار بار

به خودم لعنت فرستادم که چرا تو را از دست خودم دلگیر کردم؟ می دانم حق با توست... ولی خواهش می کنم گذشت

کن به خاطر عشق عمیقی که به تو دارم...

طوری با تضرع حرف می زد که دلم بالاخره به حالش سوخت. نفسی را که حبس کرده بودم آزاد کردم و گفتم:

-روی چه حسابی گذشت کنم؟ از کجا معلوم که فردا طور دیگری به من مظنون نشوی... دیروز به خاطر رضا... فردا...

شاید هم به خاطر مسعود.

چشم هایش گشاد شدند و صدایی خفه از گلوی بیرون آمد:

-به خاطر مسعود؟

سرم را فرود آوردم و گفتم:

-بله... به خاطر مسعود، خوب است بدانی که او هم عاشق من بود... و به خاطر من با مهیا ازدواج کرد.

دهانش از فرط بهت و حیرت وا مانده بود و من فکر می کردم اشتباه نکرده ام که راز عشق مسعود را برای او برملا کرده ام... شاید این گونه بهتر بود. از زبان خودم حقیقت را می شنیدم... لزومی نداشت کسی دیگر دوباره پرده اندازی کند و ماجرای مشابهی تکرار شود.

-البته این را هم گفته باشم که من هیچ وقت از مسعود خوشم نمی آمد، بلکه نسبت به او احساس نفرت هم می کنم....

اینها را گفتم که یک روز نگوینی چرا از تو پنهان کرده ام!

سست شده بود و مثل یخ وا رفته بود. عقب رفت و نشست روی زمین! همان جا که چند لحظه قب من بی رمق افتاده بودم. هنوز گیج بود و خاموش! من اما مانده بودم که چه کار کنم؟ بالاخره لب وا کرد و گفت:

-پس چرا زودتر به من نگفته بودی؟

آرام جلو رفتم و گفتم:

-برای اینکه اصلا برای من موضوع مهمی نبود که بخواهیم در موردش بحثی کنیم... او برای خودش تشکیل خانواده داده و من...

ادامه ندادم و همراه با آه بلندی مقابلش نشستم. نگاهم می کرد اما انگار مرا نمی دید.

-خیلی بد است که دو دوست صمیمی رقیب هم شوند. من با مسعود از خیلی وقت پیش دوست بودم... زمانی که با هم توی یک دانشگاه درس می خواندیم... فکرش را هم نمی توانی بکنی که چه خاطرات خوشی از یکدیگر داریم... با رضا هم از همان وقت که با هم کرج را در همسایگی شان خریدم دوست شدیم... آخ... کی فکرش را می کرد...

لب هایش را به هم فشرد و به سبزه های روی زمین زل زد. من همچنان ساکت بودم که شاید به حرف هایش ادامه بدهد. نگاهش از روی سبزه ها برخاست و توی چشمان من فرود آمد. دوباره حالت نگاهش عاشقانه بود، از همان نگاه ها که من می پرستیدم!



-تو... به من بگو که فقط مرا دوست داری... فقط من برای تو وجود دارم...

اگر هنوز از دستش عصبی و دلگیر بودم لجبازی می کردم و می گفتم: " نه، دوستت ندارم." اما چه کنم که دلباخته او بودم. می خواستمش! از ذره ذره جونم نیز بیشتر.

-معلوم است که فقط تو را دوست دارم کیارش... باور کن بد جویری باعث اذیت و آزار من شدی! در خالی که هیچ خطایی از من سر نزده بود!

خیالش راحت شد و خیالم آسوده! هر دو به روی هم لبخند زدیم، گویی این ما نبودیم که تا چند لحظه پیش به فرو پاشی بنیان یک عشق بی فرجم می اندیشیدیم. اشک شوق به دیده داشت و من دوباره احساس خوشبختی می کردم.

-مرا ببخش مینا... بهت قول می دهم که همه چیز را جبران کنم

یک دسته پرنده مهاجر از بالای شاخ و برگ های درختان راش و بلوط و چنار به سمتی پرواز می کردند، پاییز بود و من احساس بهاری داشتم.

تمام اعضای خانواده با پیدا شدن من دور هم جمع شدند و بعد از کلی سرزنش و توبیخ و پند و موعظه خدا را شکر کردند، که کار به جاهای باریکتر نکشیده و من عمل غیر معقول تری را انجام نداده ام و چه خوب که حالا در جمع آنها هستم. من شاید بیش از همه احساس شور و شغف می کردم چرا که کیارش برای اولین بار شام مهمان ما بود و در جمع صمیمی خانواده من احساس رضایت می کرد.

روزهای بعد قرار عقد و عروسی هم گذاشتند و بالاخره کارت های دعوت نیز نوشته شد. کیارش اعتراف می کرد که بیشتر از من سر از پا نمی شناسد و هر روز زیر گوشم می گفت:

-جشنی بگیرم که تا مدت ها همه در موردش صحبت کنند، آخر تو ارزش این را داری که برایت از جان و دلم مایه بگذارم.

و من از خوشی ضعف می کردم و فکر می کردم دختری خوشبخت تر از من روی زمین وجود ندارد و بعد از این هم وجود

نخواهد داشت.

اواخر ماه آبان در یکی از روزهای زیبای پاییزی، کیارش تمام مهمانان را با هزینه خودش به بندر برد و در یکی از کشتی های سه طبقه وسط دریا جشن با شکوهی برپا کرد که حقیقتا تا آن روز به چشم خویش ندیده بودم. این برای خانواده من یک خاطره فراموش نشدنی بود و آن روز همه با افتخار نگاهم می کردند. مهیا هم با اصرار من در این جشن حضور پیدا کرد و اشک شوق به دیده داشت.

مهمان ها پس از سه روز که در بهترین هتل های بندر پذیرایی شده بودند همه به ترتیب با پرواز به تهران برگشتند. من و کیارش از فرودگاه با کالسکه ای که از قبل آماده شده بود به خانه بر می گشتیم. کالسکه ای که دو اسب سپید جوان یک شکل و یک اندازه آن را می کشیدند و تمام کالسکه با تزئین زیبا و رویای چشم ها را محو تماشای خود کرده بود. من دختر خوشبختی بودم... آن روزها همه جا حرف من بود و حرف کیارش که چقدر عاشق من است!

## فصل ۲۹

روزهای پس از ازدواج، روزهایی تکراری و شبیه هم بودند. روزهایی که همه سر ساعت هشت از خواب بیدار می شدند و دور میز طلاکوب شده قدیمی جمع می شدند و صبحانه می خوردند و بعد هر کسی به سوی کار خودش می رفت. کیارش به راه می افتاد که سری به کارخانه و دیگر شرکت هایش بزند. کیانا یا توی استخر بود و یا تنهایی بیلیارد بازی می کرد. کاملیا کتاب می خواند و خانم جان قلاب بافی می کرد من هم گاهی در طبقه دوم که متعلق به من و کیارش بود توی اتاق تنها می نشستم و به هر چی که خوب بود و نبود فکر می کردم. گاهی دلم از بی همزبانی می گرفت. من در آن جمع هنوز بیگانه ای بودم که باید خودم را پیدا می کردم.

گاهی به دیدن خانواده ام می رفتم و التماسشان می کردم که یک شب همه مهمان من شوند، اما نمی دانم چرا نه می آوردند و مدام بهانه چینی می کردند. خیلی سخت و دردناک بود که باور کنم خانواده ام در مقابل خانواده کیارش احساس حقارت و کوچکی می کنند. گاهی دلم بدجوری هوای مهیا به سرش می زد.

-کیارش، خیلی وقت است مهیا را ندیده ام، دیروز قول امروز را به من دادی و امروز قول فردا را... مردم بس که اینجا تنهایی کشیدم.

و او به رویم می خندید:

-عزیزم، خیال نکن دوست ندارم به قولم عمل کنم... ولی می بینی که دارم ترتیبی می دهم کارهایم را جلو بیندازم تا با هم به مسافرت برویم. ماه عسل را به اروپا می رویم، رم، پاریس، برلین، مادرید، لندن، این قدر شهر تماشایی هست که من و تو کم می آوریم همه جا را ببینیم...

و من به جای اینکه احساس خوشحالی کنم افسرده تر می شدم و می گفتم:

-الان اصلا برای رفتن به مسافرت فصل خوبی نیست! چرا نمی فهمی من بعد از ازدواج روز های یکنواخت و تکراری را پشت سر گذاشته ام و اصلا روحیه خوبی ندارم...

-خوب من هم به همین دلیل می خواهم به مسافرت برویم که تو روحیه از دست رفته ات را پیدا کنی!

هیچ وقت نمی فهمید روحیه من وقتی به دست می آید، که خانواده ام را حتی برای ساعتی هم شده در کنار خودم ببینم، بی آنکه احساس سرخوردگی و حقارت کنند. نمی فهمید فقط یک ساعت گپ زدن با مهیا می توانست دلشادم کند و احتیاج به یک مسافرت پر هزینه و دور و دراز هم نیست. گاهی هم این شکل از گفتگو روال دیگری پیدا می کرد:

-چند بار بگویم دوست ندارم به خانه مهیا بروی! من از مسعود خوشم نمی آید...

-خوب از مسعود خوشت نمی آید، به من و مهیا چه ربطی دارد؟! پس حداقل دعوتشان کنیم آنها به اینجا بیایند.

-هرگز! من نمی دانم چرا هنوز سطح فکری ات کوچک است و فقط به مهیا ختم می شود؟! چرا از من خواسته های تازه

تر و با ارزشمندتری نداری؟!

دلگیر می شدم و می گفتم:

-من هیچی از تو نمی خواهم...

آن وقت لج می کردم و به اتاقم می رفتم و در را به روی خودم می بستم و برای شام پایین نمی رفتم و هر چقدر التماس می کرد در را نمی گشودم. گاهی وقت ها خانم جان پادرمیانی می کرد:

-مینا جان در را باز کن، از دو تا آدم بالغ و عاقل بعید است که مرتکب چنین رفتارهای سبک سرانه ای شوند.

اما من واقعا دلم شکل زندگی ساده و دور از تشریفات سابقم را می خواست. هیچ کس نمی فهمید من هم برای خودم حقی دارم. خسته می شوم بس که باید در خانه خودم با نهایت ادب و کمال رفتار کنم و خدمتکاران با هر حرکت من به چپ و راست خم می شوند و تعظیم کنند. خسته می شوم بس که توی مبل راحتی گرانبها فرو می روم و در سکوت به ساعت خیره می شوم و حساب می کنم چند ساعت مانده به فردا... شاید... شاید فردا بهتر از امروز باشد!

یک روز حسابی بحث بالا گرفت، روزی که مسعود بعد از گرفتن وام دوستانش را دعوت کرده بود که به قول معروف سور بدهد. من بی اندازه برای رفتن مصر بودم و کيارش بی تفاوت برنامه دیگری چید:

-امشب قرار است با مادر و کیانا و کاملیا به شمیرانات برویم، تو تا حالا آن جا را ندیده ای... دوست دارم چند روزی را آنجا سپری کنیم، حالا که ماه عسلمان را به تعویق انداخته ای... حداقل...

-نه...نه...نه... من امشب باید بروم به این مهمانی! و تو نمی توانی مانع من بشوی!

وقتی من لجباز می شدم و او هم به لج می افتاد:

-پس بگذار خیالت را راحت کنم، من به این مهمانی نمی آیم خواستی خودت تنها برو!

کم نیاوردم و گفتم:

-پس چی که می روم، چی خیال کردی؟ فکر کردی من اسیر دست تو هستم؟ خانوادهام را که هر دو هفته یکبار باید

بینم... دوستم مهیا را که اصلا بعد از عروسی ندیده ام، من که می دانم چرا نمی خواهی بروی...

براق شد و تندى گفت:

-چرا نمی خواهم بروم؟

چانه ام را گرفتم بالا و با لحن قاطعی گفتم:

-به خاطر مسعود! به خاطر اینکه یک روز دوستم داشت... به خاطر اینکه...

صدایش را بلند کرد و پرید وسط حرف هایم:

-آره، آره، درست فهمیدی... و تو حق نداری بدون من به آنجا بروی. اصلا دارم یواش یواش فکر می کنم دوری و ندیدن مسعود تو را این طور سراپا آتش کرده و رو در روی من می ایستی! آخر قبل از عروسی با هر بهانه ای مسعود جشن می گرفت و تو هم حضور داشتی!

خودم هم نفهمیدم که چطور زدم توی گوشش! فقط وقتی کف دستم گر گرفت، وقتی نیمی از صورتش سرخ شده بود و وقتی که به گریه افتاده بودم فهمیدم چه کرده ام!!

از پله ها سرازیر شدم و همچنان گریه می کردم راننده را صدا زدم. او از بالای تراس نگاهم می کرد. فریاد کشید:

-کجا می روی؟! صبر کن...

بی توجه به فریاد او روی صندلی عقب نشستم و راننده به ناچار ماشین را روشن کرد. قلبم درون سینه ام بی صدا ترک می خورد. او چطور دلش آمد؟ چطور توانست؟ چطور؟

کیانا و خانم جان که سراسیمه خودشان را پایین پله ها رسانده بودند به طرف اتومبیل دویدند. خانم جان با چهره ای رنگ پریده و لحنی ملامت آمیز خطاب به من گفت:

-کجا می روی مینا؟ این اصلا به صلاح خانواده تهرانی نیست که تو با این وضع اینجا را ترک می کنی؟ آرام پیاده شو...

کاری نکن که بعد پشیمان شوی!

در همین مدت کوتاه بس که خانواده اصیل تهرانی را مثل پتک کوبیده بودند توی سرم خسته شده بودم. بس که هر ساعت تکرار می کردند:

-این به صلاح خانواده تهرانی نیست، خانواده تهرانی چنانند، خانواده تهرانی چنینند.

بغض آلود و دردمند نگاهشان کردم و گفتم:

-اگر به صلاح خانواده تهرانی نیست، حداقل می دانم که به صلاح من است!

کیانا دست هایش را زد به سینه و پوزخند متکبرانه ای زد و گفت:

-این حرکت شما فقط می تواند از آدم های بی اصل و نصب و بی ریشه سر بزند.

غضبناک نگاهش کردم و با لحنی عتاب آلود گفتم:

-اگر آدم بی اصل و نصبی بودم خیلی زود تسلیم زرق و برق این زندگی اشرافی می شدم ولی خدا را شکر هنوز قلبم

برای آن زندگی ساده و بی آلایش می زند، اگر حال مساعدتری داشتم حتما جواب بهتری به شما می دادم.

به راننده دستور دادم حرکت کند که دیدم کیارش از راه رسید و به راننده چیزی گفت و بعد از مادر و خواهرش

خواست از آنجا بروند. وقتی فهمیدم راننده دستور گرفته است از در باغ بیرون نرود، پیاده شدم و چشم در چشم غضب

آلود او دوختم و گفتم:

-بدون اتومبیل شما هم می توانم از اینجا بروم.

نیشخندی زد و گفت:

-بله از تو خیلی کارها بر می آید... با چه جرأتی دست روی من بلند کردی؟

نفسی تازه کردم و زوایای آن باغ بزرگ را از نظر گذراندم و با لحنی بی تفاوت گفتم:

-از گستاخی و تهمت تو جرات پیدا کردم... حالا هم از اینجا می روم.

طعنه آمیز گفت:

-شب خوبی داشته باشی، مسعود را که ببینی حتما از این همه یکنواختی و کسالت نجات پیدا می کنی!

برگشتم و تند نگاهش کردم. از نگاه زخمناکش تمام تنم آتش گرفته بود و من به نفس افتاده بودم:

-من اگر جای تو بودم کمی از خودم خجالت می کشیدم، همین دو سه ماه پیش بود که بعد از چسباندن اتهام مشابهی به

دست و پایم افتادی که تو را ببخشم یادت که نرفته!

-آه، نه خوب شد یادم انداختی! باید بگویم که اشتباه کردم به دست و پای تو افتادم، چون تو لیاقتش را نداشتی. تو اصلاً به درد زندگی مشترک نمی خوری، همین که مرد جوانی پنهانی به تو ابراز علاقه کند کافیه. تو با ازدواج محدود شدی چون دیگر نمی توانی توجه کسی را به خودت جلب کنی! یادم نرفته با چه ترفندی من احمق را به سوی خودت کشاندی! من ابله بودم که نفهمیدم طنازی و عاشق پیشگی کار توست و برایت فرقی نمی کند من باشم یا رضا باشد و مسعود و اگر همه باشند که چه بهتر! این طوری بیشتر ارضا می شوی!

خنده عصبی سر دادم و در حالی که بغض توی گلویم گلوله می شد به زحمت توانستم بگویم:

-آره... هرچه که گفتم چیزی جز واقعیت نیست، من به درد زندگی مشترک نمی خورم... همین که تو گفتم... حالا دست از سرم بردار...

و زدم زیر گریه و دویدم طرف در خروجی حیاط. دلم می سوخت، بدجوری آتش به قلبم کشیده بود. همان که ادعا می کرد دوستم دارد و عاشق من است، همان که می گفت دوست ندارد نم اشک توی چشم های من برق بیندازد، حال چه راحت می توانست اشکم را در بیاورد و بی تفاوت و خونسرد بایستد و تماشا کند! تقصیر من است... بار اول گذشت کردم و او را به خاطر اشتباهش بخشیدم، به خاطر همین هم گستاخ شده است. با چه وقاحتی چشم در چشمم دوخت و هرچه را که نباید می گفت گفت. آخ که چقدر بدبخت و بیچاره بودم! چه کسی باید دلش به حال من بسوزد، به حال من که همه فکر می کردند خوشبخت تر از من دختری نیست، همان طور که من تا همین چند روز پیش فکر می کردم. هنوز در باورم نمی گنجید که او این گونه با من برخورد کرده است. پدر و مادر از دیدار نا به هنگام من جا خوردند و با خوشحالی توام با شگفتی به استقبال آمدند:

-تو هستی مینا... تنهایی؟ چه عجب، این وقت از روز سری به ما زدی؟

با دیدن پدر و مادر، بغض دوباره ترکید و سر در آغوش مادر فرو بردم. این بار تعجب و شگفتی آن دو تبدیل به ترس

و نگرانی شد:

-چی شد دختر، برای چه گریه می کنی؟ پس شوهرت کو؟ مثل دفعات قبل نیامد که تو را برساند و برگردد! چرا چیزی نمی گویی؟

پدر هم با لحن مضطرب مادر ادامه داد:

-به تشویش افتادیم دختر، به ما بگو چرا نرسیده گریه می کنی؟ حرفی شده... اتفاقی افتاده؟

لعنت به من که بعد از ده روز این طور پریشان حال و دل شکسته به دیدارشان آمده بودم و فقط با خودم نگرانی و تشویش آورده بودم.

-چیز مهمی نیست... فقط دلم برایتان تنگ شده بود.

فین بلندی کشیدم و جلوتر از آن دو رفتم توی خانه. هر دو به سرعت دنبال من به داخل اتاق آمدند. نگاهشان که می کردم بیشتر از خودم بدم می آمد. من همیشه باعث دردسر و نگرانی آنها بودم، اصلا من اینجا چه می کردم؟ به خاطر مهمانی مسعود! خوب نمی رفتیم چه می شد؟! خوب کیارش دلش نمی خواست برود چرا لجبازی کردم؟ چرا؟ ولی او حق نداشت بدترین تهمت ها را به من بزند، تازه مادر و خواهر از خودشان متشکر هم فرصتی پیدا کردند و خودشان را به رخ من کشیدند و من... آه چرا اینجا هستم؟ چرا با این حال خراب؟

-مینا چه زیر لب می گویی؟ انگار حالت خوش نیست؟ جان به لبمان کردی دختر!

به خودم آدمم و نگاهم صاف افتاد توی نگاه مضطرب و اندیشناک مادر و پدر، دو موجودی که من بی اندازه دوستشان داشتم و بی لطف نگاهشان احساس پوچی و بی مقداری می کردم. قدری به فکر فرو رفتم که چه بگویم تا این دو موجود مهربان را از آن وحشت و پریشانی دریاورم.

-گفتم که چیزی نیست، فقط زندگی با کیارش کمی برای من سخت و بغرنج شده...

پدر آرام گفت:



-چرا دخترم؟ با تو رفتار بدی دارد؟

نگاهش کردم و سرم را جنباندم که نه، بعد فکر کردم فقط همین امروز آن هم مقصرش من بودم.

-پس چی؟ چرا سخت و بغرنج شده؟

مادر این را گفت و رفت که برایم آب بیاورد. گلویم می سوخت و هنوز فکر می کردم دچار کابوس شده ام. مادر با لیوان آب برگشت، به دستم داد و یک نفس نوشیدم. احساس عطش می کردم، پدر هنوز منتظر جواب قانع کننده من بود.

-آنها مرا نمی فهمند، درکم نمی کنند، خواست و علایق من برایشان مضحک و پیش پا افتاده است. دستم می اندازند، مستقیم و غیر مستقیم! خودشان را آن بالا می بینند و مرا ته زمین، اصلا در واقع از آن بلندی مرا نمی بینند... هر حرفی می زنم و هر کاری می کنم از دید آنها دور از ادب و اصالت و پیشینه است...

پدر برخلاف همیشه تسبیح در دستش نبود، حرف هایم را قطع کرد و گفت:

-آیا کیارش هم همین طور با تو برخورد می کند؟

سر فرود آمردم که بله و گفتم:

-نه مثل آنها ولی من نمی توانم تحمل کنم. خوب شما که می دانید من نمی توانم مثل موم شکل پذیر باشم تا هرکس هر طور که خواست به من شکل بدهد، بد یا خوب این ویژگی من است، نمی توانم به سرعت تمام عادت ها و خصوصیتی را که یک عمر با آنها سر کرده ام کنار بگذارم و آنچه باشم که آنها می خواهند.

سکوت کردم و نفس راحتی کشیدم. احساس می کردم بار سنگینی را از روی دوشم برداشته ام و وقتی چهره محزون مادر و نگاه اندیشناک و متفکر پدر را دیدم، فهمیدم این بار را با بی رحمی هر چه تمام تر بر شانه های ظریف آن دو نفر گذاشته ام و دوباره از خودم خجالت کشیدم.

آن شب سه نفری بیشتر پیرامون این مساله بحث کردیم و من همچنان قسمت اصلی ماجرا را مسکوت گذاشته بودم. با

شناختی که من از روحیه پدر و مادرم داشتم می دانستم چه ضربه هولناکی بر پیکره احساس و عواطفشان فرود خواهد آمد، روی همین اصل مواظب بودم که حرفی از دهانم نپرد بیرون!

فصل ۳۰

مرضیه گفت:

-تو را چه به کیارش؟ هوشنگ هم از سرت زیاد بود... اگر عقل داشتی و می فهمیدی عروس چه خانواده ای شده ای این ادا و اطوارها را در نمی آوردی...

محبوبه گفت:

-هر کس دیگری جای تو بود و زن کیارش می شد دو دستی می چسبید به زندگی اش و نمی گذاشت لرزه ای به زندگیشان بیفتد، ولی تو بس که احمق و بی لیاقتی، دستی دستی داری زندگی خودت را به باد می دهی. بس کن این ادا و اطوارها را، در کم نمی کنند... آنها مرا نمی بینند... خجالت بکش دختر!

هر دو نفر که سکوت کردند من که سر به زیر و خاموش تا آن لحظه به حرف هیشان گوش داده بودم گفتم:

-اگر جای من بودید این حرف ها را نمی زدید.

مرضیه لم داد به پشستی و پوزخند زد:

-تمام عالم و آدم می خواهند جای تو باشند و آن وقت تو ناشکری می کنی! انگار خوشی دلت را زده، معلوم نیست توی

آن کله پوکت چه می گذرد و چه طرح و نقشه ای را دنبال می کنی؟

با غیض استکان را روی نعلبکی کوبیدم و گفتم:

-هر طرح و نقشه ای دنبال می کنم به خودم مربوط است، این زندگی من است و فقط خودم در موردش تصمیم می

گیرم.

لحتم چنان کوبیده و صریح بود که محبوبه و مرضیه را وادار به سکوت کرد. از اینکه مجبور شدم با خواهران بزرگترم

تند برخورد کنم شرمنده شدم و گویی دوباره غرورم فیس کرد و خالی شد و من در خودم مچاله شدم و گوشه ای آرام گرفتم. مرضیه این بار با لحنی که بوی دوستی و مهربانی و پند و موعظه می داد گفت:

-این زندگی خودت هست درست، ولی دلیل نمی شود که بدون منطق بخواهی آن را از هم پاشی! اگر طرف مقابلت کسی چون کیارش نبود شاید این همه تو را به باد انتقاد و ملامت نمی گرفتیم، ولی خواهر خوبم تا کی می خواهی لجباز باشی و مغرورانه با حقایق و زندگی برخورد کنی؟ خوب ببین آنها از تو چه می خواهند و سعی کن همان باشی که دوست دارن. باور کن چیزی از تو کم نمی شود، تازه محبوبیت تو نزد آنها بیشتر هم می شود... آدم همیشه باید عاقلانه فکر کند و مدبرانه رفتار کند.

زیر چشمی نگاهش کردم و توی دلم گفتم:

"از کجا می دانید همین آقای متشخص چه تهمت ها به من زده و چه فکر ها در مورد من می کند! از کجا می دانید برای دیدن پدر و مادرم نیز باید صد نوع جواب و توییح پس بدهم، که چرا می روم؟ همین چند روز پیش بود که آنجا بوده ام! من زیادی به خانواده ام وابسته ام، من نمی توانم دور از آنها زندگی کنم. او بیش از اندازه حسود و حساس است! به هر چه که من دوست داشته باشم و مورد توجه من قرار بگیرد حسادت می کند... کاش شما اینها را می فهمیدید!"

محبوبه یاسمن را در آغوش گرفته بود. یک نگاه به مرضیه کرد و یک نگاه به من بعد آهی کشید و گفت:

-حالا می خواهی چه کار کنی؟ من مطمئنم اگر کیارش مقصر بود توی این سه چهار روز می آمد و از تو معذرت خواهی می کرد و تو را با خودش می برد... ولی... ولی او تا حالا نیامده و این یعنی اینکه خودت مقصر بودی!

به قدر کافی سرزنش و موعظه کرده بودند. دیگر نمی توانستم تحمل کنم، از جا برخاستم و با بغض گفتم:

-حتی اگر مقصر صد در صد هم باشم پایم را آنجا نمی گذارم، تا نیاید اینجا و به همه توضیح ندهد و از من عذرخواهی نکند... بهتر است شما هم دلتان به حال من نسوزد... خودم می دانم گلیم را چگونه از آب بکشم بیرون...

محبوبه و مرضیه نگاهی گذرا بین هم رد و بدل کردند و من به سمت اتاقی رفتم که قبل از ازدواج متعلق به من بود.

صدای مرضیه را شنیدم که بلندتر و زحمناکتر از قبل بود:

-این را بدان اگر به طلاق و جدایی فکر می کنی باید بگویم سرسختانه همه ما جلوی تو می ایستیم و نمی گذاریم یک بار دیگر خانواده ما را انگشت نمای محل کنی! این را توی گوشت فرو کن دختر! مجبوری برگردی حتی اگر آنجا قتلگاه تو باشد.

در را تق بستم و کنج دیوار زانو زدم و سرم را روی ززانوهایم گذاشتم. دماغم می سوخت، عطسه ای کردم و اشکم سرازیر شد.

-کجا می روی مینا؟

دکمه های پالتویم را بستم و کلاهم را گذاشتم روی سرم:

-به دیدن مهیا می روم، خیلی وقت است ندیدمش!

مادر مقابلم ایستاد و چشم دوخت به بیرون از پنجره:

-در مورد قهر و دعوا حرفی با او نزن...

و لبش را گزید. دلم به حالش سوخت. صورتش را بوسیدم و گفتم:

-نگان نباشید مادر... قبل از نهار بر می گردم.

و خداحافظی کردم و به راه افتادم. در طول راه پیش خودم حساب کردم چند وقت است مهیا را ندیده ام؟ بیست روز؟

یک ماه... چهل روز می شد که من و او همدیگر را ندیده بودیم. چهل روز؟! کی فککرش را می کرد من و مهیا این همه

وقت جدا و بی خبر از هم باشیم؟ تقصیر کیارش بود که این فاصله را بین من و بهترین دوستم انداخته است.

زنگ زدم و منتظر ماندم ولی کسی در را به رویم باز نکرد. نا امید شده بودم و به راه افتادم که دیدم زن جوانی در حالی

که با تعجب نگاهم می کرد به من نزدیک شد پشت در ایستاد و در حالی که کلید به در می انداخت رو به من پرسید:

-توی این خونه با کسی کار داشتید؟

نگاهم به د باز شده بود و فکر کردم کلید خانه مهیا توی دست این زن ناشناس چه می کند؟ این بار من دچار شگفتی شدم و گفتم:

-من با دوستم مهیا کار داشتم... و شما...؟

ادامه ندادم و صبر کردم که شاید توضیحی بیاورد. صاف ایستاد و لبخند زد:

-لابد خبر ندارید که ساکنان قبلی اینجا را فروخته اند؟ همین چند روز پیش ما اینجا را خریدیم، حالا اگر امری هست بفرمایید!

دهانم وا مانده بود و ناباورانه بی آنکه پلک بزنم به نگاه خونسرد و بی تفاوت زن که لبخند ملیحی بر لب داشت خیره ماندم. با لکنت گفتم:

-خ...خ...بر نداشتم...ب..بیخشید.

-خواهش می کنم.

و در را بست. من ماندم و یک عالمه فکر و خیال که چرا خانه را فروختند؟ چطور من خبردار نشده ام؟ نکند توی همین چند روز اتفاقاتی افتاده و من به کلی از آن بی خبر هستم؟ کجا بروم؟ از که بپرسم؟ آه... باید بروم خانه خاله مریم، آنجا همه چیز را می فهمم، چرا دلم گواه بد می دهد؟ چرا فکر می کنم حتما اتفاق ناگواری افتاده است؟ باید هرچه سریعتر خودم را از این همه فکر و خیال ناخوشایند نجات می دادم. سوار تاکسی شدم و توی دلم خدا خدا می کردم که هیچ اتفاق بدی نیفتاده باشد.

خاله مریم جواب سلامم را با مکث و تاخیر داد. احساس می کردم از آخرین باری که دیدمش پیرتر و شکسته تر شده است. قلبم سنگین بود و نفسم پر سوز.

-مهیا کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

خاله مریم به گریه افتاد:

-چرا آمدی اینجا؟ که بینی آیا چیزی از مهیا باقی مانده؟ این همه دوستی دوستی خانه خرابش کردی بس نبود، آمدی از نزدیک تماشا کنی؟

از حرف های بی ربط خاله مریم جا خوردم؟ او از چه حرف می زد؟ اصلا مشاعرش سرجایش بود؟ می دانست چه می گوید؟ زبانم دوباره گرفت:

-چه می گویی خاله مریم؟ من که متوجه نشدم!

این بار صدایش بلندتر شد و در حالی که چشم هایش اتنگ کرده بود داد زد:

-نمی خواهد خودت را به آن راه بزنی! دستت رو شده دختر! از خودت خجالت بکش، از اینجا برو بیرون... برو بیرون... تا به حال پیش نیامده بود که خاله مریم با این لحن تند و رفتار خصمانه با من برخورد کرده باشد. به طرف پله ها دویدم و با بغض گفتم:

-باید مهیا را ببینم... هنوز نمی دانم چه اتفاقی افتاده!

و بی توجه به نگاه کینه توزانه خاله مریم در را باز کردم و رفتم تو.

مهیا گوشه اتاق توی بستر افتاده بود، با رنگی زرد و کهربایی! استخوان های صورتش زده بود بیرون و گردنش دراز و کشیده شده بود. صدایش زدم. به آرامی چشم های خیس و پف کرده اش را گشود. او را که در آن حال دیدم بغضم ترکید:

-چی شده مهیا؟ لااقل تو به من بگو چه اتفاقی افتاده؟

مهیا که صدایش نامفهوم و مبهم بود و نگاهش سرد و خاموش به آرامی زیر لب گفت:

-بالاخره آمدی مینا! چه خوب که آمدی، من با تو حرف داشتم... به من بگو چرا در دوستی به من خیانت کردی؟ چرا چشمت به دنبال زندگی من بود؟! در حالی که زندگی خودت قابل مقایسه با زندگی من نبود... به من بگو چه بدی در حق تو کرده بودم که تو این گونه با من کردی؟

چشم هایم هر لحظه فراخ تر و قلبم هر لحظه پرتپش تر می شد. بی قرار و بی تاب به دو تا تیله بی روح چشمانش زل زدم و گفتم:

-واضح تر حرف بزن مهیا؟ من چه جرمی کرده ام و خبر ندارم؟ به من بگو که دارم نفس کم می آورم.

مهیا در سکوت و بغضی که چانه ظریف و ستخوانی اش را می لرزاند پاکت نامه ای را به دستم داد و بعد چشم هایش را برهم گذاشت. خاله مریم تکیه به دیوار زده بود و با حق می گفت:

-بخوان تا بفهمی کجای کاری دختر؟

در حالی که هنوز نمی فهمیدم چرا باید آن نامه را بخوانم با تردید و وحشتی که بی امان در دلم چنگ می انداخت نامه را از توی پاکت در آوردم. کاش کور می شدم و خطوط سیاه آن نامه ملعون شده را نمی خواندم:

«سلام مهیا، حتم دارم وقتی بفهمی از اینجا رفته ام غش می کنی و پس می افتی. برای من مهم نیست، حتی مهم نیست که به سر بچه چه بیاید، چون هیچ تو را دوست نداشتم و هیچ وقت تو را نمی خواستم. من عاشق مینا بودم، عاشق نگاهش، رفتارش، زبان درازی هایش، عاشق وجود دوست داشتنی اش بودم. او هم مرا می خواست اما مغرور بود و هیچ وقت به روی خودش نمی آورد. تو نمی دانی من و او چه خاطرات زیبایی از هم داریم. من فقط به خاطر مینا با تو ازدواج کردم، چرا که میخواستم بیشتر او را ببینم و فاصله ای را که بین ما افتاده بود از بین ببرم. اگر مینا از همان اول قبول می کرد که با من ازدواج کند شاید هیچ وقت پای تو وسط کشیده نمی شد و تو به این روز نمی افتادی! این خواست مینا بود که من با تو ازدواج کنم و بعد به تو پشت پا بزنم. می دانی چرا؟ چون نسبت به تو احساس کینه می کرد... این را دیگر باید از خودش بپرسی که چرا در عالم دوستی به فکر خیانت به تو افتاد. او بعد از ازدواج با کیارش فهمید که عاشق من است و نمی تواند این حقیقت را انکار کند، فهمید که نمی تواند بدون من زندگی کند، ولی دیگر به او فکر نمی کنم... چرا که فهمیده ام او دختر بوالهوسی است و قابل اعتماد نیست. و تو... واقعا برایت متاسفم! تو تاوان حماقت هایت را پس می دهی! تاوان اعتمادت را و شاید این حق تو باشد. من می روم که شاید زخم عشق مینا را با عشق لادن التیام ببخشم. من

با لادن که به خاطر من زندگی خودش را از هم پاشید می روم، چون تازه فهمیدم فقط اوست که عاشقانه دوستم دارد. من

اگر جای تو بودم برای همیشه قید دوستی با مینا را می زدم و او را برای همیشه از خود طرد می کردم».

قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد روی نامه مسعود که پایین نامه حک شده بود و جوهر آبی رنگ قلم پخش شد به

کناره ها. نامه را مچاله کردم و دندان هایم را با حرص و حس انتقام جویی بر هم فشردم. صدا از گلویم در نمی آمد. مثل

آدم های گنگ و لال با ایما و اشاره خواستم چیزی بگویم و نتوانستم. دهانم خشک شده بود و چشمانم می سوخت.

سعی کردم با آب دهانی که نبود گلویم را تر کنم و بغض گلوله شده را فرو بدهم پایین. مهیا نامه مچاله شده توی دستم

را گرفت. نگاهش از در و دیوارها بالا می رفت و بعد از آن بالا به پایین سقوط می کرد:

-مرا به بهانه نزدیک شدن زایمان به اینجا آورد و بی خبر خانه را فروخت... آنقدر نامرد بود که مرا با بچه ای در راه به

امان خدا رها کرد و پی عشق کثیف خودش رفت. مادرش هم شوک زده شده است. فرر او با لادن مثل بمب در تمام

فامیل پیچیده. تو... مقصری مینا... تو به من بد کردی... ما با هم دوست بودیم...

فین بلندی کشید و ناله ای دلخراش از سینه سر داد بیرون. حال نزار مهیا بدجوری آشوب به دلم انداخته بود. آن حیوان

کثیف با چه حيله ای مرا مقصر نشان داده و خودش را بی گناه جلوه داده است! صدایم می لرزید... مثل چانه مهیا.

-مهیا باور کن هر چه توی این نامه نوشته شده است دروغ و تهمتی بیش نیست، مسعود نامردتر از این حرف ها بود. او

وقتی دید دستش از من کوتاه شده با لادن ریخت روهم. شاید بهت نگفتم که او به من ابراز علاقه کرده بود و من... بین

مهیا... لازم به توضیح نیست... چون من گناهی نکرده ام که بخوادم دفاع بکنم، فقط بگو که این چرندیات را

باور نداری... بگو که مطمئنی این خیالات ذهنی مسعود بوده و بس و تو باور نمی کنی که من به تو خیانت کرده باشم.

مهیا سست و بی حال نگاهم کرد و پیش چشمم مثل مرغ سرکنده دست و پا زد و از حال رفت. خاله مریم بر سرش می

زد و نعره زنان خطاب به من می گفت:

-از اینجا برو دیگر، چه از جان مهیا می خواهی؟ دوستی ات را دیدیم... دستت درد نکند... ولی حالا برو... برای همیشه



برو... دخترم از دست رفت... تو او را به خاک سیاه نشاندی...

نمی توانستم مهیا را به همان حال رها کنم و به امان خدا بروم، اما خاله مریم بدجوری عصبی و خشمگین بود. گریه راه

چشمانم را بسته بود. بلند شدم که بروم، خاله با صدای زخمی‌داری گفت:

-دیروز کیارش به اینجا آمد تا ببیند چرا از مسعود خبری نیست؟ او هم این نامه را خوانده و حالا نوبت توست که خانه

خراب شوی!

قلبم باید با شنیدن این حرف‌ها بر خود می لرزید، اما بیچاره در قفس خودش به قدری احساس تنگی و خفگی می کرد

که نمی توانست دچار تزلزل تازه‌ای شود. نای حرکت و جنبیدن در من نبود. مثل روحی سرگردان در کوچه‌هایی که

می شناختم و نمی شناختم پرسه می زدم و زیر لب تکرار می کردم:

-من بی گناهم... من مقصر نیستم... من... من...

### فصل ۳۱

چنگ انداخت به موهایش و یک نفس عمیق کشید، اما انگار آرام نشد و دوباره نگاه تیز و غمگینش را به دیده منتظر من

دوخت:

-از این وضع خسته نشده‌ای؟ می دانی چه به روزگار من آورده‌ای؟ شب و روزم را با هم یکی کردی! من با این افکار

مغشوش و اعصابی به هم ریخته به هیچی نمی توانم فکر کنم... اوضاع کارخانه و شرکت‌ها به هم ریخته و تو اینجا

سنگر گرفته‌ای و معلوم نیست برای چه می جنگی!

به بخاری که از دهانم می زد بیرون نگاه کردم و گفتم:

-قصه جنگیدن ندارم، اما...

و زل زدم به چشم‌های طلبکارش و ادامه دادم:

-نامه مسعود را که خواندی، نگفتی در مورد من چه فکر می کنی و چه احساسی داری؟

-اینکه چه فکری می کنم به خودم مربوط می شود، چیزی که تو باید بدانی این است که دوست دارم حقیقت را همان طور که هست برای من بازگو کنی...

لبخند کجی زد و گفتم:

-حقیقت؟ پس تو هم فکر می کنی من خیلی چیزها را ز شما پنهان کرده ام! جالب تر شد... از تو بیش از این توقع نداشتم...

دست هایم را زیر بغل زدم و با بغضی که چشم هایم را تر کرده بود ادامه دادم:

-همه چیز به قدری در هم پیچیده که سر از هیچ چیز در نمی آورم، خنگ شده ام... ابله و خرفت شده ام. بهترین دوستم برچسب خیانت را به من می زند. دوستی که سال های سال با هم بودیم و او حتی کوچکترین نارویی از من ندیده بود. از دست تو هم ناراحت نیستم، این طالع نحس من است....

دو قطره اشک از گوشه چشم هایم فرو غلطید و من هیچ تلاشی برای مهار کردن اشک هایم از خود نشان ندادم. او کلافه بود و بر خود می پیچید! بیچاره مادر چقدر از او خواست که به داخل بیاید و او بهانه می آورد. دستش را مشت کرد و مشتش را کوبید به دیوار:

-بین مینا، حتی اگر قبلا با مسعود دوست بودی و عاشقش... من تو را می بخشم! به تو فرصت می دهم ولی... چه کنم که دوست دارم... بیشتر از آنچه که تو لیاقتش را داشته باشی....

خنده اشکباری سر دادم و گفتم:

-حتی با این که می گویی دوستت دارم اما یقین داری که من به تو دروغ گفته ام و به تو خیانت کرده ام! چطور از من می خواهی برگردم و هر لحظه با خودم فکر کنم که تو در مورد من چه خیالی می کنی؟ نه کیارش، من با این وضعیت بر نمی گردم. تو آزادی... می توانی طلاقم بدهی یا تا آخر عمرت مرا بلا تکلیف بگذاری و بروی و یک زندگی دیگری تشکیل بدهی. اما من به خانه ای بر نمی گردم که صاحب آن خانه به پاکی و بی گناهی من شک دارد...

آنگاه بر خود لرزیدم و بی آنکه بخواهم تکیه زدم به در. احساس رخوت و سستی می کردم، هوا سرد بود اما نه آنقدر که من می لرزیدم و قندیل می بستم.

لحظاتی خیره خیره نگاهم کرد. لب باز کرد که حرفی بزند اما منصرف شد و مرا به حال خویش رها کرد و رفت. مدتی پس از رفتنش همچنان چسبیده به در حیاط، خاموش و بی تحرک به جای خالی اش نگاه کردم. با تکان دستی نگاه سرد و بی روحم را به نگاه غمگین و شکسته مادر دوختم. دست مادر داغ بود و انگار یخ دست مرا وا می کرد. مادر چیزی می گفت که من نمی فهمیدم. چشم هایم سیاهی می رفت و درخت خرمالو بیدد مجنون دور سرم می چرخیدند. با تاب و توانی که در پاهایم نبود به زحمت خودم را به پله ها رساندم و سرم را بر دامن مادر گذاشتم و بی صدا اشک ریختم. در حیاط به گل های هرس شده توی باغچه نگاه می کردم و بی هدف قدم می زدم. فکرم سر جای خودش نبود. مادر به دیدن مهیا رفته بود و من با خودم تنها بودم. سه روز از دیدار من و کیارش می گذشت و من هنوز فرصت نکرده بودم به حرف های کیارش فکر کنم.

زنگ خانه به صدا در آمد، فکر کردم مادر است. مثل طفل نوپا، با احتیاط قدم بر می داشتم که مبادا بر زمین بیفتم. در را باز کردم پیرمردی را دیدم که لباس آشنایی بر تن داشت اما آن لحظه به قدری گیج بودم که نمی دانستم این یونیفرم پستیچی هاست! پاکتی را از درون کیسه بیرون کشید و با لحنی مهربان گفت:

-خانم مینا یوسفی؟

تازه فهمیده بودم او یک پستیچی است. مثل آدم هایی که چرتشان پاره شده باشد به خودم آمدم:

-هان! خودم هستم و شما؟

با دستم زدم بر پیشانی ام. پیرمرد با تعجب نگاهم می کرد و من شرمنده از اینکه مثل ناقص العقل ها رفتار می کردم.

-این نامه متعلق به شماست، از ترکیه آمده... لطفا اینجا را امضا کنید!

ماتم برد و به جای چشم های مهربان پیرمرد توی صورتش دو نقطه سیاه می دیدم. صدایم را می شنیدم که گفتم:

-ترکیه؟ برای من؟

نفهمیدم کجا را امضا کردم و پستیچی نگاهم می کرد و اصلا در را پشت سر خودم بستم یا نه؟

پاکت نامه بوی غربت می داد، بوی یک خبر شوم دیگر. اسم و فامیل مسعود را که پشت نامه دیدم، تلو تلو خوران عقب گرد رفتم و روی پله ها افتادم. چرا برای من نامه فرستاده بود؟ نه... نباید نامه را باز کنم... اگر باز کنم و بخوانم گناه کرده ام. ولی چه گناهی؟ آب از سر من گذشته... باید بینم چه در آن نوشته و دوباره چه خوابی برای من دیده. دست هایم می لرزید و کلی طول کشید که نامه را از توی پاکت بیرون بکشم. قلبم داشت از تپش می افتاد. انگار هزاران جفت چشم نامرئی از روی در و دیوار سرک کشیده بودند و نگاهم می کردند و انگار من مرتکب فجیع ترین و زشت ترین اعمال می شدم:

«سلام مینای عزیز

سلام مرا از این راه دور پذیرا باش، عزیز دلم اگر بدانی از این رفتن و از این کوچ غریبانه چقدر پشیمان و افسرده ام باور نمی کنی. من رفتم که تو را فراموش کنم و عقده عشق تو را دور بریزم، اما پس از گذشت چند روز تازه فهمیدم تو ذره ذره با خون و جان من آمیخته ای... تازه فهمیدم حقیقت عشق تو را نمی شود با هیچ رویای خیال انگیزی مبادله کرد، آری من از کاری که کرده ام تا حد مرگ پشیمانم. باور کن گرد و غبار غربت روی قلبم نشست و من هر لحظه آرزو می کنم برگردم. اما با چه امیدی مینا؟ من تمام پل ها را بی آنکه بدانم چرا، پشت سرم شکستم و دلم را به غربت زدم... اما بگذار تنها به تو بگویم که پشیمانم... پشیمانم! وقتی فکر می کنم خانه و زن و بچه ای را که در راه بود فدای وسوسه های پوچ خودم کردم، از خودم بیزار می شوم... من حتی با بی رحمی تو را هم پیش همه خراب کردم. خودت خوب می دانی چرا، چون من دیوانه وار دوستت داشتم و هر لحظه از فکر اینکه رقیب قدرتمند من از عشق سرشار تو بهره می برد دیوانه تر می شدم. چطور می توانستم تو را از آن دیگری بدانم... زخم این عشق بدجوری روی دلم را می سوزاند. مرا ببخش مینا، زندگی تو را هم از هم پاشیده ام، قصدم از فرار همین بود... اما به محض اینکه پایم به خاک غربت رسید

احساس ندامت و پشیمانی به قلب من هجوم آورد و من هر لحظه پیش خودم راه های بازگشت را محاسبه می کنم و فکر می کنم آیا اصلا جایی برای بازگشت من باقی مانده است؟ مینا... دوست دارم تو را ببینم، خواهش می کنم من به تو احتیاج دارم... تو باید بیایی و به من بگویی که هنوز راهی هست... راهی برای دوباره آغاز کردن! می خواهم زندگی ام را از نو بسازم. با مهیا و بچه ای که متعلق به من است. تو را به جان هر که دوست داری به دیدنم بیا و به من بگو که دیر نشده... به خاطر زندگی دوستت - مهیا - به خاطر طفل معصومی که حق دارد زیر سایه پدرش بزرگ شود تو را به کیارش قسم می دهم، می دانم که چقدر دوستش داری... من همیشه به تو آزار رسانده ام... حق داری از من بیزار باشی و حرفهایم را باور نکنی ولی باور کن اگر به دیدنم نیایی همین جا و در همین غربت خودم را خواهم کشت چرا که توان این همه عذاب وجدان و پشیمانی را ندارم. به دیدنم بیا و با خودت امید بیاور... بگذار در چشم های مهربان تو امید و گذشت را ببینم... بگذار برگردم و حقیقت را بازگو کنم... بگذار به همه بگویم که تو چه پری پاک و نجیبی هستی! بگذار تلافی کنم مینا، بیا و فرصت جبران خطاهایم را به من ببخش! قول می دهم همسر خوب و وفاداری برای دوستت مهیا باشم... خواهش می کنم مینا... من... پیش از اینها که گفتم پشیمانم... مرا دریاب... قبل از اینکه به کلی از دست بروم».

نامه را بستم و مات و مبهوت به موزائیک کف حیاط خیره شدم. باورم نمی شد آنچه را که خوانده ام حقیقت است و مسعود به اشتباهش اعتراف کرده است. چطور ممکن بود به این سرعت مسعود به بن بست بخورد و هوای بازگشت به سرش بزند.

دوباره نامه را باز کردم. پایین نامه آدرس و تلفن را هم نوشته بود. رفته رفته با افکار و احساسات پیچیده ای به کشمکش افتادم. هنوز نمی دانستم مسعود توی نامه فقط واقعیت را انعکاس داده یا در پس پرده طرح و نقشه ای تازه نهفته که من از آن بی خبرم. اما هر جای نامه را که می خواندم بوی ندامت و عذاب وجدان به مشام می خورد. کسی چه می داند. شاید به راستی پشیمان شده است. باید کمکش کرد که برگردد... به آشیانه خویش... به خانه و کاشانه خودش... بالای سر همسر و فرزند خودش! شاید برگردد و پرده های شک و تردید را از جلوی چشم کیارش کنار بزند

و بی گناهی مرا پیش همه اثبات کند... خدایا چه احساس خوشایندی به من دست داده بود. او از من کمک می خواست و شاید اگر توجهی نکنم بعدها دچار عذاب وجدان شوم که من می توانستم کاری بکنم و اما دست روی دست گذاشتم. مادر برگشت. با چهره ای درهم فرو رفته و محزون. نامه را پنهان کرده بودم و تصمیم گرفتم در مورد آن با کسی حرفی نزنم! دویدم طرف مادر.

-برگشتی مادر، مهیا حالش خوب بود؟

مادر نگاه اندیشناکی به سوی من رونه کرد و در حالی که چادرش را تا می کرد گفت:

-حاش هیچ تعریفی نداشت. دکترش می گفت زایمان خطرناکی را پیش رو دارد....

بعد مکتی کرد و نگاه موشکافش در چشم های نگران من سایه انداخت. احساس می کردم از گفتن چیزی در تردید است، انتظار و کنجکاوی مرا که دید بالاخره گفت:

-مینا... مسعود چه در آن نامه نوشته؟ چرا تو را متهم کرد؟ چرا...

دلم زخم خورد و دوباره به طرف پله ها رفتم:

-پس شما هم فهمیدید... امیدوار بودم حداقل از شما پنهان کنند. من نمی دانم خاله مریم چه خیال می کند؟ فکر کرده مسعود واقعا حقیقت را نوشته و دست مرا رو کرده، در حالی که اگر مسعود آدم صادق و نیک سیرتی بود هرگز به خانواده خودش پشت پا نمی زد.

مادر آمد و مقابلم ایستاد، با نگاهی راسخ و پر صلابت و لحنی که بوی غریبی می داد:

-مینا... دست خودم نیست که در مورد تو دچار افکار و خیالات واهی می شوم ولی احساس می کنم تو از قهر و این بازی کودکانه اخیر، هدف خاصی را دنبال می کردی... والا چرا باید آدم بی بهانه خانه و زندگی به آن عظمتی را بگذارد و.... حرف هایش را با دیدن نگاه منقلب و خیس از اشک من ادامه نداد. نفس کم آورده بودم. هیچ انتظار نداشتم مادر یک روز رو در روی من بایستد و بگوید در مورد پاکی تو اشتباه فکر می کردیم. شدت این ضربه از تمام ضربه هایی که تا

آن روز خورده بودم، بیشتر بود به حدی که من همان لحظه از خدا آرزوی مرگ کردم. چه سخت و دردناک بود که در عین بی گناهی محکوم شوی و نتوانی از خودت دفاع کنی. مادر که فهمید با دل زخم دیده من چه کرده است، به تقلا افتاد که جبران کند.

-مرا ببخش دخترم، دیگر اعصابی برای من باقی نمانده است... پشت سر هم بد می آوریم... اگر امروز حال مهیا را می دیدی از خود بی خود می شدی! حتی به قول دکترش این امکان هست که سر زاز دست برود و پای دختر بی گناه و معصوم دیگری را به میان می کشد. این طور گریه نکن مینا... الهی من بمیرم که خون به دلت کردم. مادر سرم را در آغوش کشید و هم پای من گریه کرد.

## فصل ۳۲

دلپیش مهیا بود و افسوس که نمی توانستم به دیدارش بروم. در خانه ما هم هرکسی توی لاک خودش بود و کمتر با کسی حرف می زد. من بلا تکلیف تر از همیشه در انتظار وقوع حادثه ای نو بودم. حادثه ای که می توانست نقطه عطفی در زندگی همه ما محسوب شود. دلم برای کیارش تنگ شده بود. تازه می فهمیدم که چقدر دوستش دارم. نمی دانم آیا او هم دلتنگ من شده بود؟ او هم پیش خودش اعتراف می کرد که دوستم دارد و بی من نمی تواند زنده بماند! بهیاد نامه مسعود که می افتادم، قلبم در هم فشرده می شد و دوباره با افکار دور و درازی در هم می آمیختم. دوست داشتم بروم و آنچه را که توی نامهنوشته بود از دهان خودش بشنوم. می دانستم نمی توانم تنهایی به دیدارش بروم از طرفی هم نباید از این راز بو ببرد آن وقت سوءظن ها به یقین تبدیل میشود و من... دلم گرفته بود، از تمام راه هایی که می رفتم و به بن بست می خوردم. پدر و مادر هم گویی از بلا تکلیفی من به ستوه آمده بودند:

-مینا.. نمی خواهی برگردی سر خانه و زندگی ات؟

-چرا مادر، ولی... خودم نمی توانم بروم.

-چرا نمی توانی؟ خودت با پای خودت آمدی و با پای خودت باید برگردی.. کیارش هم یک بار آمده بود دنبالت و تو نرفتی!

-می دانم خسته تان کرده ام ولی...

-ما هیچ وقت از بودن در این خانه خسته نمی شویم. اگر هر دو هفته یک بار همدیگر را ببینیم خیلی بهتر از این است که هر روز تو را با این چهره‌افسرده و ماتم زده ببینم. غرور و جهالت را کنار بگذار و برگرد سرخانه وزندگی ات...

-چشم مادر، فکر هایم را می کنم....

ونشستم لب پنجره و دستی روی شیشه کشیدم. برایم سخت بود که غرورم را زیر پایگذارم و خودم برگردم. اما مثل اینکه چاره ای غیر از این نبود. ناگهانفکری مثل برق از ذهنم گذشت، من می توانم با کیارش به ترکیه بروم و آنجا بهدیدن مسعود رفته و دستش را بگیرم و با خودم برگردانم به سر خانه و زندگیش! با این فکر هیجان زده از جا برخاستم و زیر لب گفتم:

-کیارش مرا به هدف می رساند... البته نمی گویم به قصد دیدن مسعود می رومچرا که در آن صورت حتما مخالفت خواهد کرد و جبهه مغرضانه ای خواهد گرفت.

پالتویم را پوشیدم:

-من رفتم به دیدن کیارش، مادر!

-فکرهایت را کرده ای؟

-آره مقصر من بودم. و خندیدم.

مادر نفس راحتی کشید و من خوشحال و شادمان راه کارخانه در پیش گرفتم. توی تاکسیبیشتر فکر کردم و بیشتر مطمئن شدم که کار درستی می کنم. اگر مسعود راستگفته باشد که با ما برمی گردد ایران و اگر باز دسیسه ای چیده باشد بی آنکهکسی بویی ببرد خودمان به ایران برمی گردیم. فقط مطمئن نبودم کیارش پس ازقهر و جر و بحث شدیدی



که بین ما پیش آمد از پیشنهاد رفتن به ترکیه استقبال کند.

منشی با دیدن من از جا برخاست و پرسید:

-با آقای تهرانی کار دارید؟

خندیدم:

-بله، نگفتند که نمی خواهند مرا ببینند؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

-بله... بفرمایید... تنها هستند!

دستم را به نشان تشکر بالا بردم و با تک ضربه ای بی آنکه منتظر بفرمای او باشم به داخل رفتم و سلام کردم.

سزش را که روی میز چسبانده بود بلند کرد و با تعجب و شگفتی نگاهم کرد. لبخندزنان به سوی من رفتم و گفتم:

-انتظار نداشتی مرا اینجا ببینی؟

چشم هایش را که نمی دانم چرا پف کرده بود به سویم دوخت و آهسته گفت:

-نه... واقعا غافلگیر شدم.

آنگاه از جا برخاست و به طرف من آمد! در حالی که هنوز آثار حیرت و ناباوری در چهره اش پیدا بود، لبخند کمرنگی

زد و گفت:

-حالت چطوره؟

از اینکه لحنش مثل همیشه مهربان و محبت آمیز بود به شوق آمدم. دست هایم را از پشت سر درهم حلقه کردم و

گفتم:

-اعتراف می کنم که بی تو سخت گذشت!

او هم به شوق آمده بود. بی قرار و بی تاب بود، گویی م خوت ریهد. من هم دست کمی از او نداشتم.

-به هم خیلی سخت گذشت. بعد از اینکه رفتی یم خواب خوش فتم، تمام شب ها را بیاری کیدم و فکر کردم تویی گناه

بودی و من نباید...

میان کلامش دویدم:

-هرچه بود تمام شد فراموش کن...

نگاه حزونی به دیده ام پاشید. لب هایش از فشار بغض می لرزید:

-نمی دانی چقدر دلتنگ تو بودم و اگر ترس داد و فریادهای تو نبود هر روز می آمدم در خانه تان...

میان گریه به رویم خندید و من در کنار او بعد از روزهای سختی که بر من و او گذشته بود احساس آرامش کردم.

-از امروز هرچه تو گفتی و هر کاری تو دوست داشتی و هر برنامه ای که تو چیدی!

-فکر نمی کنی این طوری یک کمی لوس بشوم!

-حاضرم هر کاری بکنم که تو دوباره ترکم نکنی... آخ اگر بدانی چی کشیدم؟

ماشینرا کنار خیابان پارک کرد. توی رستوران پشت میز دو نفره ای که روبه باغ بودنشستیم و به هم زل زدیم. نگاهم

وقتی در دریای محبت نگاهش غرق بود، فکر کردم چه خوب که برگشتم... او بیش از اینها دوستم دارد. با لبه رومیازی

بازیمی کردم و سعی داشتم افکارم را مرتب بچینم و تصمیم درستی بگیرم.

-کیارش... وقت داری چند روزی برویم مسافرت؟

کمی شکر ریخت توی فنجان قهوه و چشم های گردش را دوخت به چشم های تنگ من:

-البته عزیزم... وقت هم نداشتم چون تو خواستی کارهایم را ردیف می کردم.

دلم از خوشیضعف می رفت و فکر کردم آیا همیشه حرف حرف من است یا اینکه بعد از چند روزدیگر دوباره با لج و

لجبازی هر کدامان سعی داریم خواست خودمان را بهدیگری تحمیل کنیم.

-حالا دوست داری کجا برویم؟

کمی از قهوه نیمه تلخ را نوشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم:

-فرق نمی کند... جایی همین نزدیکی ها... مثلاً...

او هم زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-مثلاً پاریس... استکهلم... وین...

نه... اینها که تو گفتی خیلی دورند، باشد برای تابستان. من یک مسافرت کوتاه چند روزه در نظرم بود... مثلاً...

مکت کردم و گوشه لبم را به دندان گرفتم. یکی از ابروهایش را داده بود بالا و چشم چپش تنگ تر از چشم راستش

شده بود:

-مثلاً... کجا؟

جانم بالا آمد تا گفتم:

-مثلاً ترکیه... استانبول... شنیدم خیلی دیدنی و تماشایی است؟

-جدی؟ از کی شنیدی؟

-از... از... یادم نیست ولی همیشه دوست داشتم استانبول را ببینم... حالا اگر دوست نداری تو دوست نداری هر جا که تو

گفتی!

جمله آخرم کار خودش را کرد و او بلافاصله گفت:

-نه... هر جا که تو دوست داشته باشی... خوب کی بریم؟

در حالی که از موافقت او در پوست خودم نمی گنجیدم با خنده گفتم:

-هر چه زودتر بهتر، آخر می دانی... بدجوری هر دو تایمان به این مسافرت احتیاج داریم.

یک هفته بعدبلیط استانبول پیش رویم روی میز توالت بود. نگاهی به تاریخ پرواز انداختم «بامداد روز یکشنبه... آه

کیارش تو فوق العاده ای».

به عکس من هیجاناتش را تحت کنترل خویش درآورد و با خونسردی گفت:

-هنوز هیچ کاری برای تو نکرده ام، باید تمام شرمندگی هایم را جبران کنم... تو بیش از اینها برایم ارزش داری!

خندیدم، مستانه و از ته دلم! خوشحال بودم، هم از اینکه او دوستم دارد و به خواستمن اهمیت می دهد و هم از اینکه می

توانستم برای بهبود زندگی بهترین دوستمکاری بکنم.

-مینا، از مهیا خداحافظی نمی کنی؟

-نه کیارش، او بدجوری از دست من دلگیر است. تقصیری هم ندارد... مادرش می گوید اگر مرا ببیند حالش بدتر می

شود... بعد که برگشتیم به دیدنش می رویم.

-اگر نگران بر خوردشان هستی من هم با تو می آیم، نمی گذارم کسی باعث ناراحتی خاطر توشود، به خاطر یک مشت

مزخرفی که یک آدم پست فطرت توی نامه نوشته، نباید بهنازینی مثل تو شک کرد.

با محبت نگاهش کردم و سری تکان دادم.

بعد از خداحافظی با تمام اعضای خانواده ام عازم سفر شدیم. کیارش خوشحال بود و من کمی مضطرب و آشفته! ترس از

رویاری با مسعود رفته رفته بر احساس خوشحالیمن سایه می افکند و آن را تحت شعاع خودش قرار می داد.

-چرا رنگت پریده مینا؟

-چیزی نیست... این اولین مسافرت من به یک کشور خارجی است، کمی هیجان زده ام.

-خواهش می کنم هیجان زده نشو چون رنگت بدجوری عوض شده!

نفس بلندی کشیدم و تصمیم گرفتم به چیزی فکر نکنم.

-مینا... بلند شو عزیزم، تا چند لحظه دیگر هواپیما فرود می آید.

خواب زده و خمیازه کشان گفتم:

-رسییم! چه زود! تازه داشتم خواب می دیدم.

هوایما بر زمین فرود آمد و من و کیارش از میان جمعیت انبوه سالن ها گذشتیم و بالاخر خودمان را به در خروجی فرودگاه رساندیم. هنوز به زیبایی خیابان ها و ساختمان ها نپرداخته بودم که کیارش مرا هول داد توی تاکسی زردرنگ و بهتر کی چیزی به او گفت و راننده سر تکان داد و به حرکت افتاد. زیر گوش کیارش گفتم:

-ترکی هم بلدی حرف بزنی؟

-کمی تا حدودی! دست و پا شکسته!

یک ربع بعد ما جلوی یک هتل بزرگ و شیک نزدیک ساحل ایستاده بودیم.

-چه هتل زیبایی!

بلافاصله پساز گرفتن سوئیت، به استراحت پرداختیم. جلوی پنجره ایستاده بودم و به دریانگاه می کردم. خدایا کمکم کن که همه چیز به سر جایش برگردد، دوست بیچاره اماز این وضعیت نجات پیدا کند و دوباره سر و سامان بگیرد... خدایا....

-مینا... کی بیدار شدی؟

به خودم آمدم و به طرفش برگشتم:

-همین الان، این اتاق چه منظره قشنگی دارد... کی می رویم لب ساحل؟

به سمت حمام می رفت:

-عجله نکن... بذار خستگی از تنمان بریزد بعد!

-من که خسته نیستم!

-ولی من هستم. حالا اگر ممکن است در حمام را ببند.

در حمام رابستم و دوباره رفتم کنار پنجره... اما این بار نه ساختمان های بلند را دیدم و نه اسکله و دریا را... فکری مرا به سوی تلفن کشاند. شاید زمان دیگری پیش نمی آمد و من همین حالا باید از دوش گرفتن کیارش استفاده میکردم و با

مسعود تماس می گرفت. شماره را از قبل حفظ کرده بودم، آخرین شماره را که گرفتم نفس در سینه ام حبس شد. سه بوق خورد و بالاخره گئشی را برداشت و به ترکی چیزی گفت. صدایش را شناختم. آهنگ صدایم را کم کردم و آرام آرام و آهسته گفتم:

-سلام مسعود من هستم مینا...

از صدایش موجی از خوشحالی و ناباوری بلند شد:

-این تو هستی! باورم نمی شود! الان کجایی؟

نگاهی به سوی حمام انداختم. هنوز زیر دوش بود:

-من استانبول هستم... با کیارش آمده ام اما خبر ندارد که...

-خوب... فکر نمی کردم اهمیتی به نامه ام بدهی و به زحمت بیفتی و خودت را به اینجا برسانی! حالا کی می توانیم

همدیگر را ببینیم؟

-منی دنم... تا ببینم برنامه کیارش چیست... حالا تو واقعا تصمیم گرفته ای که برگردی؟

آب را بسته بود و داشت ربدو شامبر می پوشید. شتاب زده خداحافظی کردم و گفتم منتظر تماس من باشد.

هم زمان با گذاشتن گوشی او در حمام را باز کرد، با تیزهوشی و زیرکی از چهره آشفته و رنگ پریده ام پی برد که

موضوعی را از او پنهان کرده ام.

-با کی تلفن حرف می زدی؟

اوه خدای من! یعنی امکان داشت او حرف های مرا شنیده باشد؟ خندید:

-حتما می خواستی شماره خانه را بگیری و مستقیم نمی توانستی... الان ترتیب کار را می دهم.

من نفسی را که چند لحظه حبس کرده بودم، آزاد کردم و توی دلم گفتم:

"خدا را شکر که به خیر گذشت".

## فصل ۳۳

داشتم گوش ماهی جمع می کردم که کیارش صدایم زد:

-مینا... باید برویم ناهار بخوریم.

گوشماهی ها را ریختم توی یک پاکت بزرگ و در حالی که به طرف کیارش می رفتمنگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به ساعت سه باید مسعود را می دیدم. صبح همانروز وقتی کیارش رفت از پایین با خانه خودشان تماس بگیرد -خط های هر اتاق فقط اختصاص به شماره های داخلی داشت- من دوباره با مسعود تماس گرفتم و قرار شد ساعت سه لب ساحل همدیگر را ببینیم.

هنوز نمی دانستم کیارش را چه کنم؟ فکر می کردم بهتر است همه چیز را به او بگویم. اگر او واقعیت را می دانست من این همه دچار عذاب نمی شدم و احساسگناه نمی کردم. اما با این وجود نمی دانم چرا باز هم موضوع را از او پنهانی کردم. شاید... به دلیل این بود که من می ترسیدم... می ترسیدم از اینکه دوباره در مورد من سوء ظن پیدا کند و همه چیز دوباره به هم بریزد.

-چیه عزیزم... گرفته به نظر می رسی؟

-چیزی نیست... ناهار چی سفارش دای؟

-خرچنگ!

و به درهم رفتن اخم هایم خندید:

-شوخی کردم... این رستوران هر غذایی که بخواهی دارد... من کباب ترکی سفارش دادم.

وقتی می رفتم دست هایم را بشویم به این فکر می کردم مبادا دوباره کیارش را از دست بدهم.

هنگامصرف ناهار آن روز، در رستوران شیک و مدرن ساحل، من بی آنکه از خوردن کبابترکی لذت ببرم مدام فکرم

اشغال می زد و گاهی به سوالهای کیارش به دلپحواس پرتی جواب بی سر و ته می دادم. مثلاً وقتی پرسید:

-دوست داری؟

گفتم: آره گوش ماهی های زیادی جمع کردم!

یا وقتی گفت:

-حواست کجاست؟

گفتم: نه.. سردم نیست!

و او با تعجب و تمسخر نگاهم می کرد و می خندید. بعد از ناهار با لحن جدی تری رو به من گفت:

-احساس می کنم حالت زیاد خوش نیست... به من نمی گویی چت شده؟

هرچه به خودم فشار آوردم که حقیقت را بگویم و خودم را خلاص کنم بی فایده بود و بعد از تاخیر نسبتا طولانی که من با خودم در حال کشمکش بودم به دروغ گفتم:

-به مهیا فکر می کردم... بیچاره.... اگر سر زاز از دست برود؟

-نگران نباش... مهیا دختر صبور و پرطاقتی است... هر کس دیگری جای او بود تا حالا زنده نبود!

نگاهیبه دریا انداختم، به قدری صاف و آبی بود که در آن روز آفتای هوس شناکردنرا در دل آدم برمی انگیخت. خودم هم متوجه نشدم صدایم می لرزد:

-اگر مسعود پشیمان شده باشد چه؟ فکر می کنی بتواند برگردد!

شگفت زده نگاهم کرد و کمی گیج شد:

-پشیمان؟ فکر نمی کنم آن زالو دچار پشیمانی شود... بعد از اینکه وام را بهر دوز و کلکی از من گرفت به من گفت، با این پول می شود همه عمر را راحت و در آسایش زندگی کرد و وقتی بهش گفتم مگر الان راحت نیستی؟ گفت: اینجانه...

با این پول می شود در بهترین کشورها عشق کرد....

چهره کیارش از یادآوری این خاطره درهم فرو رفته بود و با لحن نفرت آمیزی ادامه داد:



-الان معلوم نیست زیر آسمان کدام شهر و دیاری به قول خودش عشق می کند... ازاینکه یک روز با هم دوست بودیم احساس حقارت و شرمندگی می کنم.

من سر به زیر و خاموش با لبه فنجان قهوه بازی می کردم. او از جا برخاست و گفت:

-خوب برویم استراحت کنیم... من که خیلی خوام گرفته!

-سعی کردم رنگ به رنگ نشوم و او متوجه دستپاچگی من نشود:

-من خوابم نمی آید... دوست دارم لب ساحل بنشینم و کمی فکر کنم.

چشم هایش گرد شدند و چرخیدند به طرف من:

-شوخی می کنی! فکر و خیالات را بگذار برای بعد... من بدون تو خوابم نمی برد.

دلم داشت از خوشی ضعف می رفت اما مجبور بودم، خندیدم:

-یک ساعت می مانم و بعد برمی گردم....

همراه با نگاه اندیشناکی شانه هایش را بالا انداخت:

-هر طور دوست داری... فقط مواظب خودت باش!

بعدیکی از کلیدها را به من داد و در حالی که برایم دست تکان می داد رفت. نمای اصلی هتل رو به خیابان بود و ساحل

پشت هتل قرار داشت و برای رسیدن به ساحل باید از محوطه درختکاری شده پشتی می گذشتیم. کیارش از محوطه

گذشته بود و داشت ساختمان را دور می زد. ضربان قلبم رفته رفته از اوج می افتاد و منرفته رفته آرام می گرفتم.

نیمساعت پس از رفتن کیارش قدم زنان به کناره صخره بزرگی رفتم که چند ساعت پیشمن و کیارش رویش نشسته

بودیم و با هم حرف می زدیم. نگاهی به پشت سرمانداختم، از این زاویه هتل پیدا نبود. نشستم روی صخره و فکر کردم

اگر کیارش بفهمد من با مسعود دیدار کرده ام... اوه خدای من! باید هر چه زودتر حرف هایمان را بنسیم... اگر دیدم واقعا

خیال بازگشت دارد که موضوع را باکیارش در میان می گذارم در غیر این صورت او را به خیر و ما را به سلامت... کیارش

هم از ماجرا بویی نبرده بود و من...

-سلام

قلبمفرو ریخت و برگشتم به طرف صدا، خودش بود، پیراهن اسپرت نارنجی ر تن داشت وبه روی من می خندید. کلاهم

را کشیدم روی گوش هایم. مطمئن بودم که کیارشتاحالا حتما به خواب رفته است اما با این حال هنوز ته دلم می لرزید.

-سلام... اگر مهیا اینجا بود حتما یک سیلی تقدیمت می کرد.

خنده ای کرد و گفت:

-تو چی؟ سیلی خوردنم حرف ندارد....

با تظاهر به نشنیدن نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع از ساعت سه گذشته بود:

-من وقت زیادی ندارم... حرف هایت ا بزن...

-تو قرار بود بیایی و به من بگویی من می توانم برگردم.

-آره... پس چی که می توانی برگردی... اگر بدانی مهیا چه حال و روزی پیدا کرده! من مطمئنم اگر تو برگردی همه چیز

برمی گردد سر جای خودش....

حالت غمگینی به خود گرفت و گفت:

-جدی! این را نمی دانستم.

بعد با صدای بلند خندید و من کلافه و عصبی نگاهش کردم.

-تو چقدر احمق مینا... فکر کردی این همه راه تو را کشاندم اینجا که به منبگویی برگرد؟ من می خواستم تو را به اینجا

بکشانم و بینمت آخر خیلی دلبرایت تنگ شده بود.

آهاز نهادم برآمد و نصی از اعتماد به نفسم را از دست دادم. باد سردی می وزیدو موج های کوچک دریا آرام آرام

تبدیل به موج های بزرگتر می شدند.

-آه ... که این طور... فکرش را می کردم، احتمالش را می دادم که تو دوباره کلکی سوار کرده ای... اما با این حال به خاطر مهیا آمدم تا اگر به احتمال ضعیف پشیمان شده باشی تو را با خودمان برگردانیم... فکر نمی کردم تا این حد پست و رذل باشی!

همان طور که خون سرد و لبخند زنان به حرف هایم گوش می کرد گفت:

-ولی من مطمئن بودم تو آن قدر ابله هستی که با یک نامه زود دست و پای خود ترا گم می کنی و خودت را به اینجا می رسانی. کار خوبی کردی که با کیارش آمدی... من فقط می خواهم آن شازده را شکست خورده ببینم... آخر می دانی خیلی به خودش مغرور است و فکر می کند با پول همه چیز می تواند به دست آورد.

هر چه نفرت بود ریختم توی نگاهم و گفتم:

-حالم از دیدنت به هم می خورد... حیف مهیا که به خاطر بی وفایی مردنالا یقی مثل تو خودش را آزار می دهد، من اگر جای او بودم خدا را شکر می کردم که شرت از سرم کنده شده است.

او قهقهه ای سر داد و من لب هایم را به هم فشردم. دلم می خواست دست هایم را دور گردنش حلقه کنم و او برای نفس کشیدن به تقلا بیفتد. یک لحظه از حماقت خودم بدم آمد و اشک عجز و ناتوانی در نگاهم نشست.

-فکر هایم را می کنم... هر وقت دیدم پشیمانم بهت خبر می دهم. دوستت دارم احمق کوچولو!

پاکتگوش ماهی ها را به طرفش پرت کردم و تمام گوش ماهی ها ریختند روی زمین! او خونسدانه می خندید و من با غضب و خشم بر خود می ژکیدم. آه... لعنتی... تقصیر خودم است که تو این جور دستم انداختی. اگر ساده نبودم، زود باور نبودم و دلم به حال مهیا نمی سوخت محال بود آدم پستی مثل تو جرات تمسخر مرا پیدا کند. آری تقصیر خودم است، ولی بهتر... خوب شد زود فهمیدم چه طح و نقشه ای ریخته ای... سر در نمی آورم! چرا ایستاده ام و مبهوت نگاهش می کنم. به او که بویی از انسانیت نبرده و پستی و رذالت را به حد نهایت رسانده. چقدر دلم می خواست قدرت این را داشتم که او را درون آب دریایی که پیش پایمان می خروشید خفه می کردم. همان طور که گستاخانه نگاهش را به

نگاهکینه توزانه من جولان می داد گفت:

-من اگر جای تو بودم کیارش را رها می کردم و با کسی که از جان و دل دوستم داشت به جایی دور و ناشناخته می گریختم تا...

کلمات زهر آگینی که گویی از اعماق قلبم بر می خاست زیر دندان هایم تیز و برنده تر می شد:  
-از تو متنفرم، آنقدر که دلم می خواهد... دلم می خواهد...

نمی دانم چطور تا این حد می توانست به طرز احمقانه ای خودش را خونسرد و بی تفاوت جلوه بدهد:

-اوه، که این طور! آنقدر از من متنفری که دلت می خواهد قلب مرا از سینه امبکشی بیرون و بندازی زیر پایت، می دانم که همین را می خواستی بگویی. بیخودی مثل غوک باد نکن دختر، بهتره یک نگاه به پشت سرت بیدازی تا حسابکار به دستت بیاید!

بااینکه نمی دانستم چرا باید یک نگاه به پشت سرم بیندازم اما به سرعت به عقب برگشتم. ناگهان پاهایم به زمین چسبید. حس کردم برای لحظه ای آسمان به زمین رسیده و من جایی نمی دانم کجا معلق و رها به حال خودم باقی مانده بودم. قدرت هر گونه واکنش و عکس العملی از من سلب شده بود. حتی گویی زبانم سخته هم گره خورده بود و قدرت تکلم خود را هم از دست داده بودم. خدایا چه باید می کردم؟ او ما را دیده بود! از همان چه می ترسیدم به سرم آمده بود! نه راه پس داشتم و نه راه پیش. او داشت به ما نزدیک می شد. به نظر می رسید یکپارچه خشم و نفرت و آماده انتقام جویی است! نه من طاقت رویارویی با او را نداشتم. نمی توانستم خودم را در این موقعیت پیش آمده به راحتی آماج اتهاماتی قرار دهم که ذهن منقلب کیارش را آن لحظه شوم به تسخیر کشیده بود. نه! من نمی توانستم! طاقتش را نداشتم! ترس و ضعف از مقابله و مواجه شدن با کیارش باعث شد به حالت جنون آمیزی به یکباره از جا کنده شوم و رو به سمتیگریم. مهم نبود به کجا می رفتم، مهم این بود که خودم را از حفره دیدگان شعله ور از آتش کینه و غضب او دور و محفوظ نگه می داشتم، که ای کاش اینکار را نمی کردم. ای کاش می ماندم و میان شعله های پر هیبت سوءظن و

افکارشوم او دود می شدم و به هوا می رفتم. اما دل به گریز سپردم تا مهر تاییدبر سند اتهامات خودم بکوبانم. می رفتم و هر چند لحظه برمی گشتم و می دیدمکه آن دو نفر در حال بگو مگو هستند. وقتی نفس بریده و وارفته پایم به سنگیخورد و نقش بر زمین شدم با عجز و استیصال چنگی بر ماسه ها کشیدم و حق هقکنان به عقب برگشتم و دیدم که چطور با هم گلاویز شده اند. صدای داد و فریاد کیارش به قدری بلند و دلخراش بود که انگار در تمام دنیا می پیچید وانعکاس آن قلب مرا درون سیته ام زنده به گور می کرد:

-باید بکشمتان! باید هر دو نفرتان را بکشم! پست فطرت های بی آبرو! خونتان را می ریزم، خون کثیف تان را.

#### فصل ۳۴

بایدبه هتل برمی گشتم. یک ساعتی بود که همان جا به حال خودم رها شده بودم. بهقدر کافی اشک ریخته بودم. کار از کار گذشته بود. کیارش و مسعود بعد ازدرگیری شدید لفظی و فیزیکی هر یک به سمتی رفته بودند. کیارش سرخورده وحقیر با دست هایی آویزان و سری به زیر رو به سمت هتل سرید و مسعود با برقیپروزی که در نگاهش جرقه می انداخت به سمتی که نمی دانم به کدام جهنم ابدیپیوست داده می شد. هیچ کدام بی هیچ توجه و اعتنایی به من! و من ماندم وگریه کردم و به زمین و زمان بد و بیراه گفتم. حال حس می کردم گلویم ازخراش بغض زخم برداشته و چشمانم هر لحظه سیاهی می رود. از جا که برخاستماحساس کردم تیری از نمی دانم کجا صاف خورد به وسط قلبم. در حالی که هنوزداشتم شکسته های احساس و عاطفه ام را جمع و جور می کردم آن درد جان گذاررا ب جان خریدم و بعد به سمت هتل سرازیر شدم.

باخودم احساس غریبگی می کردم. به نظر می رسید آنکه سرشکسته و حقارت زده خودشرا به جلو می کشاند من نیستم! چرا تا این حد احساس خفت و گناه می کردم؟ مگر چه جرمی مرتکب شده بودم؟ چه جرمی؟ آه خدای من! حالا کیارش در مورد منچه فکری می کند؟ می دانم که دارد از فکر و خیال خیانت پنهانی من به خودشبه جنون کشیده می شود. تقصیر من بود. نباید به مسعود اعتماد می کردم و خودم را به آب و آتش می زدم که بیایم دنبال سراب! آن هم چه

سرابی؟ سرایکه داشت به یک کابوس وهم انگیز تبدیل می شد.

نفهمیدمکی رسیدم به هتل. چیزی در سرم انگار که تلو تلو می خود و مثل سکه ای تویقلک گلی صدا می داد. خواستم با چند نفس عمیق و پی در پی اندکی به خودآرامش خاطر و تسلط روحیه بدهم، اما دیدم نمی توانم. انگار این کار از منساخته نبود.

ایستاده بودم در آغاز فصلی سرد، انگار زمستان بر قلبم چمبره زده بود و من زخمخورده بودم، من بیچاره و بی نوا بودم. در آن شهر غریب، بوی غریب تنهایی را حس می کردم و دلم از اشتهای بلعیدن غم می افتاد. پاهای ناتوانم را دنبال خودم می کشیدم. گویی روح من جلوتر از من می شتافت. گویی کسی درخت زندگی امرا با تمام توان تکان داده بود و حتی یک برگ امید بر جای نگذاشته بود. منگریه می کردم... من می غریدم و کسی نبود که پرسد چرا؟

بهر جان کندی بود خودم را به سوئیتیمان رساندم. طوری به خرخر افتاده بودمکه انگار نفس های آخرم بود. صدای گریه کیارش را می شنیدم در نیمه باز بود. جرات این که بروم داخل لحظه ای قلبم را به قفسه سینه ام چسباندم. خدای منچه زوزه ای می کشید وقتی مرا با آن حالت نزار و مستاصل و درمانده پیش رویخودش می ید. من خودم را از دست رفته می دیدم و تنها دلم می خواست کیارش از آن حال و هوای شکست خوردگی بیرون می آمد. کیارش گریه می کرد... از آنگریه ها که من تا به حال ندیده بودم... به زحمت روی پاهایش تکیه زده بود... تلو تلو می خورد... من باعث این شکست بودم. چطور می توانستم خودمرا ببخشم! چطور؟ وقتی پرده وهم مرا صدای فریاد او درید سخت به گریه افتادم.

-خدایا بروم و این درد را به که گویم؟ به که گویم که ایمانم بر باد رفت؟ چطور بگویم عشق و احساسم میان دست های یک زن بی احساس بازیچه گرفته شد و من همه چیزم را باختم.

کیارشخم شده بود و دست هایش را روی زانو هایش گذاشته بود. بیش از آنچه تصور میکردم بی حس و ناتوان شده بود. صدایم از میان توده انبوه بغض گره خورده گلویم به زحمت در می آمد.

-کیارش... بگذار برایت توضیح بدهم، من ه خاطر نامه ای که مسعود در آن ازندامت و پشیمانی اش نوشته بود، آمدم اینجا... اشتباه کردم که واقعیت را بهت نگفتم...

از صدای فریاد او تا چند لحظه چشم هایم را وحشت زده برهم گذاشتم:

-خفه شو... هیچی نگو... لازم نیست توضیح بدهی... همه چیز خیلی روشن است... تو به من دروغ می گویی...

آنگاه مثل دیوانه ها سرش را چند مرتبه بر دیوار کوبید و من دستپاچه و شتابزده دنبال چیزی می گشتم. می گشتم و نمی دانستم دنبال چی؟ اما پیدا نمی کردم... من دنبال نامه می گشتم. نامه ای که مرا به بدبختی کشانده بود.. و او هنوز گوشه دیوار عربده می کشید:

-وقتی آن روز بهت گفتم که هوای مسعود به سرت زده... تو که رفتی مثل سگپشیمان شدم و خودم را گرفتم زیر رگبار نفرین و فحش و لعنت، گفتم این زن ازفرشته ها هم پاک تر و معصوم تر است... فقط متعلق به من است. باز هم وقتینامه مسعود را خواندم به خودم گفتم مسعود قصدش تخریب شخصیت و پاکی و نجابتتوست... حتی ذره ای به خودم اجازه ندادم که بهت شک کنم و آن وقت حالا میبینم که چقدر ساده و ابله بودم و تو ه موجود پستی هستی!

با وجودی که به هق هق افتاده بودم دستم را گذاشتم روی شقیقه هایم و فریاد زدم:

-این طور نیست... باور کن مسعود با دسیسه چینی مرا به اینجا کشاند...

صدایش زخم خورده و رقت انگیز بود:

-آه... با دسیسه چینی تو را به اینجا کشاند! با دسیسه چینی با هم قرار ملاقات گذاشته بودید و با دسیسه چینی دو از

چشمان من.

نه نه... تو را به خدا... این طور حرف نزن کیارش... اگر نامه را پیدامی کردم شاید این قدر بی رحمانه قضاوت نمی کردی... من وقتی که تو به هتلبه گشتی با مسعود دیدار کردم... آخر توی نامه نوشته بود پشیمان است و میخواهد برگردد...

حرف هایم را قطع کرد و گفت:

-پس مرا دست به سر کردی که با مسعود دیدار کنی! وای خدایا... این ننگ با هیچ چیز از دامن عشق و اعتماد من پاک نمی شود.

در حالی که لباس هایش را توی چمدان می ریخت مثل مار بر خود می پیچید و نیش می زد:

-تو از علاقه و دوست داشتن من سو استفاده کردی... حتی به دوست خودت هم رحم نکردی چه رسد به من که فقط برای تو بازیچه بودم، پلی بودم که تو را به عشقت می رساند. حق من همین است... اگر با یک دختر اصیل و هم طبقه خودم ازدواج می کردم محال بود به این سرعت خودش را ببازد ننگ بیافریند... تولیقت عشق مرا نداشتی... حیف آن همه عشق و علاقه حیف آن همه ایمان و آرزو... من بدون تو بر می گزدم... هر چند می دانم تو این طور راضی تری... حداقل می توانی چند صباحی با معشوقه ات خوش بگذرانی... می روم و به همه میگویم تو چه افتضاحی به بار آوردی... اینجا بمان و بمیر و خودت را زیر خروارها خاک دفن کن که مبادا بوی گند این عشق ناپاک به همه جای دنیا پیچد...

چمدانش را بسته بود، از فکر اینکه بدون او بمانم و بدون من بروم دیوانه تر شده بودم. چسبیدم به چمدان و التماس کرده:

-کیارش من بی تقصیرم تو نمی توانی بدون من بروی...

دستم را با آخرین توانش بر چمدان چنگ انداخته بود پس زد و با نهایت انزجار نگاهم کرد و گفت:

-چطور تو توانستی به من خیانت بکنی و با مردی که هیچ لیاقتی نداشت، معاشقه کنی و این ننگ سیاه را به بار بیاوری... می دانستم می رود و مرا با درد غربت و درد بیچارگی تنها می گذارد... می دانستم می رود و به گریه و التماس من هم اهمیتی نمی دهد....

کیارشرفت... شاید من هم اگر جای او بودم می رفتم... می رفتم تا عقده این عشقزخم خورده را جایی تخلیه کنم... من



ماندم و یک دنیا غم و اندوه که بر سرآواری شد و من زیر آوار هر لحظه جان می باختم و هر لحظه می مردم.

خالخوشی نداشتم، از هتل که آمدم بیرون انگار همه جا در هاله ای از دود تباهی فرو رفته بود و من هرچه دنبال زیبایی هایی که تا آن روز به چشم می آمد میگشتم، هیچ منظره زیبایی را پیدا نمی کردم.... گویی همه چیز به طرز وحشتناکی زشت و کربه شده بود... آه لعنت به تو مسعود... لعنت به تو که زندگی مهیا را تباہ کردی و آن وقت آتش به جان زندگی من کشیدی...

توی یکی از خیابان های خلوت دچار سرگیجه شدیدی شدم و نتوانستم جلوی سقوطم را بگیرم، سرم خورد به تیر چراغ برق و دیگر هیچ نفهمیدم.

چشم هایم را گشودم. در یک اتاق بزرگ که به طرز زیبایی تزئین شده بود روی یک تخت بزرگ و قیمتی که کنده کاری های زیبایی داشت خوابیده بودم. در جایم نیم خیز که شدم تازه متوجه سرم درد می کند و باندی دور سرم پیچیده شده است با احساس ضعف و دردی که هر لحظه بر وجودم چنگ می انداخت زوایای آن اتاق غریب را از نظر گذراندم

پرده های مخمل صورتی رنگ از پنجره های بزرگ او ایخته بود و هر طرف که نگاه می کردی گل می دیدی! گل های مصنوعی گل های طبیعی و من...

من اینجا چه می کردم ... وسایل شیک و قیمتی این اتاق ناشناس متعلق به من نبود... چه فکر احمقانه ای

که در نظر اول خیال کردم توی خانه ی خودم هستم و اتاقی که متعلق به من و کیارش بود!

پس اینجا کجاست؟ من اینجا چه می کنم؟ نکند مسعود مرا پیدا کرده و به اینجا آورده؟ نکند ... این فکر مثل یک موج بزرگ وقوی مرا به سمت در سو قداد در را که باز کردم چند در بسته ی دیگر در روبه روی خودم دیدم و راه پله ی مارپیچی شکلی که با قالی های گران بها فرش شده بود. از پایین صدای گنگ و نامفهومی به گوش می رسید... به ترکی حرف می زدند و من هیچ چیز نمی فهمیدم ... آرام نامطمئن از پله ها پایین رفتم.

دو سه نفر با لباس های یک شکل خدمتکاری با دیدن من که پایین پله ها با شگفتی نگاهشان می کردم دست از کار کشیدند و نگاهی بین هم رد و بدل کردند پرسیدم

-اینجا کجاست ؟

سردر گم و گیج نگاهم کردند و چیزی نگفتند سرم هنوز درد می کرد وقتی به یاد اوردم چه مصیبتی بر من گذشته است بغض کردم و پایین پله ها نشستم و گریه سر دادم ... من چه بدبخت بوده ام ! زندگی ام از دست رفت ! کپارش مرا به امان خدا گذاشت و رفت که پنجه ی سیاه این بد نامی به دامان او نچسبد ... رفت که فراموشم کند خدایا خودت که می دانی من باچه نیت خیری به این جا آمده بودم... اینجا کجاست ؟ و فریاد زدم:

-اینجا کجاست ؟ یکی به من بگوید!

یکبار از خدمه به طرفم آمد و با مهربانی چیزی گفت که من نفهمیدم یکی دیگر رفت پای تلفن و آن یکی ماند و به تماشایم پرداخت. بعد دو سه نفری آمدند زیر بازوانم را گرفتند و مرا از پله ها بالا بردند دوباره روی تختی که نمی دانستم متعلق به کیست دراز کشیدم و چشم های تب الود و پر سوزم را به دست مهربان خواب سپردم

بار دیگر که بیدار شدم شب بود و اتاق در تاریکی فرو رفته بود سرم دیگر درد نمی کرد بلند شدم و یکی از چراغها را روشن کردم با وجودی که میدانتم آنجا کجاست اما دیگر احساس نا خوشایندی نداشتم فکر می کردم باید جای امن و راحتی باشد لباس خوابی را که کهنه مانم کی پوشیده بودم با لباسهای خودم که پایین تخت توی یک سبد افتاده بود عوض کردم و رفتم جلوی اینه پای چشم هایم به طرز وحشتناکی گود افتاده بود و چهره ام تکیده و پژمرده بود بررسی برداشتم روی موهای گره خورده ام کشیدم اشک بیاماندر چشم هایم می جوشید ... من چه به روز خود آورده بودم ؟ چرا تیشه بر ریشه ی عشق و امید و زندگی ام زده بودم ؟ اه... لعنت به من که موجودی احمق تر و ابله تر از من وجود ندارد از در بیرون می رفتم با فکر این که با میزبان مرموزم روبه رو شوم این بار هیچ کدام از خدمه ها رو پای پله ها ندیدم مبلمان شیک و لوازم قیمتی ای که آنجا به چشم می آمد مرا به یاد زرق و برق زندگی کپارش می انداخت اه ...

بالاخره یکی از خدمه ها مرا دید و به طرفم دوید و چیزی گفت بعد دستم را گرفت و باخود به طرفی کشاند نمیدانم چرا قلبم تند میزد طولی نکشید که من در یک سالنمجله و با شکوه رو در روی مرد جوانی قرار گرفتم که نمی دانستم کیست مرد جوان لبخند زنان به استقبال آمد قدی نسبتا بلند داشت و از چهره ای معمولی بر خوردار بود و بدوشامبر قرمزی بر تن داشت و هنوز به روی من می خندید

-اینجا کجاست؟

با لهجه ی شیرینی گفت:

-جایی که تابحال از مهمان مهربانی مثل شما پذیرایی نکرده بود

از این که زبانم را میفهمید به شوق امدم و گفتم:

-شما هم ایرانی هستید؟

دوباره با همان لهجه ی زیبا گفت:

پنه من زبان فلرسی را توی دانشگاه اموخته ام ... چرا نمیشینی!

رفتارش به قدری صمیمی و دور از تظاهر بود که من بیشتر احساس راحتی می کردم کنارش روی مبل استیل نشستم و

چشم در چشمش دوختم و گفتم:

-من اینجا چه کار می کنم؟

لبخند که میزد گونه اش چال می افتاد چشم های ابی رنگی داشت و کمی بور بود:

-من شما را توی خیابان پیدا کردم بیهوش و زخمی ... از پیشانی شما خون می امد بلافاصله شما را به اینجا اوردم و پزشکی

بالا سر شما احضار کردم ... دکتر بعد از معاینه گفت حال هر دوی شما خوب است

فکر کردم چون فارسی را خوب بلد نیست به غلط گفت : هر دوی شما

و با تعجب گفتم: هر دوی شما ؟

خندید : بله... شما وبچه دو ماهه ی شما...

شگفت زده نگاهم بر چهره اش خشکید با بچه... بچه... بچه... یعنی من حامله بودم یعنی قرار بود من بچه دار شوم مادر شوم باورم نمی شود چطور ممکن است؟! به گریه افتادم دستخوش احساساتی ضد ونقیض بودم... من با این بچه چه کنم؟ حال که پدرش دامان مادرش را الوده می بیند... حال که مادرش موجودی گنه کار و هرزه لقب گرفته است...  
-برای چه گریه می کنید

دست خودم نبود که گفتم: برای لین که خیلی بد بختم!

نمیدانم شاید فکر کرده میکرد من زنی فریب خورده ام و این بچه هم از نطفه ی حرام به وجود آمده است  
-خودتان را ناراحت نکنید... با سقط جنین همه چیز درست می شود

با نگاه تندى در مبل فرو رفت فهمید که حرف بدى زده است عرق شرمندگى روى پیشانى اش نشست و چند لحظه بعد  
با لکنت گفت:

-می بخشید که... که... قلب شما را ازردم

نگاه معصومش را به دیده ام دوخت و بعد اه عمیقی کشید از روى مبل بلند شد واهسته گفت:

-الان برمی گردم

او رفت و من با احساس پیچیده ای با خود درگیر شدم احساس زیبای مادر شدن رفته رفته کشتی طوفان زده ی قلب مرا  
به ساحل امید هدایت می کرد و سیاهی ها آرام آرام رو به روشنی می رفت

### فصل ۳۵

صالح کرمی ناجی مهربان وبا محبت من وفرشته نجاتی که در انشهر غریب به داد دل ستمدیده ی من رسیده بود و مرهمی بر درد های جانگداز من گذاشته بود ساعت های زیادی را پای درد و دل های من می نشست و من بی ان که احساس بیگانگی و بی اعتمادی داشته باشم هر چه را که بر من گذشته بود مو بهمو برایش تعریف می کردم و او با

صبوری و دقت خاصی گوش می داد و به فکر فرو می رفت انقدر آرام و متین بود و انقدر رفتارش شایسته و محبت آمیز که من فکر می کردم سال هاست می شناسمش او به حالم دل سوزاند و تاکید کرد زمان همه چیز را به نفع من عوض خواهد کرد چون من موجودی بی گناه هستم از نظر او مسعود حیوان دیو سیرتی بود که با نقشه های پلید و خسادی پر کینه قصدش بر هم زدن زندگی من و کیارش بود و کیارش شکست خورده ای تسلیم بود و توان پذیرش این حقیقت کذب را در خود نمی دید و من موجودی فداکار و مظلوم بودم که به خاطر زندگی دوستم و خوشبختی خودم را به مخاطره انداخته بودم

-مینا... من تو را به خاطر کاری که کردی هیچ وقت سرزنش نمی کنم چون به ارزش کار تو پی برده ام کمتر کسی مثل تو ممکن است برای نجات زندگی کسی دست به خطر بزند و خودش را به نابودی بکشانند از من نو موجودی قابل ستایش و تقدیر هستی... کیارش دیر یا زود به این حقیقت غیر قابل انکار پی می برد و تو جایگاه خودت را دوباره به دست می اوری

-اوه صالح من نمی توانم مثل تو خوش بین باشم! با اتفاقاتی که پیش آمده بعید میدانم به این زودی همه چیز برگردد سر جای خودش ... نمیدانم شاید با تولد این بچه من هم دوباره متولد شوم... توی ذهن همه ... پاک و مقدس!  
به گریه می افتادم و او دلداری ام می داد همه ی تلاش خودش را می کرد که من تسکین بگیرم و آرام شوم خدای بزرگ صالح را در ان مملکت غریب به من رسانده بود که سنگ صبور من باشد و تکیه گاه مطمئنی که می توانستم در پناهش درست فکر کنم و تصمیم بگیرم

صالح استاد تاریخ بود و این طور که خودش می گفت عاشق تاریخ تمدن ایران و عاشق تخت جمشید و شیراز بعضی از اشعار حافظ و سعدی را از حفظ بود و گاهی با صدای بلند برایم دکلمه می کرد او متمم هم و غمش این بود که انجا بر من سخت نگذرد و من احساس آرامش و امنیت کنم

من گاهی به یاد خانواده ام می افتادم و از فکر این که کیارش سوء ظن خودش را به ان ها تزریق کرده است دیوانه می

شدم بیچاره پدرم... با آن چهره مظلوم و گرفته به یقین نمیتوانست بعد از این حادثه قامت راست کند و بیچاره مادرم که باید با حرف های مردم بسوزد و بسازد و در اختفا اشک بریزد و نفرین کند... نفرین اشلید به من که باعث فرو پاشی ابرو و حیثیت آنها بودم من که دلم هر لحظه به خاطر قلب جریحه دارشان پرپر می زد و خون می شد می گرفت

اه- صالح پدر و مادرم را چه کنم؟ آنها موجودات بدبخت و بیچاره ای هستند... حتم دارم وقتی بفهمند کیارش مرا به خاطر خیانت و هرزگی در مملکت غریب رها کرده دیوانه می شوند و قلبشان از تپش می ایستد من می دانم... از قلب نازک و درد مندشان خبر دارم...

با لحن پر عطفی می گفت:

-خودت را عذاب نده مینا هر پدر و مادری بهتر از هر کس دیگری فرزندان خودشان را می شناسند من مطمئنم آن ها به پاکی و نجابت تو ایمان دارند و حتی ذره ای شک و تردید به دلشان رسوخ نمی کند

کمی آرام می شدم و با چشم های غرق در اشک در آسمان ابی چشم هایش به پرواز در می امدم و می گفتم:

-راست می گویی! یعنی باور کنم که آن ها در مورد من به شک شبیه نمی افتند؟

-البته ایمان داشته باش!

و من نفس راحتی می کشیدم و خدا خدای مردم همین طور باشد که صالح می گفت روز ها می گذشتند بی آن که برای من پیام اور شادی باشند اگر قلب مهربان و نگاه پاک و آسمانی صالح نبود چه بسا که من همان روز ها میمردم و کسی نمی فهمید چرا؟ دوستی من و صالح رفته رفته عمیق تر و ریشه دارتر می شد گویی من و او از خیلی وقت ها پیش همدیگر را می شناختیم او منتظر کوچک ترین تقاضای من بود تا با بزرگ ترین پاسخ ها خوشحالم کند...

-صالح به من نگفتی چرا این قدر تنها یی؟

برق چشم هایش ناگهان خاموش شدند و از سوسو افتادند دستش را گذاشت روی صورتش و بعد از چند لحظه دوباره نگاهم کرد اهی کشید و گفت:

- ما یک خانواده ی شلوغ و پر جمعیت بودیم خواهر و برادرانم ازدواج کرده بودند و من توی دانشگاه درس می خواندم جشن تولد برادرزاده ام بود و همگی به از میر دعوت شده بودیم من چون فصل امتحاناتم بود به جشن نرفتم اما پدر و مادرو دیگر اعضای خانواده ام به از میر رفتند تا در جشن تولد برادرزاده ام شرکت کنند ... وقتی ان شب همه خوابیدند زلزله هولناکی به وقوع پیوست و متأسفانه همه ی اعضای خانواده ام زیر اوار جان باختند

دلم به حالش سوخت من هم نشستموگریه کردم یاد بدبختی های خودم افتادم با این حال سعی داشتم دلداری اش بدهم:

- گریه نکن صالح ... خودت گفتی گریه دردی را دوا نمی کند ... دوست نداشتم باین سوال باعث ناراحتی تو شوم سرش را بالا کرد آسمان ابی چشم هایش خون الود بود و بارانی !به سرعت با دستمال اشک هایش را پاک کرد نوک دماغش سرخ بود و لب هایش برجسته:

- گاهی فکر می کنم کاش من هم بانها رفته بودم وزیر اوار مرده بودم می دانی تحمل این درد جان کاه به قدری برایم سخت و ناممکن بود که می خواستم خودم را از بین ببرم ... با این همه فکر می کنم صبر و تحمل من بیش از حد معمول بود و من می توانستم از زیر بار سنگین لین واقعه ی اسفناک قامت راست کنم... خداوند همیشه تحمل انسان را محک می زند و با توجه به نتیجه این امتحان به او عطا می کند

صالح از جا بلند شد و رفت شاید می رفت توی باغ قدم بزند و خودش را از ان حال و هوا بیرون بکشد او که رفت تازه من فهمیدم ناجی من چه انسان صبور و قابل ستایشی است ... حادثه ای که بر او گذشته بود چه بسا دردناک از سرنوشت من بودبا این حال او امید به زندگی را از دست نداده و خودش را هم پای زمان پیش می برد ... اما من چه؟ به این زودی خودم را باخته ام و فکر میکنم برای همیشه از دست رفته ام وقتی فکر می کنم کیارش را از دست داده ام مثل یک ماهی که از دستم لیز خورد و افتاد خودمرا سرزنش می کنم و می گویم:

-تقصیر خودت بود!خودت باعث این فرو پاشی بودی خودت هم باید همه چیز را از نوع بسازی ... اری ... با تولد کودک

بی گناهی منفرصت پیدا میکنم از دست رفته ها را دوباره پیدا کنم...

-صالح به نظر تو چگونه می توانم بی گناهی ام را به اثبات برسانم؟

-خیلی ساده ... فقط با گذشت زمان! اگر گفתי نامه ای را که مسعود برای تو نوشته بود و در آن دم از ندامت و پشیمانی

زده بود پیدا می کردی چه بسا که زودتر...

ا- ... ان نامه ... اصلا یادم نیست چکارش کرده ام...

لحظه ای هر دو در سکوت به هم زل زدیم

-صالح تو می توانی ترتیبی دهی که من به ایران برگردم؟

چشم هایش در هاله ای از اندوه فرو رفت و رنگ چهره اش رو به تیرگی گذاشت:

-بله ... هر وقت که تو بخواهی ... ولی ... من اگر جای تو بدم توی این شرایط بر نمیگشتم ایران ... چون به محض این که

برگردی هر کسی با دیده ی منفی و ملامت بار خودش به استقبال می آید و تو به هیچ وجه نمی توانی این دیده منفی را از

ان ها بگیری ... بگذار گذشت زمان زخم های تو وان هایی که دوستشان داری التیام بخشد و این درد رو به کهنگی

برود...

-تو درست می گوی صالح ... با وضعیتی که کیارش مرا ترکم کرد تا حالا همه یقین پیدا کرده اند که من یک زن هرزه

وهوس باز هستم ... اما به من بگو بعد از که می گویی رو به کهنگی می رود من شانس این را دارم که دوباره زندگی ام را

بسازم؟ که همان مینایی شوم که بودم؟ آیا وقتی برگشتم کسی پیدا می شود که به پاکی ام شک نکرده باشد و به روی

من اغوش باز کند... اه پدر و مادرم را بگو! ان بیچاره های زبان بسته راجه کنم؟ احتم دارم تا همه چیز روشن ان ها دق

کنند و از غصه من بمیرندان وقت من باعث مرگشان هستم ... کسی نمی گوید مسعود مقصر است حتی اگر دست های

شیطانی اش برای همه رو شود من مقصر شناخته می شوم که چرا حماقت به خرج دادم چرا موضوع نامه را از همه پنهان

نگه داشته ام ... اه ... صالح ... صالح ... کاش می مردم ... کاش می مردم و این همه احساس عذاب و بدبختی نمی کردم



صالح ساکت می نشست و به صدای گریه هایم گوش می داد

### فصل ۳۶

ساعت هایی را که صالح برای تدریس در دانشگاه می گذراند من مثل کلاف سردر گم در خود می پیچیدم و بی قرار و بی تاب قدم می زدم و حرکت ثانیه ها را دنبال می کردم و خدا خدا می کردم او هر چه زود تر از راه برسد بد جوری به او وابسته شده بودم و دلم می خواست هر لحظه به پای حرف هایش بنشینم و او هر اینه به من نوید یک زندگی آرام و توام با خوشبختی را نوید بدهد چشم به چشم های مشتاق من بدوزد و بگوید سیاهی پایدار نیست و بالاخره صبح سپید می دمدم و این تو هستی که پیروز می شوی!

یک روز ذیرتر از همیشه به خانه برگشتمون که بی حضور او خود را غریبه و بیگانه می دیدم و به جز نگاه های مهربان او هیچ دلخوشی دیگری نداشتم به استقبالش رفتم و بی آنکه دست خودم باشد شروع کردم به گلایه کردن و او مات و مبهوت گوش می داد:

-صالح ... چرا این قدر دیر کردی؟ یکساعت تاخیر داشتنی اصلا به فکر من نیستی! پیش خودت نگفتی من تنهایی چه کار بکنم؟ منی که جز تو کسی را در این دیار غریب ندارم که پای درد دلم بنشیند ... تو فقط به فکر خودت هستی به فکر بچه های کلاست یک ذره هم به من فکر نمی کنی...

ان گاه فهمیدم پایم را بیش از حد معمول از گلیمم دراز کرده ام و بی خود بی جهت به روی او شمشیر کشیده ام ... نشستم پای پله ها و سرم را گذاشتم روی زانوهایم و گریه کردم پیش خودم گفتم من چهانتظاری از این جوان بیگانه دارم؟ توقع من خیلی زیاد شده ... از او که تا به حال از من چیزی را دریغ نکرده بود... من چقدر خودخواه و کودکانه با او رفتار کرده بودم

آمد نزدیک من ایستاد لحنش مثل همیشه متین و مهر امیز بود:

-مرا ببخش که باعث ناراحتی ات شدم... تو راست می گویی کسی دیگری به غیر از من کسی را نداری که به ان دل

خوش کرده باشی... همان طور که من غیر از تو کس دیگه ای را ندارم که چشم به راه آمدن من باشد ... گریه نکن مینا ... بهت قول می دهم بعد از این سر وقت در خانه باشم اما این که گفتمی من فقط به فکر کار خودم هستم درست نیست

... چون منهنگام تدریس به تو فکر می کنم که تنهایی ات را چگونه میگذرانی!

سرم را بلند کردم و نگاه خیسم را به نگاه روشن و شفافش دوختم وبا بغض گفتم:

-معذرت می خواهم ... حق نداشتم این طور گلایه کنم اخر می دانی ... تا به حال مزه غربت را نچشیده بودم اگر تو را

نداختم نمی دانم چه بلایی سر من می امد

او به روی من خندید بی قراری و بی تابی من برایش تازگی داشت جالب این بود که من با وجود این همه سر خوردگی و دلشگستگی تنهایی او را پر کرده بودم و خانه ای را که میگفت سال ها سوت و کور و خاموش بوده با وجود من رونق گرفته و چراغانی شده بود

به روی هم لبخند زدیم لبخند او مهر امیز و شیرین بود و من شکسته های قلب بیچاره ام را با محبت های پاک و آسمانی او دوباره پیوند می زدم کادویی را به دستم داد من با شگفتی یک نگاه به کادو انداختم و یک نگاه به او:

-مال من است؟

-تاخیر یک ساعت ام مال همین بود ... چیز قابلی نیست!

شرمگین شدم و دوباره اشک به دیده اوردم او به قدری مهربان و سخاوتمند بود که من نمی توانستم حد و مرزی برای ان قائل شوم

کادو را باز کردم یک جعبه ی موزیکال بود درش ر که بازمی کردم فرشته ای با نوای دلنشین به رقص در می امد

-اوه صالح ... نمی دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم؟ تو مرا هر لحظه به سوی زندگی سوق می دهی و هر روز امید

وارترم می کنی... متشکرم صالح ... متشکرم

اشک شوق به دیده آورده بودم و او لبخند زیبایی به لب نشانده بود

-این اهنگ ملودی زندگی توست من مطمئنم که یک روز ملودی واقعی تو ساخته میشود...

خواستم چیزی بگویم که متوجه شدم نمی توانم صدایم به انحصار بغض در آمده بود

هر هفته یک پزشک متخصص به دیدنم می آمد و دستورات غذایی و بهداشتی می داد و می رفت صالح هیچ چیز را از من

دریغ نمی کرد از آن روز به بعد همیشه سر وقت به خانه بر می گشت و مرا با خود به خیابان می برد و به زور برایم هدیه

می خرید تمام تلاشش را می کرد تا من کمتر غصه بخورم و کمتر احساس دلتنگی کنم!

یک روز از او خواستم با کپارش تماس بگیرد و با او حرف بزند مطابق خواسته ی من شماره ی کارخانه را گرفت صدای

کپارش از آن سوی گرفته و غمگین به نظر می رسید

-شما؟

-من صالح هستم ... از استانبول با شما تماس گرفته ام...

کپارش با لحن زخم خورده ای گفت:

-من شخصی به اسم صالح نمی شناسم

صالح نگاهی به من انداخت که گوش هایم چسبانده بودم به گوشی:

-همسر شما مینا پیش من است...

کپارش با شنیدن نام عصبانی شد و فریاد کشید:

-مینا...! مینا برای من مرده ... کسی با این اسم برای من موجودیتی ندارد

صالح مانده بود چه بگوید که من گوشی را از او گرفتم و با صدایی که از شوق شنیدن صدای کپارش می لرزید گفتم:

-سلام کپارش ... منم مینا!

دوباره صدایش گرفته شد:

-مرده ها که حرف نمی زنند ... از کدام گوری در آمده ای؟

قلبم درهم مچاله می شد و به گریه افتاده بودم:

-من باید با تو حرف بزنم کیارش...

-نه... نه... من با تو هیچ حرفی ندارم که بزنم همه چیز بین ما تمام شده این جا هیچ کس در انتظار آمدن تو نیست بوی ننگ و بد نامی تو هوا را مسموم کرده! این جا همه برای نفس کشیدن هوا کم آورده اند برو مار خوش و خط و خال ... از اغوش مسعود هم بریدی و به بیگانه ای دیگر پناه برده ای ... از تو به اندازه تمام دنیا متنفرم...

صالح در گوشه ای خزید و در لاک خودش فرورفت من اما بیچاره تر از همیشه بلند گریه می کردم تا دل بی رحم کیارش را بسوزانم:

-اه کیارش... حق من این نیست... تو... حق نداری...

-گوش کن مینا اگر باور نداری چه به روزگار همه آورده ای برگرد و تماشا کن شاید همه چیز با مرگ تو به فراموشی سپرده شو... بمیر مینا... با این ننگ کثیف خودت را زنده زنده دفن کن... چون حتی لاشخورها و کرکس هم از بوی متعفن لاشه ی تو فراری می شوند... بمیر مینا... بمیر

صدای بوق ممتد می آمد و من به طرز وحشتناکی احساس سرما و رخوت می کردم

-اه صالح دیدی! او مرا مرده می پندارد! دیدی چطور با من... با منی که روزی عاشقانه دوستم داشت حرف می زد... صالح

من باید بمیرم... باید بمیرم

-ارام باش نباید به اوزنگ می زدیم اتشی رل که رو به خاموشی می رفت دوباره شعله ور کردیم...

-اه صالح... بگذار بمیرم... من به درد این زندگی نمی خورم من مرده ام و خود خبر ندارم... این که تو میبینی یک پاره

گوشت تلخ و سم الود است... جاییدفنم کن صالح... نگذار از بوی گند این لاشه ی بدبو سینه ی مهربان تو الوده به نفس

های میکروب امیز شود ... جایی دفنم کن صالح... خواهش می کنم

اشک به دیده آورده بود و چانه اش می لرزید:

-این طور حرف نزن مینا... دنیا که به آخر نرسیده... تو پاک و مقدسی... یک روز همه این را می فهمند! تو داری با خودت می جنگی! با خودت دشمنی می کنی... در حالی که باید زنده باشی و طلوع حقیقت را شاهد باشی... باید سر پا بمانی و روز هایی را ببینی که در ارزش هستی! اگر به فکر خودت نیستی... لااقل به کودک بی گناهی فکر کن که معلوم نیست چه بر سرش خواهد آمد

ناگهان هوشیار شدم و اهسته گفتم:

-بچه ام... اه بیچاره بچه ی من که بدبختی مثل من مادرش است ان بچه طالعش از همین حالا معلوم است... معلوم است چه موجود فلک زده ی بدبختی است! معلم است که... صالح... صالح اگر روزی مردم تو فریاد بی گناهی من را به گوش همه برسانبگو دامنم پاک و دست نخورده بود... بگو مسعود قصدش فرو پاشی زندگی من بود... بگو چقدر در مانده و بی تقصیر بودم... مرا ببخش که باعث دردسر و ناراحتی تو شده ام...

اینها را گفتم و بعد مثل برق گرفته ها خشکم زد و بی تکان افتادم روی زمین بعد ها صالح گفت یک روز تمام بی هوش بوده ام و گاهی بیدار میشدم و با صدایی تب تب الود و خفه هذیان می گفتم و دوباره از هوش می رفتم

-مینا امروز حالت چطور است؟

-خوبم... بهتر از دیروز... این چند وقت خیلی گرفتارت کردم... شرمندهام از اینکه...

-حرفش را هم نزن... سال ها بود که فقط بوی غریب تنهایی در فضایی خانه پراکنده بود و به هر طرف می رفتی فقط صدای قدم های تنهایی و سکوت را می شنیدی... تو که امدی همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفت یک طور دیگر زیبا شد... نگاه گرم و مهربان تو مثل خورشید یخ این خانه ی قطبی را اب کرده و حالا ترنم خوش زندگی از همه جا شنیده می شود

خندیدم:

-صالح... تو چقدر امروز شاعرانه حرف می زنی؟

نگاهم کرد... ژرف و محبت آمیز:

-تو شاعرم کردی... تو به شمع سوخته ی زندگی من دوباره شعله امید بخشیدی... به قلب منجمد من گرمای خورشیدی بخشیدی... اخ... کاش مثل حافظ شما بلد بودم این احساسات زیبا را که هر لحظه در دلم گسترده تر می شود وبا رنگ های زیبایی در هم می آمیزد با بهترین واژه ها غزل می کردم و بعد با خنده گفتم:

-این ها که تو گفتی فقط در قالب شعر زیبا و قابل تعمق است اما می دانی حقیقت چیزی نیست که بتوان ان را شعر کرد... من خودم مثل یکقندیل از سقف ویران شده ی زندگی ام اویزانم ان چطور می توانم خورشید زندگی تو باشم ؟  
برق اشک آسمان نگاهش را ستاره نشان می کرد او دست خوش احساسات غریب و پیچیده ای بود که دلم نمی خواست فکر کنم نام این احساسات مرموز و پیچیده چیست لحظاتی محو تماشا می شد وبعد لب هایش را به هم فشرد و گفت:  
-این جادوی عشق است که همه چیز را دگرگون کرده!

-جا... جا... دوی عشق...ق؟

واو محکم و پر صلابت نگاهم کرد و گفت:

-بله... جادوی عشق! من عاشق شده ام مینا... عاشق این زندگی...عاشق این گل ها... حتی به کوچک ترین ذرات نامرئی اینهوا هم عشق می ورزم هیچ وقت تا این حد زندگی را زیبا ندیده بودم انگار عشق با دست های بلورین خودش پرده های تیره و خاکتری رنگ یاس و حرمان را از جلوی چشم های من به کنار می زده و مرا به تماشای زیبا ترین جلوهای رویایی و خیال انگیز این زندگیفرما می خواند... امروز بیش ازهر لحظه ای احساسخوشبختی و کامیابی می کنم

سرم را پایین انداخته بودم و پیش خودم فکر می کردمکنند صالح عاشق من شده است ؟ قلبم فرو ریخت... نه... او نباید دل به من بسپارد... این عشق بر من حرام است! گلویم می سوختصدایم دو رگه و گرفته بود اشفته بود درمانده بود

-این عشق گناه است صالح ... تو باید این احساس غریب و موزی را در خودت بکشی... حق نداری عاشق شوی... ان هم

عاشق کسی که مثل اخرین برگ زرد پاییز به شاخه ها چسبیده است و روی شانه های باد می لغزد

صورت‌م را بین دست‌هایم پنهان کردم و بی‌صدا اشک ریختم او که ناچند لحظه پیش به‌عشقش اعتراف کرده بود لحظه‌ای مردد و پشیمان کنار پای من روی زمین زانو زد و اهسته و با لحن غمگینی گفت:

-من به پاکی این عشق ایمان دارم و تا زمانی که زنده‌ام و نفس می‌کشم را در دلم زنده نگه می‌دارم.

## فصل ۳۷

بهار استانبول گذشت بی‌آنکه من گوشه‌ای از زیبایی‌اش را لمس کنم بی‌آنکه احساس کنم درخت زندگی به شکوفه نشسته است و من باید در انتظار بارور شدن این شکوفه‌ها غزل امید بخوانم

بر جو دوستی من و صالح سایه سنگین سکوت گسترده شده بود من از نگاه‌های مشتاق و عشق‌الود او می‌گریختم و او هر لحظه بی‌تاب‌تر و ملتهب‌تر پرنده‌ی زیبای نگاهش را به پرواز در می‌آورد اما عملاً هیچ رفتار تحریک‌آمیزی را مرتکب نمی‌شد مثل همیشه موقر و متین حرف می‌زد و عمل می‌کرد گاهی در سکوت عمیقی فرو می‌رفتو خودش را به دست فراموشی می‌سپرد و من هر روز در دلخدا خدا می‌کردم که این عشق از دل او رخت بر بندد من و او گلبرگ‌های پر پر یک باغ طوفان زده بودیم که به دست باد بی‌رحمی در فضای خالی از شور و شغف زندگی پراکنده شده بودیم

محال بود این گلبرگ‌های پرپر یک روز جایی از این پهنای بی‌کران در کنار هم بگیرند...

من هنوز پایبند عشق کیارش بودم هنوز قلبم با یاد او می‌تپید و دلم او را می‌خواست هر چند او با بی‌رحمانه‌ترین کلمات سرد و یخی قلب مرا به اماج گرفته بود هر چند دل از منبر کنده بود و مرا مرده‌ای بیش نمی‌پنداشت... هر چند من از نظر او زن خیلنتکار و بوالهوسی بودم اما بند بوجودم هنوز در گرو عشق پاک او بود و او هنوز مثل خون در رگ‌هایم می‌دوید و قلب مرا به تپش وامی‌داشت

من به امید طلوع زیبایی حقانیت عشق پاک خودم می‌نشستم و دعا می‌کردم

-صالح من اصلاً نارگیل دوست دارم

-خوب اشتباه می‌کنی... شیریه‌ی نارگیل کلی خاصیت دارد...

-نه... نه... بس که خوردم شدم مثل بادکنک!

صالح همیشه طبق برنامه ی غذایی من پیش می رفت که یکی از بهترین پزشکان متخصص برای من در نظر گرفته بود شکم بر جسته شده بود و خودم نیز چند کیلویی اضافه وزن پیدا کرده بودم او بیش از حد به من رسیدگی می کرد گاهی از این توجه غیر معمولی به ستوه می امدم و لب به اعتراض می گشودم

دلم هر لحظه به سوی ایران وعزیزانم پر می کشید دلم پیش مهیا بود که نمی دانستم سالم سلامت است یا اینکه خدایی نا کرده بلایی سرش آمده است دلم برای پدر و مادرم هلاک شده بود و هر روز که می گذشت دلتنگ تر و بی قرار ترمی شدم

-اه صالح... اگر بعد از به دنیا آمدن بچه برگشتم ایران وکسی مرا نپذیرفت چه؟ اگر پدر ومادرم در را به رویم بستند و گفتند تو با ابروی ما بازی کردی و ما دختری به اسم مینا نداریم چه؟ ان وقت من چه خاکی بر سرم بریزم؟ دست به دامان چه کسی بشوم

ارام ومهربان با نگاهش به رویم شفقت و مهر می پاشید و می گفت:

-اینها که تو می گویی فقط حدس وگمان است... شاید هم چنین نشود و بی گناهی تو بر انها مسلم و روشن باشد... لازم نیست خودت را با این افکار ازار بدهی...

-نه صالح تو این حرف ها را به خاطر دل خوش کردن من می زنی... تو حتی بهتر از من می دانی ان جا چه سرنوشتی انتظار مرا می کشد... کاش بچه ام زود تر به دنیا می امد و من می رفتم و از این همه حدس وشک وشبهه خلاص می شدم هر بار که حرف از رفتن من به میان می امد چهره اش درهم فرو می رفت و سایه ی یک غم کهنه آسمان چشم هایش را می پوشاند ان وقت گوشه ای کز می کرد وبه جایی نامعلوم خیره می ماند

هر روز که می گذشت و هر هفته که می رسید من امید وارتر نقاب خوشبینی ام را بر چهره ام محکم تر می کردم و هر روز به خودم تلقین می کردم کهروزگار بر وقف مراد منخواهد چرخید چیزی که مرا رنج می داد تنهایی مزمن صالح بود



که گویی او نیز مثل من در پیله ی این تنهایی مخوف رو به نابودی می شتافت یک روز گرم و شرجی تابستانی از او پرسیدم:

-صالح تو چرا ازدواج نمی کنی؟

از این سوال غیر مترقبه ی من جا خورد و دچار شک شد لختی فکر کرد بعد زل به چشم های منتظر من تا به حال فرصت دست نداده... من از ان دسته از ادم هایی هستم که دوست دارم زندگی ام را با عشق آغاز کنم از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-مگر نگفتی که عاشق شده ای خوب پس...

من خودم را به نادانیزده بودمو او می فهمید دستم را می خواند وپوز خند می زد نفس بلندی کشید که شبیه اه عمیق بود -من عاشق عشق شده ام نه عاشق کسی... با عشق مسلما نمی توان ازدواج کرد

از جواب دندان شکنی که به من داده بود راضی بود و در عوض من به خشم آمده بودم:

-اه که این طور... نشنیده بودم ادم می تواندعاشق عشق هم بشود... حتما در مملکت شما این نوع عاشق شدن رواج دارد...

دلم می خواست با لحنی تمسخر امیز خشم درونم را تخلیه می کردم اما او خونسرد نگاهم کرد و لبخند زد:

-عشق مرز جغرافیای نمی شناسد و تابع فرهنگ اجتماعی مردمان خاصی نیست... من عاشق عشقی هستم که به محبوبم می ورزم.. نمیدانم شاید نمی توانممنظورم را به درستی به تو تفهیم کنم

از لحن تندى که به کار برده بودم شرمنده شدم و گوشه ی لبم را به دندان گزیدم و او که احساس شرم را در نگاهم دید حرف توی حرف آورد وسعی داشت مرا از ان حال وهوا بیرون بیاورد

من هنوز نفهمیدمده بودم عاشق عشق شدن یعنی چی؟

یک روز از زور غمزدگی و بی کسی تصمیم گرفتم به خانه ی برادرم زنگ بزنگم صالح ابتدا با نگاه تردید امیز سعیداشت

مرا از تصمیمی که گرفته ام باز دارد از نظر او هر چه در بی خبری به سر می بردم بهتر بود

الهام بود که گوشی را برداشت سعی کردم جلوی ریختن اشک هایم را بگیرم و دور از هیجان زدگی و اشتیاقی زجر اور

حرف بزنم

-سلام الهام... منم مینا...

سکوت ممتد الهام قلبم رابه تپش انداخته بود گویی با شنیدن صدایم تا حد مرگ جا خورده بود و باورش نمی شد این

صدای من است که به او سلام می گویم بعد از چند لحظه سکوت و انتظار او که بالاخره توانسته بود بر شوک زدگی قلب

خودش غلبه کند که با صدایی سرد و بی مهربی گفت:

-چه سلامی مینا خان... با چه رویی زنگ زدی انتظار چاق سلامتی از من داری... اگر برادرت خبردار شود که من با تو

حرف زده ام پوست تنم را می کند و زیر پایش فرش می کند... تو ابرو برای ما نگذاشته ای...

اشکم فر ریخت و ضجه زنان گفتم:

-نه الهام ... تو دیگر این گونه با من حرف نزن که من زخم خورده و داغ دیده ام... تو را به خدا به حرف هایم گوش

کن

او هم فریاد زنان گفت:

-نه... نه... با تو هیچ حرفی ندارم که بزنم با کسی که حیثیت خانوادگی اش را به باد داد و پی هوس هایش رفت... گوش

کن چه می گویم حق نداری بعد از این زنگ بزنی این

جا... فهمیدی...

تق گوشی را کوییدمن به نفس نفس افتاده بودم نا باورانه به نگاه مغموم صالح زل زدم و با بهت گفتم:

-این عادلانه نیست... صالح... بلند شوکاری کن... تو را به جان هر کس دوست داری کاری...

نفسم بند آمده بود و چشم هایم داشت از حدقه در می آمد صالح برای اولین بار لب به ملامتم گشود و سرزنشم کرد که

چرا زنگ زده ام؟

دوباره بیمار شدم و در بستر افتادم و دوباره نگاه مهربان صالح که در اشک خیس می خورد بالی سرم کشیک می کشید...

دوباره تمام رشته های امیدم را پنبه می دیدم...

-صالح من خیلی بد بختم!

-نه ادا... اینطور نیست!

-چرا همین طور است ته تمام بد بخت های عالم من به دره ی ننگ و نابودی سقوط کرده ام و هیچ کس نیست دستم را

بگیرد و مرا از این ورطه بکشد بیرون می بینم به جای دست هایی که برای کمک دراز شده اند هر کسی با نفرت و کینه

بر سرم می کوبد و به من لعن و نفرین می فرستد... هیچ کس نیست مرا از این همه تاریکی و سیاهی نجات بدهد ... هیچ

کس نیست!

با نماشکی که چشم هایش را مرطوب کرده بود و بغضی که هر لحظه گلایش را می فشرد گفت:

-اشتباه می کنی مینا... من حاضرم دستت را بگیرم و از ان دره ای که می گویی بکشانمت بیرون... فقط کافیت دستت

را به من بدهی... و به شانۀ های من تکیه کنی!

نگاه تب الود و بیمارم را به نگاه مهربان و اسمانی اش دوختم و اهسته گفتم:

-اگر هنوز ریسمان عشق کیارش را بر گردن نداشتم و با یاد او نفس می کشیدم این عشق مقدس و اسمانی را می

پذیرفتم ... تو خیلی مهربانی صالح ... ان قدر خوب و دوست داشتنی که من نمی توانم توصیف کنم نباید این عشق پاک

را به پای موجودی تباه شده و حقیری چون من هدر بدهی...نگذار و بیروس بیچارگی من به تو سرایت کند! خواهش می

کنم صالح با این عشق اهورایی باعث عذاب خاطر من نشو... خواهش می کنم

او با صدای بلند به گریه افتاد و من چشم های تب الودم را بر هم گذاشتم من مرده بودم و این جنازه ام بود که بر زمین

مانده بود جنازه ای که نفس می کشید و به دنبال گورش می گشت...

من زندگی ام را باخته بودم و تمام رنگ های زندگی ام پاییزی وزرد بودند در دنیای من فقط سیاهی پر سه میزد و سیاهی! حتی حر های دلنشین و زیبای صالح هم در من اثری نداشت و نمی توانست بر افکار زرد و خاکستری من مثنی رنگ شادی بپاشد لحظه ها بر من سخت می گذشت و من با هیچ امیدی امروزم را به فردا می سپردم بیچاره صالح! ناجی دل رحم و عاشق من! او صمیمانه به وجود من عشق تزریق می کرد و من مثل بیماران ناعلاج بی ان که رو به بهبودی بروم هر لحظه حالم رو به وخامت می رفت

ستاره ی نگاهم خاموش بود و حتی زیر نور صد ها لوستر همه جا را تاریک و مبهم می دیدیم

صالح برایم حافظ می خواند...

من نمی شنیدم

دلم می خواست بهروز هایی برگردم که بی خیال و لاقید از پل لحظه ها می گذشتم و لاقید و خرامان بودم ان روز های سرخ... ان روز های سبز... ان روزهای ابی! اخ که چقدر خوشبخت بودم... یادش به خیر... یادش به خیر... هنوز طعم تلخ سختی وجدایی را نچشیده بودم... ان وقت هابازی های غریب روز گار برایم تمسخر امیز و نامفهوم بود... هرگز فکرش را نمی کردم روزی بازیگر تراژدی غمگین و اسفناک بشوم و همه ی تلاشم را به کار بگیرم که در پرده اخر برنده باشم و همه چیز به نفع من تمام شود

ان روز ها گذشت... روز های خوش زندگی!

## فصل ۳۸

یکی از روز های زیبای اواخر شهریور ماه بود که دختر زیبایم به دنیا آمد به قدری شیرین و دوست داشتنی بود که دلم نمی آمد یک لحظه چشم از او بر گیرم چشم هایش سیاه و درشت بود صالح می گفت شبیه چشم های توست و من با لذت شربینی پوست نرم و لطیف بدنش را نوازش می کردم و پیش خود فکر می کردم اگر کیارش او را می دید حتما مپل من عاشقش می شد لپ های سرخش را می بوسید و از صدای گریه هایش دیوانه می شد

دوباره سر انگشتان ابی امید بر در مهر و موم شده ی قلبم تلنگری زد و همه چیز را از نو زنده کرد دوباره می خندیدم

دوباره زندگی پیش چشمم زیبا شده بود از دریچه ی نگاه من دنیا رنگ دیگری گرفته بود

-اه صالح نگاه کن... زندگی چقدر زیباست! من صدای پایس بهار را می شنوم اگر چه ماه ها با بهار فاصله دارم اما می

شنوم که بر سنگ فرش ترک خورده دلم قدم می گذارم و لحظه لحظه چشم انداز های زیبایی را پیش چشم های من

ترسیم می کند و من دوباره سبز می شوم و گل می کنم و می خندم

صالح دخترم را در اغوش کشید و با خنده گفت:

-امروز مثل این که خیلی شاعر شده ای؟

نگاهم همراه با دسته ای چکاوک تا ان سوی پنجره ها به پرواز در آمده بود:

-من روز های انتظار را پشت سر گذاشته ام... به امید امروز... صالح شاید ندانی چقدر در این لحظه دلتنگ نگاه عاشق

کیارش هستم... این چندماه فهمیدم که چقدر دوستش دارم دختر زیبای من قلب فاصله ها را از هم می درد و دست های

منو کیارش پل پیوند هم می شود!

چشم هایم را لحظه ای بر هم گذاشتم و از تجسم ان لحظه احساس خوشایندی به من دست داد صالح بی ان که ابراز

ناراحتی کند چرخ در اتاق زد و بر دست های سپید دخترم بوسه ای نواخت صالح عاشق کودک زیبای من بود

-من به این کودک شیرین حسودی می کنم چون هنوز نیامده تمام فکر تو را به خودش مشغول کرده و تو بعد از این

فرصت فکر کردن به ادم بی مصرفی چون مرا نداری

از لحن طنز الودش خندیدم:

-اوه صالح! مگر می شود به انسان والایی چون تو فکر نکرد... من خیلی چیز ها را مدیون تو هستم... اگر تو نبودی من

گرفتار یاس و ناامیدی بودم خیلی زود از پا درمی امدم... خدای بزرگ مرا خیلی دوست داشت که تو را بر سر راه من

قرار داد

نگاه صالح درخشیدن گرفت مثل رعد و برقی که باران به دنبال داشت اشک می ریخت و دست های کودکم را بوسه

باران می کرد

صالح یکی از اتاق ها را به زیبایی تزیین کرده بود و می گفت:

-اتاق کودک باید به نحوی چیده شود که روح کودک در آن به پرواز در بیاید و خودش را در دنیای متفاوت بیرونی

احساس کند

هر روز چند اسباب بازی گران قیمت به جمع وسایل اتاق اضافه می شد پرده و روتختی و دیوارهای اتاق صورتی رنگ

بودند و از در و دیوار عروسک و خرس های پشمالو اویزان بود

-صالح تو را به خدا این اتاق را شبیه مغازه های لوکس اسباب بازی فروشی نکن...هیچ جای خالی توی اتاق نمانده...

سگ پشمالو سفید را که چشم هایش معلوم نبود به طرفم پرت کرد و با خنده گفت:

-ماهک ما بیش از این ها می ارزد... نگاه به چشم هایش بکن... مثل یک شب پرستاره است

صالح دخترم را ماهک صدا می زد من هنوز این اسم را به رسمیت نمی شناختم چون دوست داشتم اسم دخترم را با

کیارش انتخاب کنم

-ماهک!! این اسم رویش می ماند ها!!ان وقت پدرش دلخور می شود که چرا بدون اجازه ی من اسم برایش انتخاب

کرده اید؟

-مگر ماهک بد است! این دختر شیرین مثل یک تیکه ماه می ماند... شما هر چی دلتان خواست صدایش کنید من ماهک

صدایش می کنم

انگار صالح حرکاتش دست خودش نبود! برای ماهک شکلک در می آورد و دلش می خواست این بچه ده بیست روزه

برایش بخندد و دست بزند وقتی ماهک بی امان گریه می کرد او گوشه ای غمگین می نشست و چون کاری از دستش

ساخته نبود از من می خواست او را آرام کنم

من دلم می خواست چله ماهک که تمام شد به ایران بر گردم صالح هیچ اظهار نظری نمی کرد این جور مواقع می رفت توی اتاق و در را محکم به روی خودش می بست و وقتی از اتاق می امد بیرون چشم هایش قرمز و پف کرده بود برای من عشق و احساس صالح قابل درک نبود او با وجودی که می دانست من متعلق به یکی دیگرم هستم وعاشقانه شوهرم را دوست دارم با این حال بدون ذره ای حسادت و بی انکهبخواهد این علاقه را با ترفند از بین ببرد روی عشق و احساس خودش پافشاری می کرد و گاهی ظاهرا از این عشق ناامید می شدو آرام آرام خودش را کنار می کشید و به نحوی با عشق خنثای خودش کنار می امد

ماهک بسیاری از وقت ها بی تابی می کرد و گریه های داراز مدتش من و صالح را کلافه می ساخت نه شیر می خورد نه می خوابید دکتر هیچ علایمی را تشخیص نمی دادو این گونه رفتار را طبیعی می دید چله که تمام شد و ماهک اندکی پر وبال گرفت من هم ساز رفتن را کوک کرده بودم و صالح هر روز بهانه ای تازه دست و پا می کرد

-بین مینا... بگذار ماهک کمی گوشت بگیرد و بزرگ تر شود... الان در شرایطی نیست که تاب مسافرت چند ساعته با هواپیما را داشته باشد می دانم این جا خیلی سخت به تو می گذرد ولی...  
-نه... نه... صالح این جا به هیچ وجه به من سخت نمی گذرد... من این جا بیش از هر جای احساس آرامش می کن... فقط موضوع این است که می خواهم برگردم سر خانه و زندگی ام... کیارش باید بچه خودش را ببیند این درست نیست که هنوز از تولد بچه اش بی خبر است...

-می دانم چه می گویی... ولی... بگذار یک مدت کوتاه دیگرم هم سپری شود ان وقت ترتیب رفتنت را می دهم

اما این مدت کوتاه سه ماه تمام طول کشید و صالح هنوز هم از موضوع از رفتن من فرار می کرد

ماهک خوشگلتر وخواستنی تر شده بود من و صالح را به خوبی می شناخت و تا ما را می دید از خودش هیجان دلچسبی بروز می داد اما گاهی عجیب نحسی می کرد و آرام و قرار از دست می دادتب می کرد و سه روز تمام از بالی سرش تکان

نمی خوردیم و شب ها به نوبت من و صالح کشیک میدادیم و اوضاع و احوالش را بررسی می کردیم این بیماری موزی و مرموز من و صالح را به صرافت انداخت که نزد یک پزشک معتبر و مجربی برویم و از تشخیص او با خبر شویم

دکتر ابراهام متخصص کودک و جراح کار آمدی که فقط چهار ماه از سال در استانبول ویزیت می کرد و هشت ماه دیگر را در یکی از بهترین مراکز درمانی المان به کار مشغول بود ماهک را دید و پس از آزمایش های گوناگون تشخیص نهایی را داد و صالح مو به مو برای من باز گفت

-این بیماری در کودک و اطفال بروز می کند و در ابتدا خیلی هم خفیف خودش را نشان می دهد... اسم بیماری کودک شما نوع خفیف رماتیسم قلبی است در حال حاضر غشای داخلی قلب (اندوکارد) کودک شما ملنهب شده و باعث تنگی دریچه گشته است.. خوشبختانه به قشر عضلانی قلب (میو کارد) اسیبی نرسیده و می توان این بیماری خطرناک را درمان کرد

تا چند لحظه میخ شدم روی زمین و سرم را تکیه زدم به دیوار اه ماهک من! ماهک بی گناه و کوچک من گرفتار چه بیماری مخوفی شده بود گفته بودم بخت کودک من از بخت سیله مادرش سیاه تر است من دست هایم را روی صورتم گرفتم و های های گریستم صالح سعی می کرد آرام کند اما من دلم کبود بود... از دست بی رحمی های زمانه ی نا مروت! که حتی بر وجود پاک و بی گناه ماهک من هم رحمی نداشت

دکتر مداوای کامل این بیماری را در مرکز درمانی المان امکان پذیر می دید و ان جا را از نظر تجهیزات مدرن پزشکی تایید می کرد به خانه که بر گشتیم هم من و هم صالح دل و دماغ هیچ کاری را در خودمان نمی دیدیم خدمه ها با درک حال و هوای ما سرشان به کار خودشان گرم بود و کمتر سر و صدایی ایجاد می کردند

من ماهک را شیر می دادم و می گریستم صالح دیوانه می شد و مشت هایش را به هم می کوبید:

-گریه نکن مینا... ان بچه باید در اغوش تو به آرامش برسد نه این که این طوری در اغوش پریشان تو شیر بخورد و

اشفته تر شود



سیل اشک از پهنای صورتم جاری بود و بغض مثل شاخک های رتیل بر گلویم چنگ می انداخت

-دست خودم نیست صالح! هر کس دیگری جای من بود به جای اشک خون می بارید... من همه ی امید و ارزو های از دست رفته ام را در چشم های شبرنگ دخترم می دیدم اما می بینم هر چه که بوده یک سراب ناپدید شد و من دوباره ماندم و عطش دردناک تر از همیشه... اه... صالح... صالح... ماهک من تحمل این درد مرموز را ندارد... اخر هنوز خیلی بچه است... اخر تازه چشم های زیبایش بر روی این دنیای وحشی و دیو سیرت باز شده است... نه... او طاقت نمی آورد صالح گریان تر از من به فکر تسلی خاطر من بود:

-دکتر که نگفت ما به طور کلی قطع امید کنیم... گفت درمان این بیماری توی المان امکان پذیر است و شانس مداوای ماهک بسیار زیاد است... ما باید هر چه زود تر در این مورد اقدام کنیم و ماهک را از چنگال تیز این بیماری بی رحم نجات بدهیم...

ان وقت چشم در چشمم می دوخت و حلقه های اشکمان با هم پیوند می خورد محبت از زلال ابی نگاهش می ترواید:  
-باور کن هیچ کمکی را از تو و ماهک دریغ نمی کنم هر کاری از دستم بر بیاید کوتاهی نمی کنم... تو و ماهک به قدری برایم عزیز هستید که حاضرم به خاطر شما دو نفر جان خودم را هم بگذارم  
من با حرف های محبت آمیز و امید بخش صالح دوباره جان می گرفتم و چشم هایم رو به سپیدی امید باز می شد و دوباره خدا را شکر می کردم که صالح را بر سر راه من قرار داده است او که قلبش از جنس اب و اینه بود و نگاهش افق های روشن امد را جلوه گر بود و او که عطر دست های سخاوتمندش در دنیای متعفن من پیچیده بود و همه جا بویزندگی و امید می پراکند

-صالح... تو خیلی خوبی... من لیاقت این همه مهربانی و خوبی تو را ندارم... باورکن پیش دریای محبت و بزرگی تو ذره ای بی ارزش نیستم

لبخند اشک الودی زد و نگاهش روی ماهک محو شد

## فصل ۳۹

صالح از پشت پنجره کنار کشید و به طرف من چرخید ابی زلال چشم هایش کمی کدر می زد لب هایش خشک بود و

چندین نفس و اه پی در پی هم نتوانست او را آرام و خونسرد جلوه دهد

-مینا... من نمی دانم چرا یهو تصمیم به رفتن گرفتی

ولی با رفتن تو با این وضعیت صد در صد مخالفم!

ماهک خواب بود و من که اعصابم از گریه های مداومش به کلی متشنج بود کلافه و عصبی گفتم:

-من یکهو به این فکر نیافتادم چهار ماه پیش تر از تولد ماهک می گذرد و من هر روز از تو خواسته ام ترتیبی بدهی تا

من برگردم

او حالت دگرگون شده چشم هایم را می دید و از غوغای درونی ام خبر داشت

-بله... درست می گویی... ولی قرار گذاشتیم ماهک را به المان ببریم...

صدایم کمی از حد معمول خارج شده بود:

-اره... اره... ولی ماهک من پدری دارد میلیارد و بیست تر از من و تو می تواند به دادش برسد... حتما پزشکان بهتری در

امریکا وجود دارند که ماهک مرا بهتر و سریع تر می توانند درمان کنند...

دو سه قدمی نزدیک تر امد و با لحن مصممی گفت:

-خوب اگر این طور فکر می کنی ترتیبی می دهم به امریکا برویم

دیگر داشت حوصله ام را سر می برد ان قدر گرفتاری و دل مشغولی داشتم که حوصله ای برای جر و بحث کردن با او در

خودم نمی دیدم سعی کردم با آرامش ساختگی و با مدیریت او را به طور کلی با خودم متقاعد کنم:

-چرا متوجه نیستی صالح... من دلم می خواهد کیارش از بیماری دخترش باخبر شود و کاری بکند... والا می دانم تو هم

می توانی لطف کنی و ما را به امریکا ببری...

چشم هایش را لحظه ای برهم گذاشت و باز کرد و نفسش را فوت کرد بیرون و با لحن گرفته ای گفت:

-چرا از واقعیت زندگی خودت فرار می کنی مینا... کیارش به هیچ عنوان تو را نخواهد پذیرفت...

هم تو را وهم این طفل معصوم را ... چرا نمی خواهی باور کنی در ذهن او مردی... من سه ماه پیش با کیارش تماس

گرفتم و حرف های مفصلی با هم زدیم... باید بهت می گفتم کیارش...

حرف هایش با فریاد ناگهانی من نا تمام ماند:

-کا فیست ... نمی خواهم به این دروغی بافی های تو گوش بدهم... تو این دروغ ها را می گویی که مرا از رفتن باز داری

خوب می دانم چرا... چون نمی خواهی دوباره تنها شوی... چون به این زندگی تازه خو گرفته ای... ان قدر خودخواهی که

حاضری به خاطر ارضای خواسته های خودت قلب مرا از زندگی ام سرد کنی و دست و پای مرا این جا بند کنی پیش از

این ها فکر میکردم تو از روی سخاوت مندی و دلسوزی چتر حمایت را به روی من گشوده ای اما تازگی ها فهمیدم

خیالات دیگری را در سر می پروانی و نقشه های دیگری کشیده ای... ولی بگذار خیالت را راحت کنم ... من بر میگردم

ایران.... رمیگردم واز کیارش می خواهم که هر چه تا به حال هزینه مراقبتمان کرده ای به تو برگرداند...

من سرکش بودم م مثل یک حیوان وحشی رم کرده بودم من چشم هایم را بر خوبی ها و دوستی های صالح بستم و با بی

رحمی هر چه تمام تر اجازه دادم اتشفشان قلب خونینم فوران کند و گدازه های ان قلب پر مهر صالح را بسوزاند و

خاکستر کند این من یاغی و سنگدل این من فراموشکار کم حافظه... دست خودم نبود... من طاقت شنیدن حقیقت تلخ

زندگی ام را از زبان هیچ نداشتم من به عشق کیارش پایبند بودم و انتظار نداشتم هیچ کس مرا از عشق کیارش مایوس

بکند

صالح وارفته و ناراحت گوشه ای خزید و سرش را روی زانو هایش گذاشت...

از خودم بدم آمده بود من مثل یک زلزله بر سر او اوار شده بودم بر سر او که ناجی بی چون و چرای زندگی من بود! او

که دستم را گرفت و از مرداب نیستی بیرون کشید او که طعم تلخ غربت را از زیر زبان من در آورده بود و چون شمع

سوخت تا من روشنی بگیرم و امروز من سر سخترانه رو در روی او ایستادم و او را با شدیدترین لحن ممکن از خود دلگیر کرده ام

با چشم گریان و پر خواهش با دلی پر سوز و ملنهب به طرفش رفتم قلبم مثل یک تکه یخ درون سینه ام اب میشد و می چکید

-صالح... مرا ببخش... من اصلا نفهمیدم... دست خودم نبود... اخر میدانی من همه وجودم در گرو عشق کیارش است و ناامیدی از عشق کیارش یعنی مرگ حتمی من! من قصدم ناراحتی و آزار تو نبود چون تو انقدر خوب و بزرگی که دلم نمیخواهد حتی برای لحظه ای قلب مهربانت را از زده خاطر کنم صالح...

صالح... مثل همیشه در کم کن.... حال این زن غریب و بی نوا را بفهم از تو خواهش میکنم این زن در به در و فلک زده را دریاب... خواهش میکنم...

نگاهم می کرد دلسوزانه و مشفق و رؤف و نگاهش مثل نگاه پر عطف پدري به فرزند بود... من هیچ گاه با او احساس بیگانگی نمی کردم محبت پاک صالح همیشه برای من قابل احترام و تقدیس بود

-مینا خودت خوب می دانی من به خوشی و دل شادی تو بیش تر از خودم فکر می کنم و راضی ام به هر آنچه که تو را راضی کند من تنها به خاطر تنهایی خودم نبود که تو را از رفتن بر حذر می کردم... به خاطر خودت بود... این درست که با رفتن تو چراغ این خانه خاموش می شود و من دوباره در حصار تنهایی های خودم زندانی میشوم این درست که بی لطف نگاه تو هیچشوق و امیدی در دلم جرقه نمی زند و دنیا دوباره پیش چشم من کریه و پوچ می شود... این درست که قلبم با تپش قلب تو میزان شده و تو بروی مثل یک ساعت کهنه از کار می افتد اما حال که به رفتن خشنودی ترتیبی می دهم که هرچه زودتر کبوتر بی اشپان من به اشپانه اش بازگردد... من هیچ وقت نمی توانم به خاطر خواست خودم دست و پای تو را ببندم و گوشه ای زندانی ات کنم

صالح با صدای بلند به گریه افتاد و هیچ تلاشی هم برای جلوگیری از این گریه از خودش نشان نداد او به قدری قدری

با صداقت حرف زده بود که من مدتی هاج و واج مانده بودم پیش این مرد خوش قلب و مهربان که هیچ پیوند خونی و قبيله ایهم با من ندارد به خاطر خوشبختی من چه کارها که نکرده و پا به پای من چه ملالت ها که نکشیده!

این بار من بودم که با صمیمیتی پاک و معصومانه نگاهش می کردم و می گفتم:

-اوه صالح... گریه نکن... گریه نکن...

و بی آن که در خودم ذره ای احساس تزلزل و سستی بکنم به رویش لبخند اشک الودی پاشیدم او در آن لحظه بی اغراق به کودکی می مانست که به دامان مادرش پناه آورده بود

صالح طبق قولی که داده بود به سرعت برنامه ی رفتن مرا ردیف کرد و روزی که بلیط پرواز را در دستم می دیدم مثل پروانه ای تازه از پیله در آمده به شوق زندگی به پرواز آمده بودم و با سبکی بی مثال به این سو و آن سو کشیده می شدم صالح بی آن که ابراز ناراحتی بکند در شادی بازگشت من سهیم شده بود روز قبل از پرواز من و صالح و ماهک تمام شهر را زیر پا گذاشتیم و هر لحظه نسبت به هم صمیمی تر و نزدیکتر میشدیم آسمان آنگاه صالح با ابر غریبی پوشانده می

شد... خوب می دانستم این ابر غم و دلتنگی و عشق است و او به خودش اجازه ابراز آن همه غم و ناراحتی نمیداد

بالاخره خودم را در سالن انتظار فرودگاه دیدم ماهک مثل همیشه بی قراری نمی کرد و آرام بود انگار او هم می دانست به سوی اغوش گرم پدرش پرواز میکند نگاه محزونو غمگین صالح لحظه ای از نگاه من پر نمی گرفت

-اه صالح... نمی دانی چقدر انتظار امروز را می کشیدم... نمی دانی چقدر خوشحالم! یک سال دوری از آن هایی که

دوستشان دارم مدت کمی نیست و من با لطف و محبت تو این همه مدت را دوام آوردم

-تو مدیون صبر و استقامت خودت هستی... در طول عمرم اولین بار بود که میدیدم یک زن برای سر و سامان دادن

زندگی اش با تمام جان و دلش می جنگد... سعی کن همیشه این ویژگی مبارز بودن را حفظ کنی!

آن گاه نگاه افسرده اش را در هاله ای از اضطراب فرو رفت و ادامه داد:

-اگر برگشتی دیدی اوضاع بر وفق مراد تو نیست دلسرد و ناامید نشو... یادت باشد به هر چیزی که می خواهی دست

پیدا می کنی باید به خاطرش مبارزه کنی و دشواری های زیادی را متحمل شوی... راه رسیدن به خوشبختی دوباره هموار و کوتاه نیست بدون شک سنگلاخ ها و پرتگاه های زیادی انتظار تو را میکشد... فقط باید شجاع و صبور باشی و تا آخر راه را کم نیاوری... من این جا برایت دعا می کنم که هر چه زودتر به مقصودت برسی!

به رویش لبخند زدم و با لحن پر مهری گفتم:

-حرف هایت را به خاطر می سپارم... تو همیشه به من اموختی که چه طوری اتکاء به نفسم را از دست ندهم... کاش یک روز می توانستم این همه خوبی تو را جبران کنم

اشک چشم هایش را برق انداخته بود و لب هایش از فشار بغض می ارزید

-سعی کن با من در تماس باشی... حداقل از طریق نامه و همه چیز را توی نامه برای من شرح بده... نمی دانی دلم برای این «شیرین کوچولو» تنگ می شود و چقدر جای شما کنار من خالی می ماند... اما مهم نیست از خدا می خواهم بعد از تمام این در به دری ها دروازه های خوشبختی را به روی تو بگشاید

ارام صورت ماهک را بوسید و این بار نگاه اشک الودش را از من پنهان کرد

وقت پواز من از بلند گو اعلام شده بود و چشم های گریان و اندوهگین صالح لحظه ای راحت نمی گذاشت...

-من باید بروم صالح... ولی تو را به خدای بزرگ برای من گریه نکن... تنهایی ات را با کسی قسمت کن و زندگی تازه ای را آغاز کن... تو را به جان هر که می پرستی خودت را از این حال و هوا بی کسی در بیاور... من هم برایت دعا می کنم...

سری تکان داد و از شدت بغض و اشکی که بی امان که در چشم هایش قل می زد و چون چشمه ای سرازیر می شد نتوانست کلام دیگری بگوید و من خودم را می دیدم که میان بغض و اشک و اه برایش دست تکان می دهم و به سمتی می روم و او که همچون مترسکی بی روح میان ازدحامی در حال شتاب ایستاده بود و نگاهم می کرد و دستش در هوا خشک شده بود

## فصل ۴۰

بوی خوش وطن فوج فوج به سمت من گسیل شده بود اختیلاز خودم از دست داده بودم و از بدو ورود به فرودگاه سیل اشک بی وقفه از پهنای صورتم فرو میریخت و هر عابری را محو تماشای این منظره تماشایی می کرد ماهک روی سینه ام بود و یک نفر چمدانم را حمل می کرد خدایا شکر که دوباره در هوای پاک وطنم نفس میکشم و دوباره فرصتی به من عطا کرده ای که خاک وطنم را ببویم

دست خودم نبود که دلم می خواست به همه بگویم من باز گشته ام... من اینک خوشبخت و خوشحالم و سر از پا نمیشناسم گویی چندین قرن و چندین سال نوری از خاک کشورم جدا افتاده بودم و اینک دلم می خواست ذره ذره خاکش را ببوسم و ببویم

راننده تاکسی گفت:

-کجا خانم؟

با هیجان گفتم:

-خانه پدرم... پدرم و مادرم چشمن به راه آمدن من هستند... نمی دانیدچقد دلم برایشان تنگ شده است!

راننده که پیرمردی خوش مشرب و مهربان می نمود نگاهی از اینه به من انداخت و گفت:

-غربت خیلی به شما سخت گذشته؟

نگاهی پر اشتها و لذت بخش به خیابان ها انداختم و گفتم:

-خیلی... هیچ کس به درد غربت گرفتار نشود!

-ادرس خانه پدرتان را به من می دهید دخترم؟

-ا... ادرس... نه... من باید اول بروم خانه خودم... من خودم خانه شوهرم منتظر من است... ادرس انجا را به شما

میدهم... اوه آقای راننده نمی دانید چه حالی دارم... دست خودم نیست و اصلا نمی توانم خودم را کنترل کنم

راننده خندید از هیجانان کودکانه و لحن بی ریایی من خوشش آمده بود هر لحظه که به خانه ام نزدیک تر می شدم ان هیجان خوش آیند و دلپذیر رو به اظطراب و وحشتی مرموز میرفت و من احساس رخوت و سردی می کردم... خدایا یعنی کیارش مرا می پذیرد؟ یعنی همه چیز را فراموش میکند و دخترم دخترش را در اغوش گرم خود جای می دهد؟  
-رسیدیم!

بی اختیار از دهنم پرید: اه نه... چه بد که رسیدیم!

راننده سردرگم و گیج نگاهم می کرد چمدانم را تا دمدر کشاند و با نگاهی تعجب آمیز اهسته گفت:

-شما حالتان خوب است خانم؟

چانه ام می لرزید و ان گرمای دلچسب از بدنم رخت بر بسته بود:

-خوبم ... فقط خیلی سرد است...

بالحن پر عطوفتی گفت:

-ماه بهمن همیشه سرد و برف گیر است... این برف ها که میبینی مال دو هفته پیش است و هنوز هم اب نشده فکر

میکنم امشب هم برف ببارد

-برف!!! و نگاه شگفت آمیزم را به دور و برم انداختم و با دیدن برف های کپه شده ی کنار دیوارها تازه به خود امدم

-ندیده بودم!

و فکر کردم من در لحظه ی ورود همه جا را گلباران و سبز و پرشکوه دیدم...من در هوای بهار استنشاق می کردم و

خورشید گرم بهاری بر من نور افشانی می کرد و من گویی قدم به سرزمین نور و روشنی گذاشته ام

راننده که گمان میکرد با یک موجود عجیب و غریب رو به رو شده است درخواست کرایه کرد و چون گفتم فقط دلار

همراه من است بی ان که اعتراضی کند قبول کرد گویی حوصله ی پیرش نمی کشید که با یک ادم گیج و غیر معمول

بیشتر از این سر و کله بزند



بالاخره در زدم و چشم هایم را بر هم گذاشتم توی رویای شیرین من کیارش در را به رویم گشود و با دیدنم به وجد می

آمد و من صورت زیبای دخترم را به طرفش گرفتم و گفتم:

-نگاه کن... دختری را ببین... دختری را...

-بله... شما چیزی گفتید!

با صدای پیرمرد باغبان چشم هایم را از روی آن رویای شیرین باز کردم و نگاهم با نگاه مبهوت باغبان گره خورد لبخند

زدم و گفتم:

-سلام... باباعلی شما هستید!

بیلچه اش را از این دست به آن دست کرد و با لحن بی اعتنائی گفت:

-نه... من باغبان تازه وارد هستم و شما؟

دهانم از فرط تعجب باز وامانده بود او هیچ شباهت ظاهری به بااعلی باغبان نداشت پس من چطور او را اشتباه گرفته

بودم اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من خانم آقای تهرانی هستم

و خواستم از در بروم تو که سد راه شد و با نگاه به پشت سرش گفت:

-خانم تهرانی که داخل خانه هستند!

داشتم صبر و حوصله ام را از دست می دادم:

-ان که شما می گوید مادر آقای تهرانی است... من... اصلاً چرا دارم به شما توضیح می دهم... چمدانم را بیاورید داخل

و بعد غرولندی کردم و به سرعت از مقابلش گذشتم

عصر یکی از روزهای ماه بهمن بود هوا رو به تاریکی می رفت و بر شدت سرما افزوده تر می شد از مقابل خدمه و

مستخدمینی که هیچ کدامشان را نمی شناختم و گویی همه عوض شده بودند می گذشتم و نگاه خیره و بهت امیزشان را

با خودم دنبال می کردم سرانجام یکی از آن ها خدمه ها که مسن تر از همه بود و هیکل درشت و چاقی داشت مقابلم ایستاد:

- شما کی هستید؟ چرا بدون اجازه وارد شدید؟

با خونسردی گفتم:

- ادم برای ورود به خانه ی خودش از کسی اجازه نمی گیرد... حالا زودیکی از شما به آقای تهرانی خبر بدهید که... خانمش از مسافرت برگشته!

انگار شگفت امیزترین حرف ها را زده بودم همه با چشم های فراخ و مات دیده به من دوخته بودند نمی دانم چه خبر شده بود؟ صدای باز شدن دری را شنیدم در اتاق پیانو بود همان اتاقی که کیارش می گفت متعلق به آقای تهرانی بزرگ بوده است قلبم لحظه ای ایستاد او بود با گام های سست و ناموزون با سری پایین و متفکر از راهرو هم گذشته بود همان خدمتکار به طرفش دوید و چیزی به او گفت نگاه مبهوت کیارش بر نگاه مشتاق و غمگین من مات شده بود و چهره اش لحظه به لحظه رنگ می باخت صدایی خفیف از لب های نیمه بازش بیرون پرید و ناگهان دهانش را بست و دندانهایش را بر هم فشرد گامی به سویش برداشتم و ارام گفتم:

- سلام کیارش... من برگشتم...

صدای رعد و برق می آمد و من از ترس به یکی از ستون ها چسبیده بودم این غرش ابر نبود که بند بند وجودم را پاره می کرد این صدای خشم امیز کیارش من بود:

- کی بهت اجازه داد پای کثیف خودت را دوباره به این خانه بگذاری؟ با چه رویی آمده ای و می گوی بازگشته ام؟ لژ کدام گوری آمده ای و با چه جسارتی پا به خانه من گذاشته ای!

من نگاهی اکنده از درد و شرمندگیبر خدمتکارانی که با رعب و وحشت این صحنه را می نگرستند انداختم و احساس کردم کمر غرور و امید من به طور فجیعی شکسته است ماهک من از صدای فریاد پدرش از خواب پریده بود و به گریه

افتاده بود من که دست وپایم را گم کرده بودم اصلا نمی دانستم با گریه های این طفل معصوم چه کار کنم ؟

دانه های درشت اشک مثل دانه های تگرگ شلاق زنان بر صورتم فرو می ریخت کسی از پله ها دوید پایین... کسی که چهره اش برای من آشنا بود و غریب به نظر نمی رسید...

-کیارش چه خبر شده...؟

نگاهش نفرت امیز بود و شراره های خشم و غضبش مثل شهاب سنگ بر سر من فرو می ریخت و من هنوز توی ذهنم دنبال اسمی می گشتم که متعلق به این چهره آشنا و غریب باشد

صدای گریه ماهک هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد کیارش فریاد کشید:

-ان حرمزاده را خفه می کنی یا نه؟

مثل ادم های کر و لال ماهک را روی سینه ام فشردم و نگاه نابورم رابه ان دو نفر دوختم ان که نامش در دفترچه حافظه ام گم شده بود بچه ای را که در بغل داشت به کیارش سپرد و به طرف من آمد هم چنان که نگاه پرشورش تنم را می سوزاند و خاکسترم را بر باد می داد صدای کیارش را شنیدم که می گفت:

-مهیا تو خودت را ناراحت نکن همین الان دستور می دهم از این جا بندازنش بیرون!

اه.. پس این مهیا بود... دوست صمیمی و مهربان من! او که اینک با نگاهی زهر الود و با داندان های تیزش گویی می خواست تکه تکه ام کند و خونم را با عطش بیاشامد.. او اینجا چکار میکرد ؟ چرا همه جا تاریک و تار شده بود ؟ چرا من جایی را نمی دیدم تلو تلو خوران عقب گرد رفتم مثل صاعقه زده ها مو بر تنم سیخ شده بود کیارش... مرد محبوب من پیش روی من ایستاده بود و ماهک هنوز گریه می کرد کیارش لبخند دلسرد کننده ای بر لب داشت و لحنش برنده و زخمناک بود:

-فکر کردی این جا جایی برای تو باقی مانده است که برگشته ای و انتظار داری با اغوش گرم از تو استقبال کنن؟! حتما

خبر داری که من و مهیا با هم ازدواج کرده ایم ... من و مهیا هر دو زخمی یک تقدیریم... تقدیری که تو و مسعود رقم

زده بودید...

چشم هایم سیاهی می رفت و راه خروجی را گم کرده بودم فقط صورت ماهک را بر چهره ام می فشردم و میگریستم ...  
 چطور بالور کنم این حقیقت باشد؟! کیارش من چطور ممکن بود با مهیا بهترین دوست زندگی من ازدواج کرده باشد؟!  
 قلبم به طرز وحشتناکی تیر می کشید و من در نهایت استیصال و دردمندی ضجه می زدم مهیا کنار کیارش ایستاد و در  
 ادامه ی حرف های کیارش گفت:

-سزای بدی همیشه بدی است ... تو مثل جغد بر بام زندگی من نشستی و اواز غم سر دادی.. شوهرم را از من گرفتی و  
 به نام دوست به من خیانت کردی... چه عشقی می کنم امروز که تو را این طور شکست خورده و حقیر می بینم  
 مثل کسی که تازه از خوابیدار شده باشد نگاه تند و یاغی ام را به چهره ی حق به جانب هر دو نفر دوختم و دندان  
 قروچه ای رفتم و بالاخره بانگ برآوردم:  
 -من به خاطر نجات زندگی تو اواره و در به در شدم ان وقت تو چطور راضی شدی پا به زندگی من بگذاری و با افتخار  
 توی چشم من نگاه کنی؟

کیارش پوزخندی زد و تنی گفت:

من خواستم که با مهیا ازدواج کنم.. من میخواستم از تو انتقام بگیرم تا درس بزرگی به تو بدهم...  
 دستم را مشت کردم و این بار من بودم که شراره های خشمم را هم چون شهاب سنگ بر سرشان فرو می ریختم:

-از هر دو نفر شما متنفرم... از هر دوی شما

کیارش قهقهه های زد و مهیا لبخند بی تفاوتی بر لب نشانده

کیارش گفت:

-چرا ان حرام زاده را ساکت نمی کنی؟

در حالیکه اشک هایم را مهار کرده بودم با بغض گفتم:

-ادم در مورد دخترش این طور حرف نمی زند؟

مهیا دست هایش را زیر بغلش پنهان کرد و با نیش خندی گفت:

-بچه ی کیارش یا بچه ی مسعود؟

کیارش صورت بچه ی یک ساله ای را که توی بغلش بود بوسید و بی تفاوت گفت:

-شاید هم بچه ی دوست استانبولی اش باشد جناب صالح خان که این قدر زنگ می زد و سفارششرا میکرد

مهیا غش غش خندید ماهک می گریست و من دیگر قادر نبودم بایستم و ان ها را به تماشای قامت شکسته و چهره

دردمند خود دعوت کنم می رفتم و گریه می کردم و لعنت می فرستادم می رفتم و پاهایستو بی رنم خودم را دنبال

خودم می کشیدم... بعد از این چطور زنده بمانم ؟ بعد از این فاجعه!بعد از این شکست تحمیلی چطور می توانم ادعا کنم

که موجودی زنده هستم و نفس می کشم ؟ ماهک با صدای گرفته گریه میکرد و من مثل او

-ارام بگیر کوک بی نوای من ! ارام بگیر طفل بی چاره من ! از حرف های پدرت دلگیر نشو... او عصبانی بود... خشمگین

بود و آماده انتقام گیری... ارام باش عزیز من... ماهک غریب و بی کس من! فکر می کردم ما در مملکت بیگانه غریب

هستیم اما در خانه ی خودمان هم غریبه گی کردیم و اشک بی کسی ریختیم ... گریه نکن عزیز دل مادر من هم گریه

نمی کنم نگاه کن... اشک نمی ریزم... این که تو می بینی خون دل من است ارام بگیر... ارام بگیر... من وتو سهمی از

خوشی های این سرنوشت نبرده ایم طفلک معصوم من چه سخت است ادم در دیار خودش احساس بی کسی و تنهایی

کند... بیچاره صالح او همه چیز را می دانست و به من نگفته بود... کاش برنمیگشتم... کاش...

شب فرا می رسد و دانه های سپید و نرم برف بر دامنش نقش می دوخت می خواستم در ان شب سرد و برفی به اغوش

پدر و مادرم پناه ببرم اما ترس از رویارویی نمی گذاشت قدم از قدم بردارم... و سست می شدم مسافت زیادی را بی ان

که بفهمم طی کرده بودم خیابان ها رفته رفته خلوت و خلوت تر می شد و دانه های بیشتر و پر حجم تر!

صدای خنده های قهقهه امیز مهیا و کیارش توی گوش هایم زنگ می زد و ازارم می داد من بی پناه و خسته و بی رمق بی

ان که ره به جایی داشته باشم زیر طاق مغازه ای در یک کوچه خلوت نشستم و ماهک زیبایم را در اغوش فشردم چشم های درشت و سیاهش به من زل زده بود و صورتش سرخ بود

-سردت شده عزیز من می دانم! مادر هم سردش شده! اما این جا کسی چشم به راه آمدن من وتو نیست... این جا کسی در را به رویمان نمی گشاید... دخترکم! این شب سرد و برفی تمام می شود عزیزم... بهت قول می دهم بخوابی و بیدار شوی روز شده باشد... بخواب ماهک من! بخواب!

برف می بارید برف می بارید... هوا سرد بود... سرد... سرد... سرد! ماهک در اغوش من به خواب رفته بود و من در اغوش او پلک های خسته و بی طاقتم را بر هم گذاشتم ان خواب سنگین و وحشی بر تن خسته من و ماهک غلبه کرده بود... ان خواب لعنتی! کاش کیف و چمدانم را جا نگذاشته بودم و پولی همراه داشتم و ان شب را توی هتل می گذراندم عقلم نرسید شاید بتوانم انگشتر یا گشواره های طلایمرا گرو بگذارم نه عقلم به هیچ جا قد نمی داد! افسوس که...

-ارام بگیر کودک بی نوای من! آرام بگیر طفل بی چاره من! از حرف های پدرت دلگیر نشو... او عصبانی بود... خشمگین بود و آماده انتقام گیری... آرام باش عزیز من... ماهک غریب و بی کس من! فکر می کردم ما در مملکت بیگانه غریب هستیم اما در خانه ی خودمان هم غریبه گی کردیم و اشک بی کسی ریختیم... گریه نکن عزیز دل مادر من هم گریه نمی کنم نگاه کن... اشک نمی ریزم... این که تو می بینی خون دل من است آرام بگیر... آرام بگیر... من وتو سهمی از خوشی های این سرنوشت نبرده ایم طفلک معصوم من چه سخت است ادم در دیار خودش احساس بی کسی و تنهایی کند... بیچاره صالح او همه چیز را می دانست و به من نگفته بود... کاش برنمیگشتم... کاش...

شب فرا می رسد و دانه های سپید و نرم برف بر دامنش نقش می دوخت می خواستم در ان شب سرد و برفی به اغوش پدر و مادرم پناه ببرم اما ترس از رویارویی نمی گذاشت قدم از قدم بردارم... و سست می شدم مسافت زیادی را بی ان که بفهمم طی کرده بودم خیابان ها رفته رفته خلوت و خلوت تر می شد و دانه های بیشتر و پر حجم تر!

صدای خنده های قهقهه امیز مهیا و کیارش توی گوش هایم زنگ می زد و ازارم می داد من بی پناه و خسته و بی رمق بی

ان که ره به جایی داشته باشم زیر طاق مغازه ای در یک کوچه خلوت نشستم و ماهک زیبایم را در اغوش فشردم چشم های درشت و سیاهش به من زل زده بود و صورتش سرخ بود

-سردت شده عزیز من می دانم! مادر هم سردش شده! اما این جا کسی چشم به راه آمدن من وتو نیست... این جا کسی در را به رویمان نمی گشاید... دخترکم! این شب سرد و برفی تمام می شود عزیزم... بهت قول می دهم بخوابی و بیدار شوی روز شده باشد... بخواب ماهک من! بخواب!

برف می بارید برف می بارید... هوا سرد بود... سرد... سرد... سرد! ماهک در اغوش من به خواب رفته بود و من در اغوش او پلک های خسته و بی طاقتم را بر هم گذاشتم ان خواب سنگین و وحشی بر تن خسته من و ماهک غلبه کرده بود... ان خواب لعنتی! کاش کیف و چمدانم را جا نگذاشته بودم و پولی همراه داشتم و ان شب را توی هتل می گذرانیدیم عقم نرسید شاید بتوانم انگشتر یا گوشواره های طلای مرا گرو بگذارم نه عقم به هیچ جا قد نمی داد! افسوس که

...

سپیده دمیده بود. برف دیشب چهره خیابان هاراسپیدپوش کرده بود. اندک اندک خیابان هاشلوغ و پیرسروصدامی شد... جایی از بدنم دردمی کرد. دردمعه ام نبود اما شدید بود و آزارم می داد.

پیرمردی لک ولک کنان به سوی مغازه می آمد، نگاهی پر تعجب به من انداخت و آهسته و ملایم گفت:

((باکسی کاری داشتی دخترم؟))

سرم راتکان دادم که (نه)، او در مغازه را باز کرد و هنوز خیره خیره نگاهم می کرد. ماهک به قدری آرام و زیبا خوابیده بود که من دلم نمی آمدتکان بخورم و بیدارش کنم. رفته رفته آدم ها می ریختند توی خیابان و هر رهگذری که رد می شد نگاهی کنجکا و آمیز به سوی من روانه می کرد. پیرمرد چند بار خواست چیزی بگوید و هر بار منصرف می شد. احساس کردم دیگر بیشتر ماندن جایز نیست... آه... ماهک من چه زیبا خوابیده بود. آن قدر غرق خواب بود که حتی نفس هم نمی کشید. ماهک من بیدارشو... ببین صبح رسیده... کاش خورشید می تابید و من نور و گرمای آفتاب وطن را به نشان می دادم... به تو که مثل یک تکه یخ در اغوش من... بلندشو... نگاه کن... همه دارند ما را نگاه می کنند، به آنها بگو چه شب سردی

راگذرانده ایم.... بگودیشب برماهزارسال گذشت. ماهک من، الان می روم وگرمترین بخاری ها را برایت پیدامی کنم. الان می روم وخورشید را برایت از آسمانها قرض می گیرم ومی آورم تاتن سردتوراگرم می کند..... بیدارشو..... چراگریه می کنم، چراضجه می زنم، چرا، چرا.....؟! و با صدای بلند فریاد زدم:

((آهای آهای ... تماشا کنید.... دخترم را ببینید.... ببینید مثل یک پارچه نور.... مثل یک عروسک خوابیده است..... برویدوبه باباش بگویید.... بگویی دخترت دیشب از سرمایخ زدومرد.... بروید بگویید.... بروید به پدرسنگ دلش خبر بدهید وخوشحالش کنید)).....

دوروبرم راچند نفری حلقه زده بودندوزمزمه هایی به گوشم می رسید.

ماهک من یخ بود وچشمهایش برای همیشه بسته شده بود. آن چشم های زیباوشرقی! آن چشم های درشت وتیله ای! پیرمردخواست کمکم کنداز جابر خیزم.... اما من کمرم راست نمی شد. قهقهه می زدم وتکرار می کردم: ماهک من خواب است.... آخر دیشب خیلی گریه کرده بود.... خواهش می کنم آرام باشید وسروصدانکنید.... بگذارید بخوابد.... تادنیادنیاست بخوابدوشاید آرام بگیرد)).....

از میان جمعیت زنی ناشناس به سویم می دوید وروبه دیگران بالحن شماتت باری گفت:

((چرا ایستاده اید وبروبرنگاه می کنید.... بدبختی یک زنکه تماشا ندارد)).....

بعدروبه من بالحن ترحم آمیزی گفت:

((آرام باش دخترم! دخترت از خواب بیدار می شود!!))

من مثل دیوانه ها دوباره قهقهه سردادم:

((نگاه کن، دخترم چقدر قشنگ است.... نگاه کن.... چشم هایش را اگر بازکنم می بیند که چقدر زیباست!!))

ماهک رادر آغوش فشردم واین بار با گریه گفتم:

((بیدارشوماهک بیدارشو)).....



زن بر سرم دست نوازش می کشید و همپای من می گریست!

پیرمرد مغازه داربانگاه سرخ و خیس و لحنی گرفته گفت:

((کسی رانداری خبرش کنیم دختر جان؟))

نگاهم شیشه ای و بی روح بود:

((نه، من هیچ کس راندارم...))

آنگاه به سرعت اشکهایم را پاک کردم:

((من نباید گریه کنم... گریه خوب نیست، دخترم از این زندگی نکبت بار خلاص شد! کاش من هم خلاص می شدم...))

هر کس با دیده ترحم نگاهم می کرد و چیزی زیر لب می گفت. من به دلسوزی آدم های دوروبرم احتیاج نداشتم. زخم من

عمیق تر از این چیزها بود و با هیچ مرهمی التیام نمی گرفت. ماهک من برای همیشه رفته بود! ماهک زیبای من! تازه به خودم

آمده بودم و فهمیدم یک عده ای بیکار رابه تماشای خودم نشانده ام. یک لحظه احساس شرم و حقارت به من دست

داد. دخترک سرد و بی جانم رابه سینه ام فشردم و آرام و خاموش به راه افتادم. کسی از پشت سرفریاد زد:

((کجا خانم؟ صبر کنید تا کمکتان کنیم...))

و من باتوانی وصف نشدنی از آنجا دور شدم. دلم می خواست هرچه زودتر دخترم رابه دستان مهربان خاک می سپردم.

گورستان در آن وقت از صبح خلوت و سوت و کور بود. گورکن روی یکی از گورهای تازه کنده شده نشسته بود

و آواز غمگینی سرداده بود، مرا که مقابل خودش دید ساکت شد و با کنج کاوی نگاهم کرد. من که دیگر چشمه چشم هایم

خشکیده بود و حتی رگه ای هم نمی زد، آهسته بالحن سرد و بی روح خطاب به او گفتم:

((می خواهم برام یک گور کوچک بکنی؟))

تکانی به لباس های خیس و گلی اش داد و بیلش راتکیه گاه خودش کرد و با تعجب گفت:

((گو کوچک؟!))

سرم رافرو آوردم و گفتم:

((بله.....برای دخترم!!))

بانگهی متأثر به جسم نحیف و کوچک ماهک زل زد. شاید در ابتدا فکرمی کرد عروسکی را بغل گرفته ام. کمی گیج بود و متفکر! شاید با خودش فکرمی کرد که چطور یک مادر تا این حد راحت و بی خیال از اومی خواهد برای دخترش گوری بکند.....

((خرج دارد خانم! هوا خیلی سرد است و من هنوز کارم تمام نشده!!))

پولی همراه نداشتم که بتوانم راضی اش کنم! سرم را به زیر انداخته بودم که چشم افتاده به حلقه برلیان انگشتم. بدون معطلی و بدون هیچ گونه احساس ناراحتی حلقه را از انگشتم بیرون کشیدم و به طرف گورکن گرفتم. مات و مبهوت حلقه را گرفت و با چشم هایی از حدقه در آمده پرسید:

((اصل است!!))

بی تفاوت و بی حوصله گفتم:

((اصل اصل! حالا یک جای خوب را بکن! جای که گرم باشد و سرما کمتر در آن نفوذ کند!!))

گورکن که هنوز در تصورش نمی گنجید کسی به او بابت کردن یک گور کوچک انگشتر برلیان بدهد به خودش آمد و گفت:

((گرم باشد! یک چیزی می گویی! آبی! آدم مرده سرد و گرم حالیش نمی شود..... تازه زیر خاک!!))....

حرف ها را با دیدن خشم و غضب من ادامه نداد و با دستپاچی گفت:

((چ..... چشم خانم..... الساعه..... یک جای خوب پیدا می کنم!!))....

بعد با چشم هایش گشتی توی گورستان زد و گفت:

((«جا چطور است، زیر آن درخت بیدمجنون!!))

به جایی که می گفت نظر انداختم و گفتم:

((خوب است ..... همانجا....عجله کنید...دخترم خیلی سردش است!!))

بازهم نگاهی پرتعجب و حیرت به من انداخت، لب هایش راجمع کردوداد جلو، بعدبیلش را انداخت روی شانه اش و به راه افتاد.

طولی نکشید که گورکن کارش را تمام کرد. دخترم را بوسیدم و بالبخند نگاهش کردم:

((خوش به حالت، جایی می روی که همه فرشته هاراست راستکی اند.... اینجا هرکس نقاب فرشته برچهره زده است وزیر نقابشان دیوی بدسیرت پنهان شده است! خوش به حالت آرام گرفته ای، آنجا که رفتی به فرشته هابگومادرت خیلی تورادوست داشت.... بگومواظب تو باشند.... آخر تو هنوز خیلی بچه ای!!))

ماهک را آرام در خاک جای دادم و آخرین نگاه حسرت آمیزم را بر صورت زیبایش دوختم و روبه گورکن که اشک به دیده آورده بود، آهسته گفتم:

((آرام خاک بریز! مبادا بیدارش کنی!!))

گورکن با گوشه آستینش آب دماغش را پاک کرد و با صدایی بغض آلود گفت:

((طفلک ننه مرده....))

آنگاه طبق خواسته من به آرامی خاک ریخت و من با چشمهای مات و خشک زده فقط نشستم و تماشا کردم. کار گورکن که تمام شد از جابر خاستم و همراه با آه سردی، آرام گفتم:

((کاش سردش نباشد..))

گورکن با چهره ای غمزده، حلقه رابه طرفم گرفت و گفت:

((بگیر آجی! به خدا خیلی دلم سوخت! شمعاجب دلی دارید. جیگرم آتیش گرفت.... این حلقه را بگیرید.... یک وقت

فکر نکنید ما آدم نالوطی ای هستیم!!))

نگاهی به اوونگاهی به حلقه انداختم. پوزخندی زد و گفتم:

((مال خودتان))....

آنگاه باگام هایی استوار و محکم به راه افتادم. قلبم در این لحظه گویی درون سینه ام موجودیتی نداشت. گویی تمام دردها و غصه ها را با دخترم زیر خاک دفن کرده بودم. انگار هیچ مصیبتی بر من نگذشته بود..... انگار این من نبودم که دخترم را از دست داده بودم. خون سرد بودم و خاموش! جای خالی ماهکم در آغوش من یخ زده بود. چه خوب که با خاک رویش را پوشانده ام..... دیگر سرش نمی شود! طفلک من! طفلک معصوم!

سبک بودم و پاهایم وزن بدنم را احساس نمی کردند، گویی در فضای معلق روی بال ابرها به پرواز درآمده بودم. روی نیمکت ایستگاه اتوبوس میان همه ازدحام ناگهانی، بغض نامحسوسم ترکید و اشک هایم که به هنگام دفن کردن ماهک خشکیده بودند ناگهان جاری شدند و چون سیلی غم های جانسوزم را شست و شودادند.

سه روز تمام توی شهر و دیار خودم آواره و غریب گشتم و بی آنکه به چیزی فکر کنم، دقیقه ها را آتش زدم و ساعت ها راکشتم. شب هابه گورستان پناه می بردم و کنار گوردخترم می نشستم و برایش درد دل می کردم. دلم نمی خواست تنهایش بگذارم و لحظه ای چشم هایم را به دست خواب بسپارم. سه روز گرسنگی را تحمل کرده بودم و با درد مرمر و زدم کنار آمده بودم. هنوز خودم را متقاعد نکرده بودم که دیدار خانواده ام بروم.... نمی دانم در کدام گوشه این زمین خاکی رها شده بودم که هیچکس را نیم شناختم.... به یاد چمدانم افتادم. باید می رفتم آن را پس می گرفتم. صالح پول زیادی به من داده بود، باید می رفتم و چمدانم را از آنجا می آوردم. من باید به آدرسی که توی چمدانم بود نامه می فرستادم و از او استمدادمی طلبیدم.... آخ که چقدر دلم می خواست صالح کنارم بود و با حرف های محبت آمیزش به من تسلی می بخشید.... آخ..... چقدر احساس دردمی کردم.

دستی بر خاک سرد ماهکم کشیدم و بانگاهی خیره و دردمند از جابر خاستم و از لابه لای گورهای سرد و خاموش گذشتم. چون دیگر نایی در پاهایم نمانده بود که حرکت کنم، ادرس را به راننده تاکسی دادم و وقتی روی صندلی عقب نشستم چشم های بی تاب و خسته ام را برهم گذاشتم و بی آنکه بخواهم خوابم برد.

\*\*\*

با صدای راننده تاکسی پریدم بالا. رسیده بودیم. دلم دوباره تند تپید. پیاده که شدم راننده بوق زد و مرا متوجه خودش کرد.

((خواهر... کرایه رایادتان رفته بدهید!))

کمی معذب ولکننت گرفته گفتم:

((نه... یادم نرفته... چمدانم را که از اینجایس گرفتم پول شماراهم می پردازم!))

قیافه اش درهم رفت و بالحن ناخوشایندی گفت:

((ای بابا آجی! ماراسر کار گذاشتید... من اصلاً از مسافرهایی که موقع کرایه دادن از خودشان فیلم درمی آورند خوشم نمی آید.))

لب هایم را به هم فشردم و با گامی بلند به طرف درخیز برداشتم. کمی منتظر ماندم تا همان باغبان در راه رویم گشود و این بار زود مرا شناخت و انگار که از قبل انتظار مرا می کشید، گفت:

((شما با آقای تهرانی کار داشتید؟))

از شنیدن نام تهرانی قلبم تیری کشید و اخم هایم درهم فرورفت:

((نه... آمدم که چمدانم را ببرم!))

نگاهی به پشت سر انداخت و بعد آهسته روبه من گفت:

((آقا دستور دادند اگر آمدیدم در پنهانی به شما بگویم که بروید کارخانه... چون با شما کار واجبی دارد.))

این بار با تعجب و چشم هایی گشاده نگاهش کردم و بعد بی آنکه حرفی بزنم برگشتم و سوار تاکسی شدم. راننده نگاه کجی به من انداخت و گفت:

((پس چی شد خانم؟ چمدان چی شد؟))

چشم هایم را لحظه ای برهم فشردم و گفتم:

((می رویدبه یک آدرس دیگر.....نگران کرایه خودتان نباشید!))

بابی اعتمادی لب هایش راکج کردودوباره استارت زد.درطول راه به این فکرمی کردم که کیارش با من چه کاری می تواند داشته باشد؟!اصلاً چرادارم حماقتبه خرج می دهم وبه دایدارش می روم.....مگرنگفته بودم ازومتنفرم؛

((خانم همین جاست دیگر!))

نگاهی به دوروبرانداختم وگفتم:

((بله....صبرکنیدتا من برگردم.))

آنگاه باقلبی شوریده وسرد ونگاهی خاموش ومتفکر به طرف دفترنگهبانی کارخانه رفتم وبه آنها گفتم که به آقای تهرانی خبربدهندخانمی به نام ((مینا یوسفی))دم درمنتظر اوست.....

درطول زمانی که منتظرکیارش بودم فکرمی کردم همه چیزین من وکیارش تمام شده است ودیگرپیل پیوندمان فروریخته است.صدای گام هایش رامی شنیدم اما بدون اعتنا همچنان درجهت مخالف ایستاده بودم ونگاهم رابه آسمان ابری وغمگین دوخته بودم.آمدومقابلم ایستاد، من مثل یکه تکه یخ واو مثل آهنی گذاخته .سلامی بین ماردوبدل نشد.نگاه به تاکسی وراننده اش انداختم وبی مقدمه گفتم:

((اگرممکن است چمدانم رابه من برگردان تاپول تاکسی راپردازم.))

پوزخندی زدوبی آنکه حرفی بزند ازدرخروجی بیرون رفت وخودش رابه تاکسی رساند.تاکسی به راه افتاد ومن فهمیدم اوکرایه راپرداخت کرده است ووقتی برگشت وتوقع تشکرکردن ازمن داشت گفتم:

((من گدانایستم.....به اندازه کافی پول توی چمدانم دارم.))

بی تفاوت شانه هایش رابالانداخت وبعدباتمسخرگفت:

((بله.....دیدم،دوست گرامی ات چمدانت راپرازپول کرده بود!))

باخشم گفتم:

((آه خیلی باید ببخشید.....این رانمی دانستم!)) و نیشخند زد.

اصلاً حوصله جروبحث با او رانداشتم. دوست داشتم هرچه زودتر برود سراصل مطلب.

((صبر کن تا من ماشینم را از توی پارکینگ دریاورم. اینجانمی شود باهم حرف بزیم.))

نگاه کینه توزانه ای به سویش انداختم و گفتم:

((من هیچ حرفی باتون دارم.)).....

بی اعتنا گفت:

((اما من دارم.....همین جامنتظر بمان.))

ورفت که ماشین خودش را از پارکینگ دریاورد. وقتی به دور شدنش نگاه می کردم توی دلم گفتم:

((دیگر حرفی باقی نمانده آقای تهرانی.... تو و بهترین دوست دوران زندگی ام شکست سختی را بر من تحمیل کرده

اید..... آن هم در جدالی نابرابر و در از انصاف..... تو.... ..مردی که عاشقانه دوستم داشت و مهیا که روزی در عالم دوستی

جانش را برایم می داد.))

من خاموش و متفکر به خیابان ها زل زده بودم و به بازی تقدیر فکرمی کردم. همه چیز مثل یک خواب و کابوس بر من

گذشته و تنها تلی از گرد و غبار بر جای گذاشته بود.

((بچه ات کجاست؟))

سوالش مثل یک چاقوی تیز توی قلبم فرورفت و قلم را دونصف کرد. چهره یخ و کبود ماهک پیش چشم هایم

بود و هر لحظه دلم را به آتش می کشید. نگاهی بی روح به او انداختم و بالحنی سرد و محزون گفتم:

((شبی که چدر میلیاردرش در کنار شومینه و بخاری، راحت و بی دغدغه به خواب رفته بود، در آغوش سرد مادرش یخ

زد و مرد.))

چشم هایم می سوخت و من قطره های اشک را همچنان می خشکاندم. بی آنکه ذره ای دلش بسوزد و ناراحت شود بی تفاوت

گفت:

((بهتر که مرد، آن بچه نفرت مرانست به تو بیشتر می کرد.))

لحظه ای آشفته و منقلب نگاهش کردم و لب هایم رابه هم فشردم:

((شاید تو تنها پدری باشی که از مرگ کودک چندماهه اش ابراز خوشحالی می کند.))

((او بچه من نبود..... خودت هم این رامی دانی.))

و محکم بر فرمان کوبید. برای من خشم و عصبانیت او اهمیتی نداشت. اصلاً مهم نبود که دیگر چه فکری در مورد من می

کند..... از نظر من او باعث مرگ ماهک من بود. دست هایم را لحظه ای روی صورتم گذاشتم و سعی کردم چهره برافروخته

و غضبناکم را از دید او پنهان کنم.

چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

((چمدانم رامی خواهم..... حوصله گشت و گذار با توراتوی شهر ندارم..... فهمیدی.))

او داشت از شهر خارج می شد و من هنوز نمی دانستم به کجایم رویم!

((جدی! یعنی چمدان این قدر برای تو اهمیت دارد.))

دلم می خواست دلش را بسوزانم و دود کنم برود هوا، همان کاری که او بادل من کرده بود:

((می خواهم با صالح تماس بگیرم که ترتیبی بدهد بر گردم استانبول.))

تک خنده ای عصبی سرداد و چند بار تکرار کرد:

((او ه..... بله..... او ه.....))

آنگاه که گویی به مقصد مورد نظرش رسیده بودیم ماشین را متوقف کرد و با تمسخر گفت:

((بر گردی که چطور شود؟))

نمی دانم چرا گفتم:



((می خواهم برگردم و با او ازدواج کنم.))

لحظه ای هردومات وحیرت زده چشم در چشم هم دوختیم. این را گفتم که آتش به جانش بیفتد... تاجزغاله شود و خاکسترش بر باد برود... حقش بود... می دانستم که حقش بود. از ماشین پرید پایین و بالحن استهزاء آمیزی روبه من گفت:

((خوب اصلاً چرا بر گشتی... می ماندی و با معشوقه ات ازدواج می کردی... البته اگر او راضی به این کار بود.))

پوزخندی زدم و فقط در سکوت نگاهش کردم و سری از روی تاسف تکان دادم.

((خوب چرا پیاده نمی شوی؟))

نگاهی به دوروبر انداختم. تا چشم کاری کردی با بان بودویی بان، فقط یک ساختمان متروکه نظرم رابه خودش جلب کرد  
بادیوارهایی قدیمی و کاهگلی!

((اینجا کجاست؟ اصلاً چرا باید پیاده شوم!))

لبخند رموزی بر لبش نقش بسته بود:

((انترس! مگر چمدانت رانمی خواستی! چمدانت توی آن ساختمان است... البته اگر چمدانت رانمی خواهی مجبور نیستی  
پیاده شوی!))

به نظرم همه چیز مشکوک بودار بود، اما نمی دانم چرا به حرف هایش اعتماد کردم و پیاده شدم. تودر حالی که همان  
لبخند مشکوک بر لبش بود در راباز کرد. به محض ورود، دومرد از توی ساختمان به طرفش دویدند. هردومرد هیگلی درشت  
و چهره ای خشن داشتند. من نگاهم به درخت های سپیدار و کاج و افرابود... تمام باغ در پوششی از برف فرورفته بود. به  
جز صدای کلاغ ها هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید. همدوش او به طرف آن ساختمان سپید و رعب انگیز پیش می  
رفتم. از سکوت چندش آور آن ساختمان متروکه قلبم به لرزش افتاده بود. در با صدای قیزی باز شد. در داخل ساختمان  
غیر از یک دست مبل کهنه و کثیف هیچ چیز دیگری به چشم نمی آمد. شومینه ای خاموش و خاک گرفته کنج حال قرار

داشت و آشپزخانه ای با وسایل ضروری در طرف دیگر. من همه جابه دنبال چمدانم گشتم. احساس می کردم اوبانگاه

تحقیر آمیزش می خواهددل مراچرکین کند. صبرم راازدست دادم وباصدای بلند داد زدم:

((پس چمدان کجاست؟))

باصدای بلندخندید. خنده اش بوی استهزاء وتوییخ می داد. کفرم رابالا آورده بود:

((پس می خواهی برگردی وباصالح ازدواج کنی؟))

این جمله رابالحنی لجوجانه وتمسخرآمیزاداکرد. بی درنگ گفتم:

((آره.....حالا که توبا مهیاازدواج کرده ای.....حالا که من جایی درزندگی خودم ندارم.))

نیمی ازصورتتم سوخت، مصل یک ببروحشی وزخمی نگاهم می کردوصدای فریادش شبیه غرش یک ببربود:

((تابه حال زنی به وقاحت توندیدم که پیش چشم شوهرش بایستد و بگویدمی خواهد بامرد دیگری ازدواج کند.))

دستم هنوزروی صورتتم بوداشک مثل چشمه از چشم هایم قل می زد وجاری می شد.پوزخندزد وگفتم:

((شوهر!!!شوهری که تومی گویی خودش بازن دیگری ازدواج کرده.....زنی ک هیک روزبهترین دوست زندگی ام

بود.))

اوهم چنان صدای فریادش بلندبود:

((وتو زندگی آن زن رابه هم ریختی وبرباد دادی!!))

((نه.....نه....نه...خودتان هم می دانید که فقط داریدبه من تهمت وبهتان می زنید.....هیچ وقت شم ارانمی بخشم!!))

((اصلاً مهم نیست که ببخشی یا نبخشی.....مهم این است که بدانی ازاین به بعدمجبوری که اینجا زندگی کنی .....بدون

اینکه بادنیای بیرونتماسی داشته باشی!!))

حرف هایش رایک شوخی مسخره تلقی کردم وباصدای بلندخندیدم:

((اوه بله.....چه قصرباشکوهی رادراختیارمن قرارداده ای.....لابدانتظار داری که ازاین بابت ازتوتشکرهم بکنم.))

مقابلم ایستادونگاه نافذش رابه نگاه سرکش من دوخت وگفت:

((آن قدر اینجامی مانی تاموهای قشنگ آبشاری تومثل دندان های صدفی ات سفید شود وبمیری!!))

دوباره بالحن تمسخر آمیزی گفتم:

((جدی! حتمآمی خواهی قصه های کودکی رابه شکل حقیقت دربیآوری؟! اینجاقلعه طلسم شده ای هست ومن هم دختر بی

نواوبدبختی که توی قلعه زندانی شده ام وقراراست همه عمرم درانتظار بنشینم که شاهزاده رویاهایم بیاید ومراازچنگال

تیز جادوگر نجات بدهد..... اما..... راستی..... ببینم توشاهزده ای یاجادوگر؟؟))

آنگاه باصدای بلند خندیدم. دوباره عصبانی شد و فریاد زد:

((خفه می شوی یا نه؟ جادوگر و طلسم وشاهزاده بخوره توی سرت!.... چشم هایت راباز کن وحقیقت راببین..... تو اینجامی

مانی..... فقط..... فقط در صورتی که اعتراف کنی با مسعود رابطه نامشروع داشتی وبا صالح هم همین طور..... آن وث

آزادت می کنم..... می توانی طلاق بگیری وبروی دنبال هر غلط کاری ای که دوست داری!!))

لحظه ای خیره خیره نگاهش کردم. خدای من! چه اتفاقی داشت می افتاد؟ یعنی باید باور می کردم ک هدر این خانه

متروکه باید زندانی شوم وبه گناهی که نکرده ام اعتراف کنم که شاید در این قفس رابگشاید ودوباره به پرواز درآیم؟

((توشوخی می کنی! توداری مرادست می اندازی..... می خواهی که به پایت بیفتم والتماست کنم؟! تو..... تو.....))

آنگاه سرم رابردیوار کوبیدم وفریاد زدم:

((چرا راحتم نمی گذاری؟ چرا دست از سرم بر نمی داری..... من..... تازه بچه ام راز دست داده ام..... تو ازدل من چه

خبر داری؟ دختر مثل ماهم مریض بود، آمده بودیم که پدر میلیاردرش کاری برایش بکند، اما در کمال بی رحمی تومارا

از خودت طرد کردی! دخترت رادر آن سرمای وحشت انگیزه امان خداهاکردی..... تو..... تو..... حالا با کمال گستاخی خیال

داری مرا اینجا اسیر کنی..... کور خواند

((بیچاره پدرم.... تو مقصری تو..... تو برگشتی وبادروغ ها ومهملاتی که ساخته ذهن خودت بود همه رانسبت به من

متنفر کردی)).

آنگاه سرم رامیان دست هایم گرفتم وباصدای بلندگریه کردم. اوبی انکه به فکر تسلی خاطر م باشد بابی رحمی هرچه تمامتر زخم قلب مرا عمیق تر کرد:

((من مقصرم یاتو که چشم بر همه چیز بستنی و پی هوس های خودت رفتی! من مقصرم یاتو که چشمت به زرق و برق زندگی من افتاد خودت را گم کردی و دامن خودت را به ننگ آلوده کردی و سراز کشور دیگری در آوردی؟! من مقصرم یا))....

((خفه شو.... زود از این جا برو و راحت بگذار.... مگر نگفتی اینجا زندانی ام.... باشد قبول، آن قدر اینجامی مانم تا پیوسم.... اما بدان هرگز.... هرگز به کاری که نرکده ام اعتراف نمی کنم.... حتی اگر روزی هزار بار از خدا طلب مرگ کنم از تو یکی نمی خواهم که آزادم کنی! اما این رامطمئن باش! یک روز بی گناهی من بر همگان ثابت می شود و آنگاه تومی مانی و وجدان خودت.... تومی مانی و پشیمانی و ندامتی که دیگر هیچ فایده ای ندارد! راحت بگذار.... برو.... می خواهم با خودم تنها باشم.... برای همیشه.... برای همیشه!!))

سرم راروی زمین گذاشتم و های های گریستم. اولحظه ای ایستاد و تماشا می کرد و بعد هم بی صدا از در بیرون رفت.

سی و ششم

یک هفته از زندانی شدن من می گذشت. یک هفته خودم را در آن خانه متروکه تنها دیدم و جز صدای زوزه بادا و آواز ناهنجار کلاغ ها چیزی به گوشم نرسید. فکری بیماری پدر لحظه ای راحت نمی گذاشت. من خودم راهرگز نمی توانستم ببخشم.... من که به خاطر نجات دوستم زندگی خودم را به نابودی کشانده بودم.

شومینه خاموش است، اتاق از سرمی لرزد و من روی مبل نشسته ام و نمی دانم به چه چیزی می اندیشم؟! در این مدت نه دست به وسایل توی یخچال زدم و نه دستی بر سر و روی آن خانه ارواح کشیدم.... چای می خوردم و چای می خوردم و یعد سست. بی حال و درمانده، خوابی راحت بر من غلبه می کرد.... من بی هیچ امیدی روزهای سرد و خاکستری ام را به شب

های یخی و سیاه می رساندم. نه همدمی بود که با اودردودی کنم و نه اشکی مانده بود که با آن غباردل غمزده ام رابشویم. همه چیز در من مرده بود..... حتی روح زندگی! من خودم را مرده ای بیش نمی دیدم، مرده ای که حتی گور هم نداشت.....

نمی دانم یک هفته یا یک قرن بر من گذشته بود! آینه می گفت در عرض این چند روز به طرز فجیعی لاغر شده ام! زیر چشم هایم گودافتاده بود و استخوان گونه هایم بیرون زده بود! اوهر بار جلوی آینه می ایستادم با خود می گفتم ((من بی گناهم..... این حق من نیست!!))

یک روز کیارش به دیدارم آمد و بی آنکه حالم را بپرسد از من خواست به گناهم اعتراف کنم و خود مرا خلاص! من درسکوت نگاهش می کردم و برایش دل می سوزاندم. او خودش به معصومیت من ایمان داشت و با این حال اصرار می کرد بازور شکنجه تنهایی از من اعتراف بگیرد که بعدها بگویم خودش اعتراف کرده بود.

هر بار که حرف از بیماری پدرم به میان می کشید قلبم به سان یک جسم غلتان درون سینه ام غلت می خورد و گویی در اعماق یک دره سیاه پرت می شد و هزار تکه می گشت. دو هفته دیگر نیز گذشت و او آمد و خبر داد که پدر در بیمارستان بستری شده است. حالی به حالی شد هبوم. دلم می خواست سرم را بردیوار بکوبم تا مغزم از هم متلاشی شود و از شر آن همه فکر و خیال خلاص شوم. نگاه اشکی و غمزده ام را به نگاه شیشه ای او دوختم و گفتم:

((کیارش، خواهش می کنم اجازه پدرم را ببینم.... قول می دهم ناشناس به دیدنش بروم و ناشناس هم برگردم همین جا.... قول می دهم!!))

لحظاتی به سکوت گذشت. شاید داشت جوانب خواهش مرا می سنجید، اما جوابش منفی بود.... و من در خودم میچاله شدم و گوشه ای به عزانشستم. او رفت و من درسکوت چندش آور آن باغ متروک، که گویی در دورترین نقطه زمین رهاسده بود گریه سردادم و آه کشیدم و از حال رفتم.

دو هفته دیگر نیز گذشت، برف ها آب شده بودند و بهار از راه می رسید. من روزهای زیادی پشت پنجره به انتظار آمدن

کیارش خشکم می زدوگاهی حتی خوابم می برد. اغلب پاهایم به زوق زوق می افتاد و من هنوز امیدوارانه چشم به راه دیدارش بودم. عشق حتی در آن قفس تاریک وسوت وکوره‌م راحت‌م نمی گذاشت. من هنوز دیوانه واردوستش داشتم. دلم می خواست باخبر خوبی از سلامتی پدرم برگردد و شادم کند... آن روزها من هلاک دیدار پدرم بودم و از اینکه نمی توانستم به دیدارش بروم از خودم بدم می آمد.

اوعاقبت آمد. تکیده و افسرده بانگاهی مات و خاموش! و من دلم در سینه مثل مرغ سرکنده پرپر می زد و در خون خودش می غلتید. به طرفش رفتم و نگاه مغموم و پرسشگرم رابه دیده اش دوختم. می دانستم اتفاق بدی افتاده اما دلم نیم خواست باور کنم. از سکوت و او در حال دیوانگی بودم.

دلم در حال جان کندن بود. می ترسیدم! از شکستن این سکوت مرموز و همه داشتم. خدایا چه می خواست بگوید؟ خدا کند این سکوت ادامه داشته باشد، کیارش لال شود، نه، نه، من کرشوم.

((خیلی متاسفم، مینا))

قلبم فشرده شده بود. نگاه خانه، دنیا، همه عالم بر سرم خراب شده بود! چرا متاسف بود؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ به هر جان کدنی بود پرسیدم.

((چه اتفاقی افتاده کیارش؟ خواهش می کنم این قدر طولش نده، من طاقش راندارم)).

انگار اوهم عذاب مرامی کشید، خیلی مکث می کرد. نفس بلندی می کشید و دوباره مکث می کرد، اما بالاخره او گفت آنچه را که از من شنیدنش وحشت داشتم.

((مینا، پدرت بعد از درد و مشقت زیادی، بالاخره فوت کرد... فکر می کنم راحت شد...)).

دیگر نه چیزی می شنیدم و ن چیزی می دیدم. تلوتلو خوران به این طرف و آن طرف می رفتم، بردلم می کوییدم و بر سرم می زدم، چپ می رفتم و راست بر می گشتم. گریه نیم کردم، خون می باریدم. چشم هایم سیاهی رفت نفهمیدم چه شد فقط درد شدید سرم را احساس کردم که انگار به زمین خورد و دیگر هیچ.

چشم هایم را که گشودم خودم رادر رختخواب دیدم. سرم دردمیک ردوگیج و منگ بودم. در نگاه اول همه جابری و تار بود، اما ز پس آن هاله تارچهره مغموم کیارش رابه خوبی تشخیص دادم ک هروی صندلی کنار تختم نشسته بود و به من زل زده بود. چون چشم های بازمرا دید لبخندی بر لب هایش نقش بست و گفت:

((باورم نمی شد دوباره نگاهت به روی من باز شود می دانی چند ساعت است که بیهوش افتاده ای؟))

خواستم دستم راتکان بدهم که سوزش شدیدی را احساس کردم. تازه متوجه سوزن سرم در دستم شدم. احساس ضعف می کردم. کیارش از جابر خاست و به طرف اتاق دیگر رفت. سرم سنگین بود و نتوانستم به سمتی که رفت نظربیندازم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم. از یاد آوری هر خاطره ای قلبم درهم فشرده می شد. کیارش با مردی که در لباس سپید پزشکی بر تن داشت برگشت. دکتر با لبخند مهربانی که بر لب داشت به آرامی گفت:

((خدا را شکر که سلامتی تان را باز یافتید. چهل هشت ساعته تمام است که اینجا بستری بودید، به هوش می آمدید و هذیان می آمدید و هذیان می گفتید و از هوش می رفتید، فکر کنم حسابی ضعف داشته باشید و گرسنه باشید.))

گوشی رادر گوشش فرو کرد و به معاینه ام پرداخت و در پایان معاینه اش با همان لبخند گفت:

((خوشبختانه دیگر جای نگرانی نیست.))

سپس کیف و تمام وسایلش را جمع کرد و در حالی که آماده رفتن نشان می داد گفت:

((معلوم است خیلی برای آقای تهرانی عزیز هستید، چون این چند ساعت نه خودش از اینجا جام خورد و نه گذاشت من به

منزلم سری بزنم.)) نگاه من و او درهم گره خورد، نمی دانم برق چشم هایش را چه باید معنی می کردم؟ حرف های

دکتر شبیر شبیه طنز بود! من عزیز باشم؟ آن هم برای کیارش؟!

کیارش اوراتا دم در بدرقه کرد، کنار در دکتر چیزهایی رابه کیارش متذکر می شد و او هم با سر تایید می کرد. پس از رفتن

دکتر کیارش به سر جایش برگشت. سر حال تر از این چند وقت به نظرمی رسید:

((با یک سوپ داغ موافقی؟))

فقط نگاهش کردم. دلم می خواست بر سرش فریاد بکشم و تمام آنچه که در دلم دفن شده بود بیرون بریزم، امانتوانستم انگار چیزی در گلویم گیر کرده بود. اوبه آشپزخانه رفت و باظرفی که به خارا از آن برمی خاست برگشت. به آرامی سرم را از دستم جدا کرد، سپس دست برشانه هایم گذاشت و نیم تنه ام را بالا کشید و بالشی را حایل پشتم کرد. آنگاه قاشق حاوی سوپ را به طرفم گرفت. من که تا آن لحظه فقط تماشاگر بودم، سرم را به طرف مخالف چرخاندم. صدایش این بار همان طنین همیشگی را داشت، پرمهر و عاشقانه:

(( عزیزم، بهتره با من لجبازی نکنی، تو باید خوب خوب شوی. )) با تغییر گفتم:

(( خوب شوم تا برای آزار و شکنجه ها و حبس تو توانایی داشت هباشم؟ که هر قدر بخواهی به من ظلم کنی؟ ))

بشقاب سوپ را روی میز گذاشت و روی لبه تخت نشست، چقدر مهربان شده بود:

(( مینا جان، می دانی این دوروزه بر من گذشت؟ می دانی مردم وزنده شدم؟ ))!

انگشتش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را به طرف خودش چرخاند و مستقیم به چشم هایم خیره شد و گفت:

(( با من قهری؟ پاشو سوپت را بخور و بعد به قهرت ادامه بده. ))

(( مثل بچه ها با من رفتار میکنی؟ ))

از جابر خاست و به سمت پنجره رفت و در همان حال که پشت به من ایستاده بود گفت:

(( خیلی سخت است که آدم برخلاف میل قلبی و باطنی اش وادار به انجام کاری شود. ))

سپس به طرفم برگشت، باورم نمی شد در چشم هایش اشک سوسو می زد:

(( تو فکر می کنی من از وضعیت پیش آمده راضی ام؟ انه به خدا، تو همه چیز من شده بودی! خیلی سخته که آدم از هم

هیچیزش بگذرد! یا اینکه این طوری باعث عذاب و ناراحتی اش شود. مینا اگر بهت گفتم که از تو متنفر شدم دروغ گفتم، نمی

توانم از تو بیزار شوم، مینا من هنرم. ....))

(( دوستم داری؟ باور کنم؟ دوستم داشتی و مرا در مملکت غریب به امان خدا ول کردی و رفتی؟ حتی فرصت هیچ توضیح



ودفاعی راهم ندادی؟ دوستم داشتی ومن دخترت رازخانه بیرون انداختی؟! دوستم داشتی ونگذاشتی درواپسین لحظات

عمر پدرم بر بالینش باشم وبه اوبگویم که بی گناهم! آه! چقدر از این دوست داشتن ها بیزارم، بیزارم!!

نمی خواستم گریه کنم اما دست خودم نبود. مرگ پدر بدجوری روی دلم داغ گذاشته بود. کیارش به سمت آمدوسعی

کرد آرامم کند اما احساس می کردم دیگر هیچ کس وهیچ چیز آرامم نمی کند. چقدر کیارش نگران حال من بود.

((میناجان، خواهش می کنم این قدر خودت راعذاب نده، توهنوز به درستی خوب نشدی، باید به فکر سلامتی ات

باشی! پاشو، پاشو باهماز اینجا

نجابرویم، پاشو بر گردیم سرخانه وزندگیمان))....

سی وهفتم

گریه کنان گفتم:

((کدام خانه وزندگی؟ همان که الان صاحبش مهیاست؟ می خواهی باز فکر کن دپابه زندگی اش گذاشتم؟ می خواهی

فکر کن)).....

((مهم نیست مهیاچه فکری می کند، مهم توهستی! مینامن اگر تور انداشته باشم هیچی ندارم، اصلاً وجود ندارم))..

حرف هایش به جای اینکه روح خسته وپرملال مراراحتی بخشد آتش خشم وکین مرابرمی افروخت ومنزجرترم می

ساخت:

((نه، دیگر نمی خواهم زنده بمانم، از توواین زندان لعنتی که برایم ساخته ای خسته شده ام، می خواهی در قفس به روی

پرنده ای باز کنی که بال وپر ندارد. هوای آزادی واوج ندارد، نه آقای تهرانی مرگ رابه این زندگی ترجیح می دهم))..

((این حرف رانزن مینا، پاکي وبی گناهی تودیگر به من ثابت شده. هفته پیش من برای روشن کردن چندوچون ماجرا به

استامبول رفتم وبآدرسی که توی چمدان توبودرفتم دیدن صالح. صالح گفت نامه ای هست که اگر آن راپیدا کنیم مینا

از این همه اتهام تبرئه می شود. باه مبه همان هتل رفتیم واز مدیر هتل خواستیم اگر چیزی از ما آنجا باقی مانده به

مابرگرداند. باکمال تعجب اوپاکت نامه ای را به ماداد وتوضیح دادکه توی کمدلباسها

آدرسی که توی نامه نوشته بود مسعودراپیدا کردیم. روی تخت بیمارستان افتاده بود.لادن وقتی فهمید مسعوداصلاً اورادوست ندارد واو زندگی اش رابه خاطر مردبوالهوسی ازدست داده، توی غذایش سم می ریزدوبعدازکارش پشیمان مکی شودواورا به بیمارستان می برد.امادیگر دیر شده بود.....مسعودبعدازدوروزتمام کردولادن به تمام حقایق اعتراف کرد.....دست تقدیرانتقام مارااز آنهاگرفت. زندگی دوباره زیبای می شود.....همه چیز برمی گرددیرجای خودش.....من وتو....

((من وتو ومهیادرنکارهم زندگی می کنیم، آه!چه شاعرانه!کس دیگری رانمی خواهی به این جمه اضافه کنی؟))

سپس باپوزخندتلخی برای من مهم نیست، وقتی بایک مشت دلایل پوچ وبی اساس من متهم به رابطه نامشروع وخیانت درزندگی زناشوئی ام شدم،همان بهترکه نظرهیچ کس نسبت به من برنگردد،ازکجامعلوم که روزی دوباره متهم نشوم؟!لازمه عشق ودوست داشتن ایمان است،ایمان!هیچ کدامتان به من ایمان نداشتید،من آن عشق وعلاقه بدون ایمان رازیرپایم له می کنم.))

می دانم که شنیدن این حرف ها چقدربرای کیارش عذاب آوربود،اماعذابش هرچه بودبه پای رنج های ودردهایی که من دراین مدت کشیدم نمی رسید.سکوت ممتدکیارش نشان می داد که دردش غوغایی برپاست. سربه زیرومتفکر،بانگاهش چیزی رامی کاوید.

ازجابرخاستم، تلو تلوخوران جسم نحیف ورنجورم رایدک می کشیدم. پاهایم روی زمین می لغزید.آن قدرضعیف وناتوان شده بودم که مسافت هال تاتوالت برایم طولانی به نظرمی رسید.وقتی مقابل آینه ایستادم، انگاریکی دیگر رادرآینه می دیدم،ناخواسته فریادخفیفی ازگلویم خارج شد.خدای من!!این چهره زردورنجوروااین چشم های مات وبه گودنشسته متعلق به من بود؟آه!چقدردیدن این چهره بی روح ناراحتم کرد.نگاهم برتیغ اصلاح خیره ماند.

((مگرنگفتی مرگ رابه این زندگی ترجیح می دهی؟خوب پس یاالله.....خودت رافریب نده،توهنوزهم کیارش رازجان

ودل دوست داری ومی پرستیش. خواه ناخواه دوباره برمی گردی یرجای خودت وکنارمهیا. بااین تفاوت که مهیادیدگردوست تونیست، هووی توست! آه! چه وحشتناک آری، مهیاهووی توست! ازودباش خودت را خلاص کن. کیارش راهم ازاین همه عذابو سختی نجات بده)).

بادستانی مرتعش تیغ رابرداشتم، درآن لحظه درپیش چشمم همه چیززنده شد.

تمام صحنه های تلخ زندگیم مرتب ومنظم جلوی چشم هایم رژه می رفتند. بایادآوری مرگ ماهک وپدرتیغ راروی رگ دستم قراردادام.

سوزشی جانکاه وخونی قرمزودیگرهیچ.....

بانام ویادخدایی که تمام سبزی هامتعلق به اوست.

سلام، سلامی به وسعت تنهایی انسان های عالم، سلامی به عظمت غم های زندگانی آدم های نگون بخت وسلامی به شکوه عشق های ازهم پاشیده.

صالح خوب ومهربان، ناجی لحظه های غربت زده زندگی ام سلام. امیدوارم روز وروزگاردلش نیامده باشد برقلب مهربان تو عزیز، زخمبزندوچشم های تورابگریاند.

حتمأتعجب میکنی که چرا بعدازاین همه سال برای تونامه نوشته ام وبعدازاین همه فراموشی، چرا حالا به یادتوفتاده ام؟!

می دانم به پاس آن همه خوبی وصفابایدهر روزوهرساعت برایت نامه می نوشتم وازتویادمی کردم ولی چه کنم که

زندگی آن قدربرایم سخت وناممکن شده بود، که هرلحظه تنها به انتظارمرگ نشسته بود تا ازدردرآیدومن باآغوشی

بازبه استقبالش بروم. اما حتی مرگ هم مرالایق خودش ندانسته وتاحالا به سراغم نیامده است. دریافتم که زندگی

را هرقدر سخت بگیرم سخت خواهدگذشت پس سعی می کردم به آن لبخندبزنم، لبخندی نه ازسرعشق وعلاقه، بلکه

ازروی تمسخرولج واستهزاءمی خواهم به آن بفهمانم که چقدر نفرت انگیزاست وقال توییخ!

صالح مهربان، دیشب خوابت رادیدم که بالباس سپیدمی خواستی ازویرانه هاوخرابه های اطرافت پروازکنی. خودم راهم

دیدم که همدوش تو ایستاده ام، توالول پریدی و من بعد، نمی دانم تعبیر این خواب چیست؟ شاید معنی اش آن است که هر دوی ماسرانجام از این همه غم و اندوه خلاص می شویم و بالاخره مثل آدم ها زندگی می کنیم.

نمی دانی چه دلتنگ و ملول در کنج کلبه ای که انگار متعلق به من است نشسته ام و نظاره گرمگ خورشید هستیم. تا ساعتی دیگر آسمان از مرگ خورشید سیاه پوش می شود. خورشید هر روز می میرد و زنده می شود و آسمان هر روز از مرگش سیاه می پوشد و از تولدش سپید پوش می شود! نمی دانم این چه حکمتی است که من هر روز می میرم و زنده می شوم ولی آب از آب تکان نمی خورد. انگار نه انگار که ماهم جزئی از این عالم مخلوقات هستیم. خداهم انگار از آدم های نکبت زده روی گردان است. کفر نمی گویم، باور کن راستش رامی گویم همه چیز دست خداست. خدا باید زمین را از وجود آدم های نکبت زده پاک کند، حیف این همه زیبایی و جلوه نیست که مانکبت ها در آن می لولیم؛ راستی هیچ می دانی از آشنایی من و تو چند سال می گذرد؟ اصلاً فکرش را کرده ای که این چند سال چه بر من گذشته است؟ حق داری ندانی، همانطور که من از تو و روزگار تویی خبر مانده ام. تقصیر ما آدم هاست، خودمان مسبب تمام بی خبری مان هستیم و لا غیر.

می خواهم با تو از لحظه لحظه این چند سال بگویم. می دانم که مثل گذشته شنونده خوبی هستی و می دانم که تا آخرین نامه رابی آنکه احساس خستگی و بی حوصلگی بکنی دنبال خواهی کرد. پس بخوان که واقعاً خواندنی است ترا از آنکه توحی فکرش را بکنی. از تو خواهش می کنم در حین خواندن این نامه گریه نکنی، تمام گریه هایت را بگذار برای آخر نامه، شاید آن وقت حتی اشک هم کم بیاری!!

این راشنیده ای که می گویند، از ماست که بر ماست؟ ما آدم ها تمام کارهای خوب زندگی مان را مستقیماً و باطمینان خاطر به خود نسبت می دهیم، در حالی که اشتباهات محسوس عمر مان را سعی می کنیم معلول عواملی بدانیم که شاید تاثیر کمی در رخ دادن آنها داشته باشند، در حالی که مسبب تمام خوب و بد زندگیمان خودمان هستیم.

به راستی نمی دانم از کجا شروع کنم؟ امیدوارم با مقدمه طولانی نامه ام حوصله ات را سر نبرده باشم. خوب دیگر، هر چه سن

بالای رود آدم پر حرف ترمی شود. بگذار از آنجایی شروع کنم که دست به خودکشی زدم. هیچ وقت از اینکه نجابت پیدا کردم احساس خوشحالی نکردم. برعکس همیشه افسوس خوردم که ای کاش همان روز می مردم و کیارش نجاتم نمی داد. اما خوب دیگر تقدیر ما هم چنین بود که زنده بمانیم و زجر بیشتری بکشیم. اصلاً از زندگی هیچ نفهمیدم. این چه زندگی ایست که آدم همیشه انتظار مرگ را بکشد؟

باری، وقتی خون از رگ دستم فواره زد همه چیز پیش چشم ابری و تار شده بود. فکر کردم مردم. فکر کردم بالاخره از آن همه عذاب روحی و جسمی رهایی یافته‌ام، اما زهی خیال باطل. تا چشم باز گشودم خودم را روی تخت بیمارستان دیدم. خدایا چه می شد که این پرستارها و دکترهایی که سبز پوشیده اند فرشته های عالم الوهیت باشند؟

پرستار دختر جوان و زیبارویی بود که تا چشم های مرا باز دید با عجله به سمت درشتافت و بالحنی پر شور گفت:  
((دکتر، دکتر، بیمار به هوش آمده.))

و تالخطاتی بعد صدای قدم های پرشتاب در کریدور پیچید ابتدا اندام کیارش در راستای در ظاهر شد که با چشم هایی مشتاق به من سلام گفت و بعد دکتر با هیبت متشخص وارد اتاق شد. کیارش با حزنی که در نگاهش پر پریمی زد بغض آلود گفت:  
((خدا را شکر که زنده ماندی! خدا را شکر))

دکتر در حالی که نبض مرا می گرفت نگاه توام بانکوهش خود را به دید گانم پاشید و گفت:  
((خودکشی کار آدم های ضعیف النفس و ترسوست، ولی به شما نیم آید که از این گروه باشید.))  
با صدایی آرام و گرفته گفتم:

((گاهی وقت ها زندگی همه چیز را از آدم می گیرد و فقط شهامت خودکشی کردن را به اومی بخشد.))

((من باشم موافق نیستم، اگر همه آدم ها مثل شما فکر کنند روزی بر روی زمین دیگر آدمی وجود نخواهد داشت. سعی نکنید برخلاف روزگار حرکت کنید حتی اگر گردش روزگار بروفق مرادتان نباشد.))

سرم خون به دستم بود و من احساس ضعف و سستی می کردم. دکتر با اشاره به سرم خون گفت:

((خون زیادی از شمارفته، بریدگی رگ دستتان بسیار عمیق بود و بعید می دانم که به زودی ترمیم شود، مسلماً توانایی دست چپتان نسبت به دست راستتان خیلی کمتر خواهد شد. خوب دیگر کاری بود که خودتان کردید.))

از لحن سرزنش آمیز دکتر خوشم نیامد. کیارش که نشان می داد از این حرف دکترا نگران شده است با تردید پرسید:

((دکتر امکان دارد دست چپ مینا هرگز مثل روز اولش نشود؟))

دکتر دستی روی شانه اش گذاشت و بالبخند گفت:

((بهبتر است همه چیز را به خدا واگذار کنید، فردا مریضتان مرخص می شود ولی باید هفته ای دوبار ویزیت شود.))

وقتی دکتر رفت، من و کیارش تنها شدیم. خدای من! اندوه نگاهمان را چه کسی اندازه خواهد گرفت؟

((مینا این چه کاری بود که کردی؟ اصلاً به فکر عواقب این کار بودی؟ فکرش را نکردی چه بلایی سر من خواهد آمد؟))

((این من هستم که باید سرزنش بکنم که چرا نجاتم دادی؟ باور کن هیچ لطفی در حق من نکردی! من چون دوستت

داشتم می خواستم برای همیشه از زندگی ات بیرون بروم و تو هم اگر دوستم داشتی نباید مرا به دکتر می رساندی! تو که

خوب می دانستی چقدر از زندگی خسته ام پس چرا دوباره مرا به زندگی برگرداند؟))

((نه، این حرف را زن، می خواهم یک جشن بزرگ بگیرم، جشنی بمناسبت بازگشت دوباره توبه زندگی. با خودم گفتم

اگر زنده بماند تمام دنیا را به پایش می ریزم و هر چه را که باعث دلتنگی و ناراحتی اش شود کنار می زنم. باور کن این لطف

خدا بود که تو را دوباره بهم برگرداند، آن قدر بریدگی دستت عمیق بود و آن قدر خون از بدنت رفته بود که من جسم نیمه

جانت را به بیمارستان رساندم. آه مینا! خوشحالم زنده ای! خوشحالم.))

از آن همه احساس و هیجان من نیز کمی به شورا افتادم. خدایا این حقیقت داشت؟ این کیارش من بود که این چنین بی

تابانه مرا به شوق آورده بود؟ خدایا اگر این یک روایست بگذار همچنان در این عالم رویایی سیر کنم، خدایا، باور کن، دیگر ج

رات چشیدن تلخی حقیقت را ندارم.

اما فشارهایی که کیارش به دستم وارد می کرد به من اطمینان می داد که خواب و رویایی در کار نیست و هر چه هست حقیقت

است.

روز بعد دکتر برگه ترخیص رانوشت. درحین معاینه آخرازمین پرسید:

((وضعیت دستت چطور است؟))

((خیلی بی حس است.))

لب پایینی اش را جلو آورد و سپس روبه کیانوش گفت:

((یادتان نرود که هفته ای دوبار باید ویزیت شود.))

کیارش آن روز تمام بخش شیرینی و گل پخش کرد و حتی هزینه آن روز تمام بیمارانی را که در بخش بستری بودند پرداخت. مثل بچه های کوچک از این طرف به آن طرف می دوید، دلش می خواست همه خوشحالی اش را ببینند و در شادی اش سهیم شوند. دیدن حرکات کودکانه اوباعث شور و شغف من نیز شده بود و از توچه پنهان کمی هم احساس غرور و تکبر به من دست داده بود. بابدرفه دکترها و پرستارها از بیمارستان خارج شدیم. کیارش دست مرادر دست داشت و مرا کشان کشان به سمت پارکینگ برد.

((مینا، آماده ای برای رفتن؟!))

به رویش لبخند زدم و گفتم:

((بله، ولی نمی دانم می خواهی مرا کجا ببری؟))

((خانه خودت، خانه ای که بی توهیج لطف و صفایی ندارد.))

ترس از رویارویی بامهیا باعث نگرانی ام شده بود:

((نه، نه، خواهش می کنم مرا به آنجا نبر! آماده گی اش رندارم.))

((خانه خود آدم که آماده گی نمی خواهد، زود سوار شو تا برویم.))

همچنان از این تصمیم ملتهب بودم:

((اوه نه کیارش، حالانه، بگذار کمی به حالت عادی خودم بازگردم. در حال حاضر اصلاً آماده رویارویی با خانواده

توو..... ومهیار اندارم، امیدوا

بی درنگ گفت:

((اگر تو بخواهی، همین فردا ترتیبش رامی دهم.))

یاتر دید نگاهش کردم تا صداقت کلامش را دریابم. نگاهش گویای خواسته ی قلبی اش بود. یعنی واقعاً راست می

گفت؟ نگاهش که این رامی گفت:

((باور کن حقیقت را گفتم، وقتی تو برگشتی سرخانه و زندگی ات وبی گناهی ات نیز بر من ثابت شده خوب دیگر لزومی

نداردم هیاهم در زندگی ام باشد. خودش باید این را بفهمد که من دیگر مال او نیستم.))

حرف های کیارش طوفان قلبم را فروکش می کرد. چقدر احساس آرامش می کردم.

((موافقی طلاقش بدهم؟))

کمی به فکر فرو رفتم. نمی دانم چرا با وجودی که حسادت زنانه ام نمی گذاشت شخص ثالثی هم شریک زندگی ام باشد اما

دلم نیامد بگویم (موافقم). شاید هنوز در کن

وقتی کیارش برگشت نه شاد بود و نه ناراحت و حالت چهره اش هیچ چیز را نشان نمی داد. مقابلش نشستم و چشم به

دهانش دوختم. سیگاری به دست گرفت و آن را روشن کرد. تا خواست به آن پک بزند، سیگار را از دستش گرفتم

و در جاسیگاری خاموش کردم. بی تاب وبی حوصله گفتم:

((چه شد؟ پس چرا چیزی نمی گویی؟ دکتربهت چه گفت که دست به سیگار برده ای؟))

از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. به نظر نمی رسید به منظره ی بیرون از پنجره خیره شده باشد. او اصلاً هیچ چیز نمی

دید، صدایش گرفته بود، اما شمرده و آرام حرف می زد:

((هیچ نگرانی خاصی نیست.))



((اگر نیست پس چرا آرام و قرارنداری؟ چرانی نشینی و چشم در چشم من حرف نمی زنی؟ مگر قرار نبود راستش رابه من بگویی.))

به طرفم برگشت. لبخند محزونی کنج لبش بود. آرام به طرفم آمد و روبه رویم نشست و این بار چشم در چشم من گفت:

((چون قول دادم راستش رابگویم پس به قولم عمل می کنم. راستش توبه یک عمل جراحی احتیاج داری تا))....

به حرف هایش ادامه نداد و من متعجبانه گفتم:

((عمل جراحی؟ آخه چرا؟ دردم چیست؟))

معلوم بود که می خواهد حقیقت رابانندگی تغییر و کاستی برایم باز گو کند.

((خوب یک نوع مریضی زنانه است، مربوط به رحم می شود، چیزی شبیه به کیسه ویاغده ی مشکوک.))

با وجودی که ترس و نگرانی در دلم چنگ می زد با خود داری گفتم:

((راستش را گفتی؟ آیا بعد از عمل خوب خواهم شد؟ آیا قرار نیست بمیرم و تو این موضوع را از من پنهان نمی کنی؟))

خنده ای کرد که به نظر تلخ و عصبی می رسید:

((از مرگ حرف نزن، همیشه از زندگی بگو. من راستش رابهت گفتم، اگر هم می بینی نارحتم به خاطر همین عمل جراحی

است، راستش از اتاق عمل می ترسم یعنی بدم می آید، خوب هیچ کس از شنیدن خبر عمل جراحی مسلماً خوشحال نمی

شود؟ به نظر تومی شود؟))

حرف هایش به نظرم منطقی می آمد. به راستی اگر من هم روزی می شنیدم که کیارش قرار است تحت عمل جراحی

هر چند کوچک و کم اهمیت قرار بگیرد ناراحت می شدم. اصلاً گریه می کردم و سرم رابه دیواری کوبیدم. پس بی

خود با تخیلات واهی خود باعث نگرانی خودم می شدم.

((حالا کی قرار است عمل صورت گیرد؟))

مکثی کرد و گفت:

((!!!، هرچه زودتر بهتر، دکتر متخصص سه روز بعد راپیشنهاد داده است اما دکتر ادیبی گفتند حتماً باید آزمایش دیگری نیز ترتیب داده شود و دکتر متخصص دیگری هم در این باره اظهار نظر بکند سپس در آن صورت عمل صورت می گیرد.))

آزمایش بعدی هم جواب آزمایش قبل را تایید کرد و دکتر ادیبی بلافاصله روز عمل را تعیین کرد. تا آخر هفته من هزار بار مردم وزنده شدم. هزار بار با خود گفتم اگر زیر تیغ عمل مردم چه؟ اگر دیگر به هوش نیامدم چه؟ خودم که می میرم، کیارش چه می شود؟ حتماً دلش رابه مهیا خوش می کند! آه نه! مهیا نباید جای مرا بگیرد و نباید کیارش آن طور که مرادوست دارد مهیا را نیز دوست داشته باشد. این انصاف نیست. من عاشق کیارش هستم و او عاشق من. شاید فکر کنی دیوانه بودم که خودم را با چنین افکار زجر دهنده ای آزار می دادم، اما صالح عزیز! من به راستی دیوانه بودم آن هم دیوانه ی کیارش! نمی خواستم تحت هیچ شرایطی از او جدا شوم و مهیا به او نزدیک شود و به همین دلیل هم بود که تصمیم گرفتم حتی اگر مرگ هم در تقدیرم نوشته شده باشد آن را عوض کنم و از زیر تیغ عمل به سلامت به هوش آییم. آری همین افکار باعث شده بود که خودم را بیش از پیش برای عمل آماده کنم. روحیه ام را آنچنان تقویت کرده بودم که حتی لباسی را قرار بود بعد از عمل بر تن کنم با کیارش انتخاب کردم. کیارش از این همه بی باکی من در شگفت بود. من می خواستم زنده بمانم. می خواستم زنده بمانم. آن روزها هرگز فکر نمی کردم روزی از زنده ماندن خودم بی اندازه پشیمان شوم و آرزو کنم که ای کاش زیر عمل می مردم. خوب دیگر! اگر قرار بود همه چیز از پیش معلوم باشد که دیگر زندگی معنا و مفهومی نداشت. بیچاره کیارش چقدر آن روزها صبورانه به حرف هایم گوش می داد:

((کیارش، من می دانم که زنده می مانم ولی اگر به احتمال خیلی ضعیف مردم، مهیا را طلاق بده و یا اگر نمی دهی مثل من دوستش نداشته باش، اصلاً هیچ کس را مثل من دوست نداشته باش.))

((باشد! ما خدا نکند بمیری.))

((کیارش، اگر مردم می خواهم برایم گریه کنی، آن قدر زیاد گریه کنی که همه بفهمند که ما هم دیگر را چقدر دوست داشتیم.))

((باشد، اما خدا نکند که بمیری)).

((کیارش، اگر مردم مرادرباغ مینا دفن کن، یادت باشد. هر جای دیگری غیر از باغ مینا روحم عذاب خواهد کشید)).

((باشد، اما خدا نکند که بمیری)).

((آه کیارش، خانواده ام، به آنها چگونه خبر می دهی؟ تو را به خدا جوری نباشد که مادرم سخته کند آه بیچاره مادرم!))

وسپس به گریه افتادم. چقدر آن لحظه دلم هوای مادرم را کرده بود تا در آغوشش های گریه کنم و بگویم

مادر، مادر، مادر، چه می دانی دخترت چه می کشد. چه می دانی باچه آرزوهایی بین رفتن و ماندن دست و پامی زند؟

((گریه نکن مینای من! تو که دلم را خون کردی! جگر مرا آتش زد! بس است دیگر، تو را به خدا گریه نکن)).

بالاخره روز عمل فرارسید و من گرچه خودم را آماده کرده بودم اما به هر حال ترس و دلهره بر قلبم مستولی شد و نتوانستم

با آن روحیه ای که یک هفته تمام رویش کار کرده بودم به اتاق عمل بروم. خانم جان و کاملیا و کیانا هم آمده بودند.

کیارش دستپاچه و مضطرب بود و مدام دور و بردکتر تاب می خورد و سفارش می کرد:

((دکتر، آیا پزشک جراح مورد تایید و اطمینان هست؟))

((بله پسرم، از هر لحاظ تاییدش می کنم)).

((دکتر، آیا تا به حال در هیچ نوع عمل جراحی با عدم موفقیت روبه رفته است؟))

((نه عزیزم، موردی اینگونه پیش نیامده است، این پزشک جراح فقط چهار ماه در ایران است و در واقع در یکی از بیمارستان

های معتبر آلمان کار می کند، پس لازم نیست در مورد مهارت و تجربه ی ایشان هیچ تردیدی به دل راه دهید)).

کیارش ظاهر آرام می شد اما بیچاره معلوم بود که طوفان قلبش آرام نشدنی نیست. مهیا از شب پیش سیاوش را برداشت

و به منزل مادرش رفت، شاید می خواست خبر مرگ مرابا مادرش جشن بگیرد. چه می دانم؟ شاید هم نمی خواست بالای

سرم حاضر شود و شاید هم به علت خاطراتی که با هم داشتیم هنوز هم ته دلش دوستدار من بود و آرزوی مرگ مرانی

کرد.

اتاق عمل آماده بود. پرستارها و دکترها به جنب و جوش افتاده بودند.

کیارش بالای تختم ایستاده بود. اشک در چشم هایش می جوشید و لحنش به قدری گرفته بود که اشک مراهم درآورد.

((مینای من، فقط به خاطر من هم که شده شجاع باش و قول بده که)).....

به حرف هایش ادامه نداد و پشتش رابه من کرد. می دانستم که گریه می کند، می دانستم دردلش چه می گذرد. نمی

خواستم حرفی بزنم که ناراحتی اش را بیشتر کرده باشم. به زور جلوی ریزش اشک هایم را گرفته بودم:

((باشد، کیارش! هیچ دلخوشی وابستگی به این دنیای فانی ندارم اما فقط به خاطر تو و علاقه شدیدی که به تودارم قول می

دهم که زنده بمانم)).

برگشت و عاشقانه نگاهم کرد. صورتش کاملاً از اشک خیس شده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی مرتعش

گفت:

((همه ی دنیای من در تو خلاصه می شود، تو رابه دست خدایم سپارم)).

خانم جان و دخترهانیز برایم آرزوی سلامتی کردند و مراد را حالی که از حالت گرفته ی کیارش گریان بودم به اتاق عمل

بردند. وقتی خودم را روی تخت عمل دیدم ناگهان احساس ناخوشایندی بردلم چنگ زد. اگر زنده نمانم چه؟ آخ خدای

من! کیارشم چه می شود؟

آن قدر در خودم فرورفته بودم که متوجه ی هیچ چیز نمی شدم. انگار اصلاً به آمپول بیهوشی احتیاج نبود. من بیهوش بودم

و اصلاً در این عالم سیرنیم کردم. دلم می خواست فریاد می کشیدم ویم گفتم: (( من نمی خواهم معالجه شوم. بگذارید

با کیارشم باشم و حداقل چند صبحی را با او بگذرانم. نمی خواهم آن گل های زیبایی که با خود آورده اند تا بعد از به هوش

آمدنم به من تقدیم کنند روی خاک سرد مزارم بگذارند، نیم خواهم.)) ناگهان تمام دریافت های حسی من قطع شد و من

دیگر هیچ نفهمدم.

نمی توانم بگویم زنده ماندنم لطف خدا نبود و خداوند در واقع مرا زنده نگه داشت. تا لحظه های تلخ زندگی را تجربه

کنم. نه نمی توانم بگویم؛ خداوند

منشأ لطف و کرامت است. این خود ما هستیم که بلای جان خویش هستیم و آفریننده تمام لحظه های تلخ زندگی مان.

به هر حال، من زنده ماندم. آری زنده ماندم تا برای زنده ماندنم افسوس بخورم. در لحظه اول همه چیز را تا ردیدم. سوزش

شدیدی نیز در زیر شکم احساس می شد. به آرامی نام کیارش را زمزمه کردم.

متوجه حرکت پرشتاب کسی به سمت تخت شدم:

((مینای من، به هوش آمده خدایا شکر)).

این صدای پرطنین کیارش بود که با جستی کودکانه هم هر اخبار دارمی کرد. دکترها و پرستارها در اتاق جمع شدند و همه

برایم آرزوی سلامتی کردند.

آه! چه می دیدم. آیا آن نگاه پرمهر مادر بود که با چهره ای تکیده و قامتی مچاله شده وزیر لب ذکر می گفت. نه! باورم نمی

شود. انگار چهره های آشنای دیگری را نیز می دیدم.

محبوبه و مرضیه و داداش محمود هم آمده بودند. آه! خدای من! باورم نمی شد که آنها را دوباره می دیدم. مادر در حالی که

دو دستش را به طرفم گشوده بود به سمتم آمد. کیارش با دیدن مادر از لبه تخت دور شد و مادر سرم را در آغوش کشید

و گریه کنان نوازشم می کرد.

((دختر بیچاره ام، دختر آواره ام، الهی مادر بمیرد که تو را اینجامی بیند)).

سپس در حالی که باز خدایا شکر می کرد ادامه داد:

((بمیرم الهی مادر! چه کشیدی در غربت و جداز همه! الهی بگویم خدایا باعث و بانی بدبختی های ما را چه کار کند! الهی به حق

پنج تن به سزای اعمالشان برسند)).

من هم با مادرمی گریستم. من هم داغ دلم تازه شده بود و دیدن مادر تمام غم های در ظاهر فراموش شده مرا زنده کرده

بود.

کیارش به مادرم گفت:

((مادر، میناتازه به هوش آمده و نباید گریه کند، بهتر است تمام درددل ها را بگذارید برای بعد)).

مادر اشک هایش را پاک کرد و بانیم نگاهی به سوی او گفت:

((الهی خیر بینی پسر من که باعث شدی دوباره دختر من را ببینم)).

محبوبه و مرضیه والهه و محمود نیز هر کدام به نوعی از من دلجویی کردند. می دانستم که کیارش همه چیز را برای دیدار ما آماده کرده بود، از این رونگاه قدر شناسانه خود را به سویش دوختم و او نگاهم را بالبخند پرمهری پاسخ داد.

یک هفته در بیمارستان بستری بودم، اما مطابق پیش بینی من پایش را به بیمارستان نگذاشت. من بعد از یک مرخص شدن از بیمارستان، در خانه بستری شدم. نمی توانستم خوب راه بروم. جای عمل دردمی کرد و هر روز باید به من آمپول مسکن تزریق می کردند. مادرم از روزی که در خانه بستری شدم به دیدنم نیامد. نه او آمد و نه هیچ کسی دیگر! مادرمی گفت دوست ندارم پایه زندگی ای بگذارم که مهیانی در آن سهیم است. راست هم می گفت، خوب برایش سخت بود که با هووی دخترش که روزگاری دوست صمیمی و خانوادگی اشان بود بر خورد کند. اما کیارش به من قول داده بود به محض اینکه قادر به راه رفتن باشم مرا به دیدار آنها ببرد.

تا زمانی که کاملاً بهبود نیافتم کیارش شب ها رادراتاق من صبح می کرد و این برایم خوشایند بود. تصمیم گرفتم هر چه زود تر شرمه یار از سر خودم کم کنم تا اگر روزی مردم جانشین من در زندگی کیارش نشود.

بعد از چهل روز سلامتی کامل را بازیافتم و می توانستم بدون احساس درد راه بروم و کارهایم را انجام بدهم. کیارش آن روز خوشحال بود. دوبلیط را عافگیرانه از جیب کتش بیرون آورد و نشان من داد:

((این هم دو تابلیط به مقصد مشهد)).

هیجان زنده گفتم:

((مشهد؟! این وقت سال؟))

روبه رویم نشست و با چهره ای شکفته و خندان گفت:

((بله، می خواهیم برویم ماه عسل! چند روزی را خوش باشیم.))

مستانه خندیدم:

((دیوانه، بعد از دو سال ازدواج تازه می خواهیم برویم ماه عسل!))

((چه اشکالی دارد؟ زن و شوهرها هر سال باید بروند ماه عسل.))

((از شوخی گذشته بگو برای چه باید برویم؟))

((خوب، ببین عملی که روی تو صورت گرفت عمل بسیار مهمی بود که ممکن بود موفقیت آمیز نباشد. همان موقع نذر کردم بعد از سلامتی تو با هم برویم زیارت امام رضا، خوب حالا که تو سلامتی ات رابه دست آوردی فردا شب آنجا خواهیم بود.))

بانگاهی مملو از عشق و شوو شعف خیره به چشمانش گفتم:

((منونم از این که این قدر به فکر من بودی!))

بعد به یاد مادرافتادم و گفتم:

((ولی می خواهم به دیدار مادرم بروم، خیلی وقت است ندیدمش.))

بدون مخالفت گفت:

((باشد، همین امشب به دیدارش می رویم.))

و آن شب مامهمان مادر شدیم.

آه صالح خوبم، نمی دانی بعد از مدت ها در خانه ای که در آن بزرگ شده بودم نفس کشیدن آن هم بدون وجود پدر چقدر دلگیر و دردناک بود. سر روی شانه مادر گذاشتم و هق هق گریه را سردادم:

((مادر، پدر از داغ من مردومن هیچ وقت خود مرانمی بخشم.))

مادر آرام برپشتم می زد:

((نه عزیزمادر! پدرت از احساس بی گناهی تو هلاک شد. همیشه می گفت دختری که من تربیتش کرده باشم نمی تواند اینگونه از آب درآید. مینای من بی گناه است و باید به کمکش شتافت. تمام حرفش همین بود. اصلاً نه دردکان می رفت و نه درخانه آرام می گرفت. دلش می خواست کمکت کند ولی دستش به جایی بند نبود.))

((آه پدر! پدری چاره من!!))

کیارش نتوانست آرامم کند. در آن لحظه از او هم دلگیر بودم که مراد مملکت غریب رها کرده بود و به تمام شایعات دامن زده بود.

آن شب من و مادر تا سپیده صبح بیدار ماندیم. من از غربت می گفتم و او می گریست. او از حرف و سخن مردم و سرخوردگی پدر می گفت و من می گریستم. کیارش می خواست شب بماند اما مادر نگذاشت و گفت زن دیگری انتظارش را می کشد و کیارش انگار زیاد هم مایل به ماندن نبود، چون از من خدا حافظی کرد و گفت صبح به سراغم خواهد آمد و مادر در مقابل بغض من گفت:

((غصه نخور مادر، مردها اکثرشان همینطورند، وقتی دوزن در زندگی اشان وجود داشته باشد زیاد پایبند دیگری نیستند.))

انگاری خواستم خودم را دلداری بدهم و زخم قلب خودم را التیام بخشم!

((نه مادر! کیارش هیچ اهمیتی به حضور مهیا در زندگی نیم دهد. شاید می خواست من و شماتنها باشیم و راحت باهم درددل کنیم.))

سری از روی تاسف تکان داد و انگار نظر و عقیده سطر مراد کرد.

صبح روز بعد کیارش به سراغم آمد. از مادر خدا حافظی کردم. خیلی دلم می خواست او را نیز همراه خودمان می بردیم اما مادر چندان رغبتی از خود نشان نداد.

باید وسایلمان را آماده می کردیم. چمدان هایمان را بستیم و از پله ها پایین رفتیم. مهیا جلویمان ظاهر شد. سیاوش دیگر راه



می رفت و بسیار شیطان شده بود. مهیا سیاهش را روی زمین گذاشت و بالبخند معنی داری روبه کیارش گفت:

((حمام گرفتی کیارش؟))

کیارش تابناگوش سرخ شد. از حرف های پر قصد و غرض مهیا چیزی در دلم فرو ریخت و آن لبخند پرابهامش قلبم

راجریحه دار کرد. انگار حرف های دیشب مادر رنگ حقیقت به خود گرفته بود. نمی دانم چرا احساساتی شدم و با حرکت

تندی از آن دو فاصله گرفتم. قلبم آم لحظه از کینه و نفرت لبریز بود. چه قدر ساده و ابله بودم که فکرمی کردم کیارش.....

صدای کیارش مرا به خودم آورد:

((مینا، چرا ناراحت نشستی؟))

بدون اینکه نگاهش کنم باخشم و تغییر گفتم:

((پس می خواستی خوشحال باشم؟ مشهد هم نمی آیم، بهتر است با مهیا جانت بروی ماه عسل!))

خواست دستم را بگیرد که من از جابر خاستم و از خانه بیرون زدم و راه باغ رادر پیش گرفتم. دیوانه وار می دویدم و می

گریستم. او هم به دنبال من می دوید.

((مینا، صبر کن، بچه نشو!))

خودم را زیر آلاچیق رساندم و روی صندلی نشستم و از راز اشک ریختم.

بالای سرم ایستاد، خواست نوازشم کند که دستش را باغیض پس زدم:

((ولم کن، ازدستی که به دست دیگری بخورد بیزارم، راحتم بگذار!))

روی صندلی نشست و بی آنکه به روی خودش بیاورد به آرامی گفت:

((مگر من چه کار کردم که از من بیزار شدی؟))

دیدم پراشکم را به سوییخ دوختم و باغیض گفتم:

((هیچی، فقط شبت را با دیگری خوش سرکردی!))

دست هایش رادرهم گره بست. خدای من! چقدر خونسرد و بی تفاوت جلوه می داد!

((خب بگو این دیگری کی بود؟ زخم بود یا بیگانه ای که از روی هوس خواسته باشم شبی رابا او بگذرانم؟))

باپوزخند و لحنی گلایه آمیز گفتم:

((تو که می گفتی فقط یک زن درزندگی ات می شناسی و آن هم من هستم، پس چه شد که به این زودی عقده ات عوض شد؟))

لحظه ای هر دو در سکوت درنگاه متغیّر هم خیره ماندیم. بعدا بود که این سکوت راشکست.

((مینا، هنوز هم بامن قهری؟))

درحالی که اشک هایم راپاک می کردم باحسب و بغض گفتم:

((نه، چرا قهر باشم، تو کاری نکردی! تقصیر دل من است که تو راپاک و صادق می دیدی، یکرنگ می دیدی، که فکر می کرد جز من)).....

حرفهایم راقطع کرد:

((مینا هنوز هم جز توبه زن دیگری درزندگی ام فکر نمی کنم، من شاید جسمم رادر اختیار مهیا قرار داده ام اما قلب و روحم متعلق به توست.))

با تحکم گفتم:

((اگر راست می گویی مهیا راطلاق بده!!))

به نظرمی رسیدمی خواهد طفره برود:

((بعدا در موردش صحبت می کنیم، حالا دارددیرمان می شود، از پرواز جامی مانیم.))

آنگاه به رویم لبخند زد و دست هایش رابه طرف من گرفت. نمی دانم چرا در مقابل سحر لبخند او از خود هیچ مقاومتی نشان ندادم.

بادیدن گنبدطلایی بارگاه مقدس امام رضا اشک هایم سرازیر شدند. بی اختیار می گریستم. نمی دانم چرا دلم می خواست تمام غم های دلم را با گریه شست و شویبدهم. به ضریح چسبیدم و خالصانه اشک ریختم.

((یا امام رضا، نمی دانی چه دلتنگ و ملولم، نمی دانی چه بارسنگینی از غم را بردوش می کشم، آه فدای غریبی ات! یا ضامن آه! یا امام رضا، آمدم تا غم از دل بشویم، آمدم تا دلم را سبک کنم، آمدم تا امیدم بدهی به آنچه که دارم و ندارم. آمدم تا ناامید برنگدم به غریبی ات قسم، غربت کشیده ام، نمی خواهم در وطن خودم نیز غریب باشم..... یا امام رضای غریب)).

گریه هایم در میان صداها و التماس های آشک آلود سایر زائران گم می شد. دلم نمی خواست دست از ضریح بکشم. چند دقیقه ای همان گونه چسبیده به حرم اشک ریختم. آنگاه دورکعت نماز حاجت خواندم و بادلی آرام و راحت از حرم بیرون آمدم. کیارش همان جاکمی آن طرف تر از اسماعیل طلایی منتظرم بود:

((چقدر دیر کردی مینا، نگرانت شده بودم)).

در حالی که تحت تاثیر فضای ملکوتی آنجا حالت عرفانی گرفته بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

((آن قدر به آرامش رسیده بودم که متوجه گذر زمان نشدم)).

یک هفته اقامت در مشهد مقدس خاطرات خوشی را برایمان به یادگار گذاشت. آن قدر آنجا به دور از نگاه های پرحسد مهبیا احساس آرامش و آسودگی می کردم که وقتی بلیط برگشت را در دست کیارش دیدم ناخواسته به گریه افتادم:

((برای چه گریه می کنی مینا؟! دلت نمی خواهد برگردیم؟))

حزن غریبی در صدای من موج می زد:

((کاش بیشتر می ماندیم)).

((نمی شود عزیزم، بسیاری از کارهایم عقب افتاده اند. باید بروم و به آنها نیز برسیم. باز هم می آیم، ناراحت نباش)).

وقتی به تهران برگشتیم چمدان سوغاتی هایمان بیشتر از خودمان مورد استقبال قرار گرفته بود. کیارش یک چمدان پرازسوغات تنها برای مهیاوسیماوش آورده بود و مهیا در حالی که از خوشحالی چشم هایش برق می زد کادوهایش را از چمدان بیرون می آورد و برای هر کدام تشکری جداگانه و لوس از کیارش می کرد. حوصله لوس بازی های مهیار انداشتم. از این رو با اعلان خستگی به اتاقم پناه بردم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق چشم دوختم. دلم نمی خواست کیارش آن همه سوغات برای مهیایم آورد. اصلاً نمی دانم کی وقت کرد که.... با حرص لبانم رامی جویدم. آه خدای من! انگار من هم حسود شده بودم مثل مهیا! تازه می فهمیدم مهیا چه می کشد؟ دیگر اثری از زمستان باقی نمانده بود.

همه جاسرسبز می شد و بهار می آمد تاغم های یخ آلود دلم را آب کند، تا دوباره سبزی اش خاکستری های زندگی مرارنگ تازه ای بزند. آه! یعنی می شود بهار من، بهار باشد؟

خانواده تهرانی خودشان را برای فرارسیدن سال نو آماده می کردند. تمام خدمتکارها به نظافت مشغول بودند. خانم جان مدام تذکر می داد و گوشزد می کرد. انگار جشن عروسی کیانا نیز در یکی از روزهای عید برگزار می شد. مهیا هر روز دست سیاوش را در دست می گرفت و به بهانه خرید بیرون می رفت و وقتی برمی گشت ماشین پر بود از وسایلی که او خریده بود. آنگاه یک به یک به خانم جان و دختر هانشان می داد و از آنها در مورد سلیقه اش نظرمی خواست. من اما هر روز پشت پنجره می نشستم تا کیارش از راه برسد و مرا از آن همه بی کسی نجات دهد.

وقتی کیارش برمی گشت کودکانه به سمتش می دویدم و انگار که دنیا را به من بخشیده باشند سر از پانمی شناختم. باهم به اتاقمان که می رفتیم من لباس هایش را در می آوردم، برایش چای دم می کردم و میوه و شیرینی و هر چه را که تدارک دیده بودم مقابلش می گذاشتم. وقتی می خندیدم او نیز می خندید.

((مینا با خنده هایت دلم را بردی! کاری نکن بمانم اینجا و از جایم جم نخورم)).

چه می گفت! این که از خدایم بود! اینکه حتی برای لحظه ای در کنار مهیا قرار نگیرد. دلم می خواست او تنها مال من باشد

وتمام لحظه لحظه زندگیش را با من سر کند. امامهیا نیز انگار در هم

بعد از تحویل سال کیارش هدایایی را که برای ما آماده کرده بود به دستمان داد چیزی که ناراحت کننده بود این بود که برای من ومهیا پیراهنی شبیه به هم خریده بود که تنها تفاوتشان در رنگ بود. رنگ پیراهن من بنفش و رنگ پیراهن اوصورتی.

مهیا خوشحال از اینکه کیارش بین من واو فرق نگذاشته است شادمانه پیراهن را به اتاقش برد تا پوشد و من ناراحت از اینکه چر تفاوتی قائل نشده است پیراهن را باغیظ روی زمین انداختم ودوان دوان از پله ها رفتم بالا وخودم را به اتاقم رساندم. کیارش بلافاصله پشت سرم وارد اتاق شد:

(( باز چت شده مینا؟ چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ ))

به حالت قهر گفتم:

(( هیچی! اصلاً لازم نبود هدیه به من بدهی، آن هم شبیه هدیه ای که به مهیا دادی، یعنی من بامهیا برایت هیچ فرقی نمی کردم؟ ))

روی لبه تخت نشست و گفت:

(( چرا، ولی فکر نمی کردم این موضوع ناراحتت بکند! اصلاً فکرش را هم نمی کردم که تا این حد حساس باشی! ))

سپس با لحنی اعتذار آمیز گفت:

(( امیدوارم که مرا ببخشی. ))

از خواهشی که کرده بود فرصت را مغتنم شمردم و گفتم:

(( مهیا را اطلاقش بده، من نمی توانم او را در کنار خودم تحمل کنم. ))

(( گفتم که بعد در موردش صحبت می کنیم. ))

صدایم ناخواسته آهنگین شد:

((پس بعد، کی؟ خوب دوست ندارم او دیگر در زندگی من جایی داشته باشد. اصلاً اگر توبه او وابسته نیستی چراشش رانمی

کنی و مراراحت نیم کنی؟))

سرش راتکان داد و دوباره طفره رفت:

((اول سال که نباید حرف از طلاق و جدایی زد، شگون ندارد.))

بابغض گفتم:

((خودت گفتی هر وقت خواستی طلاقش می دهم پس...))

مثلاً می خواست نامرابط بشد:

((باشد، اما خواهش می کنم الان در موردش حرفی نزن، ببین مهیام حس و حال تور دارد، ولی تاحالا از من نخواسته که

تورا...))

تند و تیز پریدم وسط کلامش:

((غلط می کنی از این حرف هابزند.))

پشت به او ایستادم و بالحن عتاب آلودی ادامه دادم:

((حتماً هم دردلت گفتی چه زن خوبی و باگذشتی است! بیچاره من که اجازه دادم او خودش را در زندگی ام

جا کند، اصلاً همین حالا می روم و مثل سگ از خانه ام می اندازمش بیرون، بهش می گویم گورت را گم کن.))

کیارش با دیدن چهره مصمم و قاطع من سعی کرد رفتارهای آمرانه جلویم را بگیرد:

((نه مینا! خواهش می کنم روز اول سال نورابدشگون نکن، گفتم که در فرصت مناسب در این مورد با هم صحبت می کنیم.))

از لحن پرتماپیش دلم گرفت. روی مبل نشستم و از بخت بد خودم گریستم. از بدشانسی خودم ناله می کردم:

((آه مینای من! گریه نکن، به خدا طاقتش را ندارم.))

دلم می خواست می گفتم:

((اگر طاقتش رانداری چراغلت ناراحتی ام رازین نمی بری! چرامهیار از زندگی ام کنار نمی گذاری؟ اگر واقعاً دوستش داری چرا زن دیگری نیز باید در زندگی ات وجود داشته باشد.))

اما چیزی نگفتم تا فکر کندمی فهمم! تا فکر کند چیزی بار من نیست و تمام ناراحتی هایم نشات گرفته از حسادت زنانه است. آری، اینگونه بود که کیارش در آن روز، یعنی اولین روز سال نوبتانی خودش رانشان من داد و من دیگر به آن روی سکه نیازی بردم.

((مرا ببر خانه مادرم، اگر اینجایمانم همه چیز را به هم می ریزم.))  
از خدا خواسته گفت:

((تا چند روز می خواهی بمانی؟))

من که نگفته بودم چند روز! اما انگار او دلش می خواست چند روزی از شر من خلاص شود. نمی دانم شاید هم دلش نمی خواست در مراسم عروسی خواهرش حضور داشته باشم تا فامیل و آشنا از دیدن من در گوش هم پیچ کنند. به رویش نیاوردم. صدایم گرفته و بغض آلود بود:

((تا آخر تعطیلات.))

باجستی از جابر خاست.

((خوب پس بعد کمکت می کنم تا چمدانت را ببندی.))

این را گفت و از اتاق بیرون رفت و من بعد از رفتنش مثل مجسمه برجای خشکم زد.

((آه مادر! مادر! آن قدر دلم پراست که اگر گریه نکنم می ترکد. شما هم برایم گریه کنید. محبوبه، مرضیه، برایم گریه کنید.))

مادر و دستش را روی صورتم گذاشت و با گریه گفت:

((این قدر گریه نکن دختر، هلاک می شوی، خوب چیزی نشده که داری خودت را ازین می بری، نخواستند عروسی

دخترشان باشی به درک! آنها اصلاً لیاقت راندارند، بهتر که آنجانیستی تا مریم خانم و آقامهرداد بافیس وافاده هاشان تورا آزار بدهند.))

امامن با این حرف ها آرام نمی شدم. طاقت این بی حرمتی کیارش رانداشتم. آری اوبه من، به احساس و عشق و عاطفه ام بی حرمتی کرده بود. نه! نیم توانستم اورا ببخشم او مرا پیش رقیبم کوچک و حقیر کرد ه بود. حال چقدر مہیا خوش به حالش شده بود!

آه کیارش، چطور دلت آمد مرا از رقیب دورنگه داری؟ چرا مہیا رانبردی خانۀ مادرش؟ چرا مرا؟ آیا پاداش علاقه و عشقم همین بود؟ نمی بخشم تورا کیارش. با وجود مہمۀ عشقی که نسبت به تودارم، نمی بخشم. نمی بخشم. محبوبه و مرضیه آنجا ماندند تا بادلداری هاشان تسلی خاطر من باشند.

مرضیه با همان لحن همیشه منتقدش می گفت:

((لیاقت کیارش همان مہیاست! با آن قیافۀ بدش! مہیا اگر خوب بود که شوهرش فراری نمی شد و سراز کشور بیگانه در نمی آورد. واقعاً که آدم از کار این پولدارها سردر نمی آورد. یکی نیست به او بگوید آخر مرد حسابی از مہیا که اگر بهم فشارش بدهند یک قطره خون پس نیم دهد چه دیدی که طلاقش نمی دهی و خواهر نازنین ما را اسیر کرده ای.))

و محبوبه در ادامه حرف های مرضیه می افزود:

((والله این مہیا از خدایش شد که مسعود فراری شد، ولی آخر نمی دانم چرا کیارش تهرانی با آن همه ابهت و عظمت خانوادگی اش از مسعود کمتر بود که مہیا به میلش نشسته.))

سپس با پوزخند ادامه می داد:

((مریم خانم که فیسشان رفته تا عرش! پیغام می فرستد قطار قطار و آن قدر هم زندگی دخترم زندگی دخترم می کند که اگر منمى دانستیم فکرمى کردیم مینابه زندیگ دخترش پا گذاشته است! ندید بدیدها! مہر دادشان بیکارمى گشت و هیچ کس حاضر نمى شدحتى دختر ترشید هاش رابه اوبدهد حالا بروبین شده مدیرعامل شرکت فلان وچه خانه وزندگی برای



خودش به راه انداخته)).

مرضیه ضمن تایید حرف های محبوبه اضافه می کرد:

((اصلاً خودمیناهم مقصراست! چه آن موقع که رفت ترکیه و چه حالا که برگشت ایران. نباید اجازه می داد این دختر تالاسمی بشود. خانم تهرانی! تازه بخواید مینارا از سر خودش وابکنند)).

مادر اما ساکت و محزون خیره خیره نگاهم می کرد. نمی دانم به چه می اندیشید، اما شاید از بخت سیاهم دلخون بود.

کم کم فامیل و همسایه ها به دیدار مادرمی آمدند و هر کدام از دیدن من ابراز خوشحالی می کردند و مردم رابه خاطر شایعه پراکنی شان ملامت می کردند، در حالی که می دانستم خودشان نیز یکی از همان مردم بودند. مادر نامه توراکه دوماه پیش از آن فرستاده بودی به دست من داد، نوشته بودی:

به نام خدایی که زیبایی رابه خاطر تو آفرید.

سلامی به بلندای کوه های اورال و البرز، سلامی به وسعت دریای مدیترانه و خلیج فارس و سلامی به شهرزاد پاک مشرق زمین، سرزمین پارس ها! مینای عزیز، امیدوارم خوب و سر حال باشی و هیچ ملالی در دل نداشته باشی. نمی گویم بی وفایی، که یادی از من نکردی! چون می دانم بعد از رفتن از اینجا چه بر تو گذشته است، کیارش همه چیز را برای من تعریف کرده است و بسیار از شنیدن آن متاثر شدم. خوشحالم که صبورانه از برابر سختی ها و نامرادی های زمانه گذشتی و خوشحال تر اینکه در کنار مرد دلخواهت زندگی می کنی.

بعد از رفتنت گرچه زندگی برایم سخت شد اما به خود قبولاندم که تو از آن دیگری بودی و من حق نداشتم دل به کسی ببندم که خودش رامال دیگری می دانست. خوب دیگر دلتنگی اجازه نداد بیش از این منتظر رسیدن نامه ات بمانم این بود که تصمیم گرفتم برای نامه بنویسم و بگویم که هنوزم که هنوزم جای تو و دختر کوچولوی زیبایت اینجا خالیست! تمام نگرانی من از بابت توست، با توجه به شناختی که از روحیه لطیف و حساس تو دارم بعید می دانم که بتوانی حضور زن دیگری را در کنار کیارش تحمل کنی! امید دارم هر اتفاقی که می افتد برو فوق مراد تو باشد. برایم نامه بنویس، البته اگر امکانش باشد.

از هر چه دلت می خواهد بنویس، همیشه منتظر رسیدن نامه ات هستم حتی اگر هیچ گاه برایم نامه نفرستی. آرزومند آرزوهایت صالح.

حافظه خوبی دارم نه؟ خوب خط به خط نامه ات به یادم مانده است.

هدایایی هم که برایم فرستادی هنوز نگهشان داشته ام. خوب هر چه که از دست رسیدنیکوست. با خواندن نامه ات حال و هوای دیگری پیدا کردم. از اینکه نگران من بودی ناراحت بودم. کاش آن لحظه کنارم بودی و به درددل من گوش می دادی و مثل همیشه مرا به آرامش و متانت دعوت می کردی.

مادر نگران وضعیت دستم بود و پنجمین روز از عید اصرار کرد که به دکتر برویم و من نیز چون اصرار اورا دیدم همراهش رفتم. دکتر بعد از معاینه و دقت زیاد نظر قطعی خودش را داد:

((متأسفانه به علت قطع رگ عصب و عدم ترمیم کامل، دست شما کارایی خودش را از دست داده ((.

مادر محکم بر صورتش کوبید اما من ستوار روی صندلی نشسته بودم. فکرمی کردم یاد دست کم منتظر بودم دکتر از راهی برای بهبود و مداوا سخن پیش بکشد. اما دکتر تنها سری از روی تاسف تکان داد و من دیگر به راستی باورم شد که یکی از دو دستم را برای همیشه از دست داده ام. وقتی با مادر از مطب خارج می شدیم نسخه دکتر را که برای عکس رادیولوژی نوشته بود مچاله کردم و در سطل زباله انداختم:

((بهنتر است برای اطمینان خاطر خودتان از دستتان عکس بگیرید)).

این جمله دکتر آخرین درامیدواری را بر روی من بست و من قلباً فهمیدم که دیگر دستم از کار افتاده است. مادر فقط به خاطر تضعیف روحیه من اشک نریخت اما حالت ها و رفتارشان نشان می داد که این خبر تا چه حد برایش دردناک و تکان دهنده بوده است. نمی دانستم اگر کپارش بفهمد چه حالی پیدا خواهد کرد؟ آیا ناراحت نخواهد شد؟ آیا افسوس نخواهد خورد که چرا به طور جدی در مورد معالجه اش اقدام نکرده است، اما او هیچ مقصر نبود این نتیجه خودکشی کودکانه و احمقانه من بود. باید دستم از کار می افتاد تا قدر سلامتی ام را درک می کردم و تنها آهی از سر حسرت می کشیدم. نمی

خواستم باز کار افتادگی دستم روحیه ام را از دست بدهم. تصمیم گرفته بودم هر طور که شده مهیار از صفحه زندگی ام کنار بگذارم. مطمئن بودم که کیارش هنوز قلباً عاشق من است و من رابه مهیا ترجیح می دهد. اگر هم هر بار از بحث طلاق فرامی کند تنها به دلیل سلطه مادرش است. آری، می دانستم که تمامش زیر سر خانم جان است ولی آیا خانم جان چه قصدی داشت؟

آیا من چه دشمنی ای در حق او کرده بودم؟ آیا از من کینه ای به دل داشت که می خواست رقیبم را در کنارم نگه ندارد. نمی دانم، جواب آياهايم را از چه کسی باید می پرسیدم. اما به درستی می دانستم که کیارش خواهان من است. می دانستم که بی من هیچ است و پوچ است. آری خودش گفته بود. او به من دروغ نمی گوید.

اگر هم مرا آورد خانه مادرم تنها به دلیل راحتی خودم بود. دوست نداشت کسی در مراسم عروسی حرفی بزند که مرا ناراحت کند. آری، او همیشه به فکر من است و مصلحت مرا می خواهد.

تعطیلات تمام شده بود و من دیگر واقعاً کلافه شده بودم. دوری از کیارش و حسادت از اینکه در تمام این مدت مهیا در کنار کیارش جای مرا گرفته بود حساسی اعصابم رابه هم ریخته بود. مادر هم دلداری می داد:

((بالاخره می آید دخترم، صبر داشته باش!!))

و او بالاخره آمد. سیاوش هم همراهش بود. مادر زیاد از این موضوع خوشش نیامده بود، خود من هم همین طور. سیاوش بچه مسعود بود، بچه همان کسی که زندگی مرا به هم ریخته بود و کیارش با درک نارضایتی من بالبخند گفت:

((سیاوش به من عادت کرده است، تامی فهمد که قصد دارم بیرون بروم دنبالم گریه می کند، خوب بچه است دیگر!!))

از مادر خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم. سعی داشتم او رابه دلیل این تبعید نوروزی اش مؤاخذه کنم:

((خوب بدون من بهت خوش گذشت؟ حتماً من مزاحمت بودم!!))

نگاه گذرای بی من انداخت و گفت:

((نه، این چه حرفی است که می زنی؟ رفتن تو خواسته قلبی ام نبود، اما چاره ای دیگر نداشتم، امیدوارم مرا ببخشی!!))

((نه، هیچ وقت تورانمی بخشم، برای اینکه مرا مقابل مهیاکم گذاشتی)).

ازلحن قاطع و صریح من جاخوردوسی کرد باشوخی ازدلم دریاورد.

((اخم نکن بهت نمی آید. این چندروز که پیشم نبودی حسابی عوض شدی، آخ دستت چقدر سرداست!))

باپوزخند تلخی گفتم:

((این دست دیگر اوراقی است، از کار افتاده است)).

درحالی که چشم هایش گشاد شده بود ناباورانه گفت:

((جدی نمی گویی! دستت از کار افتاده؟ کی گفته؟ به دکتر نشان دادی؟))

باطعن هگفتم:

((قرار بود تو مرانزد دکتر ببری اما خوب مادر ناشکیبا و نگران بود و باهم پیش دکتر متخصص رفتیم)).

احساس کردم سست شده است، رنگ چهره اش پریده بود.

((چی شده؟ دیگر مرا بیک دست نمی خواهی؟ آیا مرا تنها با دستم می خواستی؟))

اتومبیل را آرام گوشه ای متوقف کرد و بارقت به من زل زد تا بلکه آثار شوخی را در چهره ام ببیند.

((شوکه نشو! مهم نیست که دستم را از دست داده ام، مهم این است که هنوز تو را از دست نداده ام)).

درحالی که هنوز متحیر بود خودش را به باد ملامت گرفت:

((قصور و کوتاهی از من بود! چرانبردمت پیش یک دکتر خوب در آلمان! آه، خدام را بیخشد!))

سپس سرش را روی فرمان گذاشت. از اینکه خودش را به خاطر من سرزنش می کرد قند در دلم آب می شد. پس

هنوز عاشقانه دوستم داشت.

((کیارش، اگر اینگونه رفتار کنی فکرمی کنم که چون یک دستم را از دست داده ام محبوبیتم را نیز نزد تو از دست داده

ام. خواهش می کنم خودت را ناراحت نکن. من طاقتش را ندارم)).

سرش را بلند کرد. در نگاهش نم اشک نشسته بود. احساس می کردم بغض راه گلویش را بسته:

((آه مینا! اگر هم تو مرا ببخشی من خودم رانمی بخشم، همش تقصیر من بود.))

به خانه که رسیدیم خانم جان و کاملیا از من به گرمی استقبال کردند. چون جای خالی کیانا را دیدم دل گرفته و شکوه آمیز گفتم:

((به سلامتی کیانا عروسی کرد! جایش خالی نباشد.))

خانم جان تشکر کرد و اصلاً به رو خودش نیاورد که من در آن جشن غایب اجباری بوده ام. مهیا بالبانی خندان از پله ها پایین آمد:

((سیاوش عزیزم، با بابا رفتی بیرون، بهت خوش گذشت؟))

باغرو لند کلمه ((بابا)) را زیر لب زمزمه کردم و در دل گفتم: ((اگر خودم یک بیج هنیاردم مهیا خانم، اسمم را عوض می کنم.))

و سپس به سمت کیارش رفت و چیزی به او گفت و بعد بی صدا خندید.

کیارش مبهوت نگاهش می کرد، مثل نگاه کسی به صفحه ای سپید! می دانستم مهیا این کارها را برای لجبازی با من می کند. می خواست حرص مرادریا آورد. اما من بدون اهمیت به این مسأله کنار خانم جان نشستم. خانم جان حال مادرم را پرسید. من با این که سعی می کردم زیاد حساسیت نشان ندهم اما از بر خرد مهیا با کیارش تمام تنم از حرص می سوخت. به پیشنهاد مادر تصمیم گرفتم حمله شوم. به نظر او این بهترین راه برای دور کردن مهیا از حریم زندگی ام بود. عقیده داشت با حضور بچه کیارش به من دلبسته ترمی شود و دیگر امکان ندارد حتی با اعمال فشار مادرش مهیا را در کنار خودش بپذیرد. از طرفی خودم نیز در آرزوی بچه دار شدن بودم.

می خواستم جای خالی دختر کوچکم را دوباره در آغوشم پر کنم.

از یک ماه بعد از عید من مدام نزد پزشک می رفتم و تما مدستور العمل هارا به کار می گرفتم اما مؤثر واقع نمی شد. موضوع

رابطه‌هایش در میان گذاشتم و به او گفتم که چقدر خواهان بچه هستم. او ترش کرد و گفت:

((حاصله داری، بچه می خواهی چه کار، من همین زندگی ساکت و راحت را دوست دارم. حالا زود است، برای بچه داشتن وقت بسیار است.))

و من از حرف هایش دلم می گرفت. مدتی معالجه و رفتن به دکتر را تعطیل می کردم اما باز به فکر بچه می افتادم و دوباره همه چیز را از سر می گرفتم. یک سال گذشت. سالی پر از خاطرات ماندگار، پر از قهر و آشتی های کودکانه من با کیارش! کم رفت و آمدهای مریم خانم و مهرداد نیز به خانه مان آغاز شده بود و من هر بار سعی می کردم با آنها روبه روم. از مهرداد نفرتی در دل داشتم که فکرمی کردم اگر با او رویاروی شوم به یقه اش بیاویزم. همه چیز مثل همیشه پیش می رفت تا اینکه آن روز.....

کیارش کت و شلوار شکلاتی بر تن پوشیده بود و کروات قرمز زده بود و بسیار شاد و شنگول به نظرمی رسید و زیر لب آوازی رازمزه می کرد. من پایین روی مبل نشسته بودم و چون گلدوزی را از خانم جان یاد گرفته بودم از سربو حوصلگی مشغول گلدوزی بودم.

((کیارش جایی می خواهی بروی؟))

به طرفم برگشت و با خنده گفت:

((آره عزیزم، یک مهمانی کوچک.))

با تعجب گفتم:

((این چه مهمانی است که من نباید باشم، آیا مردانه است؟))

جوابم را نداده بود که دیدم مهیا در حالی که به سیاوش تاکید می کرد کلاهش را بگذارد و با سرو وضعی مرتب و آرایش کرده از پله ها در حال پایین آمدن است. جوابم را گرفتم. این مهمانی مردانه نبود، با مهیا خانم در این مهمانی کوچک شرکت می کردند. از حسادت و خشم بدنم مثل کوره می گذاخت.

((خوب کاری نداری مینا؟))

باچهره ای برافروخته نگاهش کردم. مهیا باگفتن (کیارش، من و سیاوش بیرون منتظرت هستیم)

جلوگرفت. از جابر خاستم و روبه روی کیارش ایستادم و بالحنی آمیخته به تمسخر و لج گفتم:

((نگفتید کجا تشریف می برید با مهیا خانم جانتان)).

یقه پیراهنش را صاف کرد و مظلومانه نمایانه گفت:

((دل من می خواست توهم می آمدی ولی خوب می دانم که از مهر داد هیچ دل خوشی نداری)).

چشم هایش بدتروق زدند بیرون:

((پس تشریف می برید منزل مهر داد خان، خوب وقتی تشریف بردید بهش بگویید بیاید و شرخواهرش را از سر من کم کند

والا)).

((والا چی؟))

صریح و تحکم آمیز گفتم:

((من طلاق می گیرم)).

همراه با خنده ای عصبی گفت:

((باز که بچه بچه شدی؟ اصلاً من نمی روم تا تو خیالت راحت شود)).

سپس روی صندلی به حالت قهر نشست. از این حرکتش بیشتر به خروش آمدم:

((خوب چرا بهت بر خورد؟ اصلاً منی دانی چیست توید گرامر نمی خواهی)).

بعد فینم درآمد. می دانستم تا اشک هایم را ببیند از من دلجویی می کند. همین طور هم شد، به طرفم آمد و بالحن

ملاطفت آمیزی گفت:

((عزیزم، چرا این قدر خودت را اذیت می کنی؟ باور کن چندین بار است مهر داد ما را برای شام دعوت کرده است و من به

خاطر توردمی کردم، اما امشب جشن تولد دخترشان است.))

پس مهرداد بچه دار شده بود. خوب خوش به حالش! دلم بیشتر سوخت.

((ماکی بچه دارمی شویم؟ تو که این قدر بچه دوست داری چرانی گذاری خودمان بچه دار شویم، تا این قدر مهیا سیاوش رابه تونچسبانند!))

مکئی کرد و بعد بحث را عوض کرد:

((می خواهی ببرمت خانه مادرت؟))

کفرم درآمد:

((نه، دیروز آنجا بودم، چرا هروقت که می خواهی مرا از جلوی چشمت رد کنی، منزل مادرم را پیشنهاد می کنی؟))

چشم هایش را بست و سپس عاصی وبه ستوه آمده گفت:

((حالا می گذاری بروم یانه؟))

((برو! اصلاً هر جادلت خواست برو! میناهم برو به درک! اصلاً مینا برای تو وجود ندارد.))

((کیارش تو برو، من خودم بامینا صحبت می کنم.))

این صدای پرطنین خانم جان بود که نمی دانم کی وارد سالن نشیمن شده بود. کیارش مادرش را که دید روحیه گرفت. باخنده گفت:

((چون می دانی دوستت دارم خودت را برای من لوس می کنی؟))

دلخور و عصبی از او روی برگرداندم. آری دوستم داری و حاضر نیستی از مهمانی امشب چشم پوشی! دوستم داری و حاضر نیستی به مهیا بگویی خودت برو. می خواهم پیش مینا باشم!

کیارش رفت و من روبه روی پنجره روی صندلی نشستم و متفکرانه به نقطه ای نامعلوم زل زدم. از دست کیارش عصبانی بودم و دلم می خواست مهیا و مهرداد را بادستهایم خفه می کردم. آن قدر در افکار زجر آور خودم غوطه ور بودم که اصلاً متوجه



حضور خانم جان در کنار خودم نشدم:

((به چه فکرمی کنی مینا؟))

بادستپاچگی گفتم:

((هیچی خانم جان، فقط کمی اعصابم به هم ریخته است.))

دستش را پشت دستم گذاشت و گفت:

((حالش راداری تاباهم کمی گپ بزیم.))

نمی دانستم در رابطه باچه موضوعی باید گپ بزیم، بااین حال گفتم:

((البته! سراپا گوشم.))

نگاهی به دوروبرمان انداخت.

((اینجانمی شود، بهتر است برویم اتاق مهمان، آنجا هم دنج است وهم بدون حضورهیچ مزاحمی می شود راحت حرف زد.))

بیشتر کنجکاوشدم وهمراهش به اتاق مهمان رفتم. روی مبل روبه رویش نشستم، ابتداءتوردوفنجان چای دادوسپس به خدمتکارم تذکرشده که مزاحمان نشوند. بعداز خوردن نوشیدنی، دست هایش را که هنوز دورنمایی از طراوت جوانی در آن به چشم می خورد درهم گره بست وگفت:

((خیلی کیارش رامی خواهی نه؟))

بالبخند گفتم:

((خوب این چه سئوالی است که می کنید، البته که می خواهیمش!!))

آهی کشید وگفت:

((متاسفانه اوهم تورا از جانش بیشتر می خواهد.))

چرا متاسفانه؟ اولین علامت سؤال در ذهنم نش بست.

((بین دخترم، من از همه چیز در مورد رفتن شما به ترکیه و اتفاقاتی که آنجا افتاد خبر دارم و در مورد علاقه و عشق بی حدی که بین تو و کیارش وجود دارد هیچ گونه شک و ابهامی ندارم اما))....

سکوت کرد و به نقطه ای همان نزدیکی ها، خیره ماند. نمی دانم شاید دنبال جمله ای می گشت که این قدر ابهام آمیز نباشد. بعد از دقایقی که به سکوت گذشت خیره در چشم هایم به حرف آمد و گفت:

((نظرت در مورد مهیا چیست؟))

((نظر خیلی مساعدی ندارم، تا با هم دوست بودیم دوست خیلی خوبی بود اما حالا))....

حرفم را قورت دادم، می خواستم بگویم حالا هم هووی بسیار خوبی است اما نگفتم. در حالی که به دقت به تغییرات و دیگر گونی گهره ام نگاه می کرد پرسید:

((تا چه حد می خواهی او را کنار خودت نبینی؟ یا به عبارت دیگر خواهان جدایی او از کیارش هستی؟))

منقلب از این سؤالش چهره ای حق به جانب به خود گرفتم:

((خیلی! دیگر اصلاً نمی توانم وجودش را تحمل کنم. تا حالا هم خیلی گذشت کردم.))

((و او چطور؟))

پوزخند زدم:

((او؟! او به زور تا حالا خودش را نگه داشته است، اگر حمایت های شما نبود تا حالا کیارش طلاقش داده بود.))

نفس بلندی کشید و در حالی که به پشتی مبل تکیه می داد گفت:

((خوب حالا فکر می کنی چرا من از مهیا حمایت می کنم؟))

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

((چه می دانم؟ حتماً از من خوشتان نمی آید!!))

سرش رابه علامت ردحرف هایم تکان داد:

((نه دخترم، اینگونه نیست.))

((پس چه لزومی دارد درحالی که ازعلاقه من وکیارش مطلع هستی بازهم از میهایحمایت می کنید؟))

((می گویم، البته اگر تو طاقت شنیدنش را داشته باشی؟))

یکه خوردم. یعنی چه می خواست بگوید که فکرمی کردم من طاقت شنیدنش را ندارم؟ این دومین علامت سؤال بود.

((نه گوئید! تاب و تحمل من چندین بار است که محک خورده، طاقتش را دارم.))

کمی این پاو آن پا کرد. گویی بافکار خودش گلاویز بود:

((بین دخترم، حتماً در این مدت که به عنوان همسر کیارش در کنار ما بودی از پیشینه خانواده گی واصلت و ثروت هنگفت

و خانواده تهرانی کاملاً آگهی پیدا کرده ای.))

حرف هایش را فقط با تکان دادن سر تایید کردم:

((خوب، این همه ثروت و دارایی واصلت از پدر به پسر به ارث رسیده است و بعد از کیارش نیز باید پسرش وارث دارایی

تهرانی ها شود.))

کمی مکث کردم تا حرف هایش را در ذهنم حلاجی کنم، لحظه ای بعد با صدای دورگه ای گفتم:

((اگر منظورتان بچه دار شدن است، خودم در فکرش هستم منتها کیارش دلش نمی خواهد.))

پوزخند زنان به میان کلام آمد:

((کیارش دلش نمی خواهد؟! او عاشق بچه است. مگر نمی بینی چگونه با سیاوش رفتار می کند؟ رفتارش اصلاً نشان نمی دهد که

پدر واقعی سیاوش نیست.))

با تردید و کمی درنگ و تاخیر پرسیدم:

((پس علت مخالفتش چه ممکن است باشد؟))

((تو! کیارش به خاطر توسعه می کند علاقه اش را به بچه دار شدن سرکوب کند.))

با حالتی شگفت زده و درمانده گفتم:

((من! ولی آخر چرا؟! من که خودم چندین بار این مسأله را با او در میان گذاشته ام و هر بار او از آن فرار کرده است!))

((و تو اصلاً نفهمیدی که علت فرارش چه بود؟))

با چشمانی تنگ و حالتی متفکرانه گفتم:

((نه! هیچ علت خاصی برایش پیدانکردم.))

صاف به مبل تکیه زد و در حالی که گوشه چشمی نگاهم می کرد گفت:

((هیچ فکرش رانکردی که شاید تو قادر به بچه دار شدن نباشی!))

صدای فریاد خودم را شنیدم:

((نه، این امکان ندارد، من قبلاً بچه دار شده ام، خودتان که می دانید، چرا باید بچه دارنشوم؟))

علی رغم جوش و خروش من خون سردویی تفاوت بود:

((خوب شاید حالا علتی پیدا شده باشد که تو نتوانی.))

دیگر داشتم به گریه می افتادم:

((نه حقیقت ندارد، چرا بی دلیل روی من عیب می گذارید؟))

متأثر از دیدن اشک هایم آهی کشید و گفت:

((متأسفانه بی دلیل حرف نمی زنم دخترم، عملی که روی تو صورت گرفته است تو را به این نقص دچار کرده.))

نگاهش ترحم آمیز بود. آه خدای من! یعنی امکان داشت که بامن شوخی کند؟ یعنی نمی خواست تحمل مرا محک

بزند؟ امانه! آن چهره محکم و استوار حرف هایش را تایید می کرد:

((ولی این موضوع چه ربطی به عمل جراحی دارد؟ فقط غده ای بود که باید از رحم درمی آوردند پس!))

نمی توانستم خوب حرف بزنم. مدام بغضم می ترکید و گریه می کردم. اومی خواست من آرام باشم اما مگر می شد؟ مگر می شد بعد از شنیدن آن خبر تلخ و هولناک آرام نشت. او! لعنت به من که این قدر بدبختم! بیچاره ام! مگر چه ظلمی در حق کسی مرتکب شده ام که باید اینگونه تنبیه شوم؟ دیگر نمی توانستم بیش از این آنجا بمانم. باقی حرف هایش رامی توانستم کاملاً حدس بزنم. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای فریادم بلند نشود.

تا از جابر خاستم، گفتم:

(( کجا، من هنوز حرفم تمام نشده است. ))

قلبم به قفسه سینه ام چسبیده بود و داشت به دریچه آن فشار وارد می کرد.

(( می دانم چه می خواهید بگوئید. می دانم مهیار به این دلیل می خواهید که بابه دنیا آوردن بچه، اصالت و ثروت خانوادگی تان بدون وارث باقی نماند. انگار آنکه باید برودم هستم، درخت بی برابر ایداز ته برید، دیگر فکر نکنم حرفی برای گفتن باقی مانده باشد! ))

روبه رویم ایستاد و نگاه نافذش رابه جان چشمان بارانی من انداخت:

(( اصلاً نمی خواستم بگویم که دیگر به وجودت در این خانه نیازی نیست، خودت که می دانی کیارش تا چه حد دوستت دارد؟ ))

سرم پایین بود و با خودم نجوا کردم:

(( آری، او خیلی دوستم دارد. ))

سپس با چهره ای مصمم و قاطع گفتم:

(( آدر منزل مهر دادرامی خواهم. ))

(( می خواهی چه کار؟ ))

(( می خواهم بروم و از کیارش بپرسم چرا قبل از عمل نگفت که قرار است چه بلایی سر من بیاید! این خیلی برای من مهم

است.))

((او هیچ مقصر نیست، بین بدو بدتر مجبور شد بدرا انتخاب کند، خوب این به صلاح تو بود.))

بدون هیچ ملاحظه ای بالحن تهدید آمیزی گفتم:

((لطفاً درس مهرداد رابه من بدهید والا ممکن است کار دستتان بدهم.))

باگفتن (خدارحم کند) به طرف دررفت وگفت:

((اگر تا این حد مصر هستی که بروی به راننده می گویم تو رابه آنجا برساند.))

ومن باچشم هایی گریان و قلبی اکنده از درد سوار ماشین شدم و در تاریکی ش به تاریکی سرنوشت خویش اندیشیدم. چقدر دردناک بود. چقدر تلخ و جانگزار بود. یعنی من دیگر هیچ وقت بچه دار نخواهم شد. یعنی آغوش من هرگز پذیرای بچه ای نخواهد بود؟ آه خدای بزرگ! آخر چرا؟ یکی به من بگوید آخر چرا؟ من سزاوار این همه عذاب نبودم. نه سزاوار نبودم

((از حرف هایت چیزی سردر نمی آورم، کی این حرف هارابهت گفته؟))

((خانم جان همه چیز را برایم تعریف کرد.... توبه من قول داده بودی که هرچه دکتر بهت گفت به من بگویی ولی تو مهمترین حرف دکتر را از من پنهان کردی.))....

و دوباره به حق افتادم. طوفان قلبم تازه آغاز شده بود و می رفت تا کشتی درهم شکسته زندگی مرا در اعماق خودش غرق کند. دستش راکه پیش آمده بود پس زدم و پر خاشگرا نه گفتم:

((والم کن، برو با میها جانانت خوش باش! من دیگر به دردت نمی خورم.))

و آنگاه دوان دوان از او فاصله گرفتم و صدایش را شنیدم و نشنیدم:

((صبر کن مینا! کجایم روی! صبر کن تا با هم حرف بزیم.))

نمی دانستم به کجا باید می رفتم. اما دلم می گفت برو! دیگر جای ماندن نیست.

چندین اتومبیل جلوی پام مجبور به ترمز شدند و به بی توجهی وبی احتیاطی من اعتراض کردند.

نفسم دیگر به شماره افتاده بود. دیگر رمقی در پاهایم نمانده بود. از حرکت باز ایستادم و خسته و از ناافتاده دستم راروی قلبم

گذاشتم. چراغ نور بالای اتومبیلی تاریکی خیابان رانیمه روشن کرد. او بود که از اتومبیل پیاده شده بود.

((مینا! این بازی ها چیست که درمی آوری؟ بیابرویم زشت است.))

((از این جا برو! راحتم بگذار، چه از جانم می خواهی؟))

علی رغم مقاومت و سرسختی من، به زور مرا داخل اتومبیل خود نشانده و غرزد:

((اصلاً متوجه کارهایی که می کنی هستی یانه؟ این ادها چیست که درمی آوری؟))

محکم بر فرمان چسبیدم و فریاد کشان گفتم:

((نگه دار، مرا کجایم بری؟))

اتومبیل با صدای گوشخراشی از حرکت ایستاد. کپارش به نفس نف افتاده بود و تن صدایش رفته بود بالا.

((انتظار داشتی به دکتر بگویم به غده سرطانی اش دست نزنید چون می خواهم بچه دار شوم؟ این خود خواهی مرانمی

راند؟ باید رحمت رادرمی آوردند چون برای رشد غده های سرطانی آمادگی داشت! بد کردم که به فکر سلامتی ات

بودم؟))

داد کشیدم:

((آره، بد کردی! نباید معالجه ام می کردی! باید می گذاشتی آن غده مرا بکشد! چون حالا روزی هزار بار دارم می میرم!!))

سیگاری را آتش زد و خیره به روبه رو گفتم:

((توانگار منطقت را از دست داده ای! من اصلاً چه نمی خواهم. من فقط تورامی خواهم این رابه چه زبانی باید بهت

بفهمانم؟))

((اگر فقط مرامی خواهی و مهیارابه خاطر بچه نگه نداشتی، طلاقش بده.))

همراه ب‌انگاهی خیره وتاسف آمیزی گفت:

((آخر همین طوری که نیم شود بدون دلیل زنی راطلاق داد.))

((چه دلیل محکم تر از این که یک زن در زندگی ات کافی است؟ آیامن برایت کافی نیستم؟))

چشم هایش را لحظه ای برهم گذاشت و سپس گفت:

((چرا اولی آخرین گونه بازندگی مهیا بازی می شود. چرا متوجه نیستی.))

باز خونم جوش آمد:

((خوب بگو من برایت کافی نیستم دیگر، چرا این قدر حاشامی کنی.))

لحظاتی به سکوت گذشت. من می گریستم و او خاموش و متفکر به صدای گریه ام گوش سپرده بود. بعد هم طاقت

نیارود و گفت:

((مینا، به که قسمت بدهم که این در گریه نکنی! به خدا وقتی گریه می کنی دیوانه می شوم.))

لحن گرفته و متاثرش قلبم را سوزاند. نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. دیگر از قدرت کنترل من خارج شده بودند:

((نمی توانم گریه نکنم، خدایا این چه سرنوشتی است که من گرفتارش شده ام؟))

و باز صدای گریه ام را بلند کردم.

هیچ گاه نمی توانم احساس دردی را که در آن لحظه داشتم برایت به تحریر در آورم. فکرمی کردم دیگر لحظه ای

در دنیا کمتر از این در زندگی ام وجود نخواهد داشت. قلبم آن چنان به هم فشرده شده بود. که گویی می خواست قفسه سینه

ام را بدرد بیرون بزند. خدایا آیا در آن لحظه موجودی بدبخت تر از من هم وجود داشت؟ کیارش سرش را توی پشتی

صندلی فرو برده بود. اظهار آرام به نظرمی رسید اما نگاه نافذش و نفس های گرمی که می کشید آرامش ظاهری

اورا انکار می کرد.

آن شب را باندیشه های مشوش و از هم گسیخته ای داخل ماشین صبح کردیم.



سپیده های صبح بود که خواب چشم هایم راسنگین کرد و پلک هایم روی هم افتاد. وقتی بیدار شدم خودم راروی تخت درجایی آشنا یافتم. خدای من آنجا کلبه مینا بود، ولی من آنجا چه می کردم؟ روی تخت نیم خیز شدم و بانگام در کلبه به جستجو پرداختم. با صدای باز بسته شدن در هوش و حواسم آمد سر جایش! کیارش بود که کلاه حصیری بر سر گذاشته و بالباس باغبانی وارد کلبه شده بود. با دیدنم الخند گفت:

((صبح بخیر، تنبل خانم! چرا بلند نشدی تا به شوهرت در آب دادن به گل ها و هرس کردن درخت ها کمک می کنی؟))  
لحظاتی به سکوت گذشت. من می گریستم و او خاموش و متفکر به صدای گریه ام گوش سپرده بود. بعد هم طاق  
نیاور دو گفت:

((مینا، به که قسمت بدهم که این در گریه نکنی! به خدا وقتی گریه می کنی دیوانه می شوم.))

لحن گرفته و متاثرش قلبم را سوزاند. نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. دیگر از قدرت کنترل من خارج شده بودند:

((نمی توانم گریه نکنم، خدایا این چه سرنوشتی است که من گرفتارش شده ام؟))

و باز صدای گریه ام را بلند کردم.

هیچ گاه نمی توانم احساس دردی را که در آن لحظه داشتم برایت به تحریر در آورم. فکرمی کردم دیگر لحظه ای دردناکتر از این در زندگی ام وجود نخواهد داشت. قلبم آن چنان به هم فشرده شده بود. که گویی می خواست قفسه سینه ام را بدرد بیرون بزند. خدایا آیا در آن لحظه موجودی بدبخت تر از من هم وجود داشت؟ کیارش سرش را توی پشتی صندلی فرو برده بود. اظاهر آرام به نظرمی رسید اما نگاه نافذش و نفس های گرمی که می کشید آرامش ظاهری او را انکار می کرد.

آن شب را باندیشه های مشوش و از هم گسیخته ای داخل ماشین صبح کردیم.

سپیده های صبح بود که خواب چشم هایم راسنگین کرد و پلک هایم روی هم افتاد. وقتی بیدار شدم خودم راروی تخت درجایی آشنا یافتم. خدای من آنجا کلبه مینا بود، ولی من آنجا چه می کردم؟ روی تخت نیم خیز شدم و بانگام در کلبه به

جستجوپرداختم. با صدای بازوبسته شدن درهوش و حواسم آمد سر جایش! کیارش بود که کلاه حصیری بر سر گذاشته و بالباس باغبانی وارد کلبه شده بود. با دیدنم الخند گفت:

((صبح بخیر، تنبل خانم! چرا بلندنشدی تا به شوهرت در آب دادن به گل ها و هرس کردن درخت ها کمک می کنی؟))  
خدای من! آیا من بیدار بودم؟ آیا آنچه که بر من گذشته بود تنها در خواب دیده بودم و زندگی واقعی من همین بود که می دیدم؟ باورم نمی شد که خواب دیده باشم.

((کیارش ما اینجا چه می کنیم؟))

کنارم روی تخت نشست و در امتداد همان لبخند پرمهر گفت:

((اینجا خانه خودمان است، مگر اینجا را دوست نداشتی؟))

گیج و منگ جواب دادم: :

((چرا؟ ولی نمی فهمم ماکه دیشب))....

انگشتش را روی بینی خود چسبانده آرام گفت:

((هیس! از دیش حرفی نزن، همه چیز از امروز شروع می شود و امروز هم روز بسیار زیبایی است، بلند شو ببین باغ در این وقت از صبح چه زیبا و دل انگیز است.))

آنگاه بی آنکه منتظر پاسخی از جانب من باشد مرا از روی تخت پایین کشاند و از کلبه بیرون برد. راست می گفت عطر گل های بهاری همه جا پیچیده بود و پرنده هادر هرس و پرواز می کردند. همه جاسبز سبز بود، انگار آنجا نته ای آرزوها بود. جایی که دلم می خواست روحم از بدن جدا شود و در آنجا جاودانه به زندگی اش ادامه بدهد.

((کیارش، نگفتی آمدیم اینجا برای چه؟))

روی سبزه ها نشست و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

((آمدیم اینجا تا زندگی کنیم.))

طوری عاشقانه نگاهم می کرد که قلبم لبریزشکفتن شده بود. از شدت شور و شمع وجودم می لرزید.

((وقتی تورانداشته باشم ثروت و اصالت و شهرت برای من به سرسوزن نمی ارزد، می خواهم هیچ نداشته باشم اما فقط تورانداشته باشم.))

قلبم دوباره گل کرد. انگار پاییز از قلبم رخب بر بسته بود و دوباره بهار، قلبم را احیاء کرده بود. غرق در آن رؤیای شیرین گفتم:

((کیارش، آیا باور کنم که خواب نیستم؟))

((نه! خواب و رؤیا در کار نیست، اگر دوست داشته باشی من و تو تا آخر عمر اینجا می مانیم.))  
با وجودی لبریز از شور و شادی گفتم:

((دوست داشته باشم؟ نهایت آرزوی من است، با تو هر جای این دنیا دوست دارم.))

دوباره لبخند بر لب نشاندم، از آن لبخندها که مرا به وجد می آورد.

((با صبحانه موافقی؟))

با خنده گفتم:

((البته! اتفاقاً خیلی هم پراشته هستم.))

در حالی که از جابرمی خاست گفت:

((امروز تو هیچ کاری نکن، فقط بنشین شاهد باش که شوهرت چقدر در باغبانی خوش ذوق و سلیقه است.))

آن روز صبحانه را در آن هوای پاک روی فرش چمن خوردیم. آه صالح مهربان، هرگز باورم نمی شد دوباره کیارش را تنها متعلق به خود ببینم. دلم می خواست هیچ لحظه تازه ای در زندگی من نباشد و فقط همان لحظه ای که در سکوت پر آرامش باغ مینا چشم در چشم هم صحنه می خوردیم تا آخر عمر تکرار می شد. نمی دانی چه لذت بخش بود. صدای پرترنم پرنده ها و پرواز پروانه های رنگارنگ و رقص گل ها همراه بانسیم بهاری مارابه خوشبختی پیوندمی داد. من بهشت

رادرچشم های عاشق کيارش می دیدم که در آن لباس باغبانی امیدواروزهای خشکیده وبه خواب رفته مراهوس می کرد.

((کيارش آیا واقعاً تصمیم گرفته ای تا آخر عمرمان همین جاباشیم؟!))

((مگر تودلت نمی خواهد؟))

((چرا ولی هیچ فکرنمی کنی ممکن است خانواده هامان از این غیبت ناگهانی نگران شوند؟))

لختی به فکر فرورفت:

((خوب، نامه ای برایشان می نویسیم و آنها راز تصمیمی که گرفته ایم با خبر می کنیم. ولی نمی گوئیم

کجاهستیم، موافقی؟))

((آره، این طور بهتر است، کيارش)).....

((چیه؟))

((زندگیمان چطور اداره می شود؟ منظورم این است که)).....

همراه باتک خنده ای گفت:

((توغصه آنجایش رانخور)).

سپس بانگشتش به اتومبیل خود اشاره کرد و ادامه داد:

((ماشین رامی فروشیم ویک ماشین مدل پایین می خریم و با باقی پولش یک گلخانه بزرگ راه می اندازیم. فکرش

را بکن، گلخانه ای پراز گلهای قشنگ وبی نظیر)).

سپس دست هایش رادرهم گره بست و چشم هایش راروی هم گذاشت. از تبسمی که روی لب هایش نقش بسته بود می

شد حدس زد که پیش چشمان خود آن گلخانه خیالی رامجسم کرده است. اما من نمی توانستم، گویی قدرت تجسم از من

سلب شده بود. راستش به خودم ایمان نداشتم، همین طور به کيارش، مگر می شود مردی آن همه ثروت ومقام

راکنار بگذار و در باغی پرت در کنار یک زن عادی و معمولی گلخانه ای بزرگ راه بیندازد؟! نه امکان ندارد. کیارش عمری در ناز و نعمت زندگی کرده است، چطور ممکن است از پس اداره یک گلخانه بر بیاید. می دانم که زود جامی زند و می دانم که زود خسته می شود، پشیمان می شود. این کار در حد توان او نیست.

(( کیارش، فکر نمی کنی کار سختی را انتخاب کرده ای؟ می دانی اداره یک گلخانه چه مشقت هایی دارد؟ باید از تمام توانت مایه بگذاری! کار آسانی نیست.))

نفس عمیقی کشید و خیره به افق های دور گفت:

(( می دانم، از همه اینهایی که گفتی خبر دارم. اگر تو را همراه خودم داشته باشم دنیا را گلستان خواهم کرد، فقط کافی است دستت را در دست من بگذاری آن وقت خواهی دید اگر کیارش تهرانی صاحب هیچ مال و منالی هم نباشد عرضه این را دارد که زندگی اش را بچرخاند. پس دستت را به دست من بده و به من ایمان داشته باش.))

با تردید به دست های منتظرش چشم دوختم. خدایا، یعنی ممکن بود؟! یعنی این دست هایی که در هم گره می خورد می توانست دژ مشکلات و مشقت ها را در هم شکنند؟! آیدستی که به سوی من دراز شده بود نوید بخش یک زندگی آرمانی بود؟ از تو می خواهم که کمک کنی هیچ قدرتی نتواند زنجیر دست هایمان را از هم بگسلاند.

فردای آن روز او به شهر رفت و وقتی برگشت سواریک وانت معمولی و مدل پایین بود. خدای من، او توی آن اتومبیل هم ابهت و جذبه همیشگی اش را حفظ کرده بود. با آب و تاب فراوان از کارهایی که در شهر انجام داده بود برایم گفت.

(( اول نامه هایی را که دیشب با هم نوشتیم یکی به آدرس خانه مادرت و آن یکی را هم به آدرس منزل خودمان پست کردم. بعد ما شین را هم با قیمت مناسبی فروختم، می دانی اینجاسواری وانت بیشتر به کار آدم می خورد. بعد هم رفتم و با مهندس ناظر یکی از گخانه ها صحبت کردم، قرار شد از اول تا آخر بر کارمانظارت کند. آه راستی، فردا خیلی سرمان شلوغ می شود، مش یوسف کجاست؟))

باورت نمی شود ظرف دو هفته همه چیز برای اداره یک گلخانه زیبا و بزرگ آماده بود. کیارش هر صبح زود از خواب

بیدار می شد و قبل از بیدار کردن من به گلخانه می رفت و آنگاه برای خوردن صبحانه بیدارم می کرد . اینکه لوازم زندگی مان بسیار کم و ابتدایی بود اما با همان ها خاطره انگیزترین روزها را سپری می کردیم . به زودی با حفرچاه آب ، مشکل کمبود آب نیز حل می شد . تنها کارگرمایش یوسف بود که گاه گاهی نوۀ دوازده ساله اش ایمان را نیز با خودش می آورد .

کیارش برای من نیز لباس باغبانی خریده بود و چه لذت بخش بود در کنار او بودن و کار کردن .

روزی توی کلبه مشغول آشپزی بودم ، که با صدای کیارش در حالی که مرا به نام خطاب می کرد از کلبه آمدم بیرون .

بادیدن اسب سپیدی که افسارش درد تکیارش بود دهانم از ناباوری و شادی و امانده بود . آن صبحنه به قدری خیره کننده بود که من حتی پلک هم نمی زدم .

(( چرا خشکت زده مینا ؟ بیاسوار شو ، بین چه اسب نجیبی است )) !

باشوقی کودکانه دوان دوان خودم را به او واسب سپید رساندم .

(( وای کیارش ! خیلی معرکه است ! از کجا پیدایش کردی ؟ ))

در حالی که از خوشحالی من احساس رضایت و غرور می کرد گفت :

(( پیدایش نکرده ام بلکه آن را برای تو خریده ام )) .

هیجان زده گفتم :

(( برای من ؟ ولی آخر چرا ؟ ))

(( سوار شو تا بهت بگویم )) .

با ترس کودکانه گفتم :

(( او نه ! من می ترسم )) .

(( سوار شو و از هیچی هم نترس )) .

و کم کم کرد تا به رکاب اسب پا بگذارم .

خودش نیز پشت سر من نشست . افسار اسب را به دستم داد و گفت :

(( حالا آرام بکش، تا وقتی من هستم ترس به دلت راه نده )) .

اسب سپید با کشیدن افسار گویی به پرواز درآمده بود . تمام باغ را سوار بر اسب زیر پا گذاشتیم . کیارش دهانش را به گوشم

نزدیک کرد و گفت :

(( خوش آمدی یانه ؟ ))

از سرعت فوق العاده اسب مهیج بودم .

(( فوق العاده است )) !

دوباره صدایش باطنین شادی در گوشم پیچید :

(( تولدت مبارک مینا )) .

شگفت زده برگشتم و نگاهش کردم :

(( چطور تاریخ تولدم به یادت مانده است ؟ ))

افسار اسب را از دستم کشید و در حالی که سرعت اسب را کم می کرد گفت :

(( مگر می شود روزی را که خداتو را برای من آفرید از یاد ببرم ؟ ))

در این لحظه اسب متوقف شده بود . وقتی به کمک او از اسب پایین پریدم به چشم های مشتاقش زل زدم و با صدایی شبیه

به فریاد گفتم :

(( تویی نظیری کیارش ، دوستت دارم ، دوستت دارم ، دوستت دارم )) .

خندان و بی قرار گفتم :

(( خیلی خوب یواش تر ، مش یوسف حسودی اش می شود )) .

یک هفته بعد اسطبل کوچکی راته باغ برای اسب سپید مهیا ساختیم .

((مینادلت می خواهد اسم اسبت راچه بگذاری؟))

تاملی کردم و گفتم:

((چیزی به نظرم نمی رسد ، خودت پیشنهادی نداری؟))

((اسمش رامی گذاریم مینا!))

باتعجب توام باناراحتی ودلخوری گفتم:

((مینا؟! اسم مرامی خواهی روی اسب بگذاری؟))

تک خنده ای کرد:

((من دلم می خواهد اسم تمام چیزهایی که دوستشاندارم مینا باشد ، درثانی اسم تمام چیزهایی که

اینجا وجود دارد میناست ، باغ مینا ، کلبه مینا ، پرندۀ مینا ، گل مینا و.....))

((واسب مینا! خوب است ، خیلی خوب است)) .

ودست هارازدم به سینه ! چون متوجه آزردهگی ام شده کنارم آمد وبالحن دلجویانه ای گفت:

((معذرت می خواهم ، نمی خواستم ناراحتت کنم ، اصلاً هراسمی که خودت خواستی صدایش کن.....ازدست من عصبانی

هستی؟))

دلم نیامدبیش ازاین ناراحتش کنم.

((دیگرنه ! سپیدبرفی صدایش می کنیم ، قشنگ است نه؟))

دست هایش رابرم زد ودادزد:

((عالی است ، خیلی هم بهش می آید)) .

سپس روبه اسب گفت:

((خیلی خوب سپیدبرفی ، امیدوارم اسب خوبی برای مینای من باشی)) .



سپیدبرفی همراه باشیئه بلندی سمش رابرووی زمین کشید. کيارش دست هایش را لابه لای یال بلندسپیدبرفی  
فروبردوخطاب به من گفت:

((راستی یادت باشدسپیدبرفی بسیار جوان است واگرناراحت شود خیلی بدرم می کند ، بایدخیلی حواست باشد که  
بااوبدتانکنی!!))

سپیدبرفی مجموعه رؤیایی باغ مینا رادلخواه ترکرده بود. هرروزغروب من وکيارش سواربرسپیدبرفی به آبادی نزدیک  
باغ می رفتیم وازاهالی مهربان ده ، میوه وشیرتازه ونان تنوری داغ می خریدیم . گاهی هم مهمان زن مهربان مش یوسف  
می شدیم ودرجمع صمیمی خانواده کوچکشان ساعات خوشی رامی گذرانیدیم . زن مش یوسف بالهجه شیرینی به من می  
گفت:

((دخترجان ، قدرسعادتت راکه نصیبت شده بدان ، آقای تهرانی ازتمام موقعیت ها ودارایی اش گذشته واینکه باتودراین  
باغ زندگی رازسرگرفته نشان ازعشق وعلاقه اش به توست ، پس همان قدرکه نسبت به توگذشت کرده ودوستت  
دارد، دوستش بدار!!)) .

همیشه جمله آخرش راتکرارمی کردومن مجبورمی شدم باتعمق بیشتری به جمله اش بیاندیشم. نمی دانم منظورش  
ازاین جمله که مدام تکرارمی کردچه بود ؟ آیامی خواست به من بفهمندکه من درمقابل گذشت او، بسیارخودخواهانه  
عمل کرده ام ؟! آیامی خواست بگویدارزش آن همه گذشت رانداشته ام ؟! نمی دانم. من هربارازنتیجه گیری حرف  
هایش می گریختم وبه خود می بولاندم که کيارش چون دوستم داشت ازهمه چیزش گذشت ، امایکی انگاردردلم  
فریادمی زد:

((پس توچون دوستش داشتی چه کردی؟))

آه! صالح ! صالح ! به درستی می دانستم که دوست داشتم بانوعی خودخواهی محض آمیخته است ، اینکه کيارش  
رادورازهمه تنهابرای خودبخوادم ! اینکه ازحق وخواسته طبیعی اش یعنی پدرشدن گذردوعمری درکنارزنی که

هرگز کودکی در بطنش رشد نخواهد کرد زندگی کند یعنی خودپرستی، خوددوستی! اما چه کنم که قلبم عاشق کیارش بود و روی تمام واقعیت ها پرده می کشید.

بالاخره اولین برداشت گل ها فرار رسید. از دیدن آن همه گلایل و مریم و مینا به وجد آمده بودم. این روزهای آخر کیارش مرا از ورود به گلخانه منع کرده بود، می گفت بعد از باز شدن گل هایایی هیجانش بیشتر است و دقیقاً هم همین طور بود. کیارش اولین شاخه چیده شده مینا را به طرفم گرفت و بانگاه همیشه مهربانش گفت:

((تقدیم به بهترین زن دنیا، مینای خودم)).

از سر خوشی خندیدم:

((خسته نباشی! بالاخره نتیجه زحمت هایت به بار نشست، خیلی لذت بخش است این طور نیست؟))

((لذت بیشترش این است که در تمام این مدت تو را در کنار خودم داشتم)).

با تردید گفتم:

((کیارش؟! آیا در این چند ماهی که اینجا برای زندگیمان انتخاب کردیم تو هرگز احساس پشیمانی نکردی؟))

با اطمینان خاطر گفت:

((نه! حتی یک لحظه هم پشیمان نشدم)).

((چرا!!؟))

بیدرنگ گفت:

((خوب چرا ندارد. وقتی می بینم اینجا دور از همه آنهایی که تو مایل به دیدنشان نیستی احساس آرامش و راحتی می کنی

چرا پشیمان شوم؟ من اول تو را می خواهم و بعد خودم را)).

سپس نگاهش را به شاخه های گلایل دوخت و ادامه داد:

((دوست داشتن من از این حرف ها گذشته! هر روز و هر لحظه هم بر میزان علاقه ام بر تو افزون ترمی شود! نمی دانم

شاید هم توخواستنی ترمی شوی! به هر حال هیچ وقت فکر نکن که من از اینکه تو را انتخاب کرده ام پشیمان شده ام ((.

بامحبت نگاهش کردم و باز هم با تردید پرسیدم:

((کیارش یعنی من لیاقت این همه عشق تو را دارم؟!))

صاف زل زد توی چشمانم و تصدیق کرد:

((البته! حتی لیاقت بیشتر از اینهاست ((....))

اشک به دیده آورده بودم. احساس شرم و گناه می کردم. از اینکه من به پاس آن همه علاقه و محبت همیشه باعث ناراحتی اش شده ام.

از فروش قابل ملاحظه گل هاسودی برابر با سرمایه گذاری مان عاید شده بود. بعد از فروش کلی، دوباره کار و تلاش از سر گرفته شد و این بار به مجموعه گل ها، میخک و زنبق و کوکب راهم اضافه کرده بودیم.

پاییز از راه رسیده بود و باغ مینا با چشم انداز رنگارنگش بسیار زیباتر جلوه می کرد.

((مینا، این چکمه ها را برای تو خریدم، پیوش ببین به پایت می خورد؟!))

از دیدن چکمه های پلاستیکی زرد رنگ به شوق آمدم. با اشاره به چکمه های خودش گفت:

((هم رنگ چکمه های خودم گرفتم، برای اینجاخلی مناسب است ((.))

درست اندازه پاهایم بود.

((خیلی بانمک است، به تو هم خیلی می آید ((....))

((بروید کنار..... اسب رم کرده ((.))

صدای فریادمش یوسف توجه ما را به خود جلب کرد. سپید برفی با سرعت رعد آسایی به سمت مامی آمد و شیهه های

وحشتناکی می کشید. کیارش به سمتی هولم داد و فریاد زد:

((نباید در مسیرش قرار بگیریم، خطرناک است ((.))

سپیدبرفی، بیقرار و خشمگین دوپایش را بالای برد و محکم بر زمین می کوبید و شیهه می کشید و باز به تاخت می افتاد. کیارش بعد از اینکه مرابه داخل کلبه برد خودش به سراغ سپیدبرفی رفت و من وحشتزده از پشت پنجره شاهد مهارت کیارش در آرام ساختن سپیدبرفی بودم. بعد از دقایقی سپیدبرفی آرام و نجیب همراه کیارش در روی چمن مشغول دم زدن بود. نفس آسوده ای کشیدم و از کلبه بیرون آمدم. کیارش خونسرد و آرام برایم دست تکان داد:

((بیامینا، سپیدبرفی یک نوجوان سرکش است، باید تربیت شود.))

به آنها رسیده بودم. هنوز هم نفس نفس می زدم:

((چطور آرامش کردی؟))

می دانی صالح گاهی وقت ها هرگز به نظر نمی رسد که فلان حادثه پیش بیاید یا فلان اتفاق بیفتد، اما همین امر بعید و روزی ممکن می شود و به وقوع می پیوندد و چه تلخ است رویارویی احادثه ای که هرگز انتظارش را نمی کشیدی!

من هرگز قصد نداشتم خاطرات شیرین زندگی من را در باغ مینا برای کسی شرح دهم حتی برای تو عزیز! آن خاطرات، آن دقایق شیرین و آن لحظات عاشقانه تنها متعلق به قلب های عاشق من و کیارش است. نمی خواهم کسی بدانند زیر باران پاییز در گوش هم چه می گفتیم و سوار بر سپیدبرفی چه شعر عاشانه ای می خواندیم. نه! نمی توانم، خاطرات تکرار نشدنی قال وصف نیستند. بگذار خاموش بمانم. نگذار قلب یخی من دوباره گرم و پر شور شود. طاقتش را ندارم. به خدا دیگر برای تپش های پرتلاطم قلبم توانی ندارم. یعنی دیگر نمی خواهم عشق را در وجودم احساس کنم. هرچند می دانم که هنوز عاشقم و این نفس های آخر را نیز عاشقانه از سینه بیرون می کشم اما از تو چه پنهان دیگر رمقی برایم مانده که بخوایم از عشق بگویم. بگذار قصه عاشقانه شب های باغ مینا مسکوت باقی بماند. آری این طور بهتر است چرا که از یادآوری آن خاطرات خون سوزانی در عروق یخ بسته ام جاری می شود و بقایای ناچیز زندگی ام را به آتش می کشاند.

پنج سال از آغاز زندگی من در باغ مینا می گذشت و از این پنج سال من به اندازه ده جلد کتاب خاطره دارم. گلخانه هر سه ماه پراز گل می شد و با هجوم مشتری بلافاصله به یغمای رفت. کیارش دیگر انواع و اقسام گل را پرورش می داد و در این

کار فوق العاده تجربه کسب کرده و موفق بود.

یک بعد از ظهر ابری زمستانی بود. سوار بر سپید برفی طبق عادت هر روزه به ده بالا رفته بودیم. دیگر در اسب سواری یک سوار کار ماهر شده بودم. چون رعد و برق شدیدی آغاز شد مجبور شدیم به منزل مش یوسف پناه ببریم. شوکت خانم، سفره ای پهن کرد تا بساط عصرانه را بچیند. در این حین صدای گریه بچه ای از اتاق بغلی به گوشمان رسید. شوکت خانم از جابر خواست و فوراً به سمت آن اتاق رفت و لحظاتی بعد بانوزاد چند ماهه ای بازگشت. نمی دانم چرا به سمت شوکت خانم رفتم و نوزاد را از آغوشش جدا کردم و برسینه ام فشردم احساس غریبی به من دست داده بود. به یاد گریه های دختر کوچکم افتادم و قلبم از هم فشرده شد. کیارش بعد از اینکه بچه در آغوشم آرام گرفت. او را بغل کرد و گفت:

(( بچه کیست، شوکت خانم؟ ))

(( بچه برادرم ات. باز نش رفتند شهر و چون هوا سرد بود مجبور شده ماه پری را پیش من بگذارند. ))

کیارش بالحن پرتحسری گفت:

(( خوش به حال پدر و مادرش! ))

باشنیدن این جمله غمناک کیارش، انگار قلبم رابه سیخ کشیده بودند! دوباره غم بچه دار نشدن دلم راداغ کرده بود و پشتم رامی سوزاند. با چشم هایی نم زده از جا بلند شدم. شوکت خانم هم مثل کیارش از حرکت ناگهانی من جا خورد.

(( کجا مینا خانم؟ ))

فقط نگاهی پراز خشم و کینه به کیارش انداختم و از خانه بیرون زدم و به طرف اسطبل رفتم و کیارش دنبالم می دوید:

(( صبر کن مینا! چرا ناراحت شدی؟ من که چیزی نگفتم. ))

در حالی که اسب را برای حرکت آماده می کردم بالحن تندوبرنده ای گفتم:

(( تو که در حسرت بچه می سوزی، چرا بایک زن ناز از زندگی ات راتباه می کنی! ))

می خواست افسار اسب را از دستم بگیرد اما من عزمم را برای رفتن جزم کرده بودم.

((میناتوبی خودی خودت راناراحت می کنی! اشتباه کردم، منظوری نداشتم.))

پایم راروی رکاب گذاشتم وروی زین نشتم و باهمان توپ و تشر گفتم:

((من بچه دار نمی شوم، تو که می شوی، پس معطل نکن برو پیش مهیا و عقدۀ بچه دارنشدن را از دلت بیرون کن.))

سپس افسار اسب را کشیدم و با سرعت از آنجا دور شدم . دلم انگار پیش ترازمی می شتافت. گریه می کردم و آسمان هم

با من می بارید. بی خبر از آن بودم که کیارش به دنبال من زیر باران و رعد و برق آن همه مسیر را پیاده می دود . می دانی چه

زخمی بردلم افتاده بود ! هر چند کیارش به گفته خودش منظوری نداشت . اما قلبم یکپارچه آتش بود. نمی دانم آن همه

مسافت را در آن هوای بارانی چگونه پشت سر گذاشتم . مش یوسف اسب را از من گرفت و چون مرا پیریشان دید پرسید:

((اتفاقی افتاده خانم؟))

سعی کردم و آرام و خونسرد باشم ولی مگر ممکن بود ؟

((نه ! فقط اگر آقا آمد و پرسید کجا هستم بگوید اسب را به من سپرد و خودش رفت اما نگفت کجا ؟ باشد؟))

چشم هایش راتنگ شدند:

((آخه چرا؟))

همین که گفتم مش یوسف ، این قدر سؤال پیچم نکن، حالم هیچ خوش نیست.))

چون مرا با حالتی غیر عادی دیده بوددیگر هیچ نگفت و اسب را به طرف اسطبل برد من نیز راهی گلخانه شدم . تصمیم

گرفتم شب را در گلخانه بگذرانم تا کیارش از غیبتم نگران شود و خودش را ملامت کند . هوای گلخانه گرم و مرطوب

بود و گل ها همه خواب بودند . گوشه ای را برای نشستن انتخاب کردم و از گرمای دلچسب گلخانه به فکر فرورفتم.

ساعت ها در سکوت مطلق گلخانه انتظار کشیدم . هوا کاملاً تاریک شده بود ، اما کیارش خبری نشد. دیگر این من بودم که

نگرانی بوجودم چنگ می انداخت اما این همه باز خودم را تسلی می دادم.

((چون وسیله نداشت . حتماً نتوانست خودش را برساند.))

امانه! امکان نداشت ، او اگر شده بال در آورده باشد حتماً خودش رابه من می رسانید تا این کدورت را از دلم در بیاورد .  
 خدای من پس چه شده ؟ چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد ؟ صدای رعد و برق رشته افکارم را از هم برید و بر حجم  
 اضطرابم افزود . از اندیشه وقوع اتفاق بدی برای کیارش مرعوب و پرتشویش از گلخانه بیرون زدم .

((مش یوسف ، کجایی ؟ مش یوسف ؟))

((چیہ ! چه خبر شده ؟))

خودم رابه اتفاقی که برای استراحت مش یوسف ساخته بودیم رساندم :

((مش یوسف ، کیارش نیامد ! من نگرانش هستم )) .

با لحن نامطمئنی گفت :

((((نگران نباش ، شاید شوکت خانم جلوییش را گرفته و نگذاشته که بیاید )) .

سرم رابه علامت نفی جنباندم و با بغض گفتم :

((نه ! کیارش بدون من جایی نمی ماند )) .

طعنه آمیز نگاهم کرد و گفت :

((پس شما چطور بدون او برگشتید ؟))

از سئوالش خاری در قلبم خلید . مثل برق گرفته ها به طرف اسطبل دویدم و با وجدانی ناراحت سفیدبرفی را از اسطبل

بیرون کشیدم . مش یوسف جلویم را گرفت :

((کجامی خواهی بروی ؟))

فریاد زدم :

((دنبال کیارش قلبم گواهی می دهد که برایش اتفاق بدی افتاده است و به کمکم احتیاج دارد )) .

((شما که نمی تونید در این شب طوفانی جایی بروید بگذارید من بروم . اول می روم ده ، اگر خانه مان بود چند نفر کمکی

می گیرم وبه جستجویش می روم)) .

دیدم حرف هایش دورازمنطق نیست ، به ناچارافساررابه دستش دادم وبا چشم هایی که غرق اشک بود بدرقه اش کردم ودردل دعاکردم که باکیارش برگردد.

وقتی مش یوسف رفت من باقلبی که ازوحشت درهم فشرده می شد به کلبه رفتم وچون برق ها قطع شده بود چراغ نفتی را روشن کردم ودرسایه روشن کلبه سرم راروی میز گذاشتم وگریستم ازاینکه بی اوبرگشته بودم تاحدمرگ پشیمان بودم ودلم می خواست خودم رابه خاطراین کارتنبیه کنم ، ولی چه تنبیهی بالاترازاین همه احساس ترس ونگرانی ؟ آری می دانستم خداوند می خواست این گونه تنبیه شوم تا وجدان خفته ام بیدارشود .می خواست به من بفهماند که باکیارش چه کردم . اینکه دریابم تنهادوست داشتم کافی نبود ؛ آری ، چون دوستش داشتم چه کردم برای اوکه چون دوستم داشت ازهمه چیزش گذشت؟! حتی از حق طبیعی خودش ! یعنی پدرشدن ! وبامن ماند تابفهمم که عشق و علاقه اش آسمانی است ! امامن؟! آه خدای من!

تازه فهمیدم باوچه کردم ! باوکه تنها عشق به پایم ریخت وتمام صحبت هارابه قلب من ارزانی داشت ! باوکه هرگزبه روی خودش ومن نیاورد که بچه می خواهد تامن احساس سرخوردگی وشکست نکنم ! این انصاف نبود ! من با دوست داشتن خودخواهانه ام تمام حقوق طبیعی اورازیرپایم له کرده بودم . نه ! دوستش نداشتم ! عاشش نبودم . دروغ گفتم ! اگرعاشقش بودم من نیزهمچون اوباید ازخودم می گذشتم . خدایا ! کیارش من کجاست ؟ تازه فهمیدم که به کیارش چه کرده ام ! آه ! اگر او برگردد قسم می خورم وادارش می کردم که برگردد وازمهیها صاحب بچه شود ! قسم می خورم . فقط او برگردد ، آن وقت این من هستم که عشقم رابه پایش خواهم ریخت این من هستم که باید به اوبفهمانم دوستش دارم .

می دانی صالح ! آن شب تلخ ترین شب باغ مینا بود . آن قدرلحظه ها سنگین می گذشتند که من گاهی فکرمی کردم زمان ازحرکت بازایستاده است . هزاران فکروخیال درسرم پرورش می یافت وقلبم رازخم می زد . دوساعت بعد ازرفتن مش یوسف باشنیدن صدای در،مثل فنرازجاپریدم وازکلبه بیرون دویدم خوشحال ازآمدن کیارش درراگشودم ،



امابادیدن نوهٔ مش یوسف ، ایمان باشوروهیجانی درهم کشیده شده مستاصل وپیشان به درتکیه زدم . ایمان چون ناراحتی مرادید گفت:

((آق بابا مرافرستاد پیشتان تاتنها نباشید)) .

با اشاره پرسیدم:

((ازآقای تهرانی خبری نشده؟))

((نه ! همان وقت که شما رفتید پشت سرتان آمد . آق بابا مردان فامیل راجمع کرده ودارند دنبالش می گردند ، غصه نخورید ، پیدایش می کنند)) .

اوبه اتاق مش یوسف رفت ومن بادلای افسرده به کلبه بازگشتم . صبح شد وهیچ خبری نشد . باران دیگربندآمده بود . شنلم راروی دستم گذاشتم وازکلبه بیرون آمدم . شب سختی راگذرانده بودم ، شبی پرازالتهاب ورعب وهراس نمی دانستم چه اتفاقی برای کیارش افتاده است ؟ تمام شب راتاصبح برایش دعاکردم . نمی دانم آیاخداوند به دادش می رسید ؟ ایمان مشغول جمع کردن برگ ها وشاخه های جداشده ازدرخت بود . سلام کرد ودوباره مشغول به کارشد . دلم جوش می زد:

((ایمان چراهیچ کس خبری نیاورد ؟ نکند اتفاقی افتاده باشد ؟ می روی یک سر به ده بزنی وبرگردی ؟ به خدا ازدلوپسی مردم)) .

بدون اینکه بهانه ای بیاورد ، درک کرد که چقدردلشوره دارم:

((چشم خانم می روم وزود برمی گردم)) .

آن وقت کارش رابلافاصله تمام کرد وبه قصد رفتن به ده ، باغ راترک کرد . روی تخته سنگی نشستم ودرآن سکوت تلخ اشک به دیده آوردم . خدای من ، آنجابدون حضورکیارش چقدرسرد ودلگیربود . آه ! چه کردم ! خداازمن نگذرد . چگونه برای خودم دردسرودلواپسی درست کردم ! یعنی می شود اودوباره برگردد ومن تمام بدی هایم را جبران کنم ؟

یعنی دوباره می بینمش ! آری باید ببینمش ! او باید برگردد تا من نیز حق دوست داشتن را بر او ادا کنم ! خدایا من اورا از تومی خواهم.

ایمان برگشت اما خبر تازه ای نداشت . هنوز جستجو ادامه داشت و کیارش دیگر ناپدید شده بود ! خیلی سعی کردم صبور باشم و امیدوارا نتوانستم ! بی قراری تاب دیدارش بودم تا جایی که دلم می خواست من نیز خودم را ناپدید کنم ! تابش در انتظار بی خبری گذشت . اصلاً برای خوردن غذا اشتها نداشتم . چشم به در دوخته بودم تا باز شود و چشمم در چشم عاشق کیارش بیفتد . وقتی هوا تاریک شد ناامیدانه به سمت کلبه رفتم ، اما پایم برای رفتن به داخل کلبه سنگین بود و همراهی نمی کرد . بی اختیار برگشتم . چشم به در دوختم و بغض آلود گفتم :

((کیارش تو کجایی؟))

همان لحظه صدای در برخواست و من باشوقی وصف ناپذیر ایمان را صدا زدم و او دوان دوان به سمت در رفت و در را گشود . چندین اسب سوار به همراه مش یوسف به داخل باغ آمدند . اما نه ! پس کیارش کو ؟ او کجاست ؟ کمی به جلوتر رفتم . انگار درست می دیدم . کیارش بالباسی پاره پاره و کثیف روی اسب مش یوسف افتاده بود . برای لحظه ای قلبم از حرکت باز ایستاد نکند.....

اما مش یوسف جان دوباره به من بخشد.

((خدا را شکر به موقع به داداش رسیدیم)) .

به زودی بدن نیمه جان کیارش را روی تخت خواباندم . وقتی در آن حال نزار دیدمش قلبم ترک خورد . خدا مرا نبخشد ، تمام بدنش پراز جراحت بود.

((در راه جنگل ، چند درخت دچار رعد و برق می شوند و آتش می گیرند و آقای تهرانی وسط آتش گرفتار می شوند .... خوب دیگر خداوند کمکش کرد . اللهیار را فرستادم پی دکترا ! حتما این زخم ها احتیاج به پانسمان دارند ، مواظبش باش تا دکترا ز راه برسد)) .

مش یوسف که رفت روی صندلی کنار تخت نشستم . دردم غوغایی بود که فقط خودم از آن خبر داشتم . خیره به چهره معصوم و بیهوشش که پراز خراشیدگی بود اشک به دیده ام آردم .

((کیارش من باتوجه کردم ؟ حق داری باورنکنی که دوستت دارم)) .

سپس موهای چسبیده به پیشانی اش را کنار زدم . گه گاهی ناله ای خفه از گلویش می پرید بیرون و این گونه ابراز دردی کرد . از اینکه نمی توانستم برایش کاری بکنم بیشتر احساس رنج می کردم . نمی دانم چطور شد که پلک هایش سنگین شدند و روی هم افتادند ! نمی دانم چقدر طول کشید که باشنیدن صدای گنگ وبم کیارش چرتم پاره شد . چون نگاه دردمند کیارش را خیره به خود دیدم هیجان زده سلام کردم . صدایش به زحمت به گوش می رسید :

((حالت خوبه ؟))

بمیرم الهی ! حتی در آن وضعیت نگران حال من بود .

((من خوبم ! تو چطوری ؟ ببینم باتوجه کردم ؟))

همراه باناله گفت :

((از دست من دلگیری ؟))

دیگر به گریه افتاده بودم .

((نه عزیزم ! دیگر هیچ وقت از دست تو دلگیر نمی شوم . خودت را عذاب نده . بگو ببینم کجایت دردی کند ؟))

لبش رابه دندان گزیده بود تا مبادا صدای فریادش بلند شود . می دانستم دردی کشد پس اللهیار چرانپامد ؟

دقایقی دیگر نیز گذشت . کیارش انگار سردش بود . دندان هایش به هم می خورد همان گونه که صدایش در ناله اش گم می شد خطابم قرارداد :

((مینا سردم است)) .

باشتاب دستم را روی پیشانی اش گذاشتم . خدای من چقدر تب داشت ! چقدر نفس هایش گرم و سوزان بود ! دستم را

لحظه ای روی صورتم گذاشتم و از احساس عجز و ناتوانی خودم به حق افتادم . اما بعد با درک اینکه کیارش به کمک من احتیاج دارد شنل و پالتو و هر چه که در آن کلبه پیدامی شد به رویش کشیدم اما او همچنان احساس رخوت و سرمامی کرد . دستمالی را خیس کردم و روی

پیشانی اش گذاشتم اما هیچ فایده ای نداشت . دیگر داشتم ناامید می شدم که صدای مش یوسف به گوشم رسید:  
((دکتر آمد . دکتر آمد.))

با سر آسیمگی در کلبه راباز کردم . دکتر سوار بر اسب به همراه اللهیار خودش رابه کلبه رساند و هنوز پایین نیامده بود که بالتماس خطاب به او گفتم:

((دکتر، خواهش می کنم شوهرم رانجات بدهید ! حالش اصلاً خوب نیست)) !

((آرامش خودتان را حفظ کنید ، نگهداری از بیمار بیش از هر چیز صبر و تحمل رامی طلبد)) .

انگاه بیش از من به داخل کلبه رفت . دقایقی تمام زخم های و جراحات بدن کیارش را مورد معاینه قرارداد و دماسنج رازیربانش گرفت . بعد گویی درجه نشان از تب زیاد می داد چون اخم هایش درهم فرورفت . آنگاه از کیف دستی اش بسته ای را بیرون آورد و در حالی که محلولش را در استکانی خالی می کرد گفت:

((تبش خیلی بالاست ، امیدوارم با این داروی گیاهی بشود تبش را پایین آورد.))

آنگاه با قاشقی ، بسیار شمرده و آرام تمام داروی انداره گیری شده رابه کیارش خوراند . بعد پای کیارش را قدری معاینه کرد و سری از روی تاسف تکان داد:

((متاسفانه پایش شکسته است)) .

نگاهی پراز ترس و تردید به سوی من روانه کردم ، طاقتش رانداشتم:

((این پای باید زود گچ گرفته شود.)) .

دکتر بایک تخته چوب پای کیارش را بست و متذکر شد که حتماً بعد از اینکه حالش خوب شد برای گرفتن گچ نزد پزشک

برویم . آن گاه به شکستگی پای کیارش اشاره کرد و گفت:

((تنها همین جراحی احتیاج به پانسمان دارد ، زخم های دیگر سطحی هستند)) .

من که هنوز دلم از شکستگی پای کیارش می لرزید به دکتر درپانسمان کردن پای زخمی اش کمک کردم . ساعتی از آمدن دکتر می گذشت . تب کیارش کمی پایین آمده بود و دکتر آهنگ رفتن کرد و چون نگرانی مراد چشم هایم دید بامهربانی و عطوفت گفت:

((نگران نباش دخترم . این داروی گیاهی راسه ساعت بعد طبق همان روش من به او بخوران و بادستمال نم دارم ترتب پیشانی اش را خنک نگه دار ، حتم داشته باش تا صبح کاملاً تبش قطع می شود . بعد هم یک سوپ خوب و مقوی برایش تهیه کن تا ضعف و سستی اش از بین برود)) .

و سپس دماسنج را به دستم داد و گفت:

((این هم پیشت باشد و مدام دمای بدنش را اندازه گیری کن)) .

دماسنج را از او گرفتم و چون بغض کرده بودم تنها توانستم بگویم:

((متشکرم)) .

پالتویش را بر تن پوشید و تمام وسایلش را در کیف دستی اش گذاشت.

((اگر احياناً ، خدای نکرده تا صبح حالش خوب نشد باز به دنبال من بفرستید)) .

سرم را فرود آوردم و تادم در بدرقه اش کردم . ((اللهیار دکتر را سوار بر اسب کرد . از او هم تشکر کردم و چون دکتر رفت من بالای تخت کیارش ایستادم و درسکوت تماشايش کردم . این کیارش سرحال و پر جنب و جوش من بود که اینک با سروروی زخمی و چهره ای دردمند به خواب فرورفته بود و در تب می سوخت . من مقصر بودم . خوب می دانستم! روی صندلی نشستم و دستمال را دوباره نمدار کردم و روی پیشانی اش گذاشتم . خدای خوبم ! اگر در آن لحظه کمک های مش یوسف واقوامش نبود آیا کیارش را از دست می دادم ؟ یقیناً همین طوری شد . آه ! در آن صورت من هیچ گاه رنگ

خوشبختی را به خود نمی دیدم . از اینکه کیارش را در کنار خود می دیدم خداراشکر کردم و تصمیم گرفتم بایک پرستاری خوب حالش را هرچه سریعتر روبه راه کنم .

نیمه های شب بود که داروی گیاهی را طبق دستور پزشک به کیارش خوراندم . هر نیم ساعت دمای بدنش را اندازه می گرفتم ، تبش دیگر بالانرفته بود و جای امیدواری بود که تا صبح تبش قطع شود . چشم هایم اصلاً برای خواب سنگین نشدند و لحظه ای چشم از کیارش بر نمی داشتم ، تا اینکه شب اندوه و ترس رفته رفته رنگ باخت و سپیدی را دربر گرفت . تازه متوجه برفی شدم که تمام باغ را پوشانده بود . از آن همه سپیدی به وجد آمدم . این اولین برف امسال بود که خیلی دیرتر از سال های قبل می بارید و از اینکه تمام شب متوجه بارش برف نشده بودم تعجب کردم . این سپیدی رابه فال نیک گرفتم و شادمانه بسوی تخت کیارش رفتم . به صدای نفس هایش گوش سپردم ! نه ! سوزنده نبود؛ با دستم گرمای بدنش را لمس کردم ، بسیار متعادل نشان می داد اما برای اطمینان خاطر بیشتر دماسنج را زیر زبانش گذاشتم . با دیدن درجه ای که نشان از گرمای معتدل بدنش بود جستی کودکانه زدم و دست هایم را برهم کوبیدم و خداروشکر کردم و منتظر ماندم تا چشم های زیبای کیارش از هم باز شود و بانگاه دوست داشتنی اش به من زندگی راهدیه کند . تا بیدار شدن کیارش تصمیم گرفتم باموادی که در کلبه داشتم برایش سوپ بار گذاشتم . بعددستی هم به سروروی کلبه کشیدم . بوی سوپ فضای کلبه را فرا گرفته بود . کتری را هم روی بخاری گذاشته بودم . فکر کردم در این هوای سردچای داغ می چسبد در این حین صدای دردآلود و خفه کیارش به گوشم رسید .

((می‌نا ، کجایی؟))

باشتاب خودم رابه تخت رسانیدم و به رویش لبخند زدم . کمی سر حال نشان می داد و رنگ چهره اش برگشته بود .

((حالت چطور است؟))

نگاهش بی فروغ بود و لحنش گرفته و دورگه .

((خیلی بهترم ، از بوی اشتها آور سوپ تو بیدار شدم . چون خیلی احساس ضعف و گرسنگی می کنم .))

عاشقانه نگاهش کردم و ملاطفت آمیز گفتم:

((خداراشکر که بهتری ، تا نیم ساعت دیگه سوپ حاضر است ، می توانی تا آن موقع گرسنگی راتحمل کنی؟))

به رویم لبخند زد . بااختیاری از کف داده نفس راحتی کشیدم و گفتم:

((باور نمی کردم دوباره بینمت..... راستش می دانی چقدر برف باریده؟))!

بابی حس و حالی نگاهم می کرد ، به سمت پنجره رفتم و ذوق زده ادامه دادم:

((باغ مینا شده مثل عروس !! اگر حالت خوب بود مثل سال های قبل می رفتیم روی برفها دنبال هم می دویدیم و به

همدیگر گوله برف پرت می کردیم.))

فقط لبخندی محو گوشه لبش نشست . نگاهش به چوبی بود که به پاهایش بسته شده بود . خندیدم:

((دکتر گفته باید پایش را ببندیم تا دیگر شیطانی نکند.))

از شوخی من خوشش آمد . دست هایش را به سویم گرفت و بانگاهش منوطلبید . از خدا خواسته به طرفش پرگرفتم و بی

تابانه به نگاه مشتاقش زل زدم.

((خیلی خوشحالم که زنده ام و دوباره در کنار تو هستم . می دانی وقتی اسیر حریق ناشی از رعد و برق شدم دیگر همه

چیز را تمام شدم دیدم . پایم وقتی می دویدم به ریشه درختی گیر کرد و چون فهمیدم که قادر به حرکت نیستم تقلا کردم

که سینه خیز از آن محل دور شوم اما بی فایده بود . شاخه های سوخته به هر طرف پرت می شد و من فقط خدارا صدازدم

و از او خواستم فقط به خاطر تو مرا زنده نگه دارد.)) .

اشک به دیده آوردم و در حالی که از وجودش احساس آرامش می کردم گفتم:

((از خدا ممنونم که صدایت را بی پاسخ نگذاشت . دوستت دارم کیارش و می خواهم این عشق را به تو ثابت کنم.)) .

((مگر تا حالا نکردی؟! تو هر روز داری این کار را می کنی.)) .

((نه، نه! این کافی نیست ، این همه عشق و علاقه من را به تونمی رساند. می خواهم تمامش را رو کنم، تا حدی که باورت

نشود)).

خیره خیره نگاهم می کرد انگار در نگاه من دنبال چیزی می گشت:

((می خواهی چه کار کنی؟! منظورت رانمی فهمم))!

((باهم برمی گردیم همان جایی که بودیم و وادارت خواهم کرد که از مهیا صاحب بچه شوی و آن وقت))....

نگذاشت به حرف هایم ادامه بدهم:

((پس توهنوزهم فکرمی کنی در آرزوی بچه هستم ، این درست اما اگر هم بچه بخوام دوست دارم آن بچه از تو باشد

در غیر این صورت من هیچ بچه ای نمی خواهم)).

از حرف هایش تهوری بیشتری پیدا کرده بودم:

((نمی دانم عزیزم و هیچ شکی هم ندارم . اما خوب من نمی خواهم توبه خاطر من از حق طبیعی خودت بگذری!!)

این بار بالحن تشرآمیزی گفت:

((از کدام حق طبیعی حرف میزنی؟ من حق طبیعی خودم رابه دست آورده ام و آن هم زندگی کردن باتوست . وقتی

تو راداشته باشم انگار تما مزیبایی ها و خوشبختی هارادارم ، در واقع تومی خواهی حق طبیعی ام رازمن بگیری و این

منصفانه نیست)).

دلم از این همه علاقه و مصیبت درون سینه ام پر پر می زد:

((عزیزم! من که نگفتم از تو جدایم شوم ، من هم همراه تو برمی گردم)).

((برگردی که مهیا و خانواده اش عذابت بدهند که هر روز چشم تو را پراشک ببینم و دلم خون شود! نه میناجان!

بگذار زندگیمان رابکنیم . به خدا همین هم از سرم زیاد است ، من تا تو رادارم هیچ کمبودی راحساس نمی کنم)).

حرف هایش مراتحت تاثیر قرار داده بود . خدایا چه پاسخی برای آن همه محبت و گذشت داشتم بادیدن اشک هایم مثل

همیشه عصبی شد:



((خوب اگر خودت از اینجا خسته شده ای و نمی توانی دیگر اینجانبانی حرفی نیست برمی گردیم ، اما قسم می خورم وقتی برگشتیم اولین کاری که می کنم مهیار اطلاق می دهم )) .

دیگر صدای گریه ام بلند شده بود نمی توانستم خودم را کنترل کنم . در مقابل آن همه کرامت و شور و علاقه احساس حقارت می کردم و خودم را لایق آن همه عشق نمی دیدم .

((مینا خواهش می کنم بس کن ! تو که می دانی طاقت دیدن اشک هایت را ندارم ، بین داری مرا هم به گریه می اندازی ))

نمی دانم ، آیا هرگز این همه عشق و احساس در قلبت وجود داشته یانه ! اما صالح قبول کن در دنیا هیچ چیز باشکوه تر از یک عشق راستین و خدایی نیست . هیچ چیز به اندازه گریه دو عاشق در حالی که سردرسریکدیگر فرو برده اند نمی تواند زیبا و حقیقی باشد. قبول کن صالح ! قبول کن که عشق بالاترین هدیه خداوند است و زیباترین نعمت او؛ آری ، نعمت ، رحمت ، سعادت. عشق همه چیزش خواستنی است ، خنده هایش ، گریه هایش ، رنج ها و غم هایش ! عشق بالاترین موهبت الهی بود که به قلب های من و کیارش ارزانی شده بود که هر یک خوشبختی را در سعادت دیگری می دیدیم نمی دانم ! عشق را انگار نمی شود وصف کرد انگار از همه این چیزها که گفتم بالاتر است ! عشق ؟ عشق ؟ می دانی چیست صالح ، کمی احساس کسالت و دلگیری می کنم ! انگار در روغن داغ آب ریخته باشند قلبم جلز و ولز می کند ، باید قرص هایم را بخورم ! آه قرص هایم کجاست .

خوب این هم یک مصیبت سعادت آمیز ، قوطی سفیدرنگ قرص خالیست یادم رفت به کیانوش بگویم قرصم تمام شده ! چه می دانم ، فراموشکار شده ام ! اما خارق العاده است که تمام خاطرات گذشته را از دیروز و پریروز بهتر و بیشتر ربه یاد می آورم . این عجیب نیست ؟ آه ! انگار قلبم دارد شیطانی نی کند ! نکند این نامه ناتمام بماند ؟ نکند ..... ؟ نه ! حالا نه ! می خواهم این نامه را تا انتها برسانم ! نمی خواهم ناتمام بماند ، نمی خواهم .

سلام ، من ماه پری هستم . شاید به خاطر داشته باشید . همان نوزاد چند ماهه ای که مادر خانم (مینا خانم) را در اندی شه بازگشت و در واقع گذشت در مقابل شوهرش انداخت و شاید هم مسبب تمام اتفاقات خوب و بد بعد از آن .

ماه پری! دختر خواندهٔ مادر خانم!

تعجب نکنید چراندنالهٔ نامهٔ مادر خانم باسلام و احوالپرسی من ادامه پیدامی کند، عرض می‌کنم.

دوهفته پیش همراه باکیانوش (شوهرم) برای انجام کاری مدتی درورامین بودیم و چون از تعداد قرص های مادر خانم باخبر بودیم می‌دانستیم که آن روز قرص هایش تمام می‌شود. روی همین اصل من و کیانوش ضمن تهیهٔ قرص هاتصمیم گرفتیم همان شب خودمان رابه باغ مینا برسانیم. گویی حسّ غریبی به ما خبر داده بود که مادر خانم به کمک ما احتیاج دارد وقتی وارد کلبه شدیم مادر خانم را بیهوش افتاده در کف کلبه یافتیم. شتاب زده اوراد ر همان حال به بیمارستان رساندیم. دکتر گفت که دچار سکتۀ ناقص شده است. یک هفته در آی سی یو و بعد هم در بخش بستری بود. و وقتی به هوش آمد دیگر نمی‌ازدندش از کار افتاده بود اما خوب خداراشکر، هنوز قدرت تکلم خودش را از دست نداده بود و هوش و حواسش رانیز کم و بیش حفظ کرده بود. به تشخیص دکتر باید بیشتر از یک هفته در بیمارستان تحت نظر قرار می‌گرفت اما او اصرار داشت که به باغ مینا بازگردد، چون عقیده داشت باغ مینا به اوزندگی دوباره می‌بخشد.

کیانوش خانهٔ کوچکی رادر گوشه ای از باغ بنا کرده است و این طور مثلاً مادر خانم مارا مستقل کرده اند، در حالی که ماهمیشه در کارا بودیم، چون عقیده داشتیم بی حضور گرم اوزندگی مفهومی ندارد. مادر خانم هنوز کاملاً سرحال نشده است. از این که نیمی از بدنش را از دست داده ناراحت نیست تنها ناراحتی اش از این بابت است که نمی‌تواند ادامهٔ نامه اش رابرایتان بنویسد. من پیشنهاد کردم که دنباله نامه رابنویسم و او با خوشحالی از آن استقبال کرد و سپس از من خواست که دنبالهٔ نامه رابامعرفی خویش و شرح کوتاهی از آنچه گذشت آغاز کنم. نگاه زیباوی فروغش با حرکت قلم می‌چرخد تا بلکه از حرکت بایستد و نوبت به او برسد. بالاخره حوصله اش سر می‌رود:

(( ماه پری! داری سلام و احوالپرسی می‌کنی یا این که قصهٔ هزارویک شب می‌نویسی؟ ))

به رویش خندیدم:

(( مادر خانم الان برایتان می‌خوانم که چه نوشتم! خوب نوشتنم مثل شما زیاد خوب نیست باید کلی فکر کنم تا بتوانم

یک جملهٔ درست و حسابی بنویسم)) .

کمی خودش راروی تخت جابجا کرد خیلی دردناک بود، دیگر از آن دستش نیز نمی توانست کمک بگیرد.

((خیلی خوب ، بخوان ببینم چه نوشته ای)) !

ومن برایش خواندم و در پایان باتشر گفت:

((همین؟! دو ساعت تمام همین دو صفحه رانوشتی؟ ای بابا! باز به ما که سوادمان از شما جوان ها بیشتر است! ناسلامتی

دانشگاه رفته ای ورشتهٔ ادبیات خونده ای)) !

از سرزنش ناراحت نشدم . مادر خانم زبان تلخ نبود . تقصیر ما بود که گاهی.....

((حق باشماست مادر خانم ، حالادیکر من آنچه را که شما می گوید می نویسم)) .

به سرفه افتاده بود . باعجله برایش آب ریختم و کمکش کردم تا آن را بنوشد.

در طی این دو هفته بسیار ضعیف تر و تکیده تر شده . انگار به طور ناگهانی چندسال پیر شده است! متوجه نگاه های متاثر من

شد:

((چیه دخترم! توهم آفتاب عمر مرالب بوم می بینی؟))

نمی دانم چرا بغض کرده بودم!

((نه مادر خانم! خدا نکند! باغ مینا بدون شما خزان زده می شود . بدون شما دیگر اینجالتف و صدایی ندارد)) !

لبخند پر ملالی گوشهٔ لبش را پر کرد:

((باغ مینا باغبان پیرواز کار افتاده ای مثل مرا که از پس کارهای خودش هم بر نمی آید نمی خواهد . اینجا احتیاج به

نیروی جوان و تازه نفسی مثل شما دارد ، مثل آن وقت ها که من و کیانوش اینجا را اداره می کردیم . اینجا اصلاً دیگر مال

شماست . سندش را هم که به نام تو و کیانوش کرده ام . من فقط مهمان این باغ هستم . مهمانی که دیگر باید رفع زحمت

کند چون دیگر حوصلهٔ صاحب خانه را سر برده است)) .

داشتم به حق می افتادم:

((نه مادر خانم! شما به زودی خوب می شوید، مابه تجربیات باارزش شما احتیاج داریم)) .

سرش را از روی تاسف تکان داد:

((قلب و روحم سال ها پیش مرده است و در تمام این سال ها تنها جسمم بود که هنوز در این دنیا دست و پامی زد؛ می دانی

دختر روزها و سال های زندگی ام راتنها باکیارش به حساب می آورم . مابقی هرچه بود بطلت بود و پوچی! حرص بود و آرزو.

نکبت بود و سر خوردگی! افسوس بود و اندوه! وای خدا نه! اصلاً تمامش مرگ بود و نیستی)) .

سپس چشم هایش را که از پس چین و چروک ها هنوز زیبا می نمود به دیده ام دوخت و پرسید:

((چند سال است ماه پری؟))

بغضم را فرو بلعیدم و گفتم:

((سی و شش سال!))

نگاهش دیگر در بیرو ناز پنجره پرسه می زد:

((وای چه عمر درازی بر من گذشته! اوه خدای من! این انصاف نبود! چرا این همه سال نمردم؟ چرا؟ چرا؟))

گریه که نه! ضجه می زد! اشک هایش تمام چین و چال های صورتش را می پیمود و زیر گردنش سرازیر می شد . من

اما عاجزانه ترازومی گریستم به حال او که همچون طفل تازه به دنیا آمده ای ، بدون این که یارای حرکت داشته باشه

در جایش دراز کشیده بود و گریه می کرد . آن قدر سوزناک می گریست که من دیگر طاقت شنیدنش رانداشتم . سرم

را روی سینه اش گذاشتم و با حق گفتم:

((نه مادر خانم! تو را خدا این قدر گریه نکنید . شما رابه روح)) .....

هنوز ادامه نداده بودم که گریه اش قطع شد . به طوری که انگار هرگز گریه نکرده بود و من متعجبانه سرم را بلند کردم

و به او که با چهره ای آرام و خاموش نگاهم می کرد چشم دوختم لحظاتی بعد آه عمیقی کشید و گفت:

((بنویس دختر جان! صالح هم مثل من پیروبی حوصله است! باید حساب صبروطاقتش را هم بکنیم..... خوب تا کجا نوشته بودم؟))

آن روز کیارش با خوردن سوپ داغ حسابی سرحال آمد و روز بعد به مطب رفتیم و دکترپایش را گچ گرفت وقتی با عصاره می رفت نگاهی به من انداخت و به شوخی گفت:

((دیگر به درد نمی خورم مینا! باید کم کم به فکریکی دیگر باشی!!))  
در جواب شوخی اش من هم به طنز گفتم:

((تمام دنیا را هم بگردم لنگه تو را پیدا نمی کنم، تو واقعاً تک هستی!!))  
بادی به غیب انداخت و گفت:

((پس باین حساب، من باید به فکریکی دیگر باشم!!))

و سپس هر دو با صدایی بلند خندیدیم و آن گاه دوشادوش هم به گلخانه رفتیم. نگاهی شوق آمیز به گل ها انداخت و گفت:

((تا چند روز دیگر نوبت به فروش گل های رسد. قصد دارم البته اگر تو موافق باشی درآمد این نوبت را خرج یک درمانگاه درده مش یوسف بکنم، موافقی؟))  
لیخند زنان گفتم:

((البته! فکر خوبیست! اما یادت نرود بعد از این که گچ پایت را باز کردند باید برگردیم تهران سرخانه و زندگیمان اصلاً می دانی چیه من دلم برای مادرم تنگ شده است!!))

نگاهی ژرف و نافذ به چشم هایم انداخت می دانست دروغ می گویم:

((من تو را خوب می شناسم و می دانم که هبه این دلیل قصد بازگشت نداری! بابرگشت موافقم. اما بازگشت مساوی است با طلاق دادن مهیا. اشکالی که ندارد!!)).....

بعد از یک ماه و نیم گچ پای کیارش را باز کردند و او خوشحال از این که دوباره روی دوپایش ایستاده است تصمیم گرفت

هرچه راکه پس انداز کرده بودیم صرف ساخت یک درمانگاه درده بالاکنند . من هم باین تصمیمش موافق بودم . بعدازآخرین فروش دیگرگلخانه رانیمه تعطیل کردیم چون واقعاً قصدبازگشت داشتیم . اسباب واثاثیه مان راجمع وجورکردیم . کیارش چندان راضی به برگشت نبود وبه قول خودش تنهابه خواسته من می خواست برگردد . من اماخوشحال بودم ازاین که می توانستم گوشه ای ازمحبت اش راجبران کنم.

((کیارش ! حالا که می رویم احساس نمی کنی روزی دوباره به همین جابازی گردیم ؟))

مشغول جمع کردن لباس های کارش بود.

((چه می دانم ! فقط این رامی دانم که هرروزاین که بهشت زیبای باغ مینارارهاکرده ایم پشیمان می شویم)) .

((نه ! من مثل توفکر نمی کنم ! البته دراین که اینجا واقعاً برای زندگی کردن بهشت است شکی نیست . ولی خوب ..... تقدیرچیزدیگری است)) .

دراین حین ایمان که دیگریک جوان چالاک شده بود ازلای درب نیمه بازکلبه صدا داد:

((آقا، من کارم تمام شده)) .

((بیاتوایمان ، من وخانم باید باهات حرف بزیم)) .

ایمان مودب ومتین قدم به داخل کلبه گذاشت . کیارش درحالی که سرتاپایش رابراندازی کرد گفت:

((تمام بیل ها وآب پاش هاوگلدان ها رادرانبارچیدی؟))

سرش رافروداورد:

((بله آقا ؟ گلخانه راهم جاروکشیدم)) .

((بین ایمان دیگرهفده سالت است ، پدربزرگت دیگر پیرشده است انتظاردارم که کمکش کنی وهربارکه مش یوسف نتوانست به اینجا سربزند می خوام تواین کاررابکنی . نگذاربعذاررفتنمان اینجاشبیه به یک دخمه شود . بهارنیز نزدیک است . دوست دارم هرسال بهارباغ پرشود ازگل مینا ، می خواهم اینجا همیشه مثل بهشت باقی بماند ، گوش دادی چه

گفتم؟))

((بله آقا! احتیاج به تذکرشمانیست ، اینجا برای درس خواندن خیلی مناسب است . اصلاً کتاب ودفترهایم را برمی دارم  
وبه اینجایم آیم)) .

پرسیدم:

((درس را خیلی دوست داری؟))

درچشم هایش برقی درخشیدن گرفت:

((بله خانم، می خواهم مهندس کشاورزی و باغداری شوم)) .

من وکیارش هر دو تشویقش کردیم.

((باشد باین حساب هزینه تحصیل تو تا دانشگاه را تامین می کنیم و تومی توانی در هر مدرسه ای که دوست داری درس  
بخوانی؟))

شگفت زده برجای خشکش زد:

((جدی می گوئید آقا؟!)) !

و با تاکید کیارش متواضعانه گفت:

((خیلی ممنونم آقا؟! اگر این کار را بکنید تا آخر عمرم دیون شما و خانم باقی می مانم ، آخر تا کلاس ششم فقط می شود درس  
خواند و برای دبیرستان باید رفت به شهر که از اینجا خیلی دور است)).

((خیلی خوب ، دیگر غصه ادامه تحصیل را نخور! ولی قول دادی که مهندس کشاورزی شوی ها!!)) !

سرش را فرود آورد:

((بله آقا! قول دادم و روی قولم هستم)) .

من وکیارش از این که دل کوچک ایمان را شاد کرده بودیم خوشحال بودیم.

دیگرموقع رفتن فرارسیده بود. تمام وجودم می گفت بمان اما من راهی رابرگزیده بودم که عقلانی تر بود . گرچه قلب وروح خواهان زندگی ابدی درآن بهشت دلگشا بود اما فکر می کردم بارفتنم بهشتی زیباتر و جاودانه تری را بدست می آورم . مش یوسف وایمان بادیده غم آلود بدرقمان کردند.

((حالا نمی شود اینجامانید ؟ مابه وجود شما عادت کرده بودیم)) .

قبل ازکیارش من پاسخش رادادم:

((ماهم دراین چندسال از شما و خانواده اتان وازینجا خاطره داریم . اما انگار دیگرباید رفت و باوجود باغبان زحمت کشی مثل شما باخیال راحت اینجارا ترک می کنیم)) .

((بروید وخیالتان راحت باشد! ازاین باغ مثل بچه هایم مراقبت می کنم)) .

کیارش مبلغ قابل توجهی راکه قبلاً دریاکتی گذاشته بود به دست مش یوسف داد وگفت:

((هرماه برایتان پول می فرستم . ایمان هم غیرازدرس خواندن کاردیگری نباید انجام دهد ، فقط بگذارید درس بخواند ، ازبابت هزینه هایش نیزنگران نباشید همه را من تامین می کنم)) .

دست های کیارش رافشرد و بالحنی خاضعانه گفت:

((ازلطف و مرحمت شما سپاسگزاریم ، ان شاءالله خدا عوضتان بدهد . ما همیشه مدیون شمایم)) .

خداحافظی از آنها و مجموعه باغ مینا سخت و دردناک بود . دلم می خواست بانگام تمام جای جای باغ مینا راببلعم که از تمام گوشه گوشه هایش خاطره داشتم.

((خداحافظ خانه ابدی من ! بهشت کوچک من ! من به توتعلق دارم نه توبه من ! دوست دارم هر صبح که چشم می گشایی

من وکیارش راببینی که به کاروتلاش مشغول هستیم هرگز جایمان را خالی نبین ! ما اینجا زندگی و عشق حقیقی راتجربه

کردیم و رفتنمان ازبابت درس زندگی و گذشتی است که توبه مان دادی ، فراموشمان نکن ، دوستت داریم)) .

اشک هایم جاری شده بود و من سعی کردم اندوهم را ازکیارش مخفی نگه دارم ، رهسپار راهی شدیم که تقدیرپیش



رویمان گشوده بود . اما نمی دانستم انتهای این راه روشن وشفاف است باین که به دوراهی سیاه جدایی ختم می شود.  
نمی شد حدس زد، فقط باید می رفتیم تا به انتهای جاده می رسیدیم.

درطول راه هردوساکت ومتفکرچشم به روبه رودوخته بودیم . شاید هردوبه یک چیزی اندیشیدیم وآن هم بازی  
سرنوشت بود.....

((آه کیارش خودت هستی ؟ یعنی چشم های مادرت درست می بیند!!)) !

خانم جان جلوترآمد وبادهانی که ازفرط شوق وناباوری بازمانده بودسرتاپای من وکیارش رابراندازکرد وچون یقین  
پیداکرد چشم هایش دروغ نمی گویند به طرف کیارش رفت واوراتنگ درآغوش فشردوبه گریه افتاد.

((آه پسرخوبم ، این همه سال کجابودی ؟چراهیچ خبری ازخودت به ماندادی ؟! هیچ می دانی باین غیبت ناگهانی چه ها  
برماگذشت؟)) .....

سپس اوراازآغوش خودرهاکرد وبه طرف من آمد درنگاهش سرزنش ومحبت توام موج می زد:

((دخترم توحالت چه طوراست ؟ پسرمرادزدیدی وکجارتفتی؟!!)) !

بالبختند گفتم:

((باورکنید اومرادزدید، اماخوب حالبرگشتیم)) .

خانم جان که معلوم بود ازبازگشت ناگهانی ما دچارشوک شده است باصدای بلند خدمتکارهارافراخواند:

((بچه ها امشب به مناسبت بازگشت پسروروسم باید یک جشن حسابی بگیریم ، آن عروسم مهیا رانیزخبرکنید)) .

کیارش بلافاصله خطاب به مادرش بالحنی جدی گفت:

((مهیا هرکجاهست بگذارید همانجا باشد ! نمی خواهم بینمش . فردا برنامه طلاق راردیف می کنم)) .

خانم جان باچشمانی فراغ نگاهش می کرد:

((طلاق؟! ولی این دیگرامان ندارد)) .

کیارش عصبی تر از چند لحظه پیش دستش رامشت کرد و گفت:

((چرا این باردیگر برخلاف میل شما عمل می کنم . اگر هم زیاد تمایل ندارید . برمی گردیم همان جایی که بودیم)) .

آن گاه دوان دوان به سمت پله ها رفت ، هنوز از چند پله بالا رفته بود که خانم جان هر دوی ما را بر جایمان مسخ کرد:

((مهیامادر بچه توست ! اواز تو صاحب یک پسر شده است)) .

کیارش با سرعت به عقب برگشت و بهت زده دیده اش را به مادرش دوخت . من نیز هاج و واج مانده بودم . یعنی این

امکان داشت !!؟

((این امکان ندارد ! شما دارید دسیسه می چینید)) .

((نه عزیزم . وقتی شمارفتید مهیا حامله بود و هفت ماه بعد از رفتن شما بچه اش را به دنیا آورد . نمی دانی چه پسر زیبا

و دوست داشتنی ای است)) .

دیگر باقی حرف های خانم جان رانمی شنیدم . پاهایم سست شده بود و قلبم تیر می کشید ولی بر خود نهیب می زدم .

((پس چه شد مینا ؟ چرا خودت را باختی ؟ مگر نمی خواستی عشقت را اثبات کنی ؟ پس کو؟ چرا سست شدی ؟ دیدی

تمامش شعار بود..... نه ! نه ! من دروغ نگفتم ، آدمم که کیارش صاحب بچه شود)) ...

کیارش چنگی به موهایش زد . بیش از آنکه شگفت زده باشد سرگشته بود . از نگاه کردن به چشم های محزون من می

گریخت . آشفته و پریشان گفت:

((نمی خواهم جفتشان را ببینم ، من بچه نمی خواهم ! بشنوم او با پسرش پایه این خانه گذاشته اند آشوب به پامی کنم ،

خون راه می اندازم)) .

نفس نفس می زد . می دانستم چه حالی دارد . می دانستم با خودش و احساسش گلاویز است . در نگاهش برق اشک ساطع

می شد . لحظه ای نگاهم کرد و سپس با سرعت از پله ها بالا رفت . خانم جان نگاهی ملاحظت آمیز به من انداخت و عاجزانه

گفت:

((میناجان ، تورابه خدابااوصحبت کن، نگذارکیانوش من بدون پدربماند باورکن آنقدرخواستنی است که اگر بیینی اش عاشقش می شوی . بااوصحبت کن ، من مطمئنم که اوبه خاطر تواین حرف هارازده والا عاطفه پدری اش هرگز اجازه نمی دهد که این گونه از رویارویی باپسرش گریزان باشد)).

قلبم دالامب دالامب می زد! حال عجیبی داشتم ، تازه فهمیدم حقیقت از آنچه که من ودرفکرش بودم دردناک تراست . چرا این قدر پریشان بودم ؟ مگر بازگشت ماخواستۀ خودمان نبود ؟ مگر تصمیم نگرفته بودم بگذارم کیارش بچه دارشود ! خوب حالا که همه چیز از قبل طبق خواستۀ من پیش آمده چرا تا این حد جازده ام؟ نباید می گذاشتم کسی به حسادتی که دردم رخنه کرده بود پی ببرد فقط به خاطر کیارش ! آه مهیا ! خوش به حالت ! حالا تومادر بچه کیارش هستی ! چه سعادتی ! آنچه من در آرزویش بودم تودر آغوش خود داری ! نگو لیاقتم این بود ! به خدا این طور نیست ! گاهی وقت ها لیاقت ها وموهبت ها فدای بازی های تقدیر می شوند! حال که چرخ بازیگرتورالایق ترازمن جلوه داده است بگذار به کام تو بچرخد! مطمئن باش کیارش راوادار می کنم که تورابه عنوان همسر ومادرفرزندش در کنار خودش قبول کند . باورکن سخت است ! به جان کیارش درد آوروشکننده است اما من این کار را می کنم . نه به خاطر توونه به خاطر خودم ، تنها وتنها به خاطر کیارشم که در این دنیای بزرگ بیش از همه چیز و همه کس دوستش دارم .

آصلاً نفهمیدم کی خودم راپشت در اتاق خودمان رساندم . آرام وبی جان ضربه ای به درنواختم وباتاخیر وارد اتاق شدم . کیارش روی صندلی گهواره ای روبه روی پنجره نشسته بود وتاب می خورد . آن قدر غرق در افکار خودش بود که متوجه حضور من در اتاق نشد . از پشت به تماشایش ایستادم . خدایا ! من چه کاری خواستم بکنم . آیا می خواستم آن وجود دوست داشتنی را از وسط دونیم کنم ونیمی از اورابه یکی دیگر ببخشم ؟ آیا این انصاف بود ؟ آیا اگر مهیا جای من بود باهر کس دیگر همین کار را می کرد ؟ خدایا چگونه راضی به این کار شوم ؟ مگر قرار بود او تنها مال من باشد ؟ تنها مال مینا، نه! نه! دارم احساساتی می شوم . مطمئنم که روزی سخت از کارم پشیمان می شوم . مهیا برو دودیدگر پیدایش نشود . حال که کیارش خود تصمیم به جدایی از او گرفته است چرا من مانع شوم، اما نه ! خدای من ! پس بچه چه ؟ او گناهی نکرده

است که پابه دنیای ما آدم های گنهکار گذاشته است ؟

ناگهان صندلی گهواره از حرکت باز ایستاد و کیارش با سرعت به عقب برگشت نگاهم بانگاه مملوازشکش تلافی کرد .

صدایش محزون و بغض آلود بود:

(( کی آمدی ! اصلاً نفهمیدم مرابخش که )) .....)

حرفش راقطع کردم:

(( مهم نیست ! به چه فکرمی کردی ؟ ))

نگاهش از پنجره خیره بردوردست ها بود.

(( در فکر برگشت بودم مینا من و تو باید دوباره به باغ مینا بازگردیم )) .

چشم هایم راروی هم گذاشتم و آرام زیر لب باخودم نجوا کردم:

(( این آرزوی قلبی من است امانی شود رفت )) .

(( چیزی گفتمی ؟ ))

باشتاب گفتم:

(( نه ! نیم شود دوباره برگردیم ، تودیکر پدر شده ای ! باید )) .....)

حرفم رابافریاد برید:

(( هیچ نگو ! من بچه نمی خواهم ! ما برمی گردیم )) .

جلوی پایش زانوزدم وخیره به چشم های بارانی اش گفتم:

(( ولی اگر اورا ببینی نظرت عوض می شود )) .

سرش راتکان دادوهم زمان گفت:

(( می دانم وبه همین دلیل هم نمی خواهم اورا ببینم )) .

وناگهان لحنش ملتمس الود شد:

((مینا بیاباهم برگردیم ، اگر دوستم داری)).....

((اشتباه نکن ! من چون دوستت داشتم الان اینجا هستم والا اگر غیر از این بود)) .

((خواهش می کنم دوستم نداشته باش مینا ، خودخواه باش. مثل تمام این سال ها که بودی ! من نمی خواهم تورا از دست بدهم ، نمی خواهم)) .

سپس سرش رابه سرمن چسباند وگریه راسرداد . برای من سخت بود شاهد درهم شکستن او باشم . دلم می خواست می گفتم باشد برمی گردیم اما نمی توانستم . می دانستم اگر باز گردیم مثل سال های قبل روزهای خوشی رادرباغ مینا نخواهیم گذرانند، چون دیگر اومی داند . بچه ای که از وجودش جان گرفته است بدون پدرمانده وآن وقت ممکن است روزی از این که مرابه تمام زندگی اش ترجیح داده است پشیمان شود ودردل مرامشبت تمام جدایی ها وحسرت های زندگی اش بداند. آن وقت دیگروضع من از حال وروزامروزم بدتر خواهد بود پس بهتر است! احساساتی نشوم وعاقلانه رفتارکنم.

((کیارش من که نمی خواهم ازت جداشوم ، پس خودت رابی خودی ناراحت نکن)) .

سرش رابلندکرد و سپس درحالی که اشک هایش رازدیده می زدودگفت:

((می دانم که ازمن جدانمی شوی اما من ازخودم می ترسم ، می ترسم باوجود بچه دیگرنتوانم مثل گذشته درکنارت باشم وازتوغافل شوم . چه طور بگویم زندگی جدیدم باعث شودکه من ازتودوربمانم ، نمی دانم می فهمی چه می خواهم بگویم یانه ؟))

سرم رافرودآوردم وبالبخند غمگینی گفتم:

((آره خوب می فهمم چه می خواهی بگویی ،اما بدان درآن صورت هم من ازاونمی رنجم . خوب من هم درک ومنظمم بیشترمی شود . بیدارتری شوم . می فهمم که دیگر تماماً متعلق به من نیستی ، می فهمم که نباید انتظارداشته باشم تمام

وقت و توجهت صرف من شود و نمی توانم توقع داشته باشم مثل گذشته تنها مال من باشی)) .

نگاه تاثیرانگیزی به من انداخت و دلم رابیشتر چزانند.

((من هم تنها متعلق به تو هستم و تو هم تنها متعلق به من ! خواهش می کنم مرا وادار به کاری نکن که قلبم راضی به انجام آن نیست)) .

من تنها نگاهش کردم و آن گاه این من بودم که می گریستم . سرم را روی زانوهایش گذاشتم و به حال سرنوشت زارم اشک ریختم . خدایا ! چرا من نتوانستم بچه دار شوم ؟ چرا باید حسرت بکشم ! چرا باید به خاطر این خلاء تمام زندگی ام . کیارش را به یکی دیگر ببخشم ! آه خدایا ! روح مرا این لحظه قبض کن ، چون دیگر نمی خواهم زنده بمانم . نمی خواهم شاهد روزهای خاکستری عمرم باشم . نه ! نه ! این رسم مرؤت و مردانگی نیست ! نفرین به این بخت سیاه، به این تقدیر شوم . به این بازی تلخ و کریه رزوگار و نفرین بر خودم که این قدر بدبختم !

کیارش از من خواست تنه‌ایش بگذارم تا بتواند با خودش خلوت کند و احساس و منطقش را در کف ترازو قرار دهد . می دانم در چه مرحله حساسی از زندگی اش قرار گرفته بود . درک می کردم ، او را نباید تحت فشار قرار می دادم . باید به او اطمینان می بخشیدم که در صورت پذیرفتن زندگی دومش ، من ذره ای از علاقه ام رانسبت به او کم نمی کنم . برایش قسم خوردم که هرگز گلایه و شکوه نکنم و به آنچه که تقدیر مقدر ساخته راضی باشم . برایم سخت بود صالح ! خیلی سخت بود ! این که قول بدهم هیچ گاه گله مند نشوم ، اما به خاطر خوشبختی کیارش من حاضر شدم این کار را بکنم . آن شب برخلاف خواسته خانم جان ، بسیار عادی و آرام گذشت . مهیا به همراه دوپسرش به منزل مادرش رفته بود . خانم جان پشت میز شام یک ریزاز اتفاقاتی که بعد از غیبت پنج ساله ما گذشته بود حرف می زد :

((وقتی نامه شمارا خواندم فکر کردیم که شما دونفر باید عقلتان را از دست داده باشید یادست کم این که هنگام گرفتن این تصمیم وضعیت عادی نداشته اید . فکرمی کردیم زودپشیمان می شوید و بازمی گردید، اما یک ماه ، یک سال ، دو سال، پنج سال تمام غیبتان زدوجایی بسی تعجب و شگفتی بود که این چندسال را چه طور گذرانده اید ؟

و چرا زودتر مجبور به بازگشت نشده اید؟

نگاهم به کیارش بود. متفکر و خاموش باغذایش بازی می کرد. معلوم بود که اصلاً حواسش به حرف های مادرش نیست و خانم جان دوباره ادامه داد:

((خدمه‌ر داد، برادر مهیار حفظ کند، اگر او نبود بی تردید تا به حال یک شرکت ها و کارخانه ها باشکست مواجه می شد. اما او انگار خودش را چند قسم کرده بود و به تمام اختلالات و مشلات آنها رسیدگی می کرد و باید بگویم در این راه مهیا نیز مشاوره خوبی برایش بود! باور کردنی نبود گاهی وقت ها از خود کیارش هم بهتر از پس همه شان برمی آمدند)).

سکوت ممتد کیارش که توام با نوعی بی تفاوتی بود بالاخره پایان پذیرفت و خطاب به من گفت:

((من می روم بخوابم! توه م باید خست ه باشی، برای شنیدن حرف های مادر وقت بسیار است)).

آن گاه از جایش برخاست و بانگاهش مثل مامور حکم همراهی مرا صادر کرد و من نگاهی تردید آمیز به خانم جان و سپس به چهره جدی کیارش انداختم و به ناچار با عذر خواهی کوتاهی از جابر خاستم. خانم جان که معلوم بود از این رفتار کیارش چندان راضی نیست خطاب به من گفت:

((برود خترم. همان طور که کیارش گفت خسته هستید، من هم حرف هایم را می گذارم برای وقتی که شما فرصت شنیدنش را داشتید)).

از حرف های کم و بیش کنایه آمیزش ناراحت شده بودم. اما کیارش مرا با خودش از پله ها بالا برد.

((کیارش رفتارت اصلاً درست نبود)).

((رفتار مرا فراموش کن! می خواهم حرف مهم تری باهات بزنم)).

سپس مراروی صندلی نشاند و خودش روبه رویم نشست. مضطرب و آشفته نشان می داد. انگار اعتدال روحی اش رانیز از دست داده بود. دانه های درشت عرق پیشانی اش را به تخسیر در آورده بود و مدام نفس عمیق می کشید.

((چیه کیارش؟ چرا این قدر پریشانی؟))

لبخندی نامفهوم کنج لبش نشست:

((می دانی مینا؟ من در وضعیت بدی قرار گرفته ام . به طوری که قدرت انتخاب از من سلب شده است . احتیاج به کمک تو دارم)) .

((بگو ببینم چه می خواهی بگویی . )) آب دهانش راقورت داد و سپس عرق روی پیشانی اش راپاک کرد . ((ببین مینا! روزی که مهرت به دلم نشست باخودم عهدکردم تاهمیشه آن رادر قلبم زنده نگه دارم ونگذارم لحظه ای زیرگردوغبار فراموشی به خاطره ها سپرده شود . تا جایی که اگر هیچ گاه بامن ازدواج نمی کردی اجازه نمی دادم کسی جای ت رادر دلم بگیرد . اما امروز زندگی ام وارد مرحله ای شده که فکرمی کنم..... چه طور بگویم فکرمی کنم مهریچه چنان به دلم بنشیند که جای تو را هم به او بدهم . نمی دانم منظورم رافهمیدی یا نه ؟ )) بادقت نگاهش می کردم . درچشم های خاکستری رنگش صداقت و خلوص نیت موج می زد . اونگران جایگاه من بود . می ترسید باوجودیچه من جایم رادر قلبش ازدست بدهم . خود منیز نگران همین امر بودم ومی دانستم که چنین خواهد شد . اما خوب چه می توانستم بکنم صالح ! این موضوع خواه ناخواه اتفاق می افتد ومن وهیچ کس دیگر نمی توانستیم جلوی این واقعه رابگیریم پس باید می گذاشتیم همان طور که روزگار این بازی رارقم زده است خودش باقی چیزها راپیش ببرد . دست هایم رادر هم گره بستم وهمراه بالبخندی تصنعی گفتم : (( تونباید این قدر نگران باشی ! این موضوع هر قدر هم طبیعی باشد باز به خودمان بستگی دارد که می توانیم جلوی خیلی از اتفاقات طبیعی رابگیریم در این میان من به نوبه خودم قول می دهم که هیچ گاه تو را به خاطر این انتخاب سرزنش نکنم وباعث ایجاد کدورت ودلخوری نشوم ، بقیه نیز مربوط به خودت می شود . )) صبح روز بعد هر دو خمار آلودوکسل بودیم . تا آمدن بهار دوهفته ای بیشتر نمانده بود به یاد بهار پنج سال پیش افتادم . به آن بهارک هبرگ برنده دردست من بودومهیا دست وپامی زد تاجایی در گوشه ای از زندگیمان داشته باشد ، اما بهار امسال انگار بسیار متفاوت بود! بعد از خوردن صبحانه خانم جان که زیرچشمی حرکات کیارش رازیر نظر داشت بالبخند معنی داری گفت : (( مهیا وکیانوش الان دیگر پیدایشان می شود . باور کن مهیا وقتی شنیدتو..... یعنی شما



برگشتید انگار بال در آورده بود . )) کیارش دیگر حرفی نزد که نشان دهنده عدم تمایل اواز رویارویی بامهیا و کیانوش باشد  
 و خانم جان راضی از این بابت نگاهی به ساعت دیواری انداخت . من اما قلبم تند تند می زد . خدایا کیانوش چه شکلی  
 است ؟ حتماً باید خیلی خوشگل باشد که در این صورت حتماً به کیارش رفته ! آه! صدای اتومبیل می آید. انگار آنها آمدند  
 . خدایا زمین را از حرکت بازدارد و همین طور زمان را. اصلاً مرا از روی زمین بردار. آه مهیا ! خودش بود . چشم هایش  
 از شگفتی گشاد شده بود . پس کیانوش کو ؟ مهیا با گفتن (کیانوش تو کجاهستی ؟ ) خودش رابه کیانوش رساند . آن  
 دولحظاتی چشم در چشم هم دوخته بودند . مهیا به دور از نگاه های پرحسد من وبی شرم از حضور مادر سرش را در آغوش  
 کیارش فرو برد . در این لحظه تپش قلبم به اوج خودش رسیده بود . چشم هایم را بستم تا این صحنه را نبینم . اما حتی  
 پشت پرده پلک هایم نیز تصویر هم آغوشی آن دونقش بسته بود. خانم جان خطاب به مهیا گفت : (( پس کیانوش  
 کجاست ؟ )) مهیا سرش را از روی سینه کیارش برداشت و اشک هایش را پاک کرد . (( بچه ام داخل ماشین خوابش برد ،  
 الان می روم بیدارش می کنم . )) وقتی مهیا رفت من اندکی آرام شدم . حال تا آمدنش فرصتی بود برای این که من آتش  
 درونی ام فروکش کند . کیارش همچون مجسمه ای بی روح ، نگاهش به در ورودی بود. انگار اصلاً حضور مرا هم  
 از یاد برده بود . بالاخره در باز شد و اندام مهیا در حالی که دست پسر بچه زیبا و دوست داشتنی ای را در دست داشت  
 از دور نمایان شد . من دیگر مرده بودم . خدای من این پسر چقدر خواستنی بود ؛ کیانوش گرچه صورتش خواب آلود به  
 نظرمی رسید اما این امر او را بانمک تر جلوه می داد . کیارش با چشم هایش او را می بلعید . مهیا دست کیانوش را رها ساخت  
 و کیانوش بایک حرکت کودکانه به طرف کیارش آمد و بالحن شیرینی گفت : (( شما بابای من هستی ؟ )) کیارش ناباورانه  
 نگاهش می کرد و مجذوب آن همه معصومیت شده بود و هنگامی که به طرف او رفت و در آغوشش کشید من  
 دیگر نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم . خدایا چقدر آن لحظه دلم دختر کوچکم را می خواست تا در آغوشم این  
 چنین تنگ بگیرمش . من بچه ام را می خواستم که جای خالی اش آغوشم را می سوزاند . آه! ای زمانه بی رحم ! باهر بوسه  
 ای که بر گونه کیانوش می زد من دلم بیشتر ذوب می شد و اندوه و افسوس من بیشتر می ش. تنها خانم جان متوجه التهاب

من بود . آرام وبی آنکه جلب توجه بکنم ازپله ها بالا رفتم . احساس می کردم باهرقدیم که برمی دارم به سوی مرگ ونیستی نزدیک می شوم . وقتی خودم رادراتاق دیدم تمام عقده هایم راباگریه بیرون ریختم واین سرآغازهمه تلخی های زندگی من بود . نیم ساعت گذشت ومن باشنیدن صدای ضربه هایی که به درنواخته شد ازجابرخاستم . یادم آمد که درراقفل کرده ام . درحالی که اشک هایم راپاک می کردم درراگشودم وبادیدن کیارش که دست کیانوش رادردست داشت یکه خوردم . کیارش هم چنان خوشحال به نظرمی رسید : ((مینا! داشتی گریه می کردی ؟ )) صورتم رابرگرداندم : ((نه! )) هر دووارداتاق شدند . نگاه زیبای کیانوش باکنجکاوای کودکانه اش دراتاق چرخ می زد: ((بابا، اینجاناتاق شماسست ؟ )) ((آره عزیزم ، اتاق من ومامان مینا. )) باتعجب نگاهش کردم وزیرلب زمزمه کردم (( مامان مینا! )) کیانوش هم مثل من جاخورده بود: ((ولی من یک مامان بیشترندارم. )) کیارش باسماجت گفت: ((اشتباه می کنی پسرم ، من ومامان میناچندسالی کارداشتیم وبه همین دلیل تورابه دست آن خانم سپردیم..... )) کیانوش نگاهی تردیدآمیزبه من انداخت وسپس بالجبازی گفت : ((نه! توبابای دروغ گویی هستی ! این مامان من نیست . )) کیارش سعی داشت آرامش کند، اماخودش عصبی به نظرمی رسید: ((نه پسرخوبم ! توبایدبهبش بگویی مامان می فهمی ؟ )) کیانوش دیگربه گریه افتاده بود وپابه زمین می کوبید وبافریاد می گفت : ((نه نه ! من مامان خودم رامی خوام . )) دلم بادیدن گریه اش به رحم آمد . به سویش رفتم ودرحالی که نوازشش می کردم خطاب به کیارش سرزنش آمیزگفتم : ((ولش کن ! چراآزارش می دهی ؟ خوب بچ هراست می گوید ! من مادرش نیستم . )) کیانوش دست های مراپس زد وباگفتن (ولم کن) گریه کنان ازاتاق بیرون رفت ولحظاتی بعدصدای پایش درراه پله ها پیچید . نگاهی ازسرملامت به کیارش که معصوم وغمگین ایستاده بود انداختم وگفتم : ((همین رامی خواستی ؟ چه طورنمی فهمی کیانوش بچه است وخیلی هم حساس وعاطفی ! دلت به حال من سوخت ؟ یعنی تالین حدیبیچاره ام ؟)) چنگی به موهایش انداخت وبالحنی ازندامت گفت : ((معذرت می خواهم مینا . نمی خواستم این طورشود. فقط ..... )) باشنیدن صدای فریاد مهیابه حرف هایش ادامه نداد . مهیادرحالی که عصبانی بود بلند بلندحرف می زدتامابشنویم: ((بچه بیچاره ام ! آن زن به توهم رحم نمی کند ؟ به ماچه که بچه دارنمی

شود! مگر ماقصربودیم ؟ هرچه هیچی نمی گویم پروترمی شود ! )) کیارش نگاهی به اشک چشم هایم انداخت و باحرص گفت : ((الان می روم ، ازخانه می اندازمش بیرون ! )) بادلی زخمی ولحنی بغض آلود دستم رابالا آوردم: ((نه ! حق دارد این طورخیال کند! تقصیرتوبود. )) لحظاتی نگاهم کرد . ازنگاهش خیلی چیزهارامی خواندم وحرف های دلش رامی شنیدم . ((مینا چه می شد که کیانوش بچه من وتو بود! چه می شد دردامن پرمهرتوپرورش می یافت وتومادرش بودی ؟ آیااین خواسته زیادی است ؟ آه مینا، آخ نمی دانی برای من چه سخت است پدربچه ای باشم که تومادرش نیستی ! )) آری من این حرف هارابی آنکه کیارش به زبان بیاورد ازندای قلب هایمان می شنیدم . به وضوح درک می کردم وقلبم درپاسخ نداداد: ((غصه نخورعزیزم! من وتودراین که اشتراکأصاحب بچه ای نیم شویم هیچ گناهی نداریم . غم مرانخور . کیانوش وقتی باباصدایت می کندمن ناخواسته به یاد دخترم می افتم که هیچ گاه فرصت دست نداد تابابا ومامان رابه زبان بیاورد! وقتی صدایت کردفکرکن دخترمان است که داردصدایت می کند ! جوابش رابده ! آن هم بانهایت مهربانی ومحبت . فراموش نکن که به یaddخترمان به اوبگویی ((جان بابا)).

آری، برگی دیگرازدفترزندگی ام بدین گونه ورق خورد . روزهای اول کیارش سعی می کردلطف وتوجه اش رانسبت به کیانوش زیادبروزندهد . اما این امرچندان نمی توانست دوام داشته باشد. کیانوش درسن وسالی بودکه باحرف های شیرین وکارهای بانمک رفت هرفته خودش رادردل اوجامی کرد وکیارش هرگز نمی توانست منکراین باشد که کیانوش برایش حائزاهمیت است.

((جایی می روی مینا؟))

((بله ، به دیدارمادرم می روم . تقریباً یک ماهی ازآمدنمان می گذردومن هنوزبه مادرم سری نزده ام!!))

کیف دستی ام رابرداشتم وهمراه باآهی عمیق گفتم:

((می خواهم شب راهمان جابگذرانم، دفعه بعدباهم می رویم!!))

اعتراضی نکرد، فقط به حرکات من چشم دوخته بود:

((پس بگذار لااقل تورابرسانم!!))

خودم رادرآینه نمی دیدم:

((نمی شود، الان مهمان های شماازراه می رسند، زشت است که توحضورنداشته باشی!!))

بادقت نگاهم کردتاشایدآثاردلخوری رادرچهره ام پیداکنند، امامن بدون هیچ طعن وکنایه ای آن حرف رازده بودم .

چندلحظه بعدمثل گناه کرده ای بی گناه آهسته گفت:

((مهرداد ومادرش که غریبه نیستند! نکند به این دلیل که آنها امشب اینجا هستند به خانه مادرت می روی؟))

لبخندزنان گفتم:

((این یکی ازدلایلش است اما دلیل اصلی این است که دلم واقعاً برای خانواده ام تنگ شده است! چقدرباید صبرکنم

تاتوفرصت همراهی بامراپیداکنی؟))

انگارفهمید حق بامن است چون دیگرکلامی به لب نیاورد ومن باخداحافظی کوتاهی ازخانه بیرون آمدم وراننده که

منتظرمن بود درب ماشین راگشود ونیم ساعت بعدمقابل منزل مادرم بود.

ازاین که بعدازچندسال دوباره به این خانه پامی گذاشتم احساس خوشایندی داشتم ووقتی مادرباآن چهره

رنجوروشکسته اش دررابه رویم گشود بی اختیارسربروی سینه اش گذاشتم وابدلتنگی ام درآن وقت باریدن

آغازکرد. مادرمرا بومی کشید ومی بوسید:

((دخترمن! عزیزمادر! این همه وقت کجا بودی؟ نگفتی مادریپیری دارم که چشم به راه آمدن من است؟ نگفتی باغیبت

ممکن است اوهم ازدست برود؟))

گریه کنان انگاربه ماوایی مطمئن دست یافته باشم گفتم:

((چرامادر، می دانستم! اماگناه من نبود! به خداراضی به ناراحتی شما نبودم)).....

مادربعدازساعتی که سیرنگاهم کردازمن خواست تاازاین چندسال برایش بگویم ومن تمام روزهای زندگی ام رافقط

درنیم ساعت خلاصه کردم و اووقتی فهمید من داین مدت خوشبختی راباتمام مفهومش دراختیارداشتم بالحنی انتقادآمیزگفت:

((خوب پس چرا برگشتی! وقتی آنجاتاین حدخوشبخت بودید بازگشتتان خیلی دورازعقل به نظرمی رسد! وقتی برگ برنده در دست توبود چرا آن رابه رقیب واگذار کردی؟ چرامینا؟))

اندکی به فکر فرورفتم، آیامادر می فهمید که تمام این کارهارابه خاطرعلاقه ام به کیارش کرده ام؟ نه! اونمی توانست باور کند!

((چون دوستش داشتی اورادودستی به مهیاتقدیم کنی؟ واقعاً خنده داراست! وقتی آدم کسی رادوست دارد سعی می کند به هیچ قیمتی اورا از دست ندهد و آن وقت تو..... استغفرا..... این دیگرچه عشقی است که تو گرفتارش شده ای؟ به خدا عشق نیست جنون محض است.))

از حرف های مادر دم گرفت. احساس می کردم چیزی در درونم می شکند.

((مادر تورا به خداسرزنشم نکنید! کیارش که نمی توانست به خاطر من تا آخر عمر در حسرت بچه بسوزد! من بچه دار نمی شوم و باید با این درد بسوزم اما او که گناهی ندارد.))

مادر ترحم آمیز نگاهم می کرد:

((یعنی تو گناهکاری چون بچه دار نمی شوی؟ اصلاً مگر کیارش به خاطر بچه دار شدن عاشقت شد؟ پس این عشقی که تواز آن دم می زنی کجاست؟ آیا کیارش فقط اسم عشق را یاد گرفته است؟ یاد نگرفته است که عشق را بیدزنده نگه داشت، حتی باتمام کمبودها ونقص ها! آه! طفلک معصوم! عشقی که به خاطر بچه دار شدن کنار گذاشته می شود همان بهتر که اصلاً در اعماق قلب آدم دفن شود! در این میان تنها تو باید بسوزی! حال آقا صاحب زن و بچه شده اند و دیگر محل به تونمی گذارند! آخرین چه کاری بود که با خودت کردی مینا؟))

وقتی مادر به گریه افتاد تازه فهمیدم که چقدر بدبخت وقابل ترحمی هستم! بلندتر از صدای مادر این من بودم که می

گریستم! آه خدایا! من اشتباه نکردم! پس این حق من نیست! مادر سرم رادر آغو گرفته بود وزاری می کرد.  
 ((دختری بیچاره ام! اگر می دانستم تا این حد بدشانس و بدبختی همان موقع سرزانی رفتم و تورا هم باخودم نابودی کردم  
 که این چنین اسیر غم های این روزگار پست نبینم! ای خدا! دخترم سزاوار این همه اندوه و مصیبت نیست)) .  
 گریه هم نمی توانست غبار آن غم و در درازدل هایمان بشوید. ساعتی بعد هر دو آرام و درسکوت به تماشای هم نشستیم.  
 هرگز دلم نمی خواست مادرم راتا آن اندازه غمگین و دل شکسته بینم و از این که من مسبب آن بودم احساس گناه می  
 کردم.

((مادر، این قدرها هم وضع من بد نیست! کیارش دوستم دارد و مطمئن هستم که هرگز عشق و علاقه اش نسبت به من کم  
 نمی شود. نمی خواهم نگران و ناراحت من باشید))!

مادر سری از روی تاسف تکان داد و بانگاه بی روحش به چشم هایم زل زد:

((هنوز هم ساده و خوش باوری؟ فکرمی کنی تاکی این موقعیت رامی توانی حفظ بکنی؟! آن وقت ها که عزیز در دانه  
 تهرانی میلیاردر بودی گذشت و دیگر هم بازمی گردد! توباکاری که کردی بادست خودت برای خودت و آرزوهایت  
 گور کندی! تورا برای مانور مهیا باز کردی! بعد از این دیگر اوست که به فکر کنار گذاشتن تو از صفحه زندگی است  
 و در این راه چون برگ برنده دست اوست پیروزی هم از آن اوست)).

ناباورانه نگاهش می کردم! آیا این حقیقت داشت؟ آیا روزی فرامی رسید که من از زندگی کیارش کنار گذاشته شوم؟ این  
 امکان را خیلی بعید می دیدم!

((مادر، چرا این قدر ناامیدم می کنید؟ من به دلداری و همدردی شما احتیاج دارم آن وقت شما در عوض فقط مایوسم می  
 کنید)).

مادر آهی پرسوز از اعماق سینه پردردش کشید:

((به کدام امیدپوچی دلت را خوش کنم؟ من تا آخرین خط رامی بینم! نمی خواهم روزی گله مند از این که چرا چشم

هایت راروبه حقیقت نگشودم مراسمزنش کنی وبه حال سال های ازدست رفته عمرت افسوس بخوری ! به نظرم پایان

راه زندگی تووکیارش همین جاست ! تو باید از او جدا شوی ؟))

باصدایی شبیه به فریاد گفتم:

((نه! این امکان ندارد، ما برنگشتیم که از هم جدا شویم))!

((فکر می کنی دیگر جایی هم برای ماندن داری؟ ماندنت مشاور است باتباه شدن یک عمر زندگی ات! هر روز باید افسوس

بخوری وبه خودت وبه راهی که برگزیدی لعنت بفرستی ! من هم مثل هر مادر دیگری از طلاق گرفتن دخترم ناراحت می

شوم اما وقتی خوب فکرمی کنم می بینم طلاق بهتر از یک عمر فنا شدن و نابودیست ، آن هم نابودی تدریجی ! هیچ می

دانی وقتی چند صبح از عمرت بگذرد از توجه باقی می ماند؟ یک مشت پوست واستخوان ومویی که حسرت و افسوس

سفیداش کرده! آن وقت دیگر هیچ چیز برای باختن نداری اما حالا بازنده ای هستی که می توانی دوباره برنده باشی))!

اصلاً نمی توانستم حرف های مادر را خوب درک کنم . او از من می خواست طلاق بگیرم وم ناین راهرگزامکان پذیر نمی

دیدم . محال بود کیارش راضی به این جدایی شود حتی اگر من می خواستم مادر نگذاشت من به زودی از آنجا بروم . می

خواست نظر خواهان وبرادرم رانیز در این مورد پیرسد . روزی همین اصل صبح روز بعد تمام آنها برابر برای نهار دعوت کرد

. در ابتدا محبوبه ومرضیه ومحمود از دیدارم شوکه شدند وبعد اظهار خوشحالی کردند . می خواستند بدانند من تمام این

چند سال کجا بودم ومادر جواب خلاصه ومفیدی به سؤالشان داد وبعد هم وضع زندگی من ودرواقع اشتباه بزرگی راکه

مرتکب شد هبدم تشریح کردو آنها رادر بهت سرشار از سرزنش فروبرد . قبل از همه مرضیه بودکه شلاق ملامتش

رابررویم کشید:

((آخر این هم کار بود که تو کردی؟ بی صلاح ومشورت ! مثل همیشه خودرای وخود محور برای خودت نقشه کشیدی

وبدون فکر وتامل اجرا کردی ؟ اگر تمام دنیا جمع شوند وبگویند میناحداقل از یک هزارم طفل بر خوردار است باور کن همه

راقتل عام می کنم ! آخر کی گفته توظل داری! توناقص العقلی بیچاره ! نه! ناقص العقلی که خوب است تودیوونه ای !

یک زن معمولی بایک مرد معمولی تراز خودش ازدواج می کند سعی می کند باچنگ و دندان شوهرش را حفظ بکند، آن وقت احمقی مثل تو ، شوهر پولدار واصل و نصب دارش رامی بخشد به یک زن خوش شانس و از خدای خبر..... واقعاً که مینا با کارهای آدم رادیوانه می کنی!! )!

محبوبه خشمگن تراز مرضیه همراه باتکان سراز روی تاسف گفت:

(( مینا همیشه این عیب را داشت که خودش را بالاتراز همه می دید و فکرمی کرده کاری می کند و هر تصمیمی که می گیرد به طور یقین درست است . یکی نبود بزنده سرش و بگوید آخردختر بیچاره ، بدبختی هم حد و حسابی دارد! چرا باید الان جای ت رایکی بگیرد که سرش به تنش نمی ارزد! که فراموش کرده کی بودو کی شد! چرا این همه به او فرصت عرض اندام داده ای دختر! کیارش را دوست داشتی ؟ آخرکی این فرصت مسخره را باور می کند؟ چرا خودت را گول زدی بدبخت؟! ))

زیر باران شماتت های آن دونفر خودم را باخته بودم:

(( شما نمی دانید من در چه وضعی بودم که این تصمیم را گرفتم . به هر حال الان هم زیاد پشیمان نیستم . اصل کار کیارش است که )) .....))

این بار محمود با پوزخندی تلخ شمشیر شماتش را به رویم کشید:

(( آن بچه پولدار اگر مرد بود که بعد از گذشتن تومهیاری طلاق می داد اما آن قدر بی چشم و رووبی غیرت بود که اگر کارش نداشته باشند می رودیک زن دیگر هم می گیرد. تازه معلوم هم نیست مخفیانه این کار را نکرده باشد. )) .

از این که در مورد کیارش این طور حرف می زدند. دلخور بودم . نمی خواستم دیگر به این بحث و مناظره ادامه بدهم از این رو با اعلان سردرد به اتاقی رفتم و در راه روی خودبستم . یک یک حرف های شان در گوشم تکرار می شد و اعصاب مرا به هم می ریخت.

آری ، آن روز من هیچ یک از نصایح برادر و خواهرانم گوش ندادم و سعی هم نکردم در مقابل جبهه ای که علیه کیارش



گرفت هبوندند دفاع کنم وباخودم گفتم: (( بگذارهرچه دلشان خواست بگویند، برای من چیزی که اهمیت دارد خودکیارش است.))

هنگام رفتن با نگاه پرتزیدید و نرگان خودبدرقه ام کردند. نگاهشان به من می گفت . آیا روزی برنخواهی گشت ؟ آیاروزی ازراهی که برگزیدی سخت پشیمان نخواهی شد؟ ومن گریزان ازپاسخ گویی چشم ازنگاهشان می دزدیم. قراربود راننده به دنبال من بیاید اما وقتی ماشین متوقف شد من کیارش رادیدم که از آن پیاده شد وباخوشرویی باهمه احوالپرسی کرد. به خوبی متوجه رفتار سرد و خشک مادروبقیه بااوبودم وکیارش که اصلاً انتظاراین برخوردغیردوستانه رانداشت کمی جاخورد وزودخداحافظی کرد.

توی ماشین کیارش ساکت ومتفکرچشم به روبه رودوخته بود وهیچ حرفی نزدوباطمیننه رانندگی می کرد. من ازاین سکوت ممتدش کمال استفاده راکردم. این که چشم هایم راروی هم بگذارم وافکارپزیریشان وبه هم ریخته ام راسروسامان بدهم . تااین که گفت:

((خانواده ات ازدست من دلخوربودند! نه!!))

نمی توانستم انکارکنم گفتم:

((فکر می کنم، اما اهمیتی ندارد.))

آه کشان گفت:

((درک می کنم وبه آنها حق می دهم، خوب هرچه باشد...))

وسط حرف هایش پزیدم:

((خواهش می کنم ادامه نده! حوصله اش راندارم.))

واوقفط سری تکان داد وباقی راه راهدردورسکوت به خیابان ها چشم دوختیم.

مادرخانم به سرفه می افتدومن باشتاب قرصش رادرددهانش می گذارم بعدازنوشیدن آب کمی بهترازپیش چشم به من

می دوزد. به اومی گویم:

((می خواهید بقیه نامه رافردا بنویسیم)) .

چشم هایش راروی هم یم گذارد و می گوید:

((نه! از کجا معلوم تا فردا عصری باقی مانده باشد! می خواهم این نامه را تمام کنم . اگر خودت خسته شده ای)) .....

((نه، من خسته نیستم . هر وقت بهتر شدید ادامه می دهیم)) .

ومادر خانم بعد از نیم ساعت دوباره لب های پراز چین و چروکش را از هم می گشاید.

قصه ندارم نامه ام را بیش از حد طولانی کنم! اما صالح عزیز! نمی دانم چرا فکرمی کنم تمام لحظه لحظه زندگی ام قابل

توصیف است و نمی شود حتی از یک اتفاق ساده آن هم گذشت. مراببخش که گاهی حوصله ات را سرمی برم.

بهار بود و همه جاسرسبزو شکوفاشده بود . زیاد از اقامت بیرون نمی آمدم . کیارش یک شب در میان بامن بود و سعی می

کرد در تمام لحظاتی که بامن است آفریننده اوقات خوشی برای من باشد، اما دیگر آن مینای سابق نبودم . دیگر این من

بودم که نگران سایه سنگین رقیب درستون نامطمئن زندگی ام بودم و هر لحظه در انتظار فروپاشی آن نفس در سینه ام

حبس می شد. یک سال گذشت و کیارش از به هم ریختگی اوضاع شرکت ها می نالید:

((اعضای هیئت مدیره اتعفاى دسته جمعی کرده اند و من نمی دانم چه کار کنم؟))

((چرا این کار را کرده اند؟))

((بعد از این که مهرداد رابه عنوان رئیس هیئت مدیره معرفی کردم این اتفاق افتاد. به نظر آنها مهرداد فاقد این صلاحیت

است و شایستگی این پست را ندارد)).

((خوب شاید حق داشته باشند!))

خنده عصبی کرد و گفت:

((اصلاً به آنها چه که من چه کسی رابه عنوان رئیس انتخاب می کنم! آنها حق اعتراض به انتخاب من را ندارند، چون طبق

صلاح دید من برای این مقام برگزیده شده است)) .

فقط نگاهش کردم و دیگر اظهار نظری نکردم.

((مینا! تو که تمام روزییکاردراتاق رابروی خودت می بندی و ترجیح می دهی تنها باشی، خوب بیا شرکت، حداقل هم

کمک من باش وهم این که از این تنهایی درمی آیی)) .

باتعجب گفتم:

((راستی)) !

((خوب البته! م نه وجود تو احتیاج دارم)) .

باورکردنش سخت و غیرمنتظره بود. یعنی می شد من از این خانه و تنهایی لعنتی اش رهایی یابم؟

((این پیشنهادت فوق العاده است! از همین الان اعلان آمادگی می کنم . فقط در شرکت کاری رابه من بده که در رابطه

بامسئولیت مهرداد نباشد چون خودت که بهتر می دانی چقدر به خون هم تشنه ایم؟))

سرش را فرو آورد و با موافقت گفت:

((البته، پس، فردا من تو رابه عنوان معاون خودم به همه معرفی می کنم)) .

چشم هایم از تعجب گرد شده بودند؟

((معاون؟))

((پس فکر کردی چی ؟ نکند انتظار داشتی همسر تهرانی میلیاردر به عنوان منشی در شرکتش استخدام شود؟))

در باورم نمی گنجید که بتوانم در کنار کیارش کار کنم. آن شب کیارش درباره مسئولیت هایی که به عنوان معاون شرکت

در آینده بردوش من می افتاد پاره ای توضیح داد و من با دقت کامل گوش سپردم . دلم می خواست همه چیز طوری پیش

برود که من قابلیت خودم رابه او نشان بدهم.

باورم نمی شد پذیرش من به عنوان معاون شرکت از سوی اعضای هیئت مدیره و سایر مراتب به این سرعت انجام

پذیر باشد، اما وقتی پشت میز کارم و در دفتر کار کپارش نشستم تمام تصورات من شکل حقیقت پیدا کرد و من از این که می توانستم مثر مرقع شوم بسیار خوشحال بودم . تصمیم گرفتم با جدیت تمام از انجام وظایف خود کوتاهی نکنم، کارم را دوست داشته باشم و فقط به موفقیت مجموعه فکر کنم.

پیشنهادی که کپارش داده بود دوباره توانست نیمی از زندگی از دست رفته ام را به من بازگرداند. آن قدر از خودم شور و علاقه نشان می دادم که در همان ماه های اول به تمام کارها و وظایفم اشنایی کامل پیدا کردم و توانستم ارتباط راحتی با بقیه مراتب به وجود بیاورم. جدیت و کوشایی من تا جایی بود که کپارش را متحیر کرده بود:

((مینا، برویم ناهار بخوریم)) .

من در حال بررسی کردن فاکتورهای پیش رویم بودم.

((می آیم ! فکرمی کنم کمی اعداد و ارقام باهم متناقض به نظر می رسند)) .

((ولش کن ! این کارها به عهده حسابدار شرکت است. توفیق سرت به کارهای خودت باشد و بی خودی به خودت فشار نیآور)) .

آن گاه فاکتورها را از دست من گرفت و روی میز خودش گذاشت:

((نمی خواهم با کار و فشار جسمی و روحی سلامتی ات به خطر بیفتد)) .

در حالی که به رستوران شرکت می رفتیم گفتم:

((از کار کردن خسته نمی شوم، خیلی هم برایم لذت بخش است ! فکرمی کنم دیگریک آدم خنثی نیستم و به درد کسی

می خورم و مفید هستم. این برایم خیلی مهم است. از تو متشکرم که مرا لایق این کار دانستی و گذاشتی تا از آن همه بطالت

و بپوچی نجات پیدا کنم)) .

سفارش دو پرس چلو کباب داد و روبه من گفت:

((من هم خوشحالم از این که دیگری تو را با آن روحیه افسرده و غمگین نمی بینم در ضمن موفقیت در این کار را امیدون

زحمات و هوشیاری خودت هستی، اگر از خودت علاقه نشان نمی دادی بی گمان الان اینجا در کنار هم ننشته بودیم)) .  
 بادیدن مهرداد که به میزمانزدیک می شدمن سرم رابه طرف دیگر چرخاندم و ابراز بی اعتنائی کردم . خطاب به کیارش  
 گفت:

((یادتان نرود ساعت دودرسالن کنفرانس منتظر شما هستیم)) .

((نه، یادم نمی رود، ناهار خوردی)) !

((بله، می روم کمی در محوطه قدم بزنم)) .

آن گاه نگاه گذرای بی من انداخت و از میز ما فاصله گرفت.

بعد از رفتن مهرداد روبه کیارش پرسیدم:

((موضوع کنفرانس امروز در رابطه با چیست؟))

اولین لقمه را بر دهان من گذاشت و گفت:

((جلسه امروز ما در رابطه با واردات ملزومات پزشکی است، البته پیشنهاد کننده این طرح مهرداد است، فکرمی کنم

از مغز اقتصادی خوبی برخوردار باشد)) .

با تمسخر گفتم:

((این فکر اگر از مغز مهرداد است فکرمی کنم اصلاً ماهیت درستی داشته باشد)) .

((کیارش، اگر در شرکت شما انتخاب معاون و مدیر داشتن تجربه و مدرک به این آسانی امکان پذیر است خوب پس

چرا یکاردرخانه نشسته ام ؟ برای من هم حتماً در شرکت کاری هست)) !

کیارش نیم نگاهی به من انداخت و بالبخندشیطنت آمیزی گفت:

((بعضی وقت ها در انتخاب، عشق و عاطفه بالاتر از مدرک و تجربه قرار می گیرد و در رابطه با کار شما در شرکت باید بگویم

تأمدت نامعلومی از استخدام نیروی تازه معذوریم)) .

از این که مهیا عصبانی شد خنده ام گرفت و همین طور از شیطنت کیارش صدای دعوای کیانوش و سیاوش که اغلب اوقات با هم سازگار نبودند جورا عوض کرد.

کیانوش به طرف کیارش دوید و با اعتراض گفت:

((بابا، سیاوش زد تو گوش من!!))!

کیارش همیشه سعی می کرد قضاوت عادلانه ای بین این دو برادر ناتنی داشته باشد. اما خوب سیاوش بسیار بدجنس و حسود بود و هر جا که کیانوش راتنها به چنگ می آورد، از گوشمالی دادنش صرف نظر نمی کرد. کیارش دستی بر روی سر کیانوش کشید و گفت:

((چرا این کار را کردی؟))

((به خاطر این که به من گفت پدرسگ و من هم چون بهمش گفتم بی تربیتی زد تو گوشم!!)) .

کیارش بالحنی غضب آلود سیاوش را فراخواند. مهیا پادرمیانی کرد:

((ولش کن! چه کارشان داری؟ دو برادرند و مجبورند که با هم کنار بیایند!!)) .

سیاوش انگار خودش را قایم کرده بود و جوابی نداد. کیارش دست کیانوش را گرفت و بالحنی جدی روبه مهیا گفت:

((بهتر است به جای این که به کار کردن در شرکت فکر کنی به فکر تربیت بچه ات باش!!))

آن گاه به همراه کیانوش به سمت پله ها رفت. قبل از این که از پله ها برونند بالا به عقب برگشت و خطاب به من گفت:

((بیابالا مینا، با تو کار دارم!!)) .

از جابر خاستم و از مقابل نگاه کینه توزانه مهیا گذشتم.

کیانوش روی تخت نشسته بود و به چشم های پدرش زل زده بود. خدای من! چه نگاه زیبا و معصومانه ای داشت! چه می

شد این پسر کوچک و دوست داشتنی بچه من بود! ای کاش من مادر آن بودم!

((بنشین مینا، چرا ماتت برده!!))

صدای کیارش مرا از دنیای سرد و تحسیر آمیزم خارج ساخت. با گفتن (هان) اورا متوجه حواس پرتی ام ساختم.

((گفتم بنشین، باهات حرف دارم)) .

طبق خواسته اش نشستم . نگاه کیانوش لحظه ای از چشم های پدرجم نمی خورد.

کیارش سعی می کرد آرام و متعادل حرف بزند، اما صدایش می لرزید:

((بین مینا، نمی دانم متوجه شدی یا نه! ولی احساس می کنم کیانوش اینجا بین آن مادربی فکرو آن برادر ناتنی بی رحم

اذیت و آزار می شود)) .....

چشم های کیانوش گردشند:

((بابا، برادر ناتنی یعنی چی؟))

کیارش بی حوصله جواب داد:

((وسط حرف هایم نپر سر جان! من و مامان حرف های مهمی برای گفتن داریم)) .

کیانوش نگاه بی اعتنائی به من انداخت:

((ولی این که مامان من نیست)) .

کیارش خواست دوباره ملامتش کند که من نگذاشتم:

((کیانوش عزیزم، تو برو پایین تا من و بابا با هم حرف بزنیم)) .

کیانوش نگاه سردرگمش رابه پدرش دوخت. کیارش پلک هایش راروی هم گذاشت . یعنی این که (برو) واودوان دوان

از اتاق بیرون رفت.

((خوب نیست جلوی بچه از این حرف ها بزنی)) .

((این واقعیت زندگی اوست، دیر یازود می فهمید)) .

((بله، ولی این واقعیت در حال حاضر از قوه درک او خارج است)) .

صندلی اش راجلوتر کشید و بعد از کمی این پاوآن پاکردن گفت:

((ببین مینا، من وتو وکیانوش درباغ مینازندگی خوبی خواهیم داشت! دست هیچ کس به مانمی رسد. حتی تا آخر عمر))!

بهتم زده بود. آیادر حالت عادی این حرف هارامی زد؟ بااین که احساساتی شده بود ومغزش از کار افتاده بود؟

((چه می گویی کیارش! کیانوش نمی تواند مرابه عنوان مادر خودش بپذیرد، مانباید با احساسات پاک ولطیف یک بچه

بازی کنیم در ضمن خواسته وحق مهیا چه می شود؟ من حق ندارم بچه ای را از مادرش ومادری را از بچه اش جدا کنم

وهمین طور هم تو این حق رانداری))!

قیافه اش کاملاً حق به جانب بود:

((این حق را شرایط واجبارزندگی به آدم تحمیل می کند، از کدام حق حرف می زنی! اگر من پدر کیانوش هستم، دوست

دارم مادر بچه ام توباشی! مهیا خودش بچه دارد، فکر نکنم درد بزرگی برایش باشد)) .

نمی خواستم بغض کنم اما نشد:

((کیارش، خواهش می کنم این قدر آزارم نده وباین پیشنهادات خودت بچه دارنشدنم رابه رخم نکش، خواهش می

کنم)) .

پشیمان از رفتار و گفته های خودش با استیصال گفت:

((باور کن قصدم آزار واذیت تونیست، من فقط به فکر خوشبختی توهستم. اصلاً تواز کدام حق وحقوق حرف می زنی؟

مگرمهیا به فکر حق توبود؟ مگرخیلی راحت پابه زندگی ات نگذاشت؟))

می خواستم بگویم توهم در پایمال کردن حق م نشریک اوبودی ونه تنها حق که قلب وروح زندگی ام رانیز زیر پا گذاشتی،

امانگفتم چون قول داده بودم.

((خیلی خوب ، پیشنهادم راپس می گیرم اما تومی توانی روی آن فکر بکنی وهرگاه باخودت به نتیجه رسیدی من

مشتاقانه این تصمیم راعملی خواهم کرد)) .



احساس می کردم سرم درد گرفته است و احتیاج مبرمی به استراحت دارم.

باورم نمی شد پذیرش من به عنوان معاون شرکت ازسوی اعضای هیئت مدیره و سایرمراتب به این سرعت انجام پذیرباشد، اماوقتی پشت میزکارم و دردفترکارکیارش نشستم تمام تصورات من شکل حقیقت پیدا کرد و من ازاین که می توانستم مثمرمرواقع شوم بسیارخوشحال بودم . تصمیم گرفتم باجدیت تمام ازانجام وظایف خودکوتاهی نکنم، کارم رادوست داشته باشم و فقط به موفقیت مجموعه فکرکنم . پیشنهادی که کیارش داده بود دوباره توانست نیمی اززندگی ازدست رفته ام رابه من بازگرداند. آن قدرازخودم شوروعلاقه نشان می دادم که درهمان ماه های اول به تمام کارهاووظایفم اشنایی کامل پیدا کردم و توانستم ارتباط راحتی بابقیه مراتب به وجودبیاورم. جدیت وکوشایی من تاجایی بود که کیارش رامتحیرکرده بود: ((مینا، برویم ناهاربخوریم .)) من درحال بررسی کردن فاکتورهای پیش رویم بودم . ((می آیم ! فکرمی کنم کمی اعدادوارقام باهم متناقض به نظرمی رسند. )) ((ولش کن ! این کارها به عهده حسابدارشرکت است. توفقط سرت به کارهای خودت باشد و بی خودی به خودت فشارنیاور. )) آن گاه فاکتورها راازدست من گرفت وروی میزخودش گذاشت: ((نمی خواهم باکاروفشارجسمی وروحی سلامتی ات به خطربیفتد.)) درحالی که به رستوران شرکت می رفتیم گفتم : ((ازکارکردن خسته نمی شوم، خیلی هم برایم لذت بخش است ! فکرمی کنم دیگریک آدم خنثی نیستم و به دردکسی می خورم و مفید هستم. این برایم خیلی مهم است. ازتو متشکرم که مرالایق این کاردانستی وگذاشتی تاازآن همه بطالت وپوچی نجات پیداکنم.)) سفارش دوپرس چلوکباب داد وروبه من گفت : ((من هم خوشحالم ازاین که دیگرتورا باآن روحیه افسرده وغمگین نمی بینم درضمن موفقیت دراین کاررامدیون زحمات وهوشیاری خودت هستی، اگر ازخودت علاقه نشان نمی دادی بی گمان الان اینجا درکنارهم ننشته بودیم.)) بادیدن مهرداد که به میزمانزدیک می شدمن سرم رابه طرف دیگرچرخاندم و ابرازی اعتنایی کردم . خطاب به کیارش گفت: ((یادتان نرود ساعت دودرسالن کنفرانس منتظرشماهستیم. )) ((نه، یادم نمی رود، ناهارخوردی !)) ((بله، می روم کمی درمحوطه قدم بزنم .)) آن گاه نگاه گذرایی به من انداخت وازیمزمافاصله گرفت . بعدازرفتن

مهرداد روبه کیارش پرسیدم : ((موضوع کنفرانس امروز در رابطه با چیست؟)) اولین لقمه را برده‌ان من گذاشت و گفت : ((جلسه امروز مادر رابطه با واردات ملزومات پزشکی است، البته پیشنهاد کننده این طرح مهرداد است، فکرمی کنم از مغز اقتصادی خوبی برخوردار باشد.)) با تمسخر گفتم : ((این فکر اگر از مغز مهرداد است فکرمی کنم اصلاً ماهیت درستی داشته باشد.)) ((کیارش، اگر در شرکت شما انتخاب معاون و مدیر داشتن تجربه و مدرک به این آسانی امکان پذیر است خوب پس چرا یک کار در خانه نشسته ام ؟ برای من هم حتماً در شرکت کاری هست !)) کیارش نیم نگاهی به من انداخت و بالبخند شیطنت آمیزی گفت : ((بعضی وقت ها در انتخاب، عشق و عاطفه بالاتر از مدرک و تجربه قرار می گیرد و در رابطه با کار شما در شرکت باید بگویم تاملت نامعلومی از استخدام نیروی تازه معذوریم .)) از این که مهیا عصبانی شد خنده ام گرفت و همین طور از شیطنت کیارش صدای دعوی کیانوش و سیاوش که اغلب اوقات باهم سازگار نبودند جورا عوض کرد. کیانوش به طرف کیارش دوید و با اعتراض گفت : ((بابا، سیاوش زد تو گوش من !)) کیارش همیشه سعی می کرد قضاوت عادلانه ای بین این دو برادر ناتنی داشته باشد. اما خوب سیاوش بسیار بدجنس و حسود بود و هر جا که کیانوش راتنها به چنگ می آورد، از گوشمالی دادنش صرف نظر نمی کرد. کیارش دستی بر روی سر کیانوش کشید و گفت : ((چرا این کار را کرد؟)) ((به خاطر این که به من گفت پدرسگ و من هم چون بهمش گفتم بی تربیتی زد تو گوشم.)) کیارش بالحنی غضب آلود سیاوش را فراخواند. مهیا پادرمیانی کرد : ((ولش کن! چه کارشان داری؟ دو برادرند و مجبورند که باهم کنار بیایند.)) سیاوش انگار خودش را قایم کرده بود و جوابی نداد. کیارش دست کیانوش را گرفت و بالحنی جدی روبه مهیا گفت : ((بهتر است به جای این که به کار کردن در شرکت فکر کنی به فکر تربیت بچہ ات باش؟)) آن گاه به همراه کیانوش به سمت پله ها رفت . قبل از این که از پله ها بروند بالا به عقب برگشت و خطاب به من گفت : ((بیابالا مینا، باتو کار دارم.)) از جابر خاستم و از مقابل نگاه کینه توزانه مهیا گذشتم . کیانوش روی تخت نشسته بود و به چشم های پدرش زل زده بود. خدای من! چه نگاه زیبا و معصومانه ای داشت ! چه می شد این پسر کوچک و دوست داشتنی بچہ من بود! ای کاش من مادر آن بودم ! ((بنشین مینا، چرامانت برده؟)) صدای کیارش مرا از دنیای

سردوتحسر آمیزم خارج ساخت. با گفتن (هان) اورامتوجه حواس پرتی ام ساختم . ((گفتم بنشین، باهات حرف دارم.))  
 طبق خواسته اش نشستم . نگاه کیانوش لحظه ای ازچشم های پدرجم نمی خورد . کیارش سعی می کرد آرام ومتعادل  
 حرف بزند، اما صدایش می لرزید: ((ببین مینا، نمی دانم متوجه شدی یا نه! ولی احساس می کنم کیانوش اینجا بین آن  
 مادری فکروآن برادرناتی بی رحم اذیت وآزاری میشود.....)) چشم های کیانوش گردشند: ((بابا، برادرلانی یعنی چی  
 ؟)) کیارش بی حوصله جواب داد: ((وسط حرف هایم نپرپسرجان! من ومامن حرف های مهمی برای گفتن داریم .))  
 کیانوش نگاه بی اعتنایی به من انداخت: ((ولی این که مامان من نیست.)) کیارش خواست دوباره ملامتش کند که من  
 نگذاشتم: ((کیانوش عزیزم، توبروپایین تامن وباباباهم حرف بزیم.)) کیانوش نگاه سردرگمش رابه پدرش دوخت.  
 کیارش پلک هایش راروی هم گذاشت . یعنی این که (برو) واودوان دوان ازاتاق بیرون رفت . ((خوب نیست جلوی بچه  
 ازاین حرف هابزنی.)) ((این واقعیت زندگی اوست، دیریازود می فهمید.)) ((بله، ولی این واقعیت درحال حاضر ازقوة  
 درک اوخارج است.)) صندلی اش راجلوترکشید وبعزازکمی این پاوآن پاکردن گفت : ((ببین مینا، من وتو وکیانوش  
 درباغ مینازندگی خوبی خواهیم داشت! دست هیچ کس به مانمی رسد. حتی تاآخرعمر!)) بهتم زده بود. آیادرحال  
 عادی این حرف هارامی زد؟ بااین که احساساتی شده بود ومغزش ازکارافتاده بود؟ ((چه می گویی کیارش! کیانوش نمی  
 تواند مرابه عنوان مادرخودش بپذیرد، مانباید بااحساسات پاک ولطیف یک بچه بازی کنیم درضمن خواسته وحق مهیا  
 چه می شود؟ من حق ندارم بچه ای رازمادرش ومادری رازبچه اش جداکنم وهمین طورهم تواین حق راندراری!)) قیافه  
 اش کاملاً حق به جانب بود: ((این حق راشرایط واجبارزندگی به آدم تحمیل می کند، ازکدام حق حرف می زنی! اگرمن  
 پدرکیانوش هستم، دوست دارم مادربچه ام توباشی! مهیا خودش بچه دارد، فکرکنم دردبزرگی برایش باشد.)) نمی  
 خواستم بغض کنم اما نشد: ((کیارش، خواهش می کنم این قدرآزارم نده وباین پیشنهادات خودت بچه دارنشدم رابه  
 رخم نکش، خواهش می کنم.)) پشیمان ازرفتاروگفته های خودش باستیصال گفت : ((باورکن قصدم آزارواذیت  
 تونیست، من فقط به فکرخوشبختی توهستم. اصلاً توازکدام حق وحقوق حرف می زنی ؟ مگرمهیا به فکرحق توبود؟

مگر خیلی راحت پابه زندگی ات نگذاشت؟)) می خواستم بگویم توهم درپایمال کردن حق م نشریک اوبودی ونه تنهاحقم که قلب وروح زندگی ام رانیز زیرپا گذاشتی، امانگفتم چون قول داده بودم . ((خیلی خوب ، پیشنهادم راپس می گیرم اما تومی توانی روی آن فکر بکنی وهرگاه باخودت به نتیجه رسیدی من مشتاقانه این تصمیم راعملی خواهم کرد.)) احساس می کردم سرم درد گرفته است و احتیاج مبرمی به استراحت دارم.

کم و بیش به مادر سر می زدم . مادر همیشه به سیم آخر می زد و بر تمام امیدواری هایم خط بطلان می کشید: ((مادر کیارش دوستم دارد.)) ((باید دید تاکی این علاقه باقی می ماند؟)) ((یعنی چه مادر؟ مگر علاقه و دوست داشتن با زمان از بین می رود؟)) ((مورد توفیق می کند.)) ((چه فرقی؟)) ((کاش توهم مثل محبوبه و مرضیه یک زندگی عادی و معمولی داشتی! خدا باعث وبانی اش را لعنت کند.)) هربار که به دیدارش می رفتم ناامیداز همه کس و همه چیز به خانه بر می گشتم و هنگام خواب هزار فکر و خیال از سرم می گذشت: ((آیا کیارش دوستم دارد؟ آیا دوستم خواهد داشت؟ فکر نمی کنی رفتارش نسبت به تو کمی عوض شده باشد؟ دیروز یادت هست . کیانوش راروی تاب نشانده بود و صدای قهقهه و خنده هایشان باغ را پر کرده بود؟)) ((سلام کیارش ، می خواهم بروم به دیدن مادرم.)) ((خوب برو)) ((شب هم می خواهم بمانم!)) ((اصلاً تمام شب هایت را آنجا بمان.)) بعد هم صدای مهیابه گوشم خورد که انگار از بازی پدر و پسر به وجد آمده بود. ((اگر پدر و پسر بازی ها و شیطنت هایشان تمام شده عصرانه حاضر است .)) و او کیانوش را بغل کرد و بی حتی نگاهی به من از مقابلم گذشت. شاید هم اصلاً من راندید. اصلاً مگر قرار نبود امشب در اتاق من باشه؟ پس کو؟ چرا جایش خالی است؟ یک هفته پشت سر هم تمام شب ها در اتاق مهیامی گذراندم و هیچ حرفی نمی زدم و اعتراضی نمی کنم چون قول داده ام . چند ماهی از حضور من در شرکت می گذشت و این موضوع خاری شده بود در چشم مهیا و هربار آن را تبدیل به بحث و دعواهای مفصل و طولانی می کرد. کیارش یک روز خشمگین و عصبی از جروب بحث با مهیا خطاب به م نبالحنی جدی و تمام کننده گفت : ((مینا، تورابه خدا خواهش می کنم از فردا دیگر نیاشرکت. مردم ، بس که سر این موضوع بحث کردم .)) خواهش اوباحکم اخراجش یکی بود فقط چاشنی اش فرق می کرد. خدای من چرا از حق خودم دفاع نکردم؟! از فردای آن

روزدیگر به شرکت نرفتم، می خواستم بهانه هاشان را ازین برده باشم! باز هم تنهایی و بیهودگی رابه جان خریدم. از اتاقم جز به هنگام ناهار و شام بیرون نمی آمدم. مهیاری و آرام به نظرمی رسید و دیگر بعد از آن روزین او و کیارش مشاجره ای صورت نگرفت. جشن تولد کیانوش نزدیک بود، کیارش می خواست بهترین و باشکوه ترین جشن تولد را بگیرد که تابه حال نظیرش را کسی ندیده باشد! مهیا با این موضوع کاملاً موافق بود. کیانوش مدام وسط حرف هایشان می دوید: ((مامان، مامان شیلینی اش زیاد باشد! کیک خامه ای و شكلات هم یادت نرود.)) کیارش نوازشش می کرد و با ذوق گونه اش را می بوسید و می گفت: ((فدای تو پسر نامزم! دیگر سفارش نداری عزیزم؟)) من به ظاهر تلویزیون نگاه می کردم. کاش آن یکی دستم یاری می کرد تا اقل گلدوزی بکنم. بهتر از تماشای بیهوده تلویزیون بود! مهیا در مورد انتخاب رنگ لباسش با کاملیا که تازه از فرانسه بازگشته بود صحبت می کرد (کاملیابرای ادامه تحصیلات به فرانسه رفته بود.) و کیارش با مادرش در مورد تعداد مهمان ها بحث می کرد و کیانوش و سیاوش با هم شیطانی می کردند. خوب مثل این بود که من موجودی مضاعف در آن جمع بودم و بهتر دیدم به اتاقم بروم. حداقل آنجا لازم نیست کسی حضورم رابه حساب بیاورد یا نیارود. روی تخت دراز کشیدم و به سقف چوبی چشم دوختم. در اندیشه یک کادوی خوب برای کیانوش بودم. هیچ چیز مناسبی به ذهنم نمی رسید. یک روز مانده به شب تولد به بازار رفتم. مقابل هر مغازه دقایقی می ایستادم و به لوازم پشت ویتترین نگاه می کردم. چه می خواستم؟ ماشین کنترلی؟ عروسک سخن گو؟ قطار؟ ..... بی هدف و سردرگم از مغازه ای به مغازه دیگری رفتم به نظرم تمام اسباب بازی هاسبک و بی ارزش می آمد. باید یک چیز متفاوت می گرفتم. تا این که با عبور از جلوی مغازه ای سروصدای آواز درهم پرنده به گوشم رسید. خدای من! چقدر خوب می شد اگر این پرنده یک طوطی سخن گو پیدامی کردم. این آرزوی من همان لحظه تحقق یافت. طوطی سبزرنگی که انگار خیلی شیطان و بازیگوش بود توی قفس می پرید و تکرار می کرد. ((سلام، خوش آمدید.)) قیمتش گران بود، اما به نظرم یکی از بهترین هدایای جشن تولد را من به کیانوش می دادم. برای این که بیشتر سوپر پرایزشود طوطی رابه خانه مادر بردم و سعی کردم به او یاد بدهم بگوید ((تولدت مبارک)) مادر گوشه ای نشسته

بود وبه من که مثل معلم برای یک دانش آموز خنگ (طوطی) کلمه ای راتکراری کردم، چشم دوخته بود. سعی می کردم نشان ندهم که متوجه تکان سرش از روی تاسف هستم. آن قدر باطوطی کلنجار رفتم که سرانجام خسته شدم. ((آه، چقدر تو خنگی! دو تا کلمه به این آسانی رابلند نیستی یادگیری!)) دیدم جستی در قفس زد و تکرار کرد: ((سلام، مبارک! سلام، مبارک!)) خنده ام گرفته بود. انگار زیاد هم خنگ نبود! بی طوطی به خانه برگشتم تا همه را شب تولد غافلگیر کرده باشم! در اتاقم موهایم را شانه می زدم که کیارش وارد اتاق شد دمق و افسرده به نظرمی رسید! چنان راحت بود! همه کارها که مرتب پیش رفته بود. برق کش آمده بود و هفته پیش خبر کرده بودند. سفارش کیک و میوه و شیرینی هم که داده شده بود! صندلی هام که در حیاط چیده شده بود و حتی برای بازی کردن بچه ها، سفارش تاب و سرسره و الاکلنگ داده بود! پس چش بود؟ حتی مهیا هم امشب سر میز شام بغ کرده بود! هم چنان درسکوت نگاه می کرد. نمی دانم چه حسی بود که می گفت ناراحتی اسرار آمیز و مربوط به تومی شود. ((کاری داشتی کیارش؟)) سؤال من زیاد تعجب آور نبود. چند ماهی می شد که تقریباً هر شب رادراتاق مهیا صبح می کرد. ما بعد از شام دیگر هم دیگر رانمی دیدیم، پس حتماً کاری داشت که امشب به اتاق من آمده است؟ آهی کشید، دستش را مشت کرد و بر پشتی صندلی کوبید، اما حرفی نزد هر چند منتظر ماندم تا چیزی بگوید بی فایده بود. روی تخت نشستیم و خیره به چشم های مضطربش گفتم: ((چنانمی شینی؟ نمی گویی چرا این قدر پریشانی؟)) مقابل پنجره درست روبه روی من ایستاد. احساس می کردم این پاوان پامی کند و حرف هاتانوک زبانش می آیند اما او محکم دهانش را بسته است تا گفته نشود. دیگر کلافه شده بودم. او هم این را متوجه شده بود: ((بین مینا! موضوعی هست که من نمی توانم بهت بگویم! خیلی سخت است! راستش چه طور بگویم.....)) به حرف هایش ادامه نداد. چه می خواست بگوید که از گفتنش تا این حد معذب بود و انگار که نفسش می خواست بندید! به یاری اش شتافتم: ((خودت را آزارنده! هر چه می خواهی بگو!)) از نگاه به چشم هایم می گریخت. گنجشکی پروازکنان به شیشه اصابت کرد و لحظه ای افکارمان را به هم ریخت. بعد از کشیدن نفس بلندی گفت: ((بین مینا! می دانم این خیلی بی انصافی است که..... راستش چند روزی است که مهیا مدام در تنهایی بام نبخت می کند که.....

چه طور بگویم اومی خواهد که.....)) چرا این قدر حرف هایش با(که) ناتمام می ماند! سرم راکج کردم و نشان دادم هیچ نفهمیدم، واضح تر حرف بزن. انگار تصمیمش را گرفت هبود. چون مصمم تر از پیش گفت: ((راستش مهیادلش نمی خواهد تودرجشن تولد حضور داشته باشی! البته من خیلی سعی کردم این فکر را از سرش بریزم بیرون اما موفق نشدم. نمی دانم چه کار کنم. می توانی بروی.....)) بغض کرده بودم و قلبم تیر می کشید. با این حال حرفش را قطع کردم و بالبخند محوی گفتم: ((آره، می روم منزل مادرم، اتفاقاً چند وقتییست به دیدنش نرفته ام!)) در حالی که همان روز آنجا بودم. نمی دانم متوجه شد که اشک در چشمم جمع شده است یا نه؟ پشتش را به من کرد. این بار او بغض کرده بود: ((مرا ببخش! دوست داشتم تو هم در شادی من شریک باشی اما.....)) نمی دانستم آیا او باید از من دلجویی کند یا من باید از او دلجویی کنم به سختی مانع از فرو ریختن اشک هایم شدم: ((مهم نیست! آدم باید همیشه در جایی قرار بگیرد که برایش جابازکننده این که به زور خودش را جابدهد! من فرداشب به خانه مادرم می روم و جشن شمارا با حضور خودم خراب نمی کنم.)) به طرفم برگشت، خواست چیزی بگوید اما منصرف شد. آن گاه به سمت در رفت و دستش هنوز بردستگیره بود که آهسته زمزمه کرد: ((مرا ببخش)) احساس کردم صدایش بغض آلود است. وقتی رفت فکر کردم تمام اشک های عالم را برای گریه کم می آورم. بغضم ترکید و من دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا مبادا صدای گریه ام را کسی بشنود. بالشی که سرم را روی آن گذاشته بودم و می گریستم از اشک کاملاً خیس شده بود! خدایا! چه می توانستم بگویم؟ آیا اصلاً حق اعتراضی هم داشتم؟ به یاد طوطی افتادم که باچه ذوقی آن را خریده بودم. دلم بیشتر سوخت. نه! این حق دل من نبود! بارها و بارها سوخت و دم نزد! چرا؟ چرا؟

آن شب بس که گریه کردم چشم هایم می سوخت. رودر روی آینه ایستادم و به صورت قرمز و پف آلودم نظر انداختم، از درد خندیدم: ((ببین به چه روزی افتادی؟ خاک برسرت که با خودت چه کردی؟)) چراغ هارا خاموش کردم و خواب که نه، کابوس را به جان خریدم. قلبم آرام و قرار نداشت گاهی تیر می کشید و زمانی آرام بود. روز بعدی آنکه بر خوردی باکیارش داشته باشم به منزل مادر رفتم. مادر به خیال این که برای بردن طوطی آمده ام اول هیچ نگفت و چون کم

شب از راه می رسید خطاب به من گفت: ((مگر نمی خواهی بروی؟)) روی ایوان نشسته بودم و نگاهم به طوطی بود: ((نه! دیدم حوصله اش راندارم گفتم بیایم اینجا! به من چه، من چرا باید در جشن تولد پسر مهیا حضور داشته باشم!)) خودم هم باورم نمی شد! آیا این حرف ها از دهان من بیرون آمده بود؟! پس چرا اصلاً از ذهنم نیم گذشت؟ آب قفس را عوض کردم و خطاب به طوطی که مدام جست و خیز می زد گفتم: ((بگو بیچاره! بگو بدبخت، بگو.....)) اما طوطی فقط همان دوسه کلمه ای را که یاد گرفته بود ادامی کرد. آن شب خیلی طولانی به نظرمی رسید! شام نخوردم و سردرد را بهانه قرار دادم. نمی دانم جشن تولد در باغ تهرانی تا چه ساعتی ادامه پیدامی کرد اما دیگر برای من مهم نبود! مادرانگار متوجه عمق ناراحتی من بود چرا که حرف های همیشه را بر زبان نیاورد و به ظاهر تلویزیون نگاه می کرد! اما من در آن لحظه احتیاج به یک هم صحبت خوب داشتم! یکی که به من بگوید کسی که دیشب به تو گفت در جشن نباش و برو کیارش من نبود! او کیارش مهیا بود! کیارش خودم را در باغ مینا گذاشته بودم. آیا نباید به دنبالش می رفتم و پیدایش می کردم؟ کیارش من مرادوست داشت کیارش من..... نمی دانم کی چشم هایم روی هم افتاد. عکس کیارش روی سینه ام بود و همان طور خوابیدم. بعد از کلی اشک ریختن چشم هایم احتیاج به استراحت داشت. دم ظهر بود که بیدار شدم. آفتاب بی رمق آبان ماه از پشت پنجره اتاق به داخل می تابید. چشم هایم را گشودم و متوجه سنگینی پلک هایم شدم. شب سختی را گذرانده بودم. خوب شدم مادر بیدارم نکرد! از کجای دانست نباید بیدارم کند؟ برای رفتن برخلاف همیشه عجله ای نداشتم! انگار دیگر کشش و جاذبه ای نبود که مرا بسوی خودش جذب کند. دست و رویم را که شستم کمی حالم آندسراجایش صدای طوطی می آمد: ((بیچاره! مبارک! بیچاره! مبارک!)) نگاهش کردم و خنده ای تلخ سردادم. با صدای بازوبسته شدن در حیات به خودم آمدم. مادر بود که چادر گلداری بر سر داشت و نان سنگکی در دست داشت سلام و صبح بخیر را بانگاه طولانی اش پاسخ داد: ((همه خوابت را آوردی اینجا! دختر که بودی هیچ وقت تالنگ ظهر نمی خوابیدی! چون دیشب بیدار بودی دلم نیامد بیدارت کنم والا هیچ چیز بهتر از سحر خیزی نیست.)) از کجای دانست من دیشب بیداری کشیدم؟! بی آنکه منتظر من بماند بساط صبحانه را پهن کرد. روی ایوان در آن هوای خنک صبحانه می چسبید! آن هم اگر نان سنگک روی



سفره باشد! متوجه‌نگاه سنگین مادربودم. اما به روی خودم نمی آوردم. برخلاف من مادرچندان رغبتی به خوردن از خودنشان نمی داد. انگار بالاخره طاقت نیاورد: ((فکرکردی می توانی علت آمدنت را از من پنهان کنی؟ نمی دانی از نگاهت همه چیزارامی فهمم؟)) نمی خواستم چیزی بگویم. فقط دلم می خواست صبحانه بخورم: ((مینا، دارم از غصه تودق مرگ می شوم! چرامی گذاری باتو این بازی هارادریاورند؟ خودت راعذاب نده. طلاق هم نمی گیری نگیر! اما دیگر آنجانمان بیابیش من! به خدایبشترماندن توجز نابودی توهیچ ثمردیگری ندارد.)) مادربه گریه افتاده بود. لقمه نان و پنیرازدستم افتاد. اگر اوراهم مثل پدرازدست بدهم چه؟ غروب جمعه به خانه برگشتم، کسی رادرخانه ندیدم. سهیلا خدمتکارپرکار و پرجنب و جوش خانه برایم توضیح داد که خانواده تهران از صبح به شمیرانات رفته و تابعدازشام هم نیم آیند. نمی دانم دلم از این که بی من رفته بود گرفت و یا از این که مرابی خبر گذاشت؟ اما در هر صورت ناراحت و گرفته حال به اتاقم رفتم و برای خوردن شام هم پایین نرفتم. سیر بودم. از همه کس و از همه چیز؟ از کی تا حال کیارش خواهان تفریح رفتن بامهیا شده است؟ آیا اصلاً یادش به من هست؟ یادش هست مینای قلبش افسرده و غمگین کنج قفس به وسعت زندگی اش گرفتار سرابی به نام رهایی است؟ آیا یادش هست که این پرنده قفس رابه جان خریده است تا بویه آزادی اش دست یابد؟ پرنده ای که بال و پرش رابخشید تا او به پرواز درآید؟ چه بگویم از رسم بد عهدی های این زمانه بی رحم! پرنده ای که در قفس هم حتی سودای پرواز ندارد سرانجام در قفس می میرد. نمی خواستم دیگر اشکی بریزم. گرچه تنها بر از ناتوانی و احساس عجز بود! در حالی که هیچ گاه بر زخم قلبم تسلی بخش نبود. می دانم که حق باتوست صالح! من باطناب خویش به چاه افتاده بودم می دانم! سرزنش نکن، شاید باورت نشود که هیچ احساس ندانمی نداشتم. شاید دلم می سوخت و وجودم در حریق حسادت زبانه می کشید. اما هرگز به دلم پشیمانی رسوخ نکرد. من به سعادت عرفانی دست یافته بودم. این که نگذاشتم بچه ای از نعمت پدر و حتی مادرمحروم شود. خشنودی خداوند سعادت کمی نیست! بی گمان از بالاترین موهبت ها نیز بالاتر و مقدس تر است! پس شاید به این رنج و قم زمینی می ارزید که من وجود و جسم کیارش رابه دیگری ببخشم و در مقابل قلب و روحش رامتعلق به خودم بدانم. این هم سهم

کمی نیست! جسم خاکی دربرگیرنده تمام خواهش های نفسانی و شیطانی نیست اما قلب و روح پاک و دست نخورده و بی آرایش بلقی می ماند. برای من که بخوادم بهانه ای برای ادامه زندگی ام داشته باشم، این چیزی بود که آرامش را بر طغیان قلبم می بخشید و باعث به وجود آمدن سازگاری من با تمام غم ها و بازی های زمانه می شد. من این گونه با خویش کنار آمدم. تصورش سخت است اما غیرممکن هم نیست. جسم بامرگ از بین می رود و روح پس از مرگ نیز به حیات خویش ادامه می دهد. پس عشقی که من به روح کیارش می ورزیدم نیز جاودانه می ماند و هرگز بامرگ از بین نمی رفت. نمی گویم عشقم الهی بود اما زمینی هم نبود. آسمانی بود. پاک و زلال و آبی! بی حتی تکه ای ابر! سزاوار سرزنش نیستم، احتیاج به تشویق و مباحات نیز ندارم، من تنها به خاطر خشنودی خداوند و خوشبختی آن کودک معصوم تن به خواسته تقدیر دادم. می دانم که پاداشم را در جای دیگر و بالاتر از سعادت دنیوی دریافت خواهم کرد. پس چه خوب است که این درد را به جان بخرم و در انتظار پاداشی بزرگ از جانب خداوند باشم. باشنیدن صدای توقف اتومبیل در باغ و متعاقب با آن سرو صدای کیانوش و سیاوش و صدای مهیا که تذکرمی داد: (( باهم دعوان کنید )) فهمیدم که آمدند. نگاهم بر نور سپید پرده حریر پنجره بود. طوطی را پایین گذاشته بودم. همراه با دسته گلی زیبا بر چسب (( کیانوش عزیز، تولدت مبارک )) می دانستم کیانوش به وجد می آید. صدایش از پایین به گوش می رسید: (( مامان، بابا، بین خاله مینا چی خلیده! )) و صدای کیارش: (( آره عزیزم! یک طوطی سخن گو، بین حرف هم می زند )) مهیامی خواست بزند توی ذوقشان: (( کیانوش از وقت خوابت گذشت. دانه های رامسواک بز و بادا داشت بگیر بخواب )) از لجبازی مهیا خنده ام می گرفت. حال که خانم اوست باز هم بامن دشمنی می ورزد، آن هم بامن که هیچ گونه شانس برای جانشینی او ندارم. کاش خوابم می برد. اما افسوس در این شب اندوه خواب از چشم هایم فراری است. صدای درمی آید، حتماً کیارش است. آمده هم از بابت هدیه تشکر کند و هم از بابت تبعید دیشب هذر خواهی! یا شاید هم خیال دارد امشب در اتاق من بخوابد؟ باشوقی کودکانه به سمت در رفتم. در قفل نبود! پس چرا خودش نیامد داخل؟ بادیدن کاملیا که پشت در لبخند زان نگاهم می کرد لحظه ای از پوچی خیالم اخم هایم در هم رفت اما بعد سعی کردم یا تظاهر به آرامشی مصنوعی لبخند بزنم: (( سلام

کاملیا، کاری داشتی؟)) (اجازه هست بیایم تو؟)) خودم راکنارکشیدم: ((البته! چراکه نه!))) بعدازاین که وارداتاق شدخواستم دررابندم که دیدم کیارش درحالی که کیانوش رابغل کرده ازآخرین پله بالامی آید. تانگاهش به من افتاد دررابستم. دلم نمی خواست این کاررابکنم اما برخلاف میلیم این کارراکردم. کاملیا بدون تعارف روی صندلی نشسته بودوبه قفسه کتابخانه نگاه می کرد. نگاهش که به من افتاد گفت: ((کیارش مرافرستادتاازتوتشکرکنم.)) ((بابت چی؟)) ((بابت هدیه ای که برای کیانوش خریدی! واقعاً هدیه قشنگی گرفتی، کیانوش خیلی خوشش آمد.)) دردلیم گفتم((پس چراخودش نیامد وتورافرستاد؟)) بی آن که به زبان بیاورم جوابم راداد: (( راستش را بخواهی کمی خجالت می کشید ازاین که شب تولدتورافرستادمنزل مادرت این بودکه مرافرستاد.)) عذربدترازگناه اگرخودش می آمد همه چیزازدلم بیرون ریخته می شد، بااین حال فقط لبخندی سردبه لب آوردم. کاملیا شب بخیرگفت و رفت ومن بعدازساعتی بیداری به خواب رفتم. صبح روزبعدوقتی بیدارشدم کیارش رابالای سرم دیدم، نشسته بودروی صندلی وبه من زل زده بود. غافلگیرانه برجایم نیم خیزشدم. خندید: ((مثل دخترپچه هادستپاچه نشو! کاری باهات ندارم.)) سلام کردم وبه گرمی جوابم راداد. شادوبشاش به نظرمی رسید. ((حالت چه طوره؟ دیشب خوب خوابیدی؟)) واصلاً هم به روی خودش نیاورد. ((ای! مثل همه شب ها بالاخره صبح شد.)) ((امروزحوصله اش راداری بریم جایی؟)) نبایدقبول می کردم، چراحالابه یادمن افتاده است؟ ((نه! راستش کمی کسالت دارم!)) ((چت شده؟ جاییت دردمی کند؟)) ((نه نه! احتیاج دارم تنهاباشم.)) ((توکه همیشه این چندوقت تنهابودی؟)) نگفتم علت تنهایی هایم توبودی! نگاهش براق وگیرابود: ((خوب، حالاکه دوست داری تنهاباشی من با کیانوش ومهیامی روم بیرون!)) بازهم نگفتم(شماکه دیروزتاشب بیرون بودید). بازهرلبخندی گفتم: ((خوش بگذرد.)) همین! خداحافظی کردورفت. انگارازخدایش بود بگویم نمی آیم، اصلاً ازاول هم قرارنبودمرابردیرون! می خواست باآنهابرود، فقط آمدوتعارف سرسری کردچون می دانست که نمی روم! چون می دانست که ناراحت می شوم ازاین که بی خبربرود. قلبم تیرمی کشید، دهانم ازشدت ناراحتی خشک شده بود! لیوان آب کجاست؟ مادرخانم انگارازیادآوری آن خاطره تلخ دچارهمان حالتی شدکه آن روزبه اودست داده بود. لبانش برشته

وخشک شده بود. بعدازنوشیدن آب کمی بی حوصله گفتم: ((بگذار کمی بخوابم، خسته ام ماه پری! خسته ام!)) هنوز حرف هایش تمام نشده، پلک هایش روی هم افتاد. من هم برای این که اوباً آرامش خوابیده باشد از کلبه بیرون رفتم تا به کیانوش کمک کنم. مادر خانم روز بعد کمی سر حال تر از پیش به نظرمی رسید.

آری به راستی! از آن روز به بعد نیمه دوم زندگی ام آغاز شد. کیارش نسبت به من نبی توجه شده بود. گاهی تمام حرف ومکالماتمان در روز تنها به دوسه کلمه سلام وخدا حافظی خلاصه می شد. کیانوش شیرین تر از پیش شده بود. طوطی سخن گور اخیلی دوست داشت و هر بار به من می گفت: ((خاله مینا، من خیلی آقا طوطی رادوست دالم.)) اما یک روز قفس طوطی به کلی غیبش زد و چند روز بعد به باغ پیدا شد آن هم بدون طوطی و تنها چند پر رنگی کف قفس به چشم می خورد همه می گفتند کار گربه است ومن در دلم می گفتم کار سیاوش است. آخر چه طور ممکن بود گربه قفس را بردارد تا به باغ ببرد؟ مهیا اخلاقش خیلی بدتر از قبل شده بود. تا نگاهش به من می افتاد شروع می کرد به قربان صدقه رفتن کیانوش، به خیالش دلم رامی سوزند. ((کیانوش! پسر نام! الهی فدای قدوبالایت شوم. دیروز که بابا برایت دو چرخه خرید ما چش کردی؟)) چقدر احمق بود که فکرمی کرد در مقام حسادت با او مشاجره خواهم کرد. مادرش هم یک روز در میان آنجا بود ومن هم یک روز در میان خانه مادرم بودم. این شکل زندگی من بود. خانم جان رفتارش با من عوض شده بود. کاملیا هم همین طور! گاهی با هم به خانه کیانامی رفتیم. آنها سعی می کردند، کمبود محبت برادرشان را جبران کنند. زمان می گذشت. بهار می رفت و تابستان می شد و پاییز و زمستان در ادامه هم ماه ربه سال وصل می کردند. مادر کمی بد حال بود اکثر روزها من پیشش بودم و از او مراقبت می کردم. در آن وضع هم نگران من بود و تا مرا می دید اشکش سرازیر می شد: ((کاش می مردم و نگاه شکست خورده ومعصومیت چهره ات رانمی دیدم.)) از این که تمام نگرانی مادرم توجه من بود عذاب می کشیدم. گاهی تمام هفته رانزد مادر سرمی کردم و کیارش حتی نمی پرسید چرا؟ خوب شاید دیگر به حالش فرقی نمی کرد! مهیا هم حتماً خوش به حالش می شد و آرزوی کرد تمام عمرش مران بیند. کیارش گرفتار اوضاع مالی شرکت بود. سیاوش عقده ای وسرکش شده بود و کیانوش همیشه از دست سیاوش کتک می خورد و گریه می کرد.

مهیا از این بابت بی تفاوت بود، کیانوش ازدست شکنجه های برادرش به من عارض می شد و قبل از داوری من مهیا با چهره ای درهم کشیده دعوایش می کرد. ((به کسی ربطی ندارد که تو داداشت با هم دعوا می کنید.)) کیانوش به مدرسه رفت. جشن آغاز تحصیلی اش فراموش نشدنی بود. تقریباً تمام آدم های سرشناس شهر دعوت شده بودند. من خودم در این جشن نبودم. تشخیص دادم قبل از این که به من بگویند برو، بروم. اما شکوه آن جشن تا مدت ها ورد زبان ها بود. کیارش آن شب چندین خانواده فقیر را شام داده بود. خوب این نشان دهنده عشق یک پدر به فرزندش بود و باز داغ فقدان بچه دردم تازه شد. ((مینامی خواهی برویم خانه مادرت؟)) ((نه تاهمین امروز آنجا بودم.)) ((مسافرت چه طور؟ بایک مسافرت دوسه روزه شمال چه طوری؟)) ((حالش روندارم. می خواهم تنها باشم.)) ((میناخسته نبشدی بس که تنها ماندی؟)) ((نه! تنهایی رادوست دارم.)) ((پس بلندشواقلاً برویم درباغ کمی قدم بزیم، لادن ها و پیچک ها هم هگل داده اند! حتماً خیلی وقت است پایت راتوی باغ نگذاشته ای.)) ((حوصله اش راندارم، باشد یک وقت دیگر.)) ((پس امشب دست کم شام راباهم بیرون بخوریم.)) ((غذای بیرون رادوست ندارم، امشب می خواهم سریال نگاه کنم.)) کیارش بادلخوری اتاق راترک کرد و مهیا با استفاده از موقعیت به او پیشنهاد کرد شام رایرون از خانه صرف کنند و اوقبول کرد. خودم دودستی اورابه مهیا تقدیم می کردم. نمی دانم چرا می خواستمش و باین حال اورا از خودگریزمی دادم. شاید دیگر اورا متعلق به خودم نمی دیدم، اما به هر حال هرگاه می خواست خودش رابه من نزدیک کند یا امتناع اورا از خودم می راندم و مهیا مثل شکارچی قهاری اورابه راحتی دردم می انداخت و عوض من به اون نزدیک می شد. خانم جان کمی بدحال شده بود. حتی برای درمان بیماری اش همراه کیارش به آلمان رفت اما چندان ثمربخش نبود و هم چنان از درد رموزی زجر می کشید. مادر هم حالش چندان رضایت بخش نبود. تمام داروهایش گران بودند اما من به زحمت همه راتهی می کردم، از نظر قیمت مشکلی نبود، داروهای کمیاب بودند. خودش می گفت: ((دارو درمان هیچ فایده ای ندارد، باید دید خدا چه می خواهد؟)) اما من اصرار داشتم تمام راه های درمان رایکی یکی به کاربریم. شاید یکی کارساز شود. قلبش ناراحت بود و داداش محمود از قول دکتر گفت فقط یک سکنه کوچک کافیسست که مادر رابرای همیشه ازدست

بدهیم. نباید وسیله ناراحتی اش رافراهم می کردیم. من هم مدام توسط دوخواهر و داداش محمود سرزنش می شدم: ((مادر از بابت تو قلبش ناراحت شده است.)) نمی دانم تا چه حد حق داشتند؟ اما من بیشتر از آنها خودم را ملامت می کردم، خاک بر سرت با این زندگی سیاه و خاکستری ات!

سال های عمرمان پشت سر هم می گذشت. کیارش بدخلق و عصبی شده بود، حتی به من هم که کاری با او نداشتم پر خاش می کرد:

((تو هم با این ادا و اطوارهایی که در آوردی دل آدم را چرکین می کنی!!))

چیزی نمی گفتم چون می دانستم دست خودش نیست یکی از شرکت هایش به دلیل بروز مشکلاتی از قبیل فساد مالی و کمبود بودجه ورشکست شده بود. مهیا این موضوع را به بی توجهی کیارش نسبت می داد و من آن را به سوءاستفاده مالی مهرداد ربط می دادم. همان چند سال پیش که در شرکت کار می کردم متوجه تضادهای مالی در صورت حساب های شدم که اگر بیشتر در شرکت می ماندم حتماً ته و توی قضیه رادرمی آوردم. اما در آن موقعیت بدون هیچ مدرکی نمی توانستم مهرداد را متهم کنم و به علاوه دشمنی مهیارا پیش از پیش برای خودم رقم بزنم. همه چیز دوباره سر جای خودش برمی گشت، من هنگامی که نزد مادرمی فتم مینای دیگری بودم. دختر خوشبختی که شوهرش قصد اردزن دومش را به زودی طلاق بدهد و بچه اش را نیز نزد خودش نگه دارد. مادرامانی دانم باور می کردیانه! اما گهگاهی تنهالبخندی خشک و محولبانش را پر می کرد.

دوباره نوشتن کارت دعوت، سفارش کیک و شیرینی! چراغانی کردن باغ! سفارش لباس و آرایشگر و تغییر دکوراسیون خانه! باز چه خبر بود؟ او آخر تابستان بود، نه تولد کیارش بود و نه جشن پایان تحصیلی پس چه خبر بود؟ مهیا از همه خوشحال تر به نظرمی رسید. کیارش هم که این روزها زیاد در خانه آفتابی نمی شد! روی تراس اتاقم که مشرف به باغ بود روی صندلی نشسته بودم و به ظاهر کتاب می خواندم، اما فکرم در اشغال خبرهای رسیده از پایین بود؟ این جشن از بابت چیست؟ صدای ضربه ای که به در نواخته شد مرا به خودم بازگرداند.

((کیه؟))

وصدای نازک خدمتکار:

((می شود در راباز کنید؟))

در راباز کردم. مودب آمیز سلام کرد و گفت:

((خانم باشما کاردارند!))

((خانم جان؟))

((نه، خانم کوچیک!))

مهیا او بامن کارداشت؟ باورم نمی شود! او بامن چه کارداشت؟ یعنی خدمتکار اشتباه نمی کرد؟

((متوجه نشدم! گفتی کی بامن کاردارد؟))

((خانم کوچیک! گفتند شما بروید ته باغ، زیر آلاچیق! آنجا منتظر شما هستند!))

شتابان از پله هاسرا زیر شدم. حتی فرصت نکردم خودم رادر آینه برانداز کنم. باید هر چه زودتر می رفتم تا بفهمم چه کارم

دارد. فرصت وقت ازدست دادن نبود! زیر آلاچیق روی صندلی صاف و پرابهت نشسته بود. تازه به حسادت افتادم،

چقدر این ژست به اومی آمد! مرا که دید از جابر خاست! آیا برای ادای احترام بلند شد، هیچ کدام سلام نکردیم! بادست

تعارفم کرد که بنشینم. نشستم. قلبم گرمب گرمب می کوبید.

((نوشیدنی چی میل داری؟))

انتظار این برخورد نداشتم، در واقع غافلگیر شده بودم. دستپاچه گفتم:

((هیچی!))

به صندلی تکیه داد و نگاه نافذش رابه من دوخت. نمی دانم چندسال می شد که من واو این گونه رودر روی هم نشسته

بودیم! یعنی چه اتفاقی افتاده بود که او کمی مهربان به نظرمی رسید؟ هر چند نگاهش به من مثل نگاه خانم خانه به

زیردستش بود، اما به هر حال قابل مقایسه با همیشه نبود بازطنین صدای پرتحکمش گوشم رانواخت:

((چندوقتی است که می خواهم باتو کمی حرف بزنم! اما خوب فرصت دست نداد! تا این که امروز دیدم باید گفتنی هاراگفت.))

کمی مکث کرد. من هیچ نگفتم منتظر ادامه حرف هایش بودم.

((می دانی مینا! من وتودر گذشته دوردوستان خوبی برای هم بودیم! خوب، بازی تقدیر این گونه رقم زد که من وتو دیگر به نام دوست در کنار یکدیگر نباشیم. من وتودر طی این سال هاهمدیگر راتحمل کردیم. اما تاکی می شود به این بازی ادامه داد؟ بالاخره یکی از مادونفر...))

حرفش راقورت داد فقط نگاهم کرد. می دانستم چه می خواهد بگوید. بعد از لحظاتی که به سکوت گذشت، همراه با کشیدن آه عمیقی دست هایش رادر هم گره بست و ادامه داد:

((بین مینا، من افسوس زندگی بامسعودرانی خورم، چون مسعود اصلاً لیاقت زندگی کردن بامرانداشت. من کیارش را خیلی دوست دارم و اورا تنهامرد زندگی ام می دانم، به طوری که فکرمی کنم این لطف خدا بود که مسعود به من خیانت بکند تا من مردایده آلی رابدست بیاورم. کیارش هم مرادوست دارد و در طی این چندسال هرگز کاری نکرده که من به گذشته ام افسوس بخورم.))

نی راتوی لیوان خالی پیش رویش بازی می داد. اصلاً نگاهش هم به من نبود. انگار با خودش حرف می زد:

((کیانوش زندگی من وکیارش رامعنا بخشیده است. در واقع به هم پیوند جاودانه ای زده است. من حاضر نیستم این زندگی خوب راز دست بدهم و این راهم می دانم که تو هم حاضر نیستی خودت راکنار بکشی.))

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم:

((البته! من کیارش رادوست دارم، در واقع این من بودم که اورا به سوی زندگی باتوسوق دادم.))

((می دانم دوستش داری! اما خوب باید ببینیم آیا کیارش هم هنوز تورادوست دارد؟))



بلافاصله وباطمینان قلبی جواب دادم:

((بله که دوستم دارد)).

این باردیگر باغرو ورتفرعن توی چشم هایم نگاه می کرد:

((روی چه حسابی این قدر مطمئن حرف می زنی؟))

دردادن پاسخی صریح و روشن به او قدری دچار تردید شدم. اوباتاثیر از سکوت من ادامه داد:

((آخرین باری که باهم بیرون رفتید کی بود؟ به یاد می آوری؟ آخرین شبی راکه باتو گذراندم چه طور؟ جمله محبت

آمیزی که این اواخر از او شنیده باشی چه؟ می دانم که باید خودش را متعلق به یک زندگی بداند، آن هم بامن و کیانوش!

چرا خود ترا گول می زنی مینا! توهیچ شانسی برای بقادر این زندگی نداری! دستت که از کار افتاده ، بچه دار هم که نمی

شوی! پس ..... البته باید مرا ببخشی که این قدر حرف می زنی، ولی خوب باید واقعیت ها را سنجید! تودراین میان

تنها باید زجر بکشی و حسرت بخوری! فقط خودت را آزاری دهی! چرا؟ چرا زندگی را به کام خودت تلخ می کنی؟ تومی

توانی زندگی جدیدی را آغاز کنی، آن هم بدون این همه حسرت و دلواپسی! بس نیست این همه سال در حاشیه نشستی

و افسوس خوردی؟ به کدام امیدواری چشم دوختی؟ آیا فکر می کنی اگر روزی برسد که کیارش مجبور به انتخاب

شود تو را به من ترجیح می دهد؟ واقعاً سخت در اشتباهی! او بدون من و کیانوش قادر نیست نفس بکشد!!)

با این که تحت تاثیر حرف هایم، غم غریبی وجودم را شلاق می زد اما نگذاشتم به حرف هایم ادامه بدهد:

((اگر میان من و کیارش عشقی وجود داشته حتماً در موقع انتخاب مرا ترجیح می دهد)).

لبخند تمسخر آمیزی به رویم زد و با اکراه گفت:

((عشق؟! بفرض این که عشقی هم وجود داشته! اما باز چنین اتفاقی نمی افتد! مگر نشنیدی که می گویند دوست داشتن

ارشد عشق است؟))

از جواب دندان شکنی که داده بود تا مغز استخوانم سوخت. از عجز خودم بدم آمد. دندان هایم از خشم به هم ساییده می

شد و اوبالذت از این آشوب آخرین ضربه پتکش رامحکم بر سرم کویید:

((به هر حال اگر از من می شنوی تو باید فکری به حال خودت بکنی! بالاخره دیر یازود مجبور می شوی خودت را کنار بکشی پس چه بهتر که آن روز دیر نشود و تو دوباره فرصتی برای زندگی پیدا کنی! شاید باورت نشود کیارش بارها در تنهایی به من گفته نمی دانم چرا من از این همه بی توجهی های من خسته نمی شود و حرف طلاق را پیش نمی کشد؟))

بانفرت نگاهش کردم و لب هایم را به هم فشردم:

((دروغ می گویی.))

مودیانه لبخند زد:

((اگر باورنداری با خودش رودر روی کنیم، به هر حال اگر عاقل باشی می فهمی که علی رقم رابطه غیر دوستانه ای که با هم داریم من باز به صلاح تو فکر می کنم.))

خواست بلند شود. مغرور و پیروز مندانه! یعنی این که حرف آخر را من زدم و تو تنها باید اجرا کنی، اما من هم آب پاکی را روی دستش ریختم:

((من پایم را از زندگی کیارش بیرون نمی کنم، آن که باید برود تو هستی!))

گستاخ ترا پیش جواب داد:

((بهتر است همه چیز را به کیارش واگذار کنیم، بالاخره باید بین عشق و دوست داشتن یک کدام به برتری برسد.))

وسپس همراه با تبسمی مرموز ادامه داد:

((امشب جشن تولد سی و هفت سالگی من است و همچنین جشن مبارکباد عضو جدید خانواده تهران که در راه است و تا هفت ماه دیگر از راه می رسد.))

بعدهم تا چند لحظه وق زد توی چشم های مات و مبهوت من! اومی خندید و من می گریستم. رفت، چنان می رفت که تمام اندامش را می رقصاند، گویی با آهنگ شکستن دل من می رقصید! و من..... مرده ای بیش نبودم. انگار اجل آمده

بود و روح را از من گرفته بود. سرد سرد بودم و وجودم از سرما می لرزید. آیا واقعاً تابستان است و من زیر تیغ آفتاب نشسته ام! اگر این طور است پس چرا این قدر سردم بود؟ آیا باید به این کابوسی که بر من گذشته بود فکر می کردم یا فکر نمی کردم! خدای من! یعنی حقیقت داشت؟ یعنی دوباره صدای گریه بچه ای در این خانه پرمی شد؟ یعنی کیارش دوباره پدر می شد؟ آه! خدای خوبم! من دخترم را می خواهم! تشنه شنیدن صدای گریه هایش هستم. جایش در آغوش من خالیست! جایش در آغوش من خالیست! جایش.....

و این جمله را دیوانه وار میان حق هق گریه هایم تکرار می کردم و جای خالی دخترم را در آغوش می فشردم. تازه داشتم به عمق درد این زخم در دلم پی می بردم. نمی دانم از حسادت بود و یا واقعاً از دزیغ و درد بود اما من از جان و دل می سوختم. آن قدر گریه کردم تا ز حال رفتم. نمی دانم تا چه زمانی در آن حال باقی ماندم؟ وقتی چشم هایم را گشودم هوا روبه تاریکی می رفت. هنوز سرد بودم. قدرت نداشتم از جایم بلند شوم. خدایا این چه تقدیری بود که برایم رقم خورده است؟ حق بامهیاست! دیگر جایی برای ماندن ندارم. تا حالا هم نداشتم، به زور ماندم. باید می رفتم. مهیا می خواست دوباره مادر شود! من بچه دار نمی شوم. کیارش مهیار دوست دارد، هیچ کس مراد دوست ندارد. هذیان می گفتم. تلوتلو خوران از وسط باغ می گذشتم و با خودم این جمله را تکرار می کردم.

صدای موزیک می آمد. شبیه مرثیه ای برای قلب من بود. ((تولدت مبارک، الهی صدساله شی))، کاش مرثیه مرگ مرا می خواندند. خورشید کاملاً غروب کرده بود. اتومبیل کیارش هم در پارکینگ بود. آه! چه طور متوجه غیبت من نشده بود؟ خوب حق هم داشت! تولد زنش بود! جشن بارداری زنش بود. من کی هستم! تازه اگر جلوی چشمش نباشم هم از خدایشان است. چقدر مهمان دعوت کرده بودند. آیا کیارش هنوز تاریخ تولد مرا به یاد دارد؟ آه چه می گویم! پرت و پلامی گویم! هذیان می گویم! حالم هیچ خوش نیست. کاش امشب می مردم. امانه! کیارش ناراحت می شود، که چرا جشن تولد زنش را خراب کرده ام کاش فردا بمیرم! کاش همین که صبح شدم بمیرم. غروبی بی طلوع!

نمی خواستم وارد تالار شوم. از ازدحام جمعیت می هراسیدم. بساط نوشیدنی و میوه فراوان بود. من آب می خواستم. سهیلا

برایم آب ریخت:

((ای و! خدامرگم بدهد! حالتان هیچ خوش نیست، می خواهید آقا را خبر کنم؟))

ومن باتکان سر به او(نه) گفتم. نباید این جشن رابه هم می ریختم کیارش ناراحت می شد. شادی اش بی رنگ می شد. بگذارشادباشند! شادی کیارش آرزوی من است! مدتی روی صندلی آشپزخانه نشستم تا کمی توانستم توان از دست رفته ام رابه دست بیاورم. خانم جان برای سفارش به خدمتکارهابه آشپزخانه آمدوبادیدن چهره رنگ پریده ام به هراس افتاد.

((دخترم؟ حالت خوب نیست؟))

سعی کردم خودم رادر حالت طبیعی جلوه بدهم.

((نه خانم جان! چیز مهمی نیست! فقط یک کم فشارم افتاد پایین.))

سرش راتکان داد ودر مقام همدردی گفت:

((حق داری دختر جان! حق داری!!))

چرا حق داشتم! حتماً فکرمی کرد از حسادت برپایی این جشن می سوزم. اما بگذار چینی فکر کند. من که داشتم می سوختم، مهم نبود از کدام دلیل بسوزم! اوسفارشات لازم رابه آشپزها کردورفت ودقایقی بعد از رفتنش کیارش وارد آشپزخانه شد. نگاهی به من انداخت وبالحنی سرد پرسید:

((تو حالت خوب است؟))

بادیدنش دوباره طوفان قلبم اوج گرفت. از طرفی خوشحال بودم از اینکه در آن بحبوحه جشن یادمن هم بود:

((آره، بهترم!!))

به جای دلجویی ومهرورزی بالحن سرزنش آمیزی گفت:

((همیشه، هر وقت ماجشن داریم تو یک جوراداو اطوار در آرودی! من نمی دانم کی این عادات رازسرت دوری می

ریزی؟))

باتعجب نگاهش کردم. اشک گوشه چشم نشسته بود. من توی کدام جشن اداواطور در آورده بودم؟ من که در تمام جشن ها غایب بودم. پس کیارش چراملامتم می کرد؟! درحالی که آماده رفتن نشان می داد گفت:

((اگر حوصله ات نمی گیرد به راننده می گویم تورابه خانه مادرت ببرد! نمی خواهی بروبالد راتاقت بمان! بگذار همه بفهمند تو..... حسودی ات می شود!))

و چون رفت احساس کردم یک دیگ پر از آب جوش بر سرم ریخته اند. آتش گرفته بودم آتشی که در جانم زبانه می کشید. سهیلان توانست برایم کاری بکند. گریه کنان از آشپزخانه بیرون رفتم از پشت پرده های اشک وسط تالار روی سن کیارش را دیدم که میان مهیا و کیانوش ایستاده بود. مردم تا خودم را از پله ها بالا بردم. خودم را که در اتاق دیدم نقش بر زمین شدم. تا از آن حال بیهوشی در آدم ساعت یازده شب بود. انگار کسی مرا برای شام خبر نکرده بود. قلبم عجیب دردمی کرد دیگه هیچ اشتیاقی برای ماندن در من نبود. از ماندنم احساس خفگی و پوچی می کردم. باید می فتم. هر چند رمقی برایم نمانده بود. اما من اینجا نمی ماندم چمدانم کجاست؟ لباس هایم را باید بردارم. بینم دیگه چه باید بردارم؟

صدای کیارش از بلندگوشنیده می شد. نمی خواستم گوش بدهم اما صدا آن قدر بلند بود که ناخواسته توی گوش هایم فرو می رفت.

((حضار محترم، خانم ها، آقایان، از این که مفتخر فرمودید و در این جشن حضور یافتید بیش از پیش تشکر و قدردانی می کنم، به راستی که این جشن با حضور شما سروران گرامی، بسیار رنگ و رو گرفت!))....

کفش هایم را پیدانمی کنم، همین طور کیف دستی ام را.....

((این جشن به مناسبت سی و هفتمین سال تولد همسر من، بانوی بزرگ خانواده تهرانی، مهیا جان ترتیب داده شده است.))

چمدان چرابسته نمی شود؟ آه! لعنتی! توهم وقت گیر آوردی؟

((وخیرمقدمی هم می گویم به کوچولویی که درراه است)).

حلقه ازدواجم رابایدبردارم یانه! نه! باخودم نمی برم! امانه! می برم.

((من به مناسبت این شب بزرگ! سندکارخانه بزرگ کنسروسازی ام درساوه رابه نام بانوی بزرگ تهرانی یعنی مهبیای

عزیزکرده ام وهمین جامایلم که به اوتقدیم کنم)).

صدای من میان صدای کف زدن وهممه جمعیت گم شد:

((آه نه! اگربروم ومادرمراباین وضعیت ببیندحتماً سخته می کند، نمی خواهم مادراازدست بدهم! اوه خدای من، امشب

هیچ جایی راندارم تاازاین هممه نفس گیربه آن پناه ببرم. سرم راروی میزگذاشتم وازروی استیصال گریستم. ازپایین

هم دیگرصدای بلندی به گوش نرسید.

یک هفته ازآن جشن گذشت. یک هفته ای که من خودم رابامهیاوکیارش روبه رونساختم. ازدست کیارش دلگیربودم

وفکرمی کردم نمی توانم اوراببخشم! آن شب، شب جمعه بود ومن سریال موردعلاقه ام رانگاه می کردم. اماچه تماشایی!

حتی تصویرروی تلویزین راهم نمی دیدم. ازنشیمن صدای جروبحت می آمد. کمی گوش هایم راتیزکردم. مهیاوکیارش

باهم بحث می کردند. هنوزبه علت این بحث فکرنکرده بودم که مهیابخش می آشکاروفوران شده دست کیانوش

راگرفت ودرحالی که ازپله ها بالامی رفت خطاب به کیارش گفت:

((همین که گفتم، یااوباید بماند یامن وکیانوش می رویم)).

منظورش ازاوحتماً من بودم! بالاخره کارخودش راکرد. بالاخره کیارش رابرسردوراهی گذاشت. چندلحظه بعدصدای

عتاب آلودکیارش مرابرجایم مسخ کرد:

((مینا، بلندشوبرویم بالا، باهات حرف دارم)).

آن گاه خودش ازپله ها دویدبالا، بی آنکه منتظرپاسخی ازجانب من باشد. درنیمه بازبود. داخل اتاق که شدم اوروبروی

پنجره ایستاده بود. بی آنکه به طرفم برگردد خشک و رسمی گفت:

((چرا آرام نمی گیری؟ سرت رانمی اندازی پایین وزندگی ات رانمی کنی؟))

نمی خواستم درمقابلش ضعیفی نشان بدهم:

((تا آنجایی که یادم است این چندوقت مدام آرام بوده ام.))

به طرفم برگشت و نگاه متعجبانه اش رابه دیده ام دوخت. خیلی وقت بود من واو این گونه چشم درچشم هم ندوخته

بودیم. تازه احساس می کردم که دلم برای نگاهش تنگ شده بود:

((مهیا گفته توبه او هشدار دادی، که پایش را از این زندگی بیرون بکشد؟))

((و نگفت اول خودش این هشدار رابه من داده است؟))

روی صندلی نشست، پاروپا انداخت و سیگاری آتش زد و دودش را بلعید. بلوز چسبان مشکی برتن داشت و موهایش رابه

یک طرف ریخته بود.

((من از کارش مادونفرهیچ سردر نمی آورم. به هر حال تونباید به مهیا میگفتی)).....

حرف هایش راباتشر قطع کردم:

((نمی گفتم که وقیح تر شود؟ اصلاً چرانباید می گفتم؟ اگر در تمام این سال هامهر خاموشی به لبانم زده ام تنها به دلیل

قولیست که به تو داده ام ولی مجبور نبودم. چون توهم به قولی که داده بودی عمل نکردی! من خیلی دیر به حرف آمدم،

خیلی دیر والا الان حال و روز من این نبود.))

چشم هایش راتنگ کرد و نشان می داد که متوجه منظور من نشده است. ولی منظور من واضح و روشن بود. کمی آرام

ترازیبش، ته سیگارش را در جاسیگاری ریخت:

((چه کاری خواهی بکنی؟ آیا قصدت متلاشی کردن این زندگیست؟))

نمی دانم چرا به نفس نفس افتاده بودم. انگار مسافت زیادی رادویده بودم:

((من چنین قصدی ندارم، کاری هم به کارشمانداشتم! تمام بی توجهی هاو بی مهری های توراتحمل کردم و هیچ نگفتم، به مهیا بگوازجان من چه می خواهد؟ سال هاست خانم خانه اوست ومن فقط حاشیه نشین بودم. همه شامفراموش کردید که من ه مزن توهستم! متاسفانه توهمه چیزت شده مهیا، خوب حق هم داشتی، من چه داشتم که توبه آن دلخوش باشی؟ وقتی بچه دارنمی شوم)).....

دوباره بغض توی گلویم چمبره زد. مشتقیم وزل توی چشم هایم نگاه می کرد.

((بازکه خودت رابه خاطراین موضوع آزاردادی؟! چندباربگویم این موضوع برایم اهمیت ندارد؟))  
باپوزخندگفتم:

((معلوم است که اهمیت دارد! اگر نداشت مهیاتاین حدبرایت عزیزنمی شد)).

((اشتباه توهمین جاست! مهیابه خودی خودبرای من عزیزنیست. اومادریچه من است، من کیانوش رازجانم بیشتردوست دارم. وقتی کیانوش مهیارابه عنوان مادرخودش دوست دارد، خوب من هم باید دوستش داشته باشم؟ فراموش نکن، مهیااگربرود کیانوش راباخودش می برد. همین طورکودکی راکه درراه است. من طاقتش راندارم؟ حاضرم همه چیزرازدست بدهم اماکیانوش رانه؟))

((مراچه طور؟ حاضری مرآزدست بدهی اماکیانوش رانه! درست است؟))

سپس باخنده ای عصبی ادامه دادم:

((چه می گویم! معلوم است که همین طوراست! توازخیلی وقت پیش ازمن گذشتی! من ازهمان روزهای اول این رافهمیدم، فقط خودم راگول زدم. یعنی باورم نمی شد کیارشی که یک روزعاشقانه ازهمه چیزدست کشید تابه من برسدازمن بگذرد وبه دیگری برسد، نه باورم نمی شد)).

آن گاه روی صندلی تقریباً افتادم. متفکرومات بودم. خاموش وبی صداانگارمن نبودم که تاچندلحظه پیش نطق می کردم، یااصلاً ازهمیشه کرولال بودم. لحظه ای نگاهم کرد. تحت تاثیرحرف های من قرارگرفته بود. سرم پایین بود و بی توجه



به حضوراوبه فکرورفته بودم، تاحدی که متوجه نشدم کی ازاتاق بیرون رفت ووقتی هم که فهمیدم بدون این که اهمیتی بدهم روی تخت درازکشیدم. صدای درکه آمدبی حوصله ازجا بلندشدم. پشت درکیارش بودکه نگاه بی فروغش رابه دیده ام پاشید. انگاربرای رفتن عجله داشت. مثل پسرپچه ای خجالتی سرش راپایین انداخت ودستش رابه طرفم درازکرد. بادیدن دفترچه خاطراتی که به سویم گرفته بود متعجب شدم:

((این چیه؟ برای چه به من می دهی؟))

((دفترخاطرات من است، می خواهم که توآن رابخوانی، البته بیشترشیه یادداشت است، امالازم است که توهمة آنها رابخوانی.))

تادفتررازدستش گرفتم باشتاب ازپله ها پایین رفت. نمی دانم می ترسیدازاین که کسی اورابیندویا..... دررابستم نگاهم برجلدقهوه ای دفترخاطرات بود.

چه رنگ بدی رابرای خاطراتش انتخاب کرده بود. کنجکاوای بیش ازحدم نگذاشت درموردرنگ دفترخاطره بیشترفکرکنم. بی درنگ روی صندلی نشستم. دفتررابازکردم. تمام یادداشت هایش راخواندم، چندتایی ازآن خوب به یادم هست!

پنجشنبه: ((امروزهم بدون مینا، همراه مهیابه تفریح رفتیم. سعی کردم فکرکنم که میناهمراه من است. همه جادنبال من بود، حرف که می زدم انگارواقعاً باوحرف می زدم وانگاراوهم حرف های مرا می شنید.))

یکشنبه: ((چه قدردلیم برای میناتنگ شده است! خیلی وقت است خوب ندیدمش! آن هم فقط به خاطراین که مهیازحسادت اذیتش نکند! مدت هاست به اونگفته ام که چه قدردوستش دارم واین علاقه پنهانی چه قدرسخت است.))

چهارشنبه: ((کیانوش مظهرعشق است، کاش مینامادرش بود! خدایم دانچه قدربه هم می آمدیم! مینامی توانست مادرخوبی برای بچه من باشد! همان طورکه همسرخوبی برای من بود! کاش کیانوش قبول می کردکه اورامادرصداکند! خدای من، مینارادیروزناراحت کردم، چه طوربه خودم اجازه دادم که به اوبگویم درجشن تولدکیانوش نباشد! آه! لعنت

به مهیا؟ اگر به خاطر تهدیدش نبود که کیارش رابا خودش می بردهرگز این کاررانی کردم وچشم های نازنینش رانی گریاندم)).

جمعه: ((مهیا فکر می کندمی تواند بر قلبم نیز حکمرانی کند امانمی داند که آن رابرای همیشه به اولین عشق زندگی ام، مینا بخشیده و دیگر محال است که آن رابه دیگری واگذار کنم. او این رامی داند و به همین دلیل بد رفتاری می کند. هرگز نمی توانم قلبم راکه صندوقچه خاطرات شیرین اولین و آخرین عشق زندگی ام رادر آن پنهان کرده ام به دیگری ببخشم. نه این هرگز امکان تحقق پیدا نخواهد کرد. مهیا باید بداند که قلبم مال میناست)).

شنبه: ((امروز چه قدر مینا غمگین و افسرده به نظرمی رسید! دل گرفته واشک آلود پشت میز آشپزخانه نشسته بود. می دانم مهیا دلش راشکسته بود و من به جای دلجویی کردن از او، با حرفی که دلم نمی خواست بر زبان بیاورم قلبش رایشتر رنجاندم. امشب در شب تولد مهیا، هر چند می خندیدم اما از دل می گریستم. امشب می خواهم تا صبح اشک بریزم. به خاطر قلب عزیزی که من باعث شکستش بودم)).

این آخرین یادداشت کیارش بود و قبل از آن چندین یادداشت دیگر نیز بود که در تمام آنها از علاقه پنهانی اش به من و تظاهر به بی تفاوتی اش حرف زده بود! با ذکر تمام تاریخ هایش و من با خواندن تمام یادداشت ها و تاریخ آن روز، تک تک خاطره هارابه یاد می آوردم و بی آنکه بخواهم می گریستم. پس کیارش هنوز هم دوستم داشت! خدای من! چه قدر این حقیقت شیرین بود. هر چند پنهانی بود اما زیبا بود. دلنشین بود! خدام را ببخش. چه فکری در مورد کیارش می کردم، قلبم به طرز عجیبی آرام گرفته بود. انگار هیچ غبار اندوهی بر دلم ننشسته است. یادداشت هایش رابارها و بارها خواندم و عجیب این تازگی اش راهیچ وقت برایم ازدست نمی داد. خدایا، متشکرم. سپاسگزارم که به عشق آسمانی من در قلب پر عطوفت کیارش آسیبی نرساندی! می دانم این یادداشت صبری من است. مهرت میدی بر ادامه حیات من بود! مهم نیست کیارش هرگز نتواند علاقه اش رانسبت به من ابراز نکند. مهم این است که هنوز هم دوستم دارد.

دوباره جوانه های امید در کویر قلبم سبز و شکوفاشد و دیگر احساس پوچی نمی کردم، چون می دانستم از چشم کیارش نیفتاده ام.

دوروز بعد، توی سالن نشیمن روی صندلی نشسته بودم و گیلای می خوردم. خانم جان گلدوزی می کرد، دیگر توانایی همیشه رانداشت. عینک ته استکانی بزرگی بر چشم زده بود و هر از چندگاهی پشتش را صاف می کرد. انگار از ناحیه کمر احساس درد داشت. باشنیدن صدای پا از پله ها هر دو به طرف پله ها برگشتیم. مهیا بود چمدان در یک دستش بود و دست کیانوش در آن یکی دستش، سیاوش هم پشت سرشان می دوید. خانم جان از بالای عینک نگاهی به

مهیا انداخت و با تعجب پرسید:

((جایی می روی دخترم؟))

مهیا نگاه تند و گذاری به من انداخت و گفت:

((بله، می روم خانه مادرم، لطفاً این یادداشت رابه کیارش بدهید.))

کیانوش نمی دانم از چه بابت یواشکی می خندید.

((باشد، می دهم به کیارش، کی برمی گردی؟))

((معلوم نیست، تا تکلیفم معلوم نشود بر نمی گردم.))

کیانوش زود مزه انداخت:

((مامان، الان که تابستونه! ما تکلیف نداریم.))

سیاوش غش غش خندید، مهیا چشم غره ای به هر دو نشان رفت و آن گاه با خدا حافظی کوتاهی با خانم جان به طرف در رفت. بعد از رفتن مهیا خانم جان، عینکش را از چشم برداشت. سرش را تکان می داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. هر چند گوشه هایم را تیز کرده بودم اما نفهمیدم چه می گوید. به فکر فرورفتم. آیامهیا واقعاً تصمیم جدی اش را گرفته بود؟ چرا؟ من که کاری با او نداشتم؟ وجودم چه آزاری به اومی رساند؟ آیا از طرف من احساس خطر می کرد؟ کیارش

هنوز نیامده بود. غروب بود. باوجود این که کولر روشن بود و باد درجه زادی کار می کرد اما باز هم گرم بود. خانم جان دیگر دست به گلدوزی نزد. نگاهی بی فروغ به من انداخت و با افسوس گفت:

((می بینی دختر جان، تقدیر چه بازی هابرای آدم می چیند؟ گاهی از این همه بازی پی در پی گیج می شوی! یک روز تومی خواستی تکلیفت معلوم شود و حال مهیا همین رامی خواهد! بیچاره کیارش که باید دست به انتخاب بزند! آن هم چه انتخاب دشواری! دلم به حالش می سوزد، بدجوری کیانوش به دلش نشسته و دوستش دارد و مهیا از این بابت سوءاستفاده می کند! نمی دانم و..... ما آدم ها هیچ وقت به چیزی که داریم قانع نیستیم، چندین بار با مهیا صحبت کردم و سعی کردم قانعش کنم از حضور کم فروغ تو در این خانه چشم پوشی کند، اما..... افسوس و صد افسوس گوش شنو ندارد. باز تو، آن وقت ها بازبان منطق رام می شدی اما این دختر به هیچ صراطی مستقیم نیست.))

خانم جان که حرف هایش راتمام کردم به فکر فرو رفتم. انگار تمام این صحنه ها از یک سریال بلند تلویزیونی نمایش داده می شد. سریالی مهیج و عاطفی! با درامی سوزناک و غمگین! نمی شد صحنه بعد را پیش بینی کرد! این که چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ این که چه پایانی خواهد داشت؟ و به نفع کدام قهرمان سریال تمام خواهد شد؟ دلم می خواست زمان همین جامتوقف شود و کیارش از راه نرسد! آه! لعنت به مهیا! داشتیم زندگی مان رامی کردیم. من موقعیتم را از دست داده بودم. تو چت بود؟ کجای زندگی تورا تنگ کرده بودم؟ بگو کجای زندگی ات را؟ کیارش از راه رسید، خسته به نظرمی رسید. سلام مرا بیک نگاه طولانی پاسخ داد. مثل همیشه منتظر بود که کیارش دوان دوان از پله ها پایین بیاید و در آغوشش فرو برود، اما کسی از پله ها پایین نیامد. ناگهان نگاهش با کبریت هراس شعله ور شد:

((کیانوش کجاست؟ چرا صدایش نمی آید؟))

خانم جان آهی کشید و گفت:

((مهیا و بچه ها رفتند خانه مادر..... مادر بزرگشان!))

((ولی چرا بدون هماهنگی بامن؟! هر وقت جایی می خواستند بروند مرد در جریان می گذاشتند؟))

خانم جان سرش را تکان داد و سپس یادداشت مهیارابه طرف کیارش گرفت:

((نمی دانم، این یادداشت را مهیارایت گذاشته!!))

کیارش شتابزده یادداشت را از دست مادرش قاپید و به نوشته هایش چشم دوخت. حتماً چیزبندی در آن نوشته شده بود،

چون کاغذ از لای انگشت هایش به پایین سر خورد و او دست هایش را روی سرش گذاشت. من و خانم جان هر دو بانگرانی

به او چشم دوخته بودیم. خانم جان به سویش رفت و بانگرانی زل زده چشم های او.

((چی شده کیارش؟ چی نوشته که تورا تا این حد آشفته کرده؟))

کیارش با فریاد گفت:

((چه می خواستی نوشته باشد؟ این زن می خواهد زندگی مرا نابود کند!!))

مادرش از فریاد کیارش جا خورده بود. کیارش این را فهمید، اما پریشان و بی حوصله به طبقه بالا رفت. خانم جان

کاغذ را از روی زمین برداشت و نگاهی به یادداشتش انداخت. آن گاه نگاهش را به طرف من دوخت و سرش را به علامت

تاسف تکان داد:

((مصیبت! مهیامی خواهد تقاضای طلاق کند! فقط در صورتی حاضر است برگردد که تو طلاق بگیری!!))

زیاد شوکه نشدم! چون غیر از این را انتظار نمی کشیدم. نگاهم به پله ها بود و هنوز صدای پای کیارش را می شنیدم. فکرمی

کردم این دیگر پرده آخر این نمایش است. هر چه هست در این پرده نمایان می شود.

آن شب کیارش در اتاقش را به روی خود قفل کرد و به روی من در را گذاشت و به روی خانم جان! خانه در سکوتی

هولناک فرو رفته بود. هم من و هم خانم جان می دانستیم که این آرامش قبل از طوفان است.

شب باندیشه این که مهیامی جوری سر عقل خواهد آمد به خواب رفتم، هنوز چراغ اتاق کار کیارش روشن بود! خدای من!

اولان چه می کند؟ در چه فکری است؟ حتماً به این فکرمی کند که بین من و کیانوش به علاوه مهیامی یک را انتخاب

کند؟

صبح خیلی زودباشنیدن صدای پیانواز خواب پریدم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود! ساعت پنج صبح بود! چه کسی این وقت صبح پیانومی نواخت؟ لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. صدا از پایین می آمد. از اتاقی که خانم جان می گفت اتاق پیانوی آقای تهرانی بزرگ بود و اغلب مهمان های خصوصی اش را در آن اتاق دیدار می کرد. با دیدن خانم جان که روی صندلی گهواره ای رودروی در اتاق نشسته بود و تاب می خورد با دستپاچگی سلام کردم. اشک به دیده داشت و با فرودسر، سلامم را پاسخ داد. پرسیدم:

((کیارش است؟))

این بار آه عمیقی کشید:

((آره، دخترم، هیچ وقت به پیانوی پدرش دست نمی زد! اولین بار چندسال پیش در پیانوراباز کرد، آن هم وقتی بود که بدون تو از استامبول برگشت و این دومین بار است! حتماً خیلی قلبش گرفته است، می خواهم بروی و با او حرف بزنی، شاید بتوانی آرامش کنی.))

با تردید نگاهش کردم، یعنی می توانستم؟ اما با کدام بهانه به خلوت تنهایی اش پامی گذاشتم؟ به یادداشتش افتادم که هنوز پیش من بود. با سرعت خودم رابه اتاقم رساندم و لحظاتی بعد با دفتر از پله ها پایین آمدم. خانم جان بانگاش مرا ترغیب به رفتن کرد. در نیمه باز بود. همراه با کشیدن نفس عمیقی قدم به داخل گذاشتم. پیانودر زاویه چپ اتاق مابین دو پنجره مشرف به باغ قرار گرفته بود و کیارش روی صندلی نشسته بود و استادانه انگشت هایش را روی کلیدها فرو می برد. با وجودی که هر چیزی از موسیقی و به خصوص پیانومی دانستم اما احساس می کردم با مهارت این کار را می کند. آهنگ آن قدر نرم و ملایم بود که مرادستخوش احساسات در هم و دوگانه ای ساخت و من لحظه ای فراموش کردم برای چه آنجا هستم. کیارش آن قدر در دنیای خودش بود که متوجه حضور من نشد. حتی وقتی که در کنارش قرار گرفتم انگار مراندید. دلم نیامد آن دنیای عرفانی اش را برهم بریزم. دفترچه را روی میز عسلی کنار صندلی اش گذاشتم. باز هم

توجهی نشان نداد. خواستم از اتاق بیرون بروم که دیدم آهنگ قطع شد و صدای گرفته و مغموم کیارش مرامسحور خودش ساخت:

((کاری داشتی مینا؟))

به عقب برگشتم، هنوز رویش به طرف من نبود. در همان حال سلام کردم. بدون این که جوابم را بدهد دوباره پرسید:

((گفتم کاری داشتی؟))

منی دانم چرا جرات حرف زدن را از دست داده بودم. بامن و من کردن گفتم:

((نه نه..... فقط..... فقط..... آدمم..... تا..... دفترت را..... بهت برگردانم.))

به طرفم برگشت، احساس می کردم ازدیشب تا حالا به قدرده سال پیرتر شده است. موهایش ژولیده و درهم ریخته بود.

زیر چشم هایش سیاه و گودافتاده بود. و چشم هایش دوکاسه خون بود. به صندلی اشاره کرد و گفت:

((بنشین! می دانم که تنهابه این دلیل نیامدی!!))

بی آنکه نگاهش بکنم روی صندلی نشستم. در حالی که صفحه نت را ورق می زد گفتم:

((جواد معروفی رامی شناسی؟))

لحظه ای به فکر فرو رفتم، مطمئن بودم چنین شخصی را به خاطر نمی آورم:

((از آشنایان شماست؟))

لحظه ای لبانش را لبخندی کوتاه پر کرد:

((از استادان پیانوی ایران است، پدرم ((خواب های طلایی اش)) را فوق العاده می نواخت، من هم ((آهنگ انتظارش))

را دوست داشتم، به نظرت چه طور بود؟))

از بی سوادی خودم خجالت کشیدم و تنها توانستم بگویم:

((خیلی خوب بود!!))

لحظه ای به سکوت گذشت! فکر کردم دیگرزمینه برای آغاز یک گفتگوی خصوصی فراهم است، از این رو خودم رادرجایم جابجا کردم و گفتم:

((چرا این قدر پریشانی کیارش؟ چرا بامن حرف نمی زنی؟))

دستش را لابه لای موهای آشفته اش فرو برد:

((مگر تو وضعیت بهتر از من است؟))

((بهتر اگر نیست حداقل می توانم با تو احساس همدردی کنم)).

باز هم چند لحظه در سکوت گذشت.

((مینا! تو اگر جای من بودی چه کاری کردی؟))

صاف در چشم هایش نگاه کردم. منقلب بودم اما مقتدرانه گفتم:

((راهی را انتخاب می کردم که عاقل می گفت)).

((پس دلم چه؟ به آنچه که قلبم می گوید چه طور می توانم پشت کنم؟))

هر دو در این لحظه خیره خیره به هم زل زده بودیم. به حرفی که می زدم ایمان نداشتم.

((همیشه آنچه که عقل می گوید به مصلحت آدم است، خواسته های دل تند و گذراست)).

سرش را چندین بار به علامت رد حرف هایم تکان داد:

((از تو انتظار چنین حرفی بعید است! یادت هست چه قدر در باغ مینا خوشبخت بودیم؟ در طی این سال ها همیشه با خودم

گفتم کاش بر نمی گشتیم)).

((آن سال ها تمام شد! بهتر است به فکر سال هایی باشیم که در راه است، زندگی زیباست!))

خندید. عصبی به نظرمی رسید:

((قسم می خورم به این جمله آخرت ایمان نداری! کجای این زندگی زیباست؟))



مکثی کردم و گفتم:

((تاتوجه از آن بخواهی؟ می دانی که همه خوبی ها باهم جمع نمی شوند، حتماً باید یک جای خالی هم وجود داشته باشد!))

((اماتمام آن خوبی هایی که می گویی آن خلاء را پر نمی کنند، جایش همیشه خالی می ماند!))

((نامیدانه حرف می زنی! به یاد نمی آورم روزی تااین حد نامید شده باشی!))

((مینا، کیانوش خیلی بانمک است! خدامی داند چه قدر می خواهمش!))

صدایش انگار در گلومی شکست. نمی دانستم چه طور باید آرامش کنم درحالی که قلب خودم توفان زده بود:

((کیانوش برمی گردد پیش تو! نباید این قدر خودت را غدا بدهی!))

چشم هایش را که روی هم گذاشت قطره اشکی به سرعت فروغلتید پایین.

((چه طور می توانم عذاب نکشم! خودت گفתי همه چیز یک جا جمع نمی شود!))

تحت تاثیر اشک هایش من نیز به گریه افتادم. چند دقیقه همان طور گذشت. اشک هایش را پاک کرد و سپس قاب عکسی

را که روی پیانوبه حالت پشت افتاده بود بلند کرد و وقتی آن را بر گرداند دهانم از شگفتی بازمانده بود. عکس من و کیارش

بود و کیانوش در میانمان قرار گرفته بود و هر سه می خندیدیم.

یادم نمی آمد که همچین عکسی را باهم انداخته باشیم. دستی روی قاب عکس کشید و در همان حال با تحسّر گفت:

((وقتی مادر را برای معالجه بردم آلمان دادم این عکس را برایم مونتاز کنند، می بینی چه قدر به هم می آییم؟ می بینی

کیانوش چه قدر شبیه من و توسه! چشم هایش، درست شبیه چشم های زیبای توسه که روزی عاشم کرد. خدای من!

چه می شد تو مادرش بودی!))

و سپس مشتت محکم بر میز کوبید. بی اختیاری گریستم. از حالت های توام باخشم و عصبانیت کیارش دلم ذره ذره آب

می شد. خدایا! تمام دردهای این زمانه بی رحم را به من ببخش و در عوض کیارش را از این همه عذاب رها کن! دوباره قاب

عکس را از روی پیاپی برداشتم. با همه وجودش به آن زل زده بود. انگار اولین بار بود که چشمش به این عکس افتاده بود: ((سعی کردم همیشه آن را از مهیا پنهان کنم، اما نیم دانم چ هشد که مهیا پیدایش کرد و از همان روز بنای ناسازگاری را گذاشت، فکرمی کرد مهیا پنهانی نقشه هایی داریم می خواهیم با گرفتن کیانوش او را کنار بگذاریم.)) دوباره قاب عکس را روبه پشت خواباندم. به طرفم برگشت و نگاه پرسش گرانه اش را به دیده ام دوخت: ((مینا، اگر از تو بخواهم همراه کیانوش به باغ مینا برگردیم و دور از همه کس و همه زندگی جدیدی را آغاز کنیم قبول می کنی؟))

به شدت جاخوردم و دستپاچه گفتم:

((این فکر منطقی به نظر نمی رسد! کیانوش دیگر بزرگ شده است، می تواند درک کند! حتماً روزی ما را به خاطر جدایی او از مادرش سرزنش خواهد کرد.))

((راضی کردن کیانوش بامن! بالاخره مجبور می شود خودش را با شرایط جدید وفق بدهد! این طور خیلی بهتر است، هم تو را از دست نداده ام هم کیانوش را.))

حالت تهوع و التهاب به من دست داده بود. دوباره چیزی در درونم شکست.

((حالت خوب نیست؟ حرف بدی زدم؟))

تمام غم های این چند سال به یک باره پیش چشمم جان گرفت و آتش فشان خاموش قلبم ناگهان فوران کرد.

((تویی اندازه خود خواهی کیارش! حاضری به خاطر خواسته های خودت همه چیز را زیر پا بگذاری! می گویی کیانوش را دوست داری، پس اگر این طور است چرا می خواهی او را از مادرش جدا کنی؟ من را دوست داری! پس چرا می خواهی لعن و نفرین پشت سرم باشد؟ توفیق خودت را می خواهی! فقط خودت را.))

آن گاه دوان دوان از اتاق بیرون آمدم. خانم جان فرصت نکرد حرفی بامن بزند. از خانه بیرون زدم و به سمت باغ بال گشودم. آنجا زیر آلاچیق در آن صبح دل انگیز جای خوبی برای فرو ریختن بغض های فروکش شده زندگی ام بود. نمی

خواستم به هیچ فکر کنم، فقط می خواستم گریه کنم. اگر تمام اشک هایم جمع می شدند باز گریه کم می آوردم. باشنیدن

صدای پا حدس زدم کیارش باشد روبه رویم نشست:

((چرا گریه می کنی؟ من که حرف بدی نزدم.))

چیزی نگفتم،

((من بدون تو ویابدون کیارش نمی توانم زنده بمانم، این راباید به چه زبانی به شما هاتفهم کنم!!))

باز هم هیچ نگفتم.

((مینا، بامن قهر کردی؟ حق داری! من سال های زندگی ات رابا خودخواهی های خودم تباه کردم. فقط این که می

خواستم در کنارم باشی! با وجود این که سرمای محسوسی بر روابط ما حکم فرما بود تنها با فکر این که در کنارم هستی زندگی

می کردم. به توحق می دهم، چون همیشه به آن اندازه که دوستت داشتم به فکر خوشبختی ات نبودم. تنهامی خواستم

مال من باشی! و اصلاً هم فکر نکردم که به چه قیمتی! مینا شاید باورت نشود که چقدر ((.....))

این بار دیگر سکوت نکردم.

((ببین کیارش، معذرت می خواهم که تورادر این شرایط سخت بارفتار خودم ناراحت تر کردم، اما باور کن دست خودم

نبود. من تمام این سال ها راباندر این که دوستت دارم تحمل کردم، پس می توانم سال های دیگر رابا فکر این که

دوستم داری پشت سر بگذارم. مهیارا راضی می کنم برگردد! زندگی شما بدون حضوری رنگ من هیچ لطمه ای

نخواهد دید، اما زندگی ما بدون صدای بچه خیلی سوت و کوراست. من طاقت جدایی از توراندارم اما به خاطر خوشبختی ات

حاضرم این مصیبت رابه جان بخرم. دل های ما که از هم جدانی شوند؟ توبگو! آیا پیوند روحی و قلبی من و تو از هم

گسستنی است؟ آیا قبول داری که عشق بالاترین موهبت هاست؟ اگر قبول داری پس بدان من و تو هیچ وقت از هم

جدانیستیم، در تمام سال هایی که به دور از هم خواهیم بود با هم خواهیم بود.))

کیارش بانگاهی خیس و مات لحظه ای براق شد و بعد بالحنی ملتمسانه گفت:

((این کار را با من نکن مینا! طاقتش راندارم)).

((دیر یازود به آن عادت می کنی، به فکر آینده کیانوش باش! بدون پدر و یابدون مادر چه سرنوشتی انتظارش رامی کشد؟))

((نه! این امکان پذیر نیست، من هر دوی شمار می خواهم مهیا بید خودش را کنار بکشد، حاضر م دارایی ام رابه اسمش بکنم اما از این زندگی بیرون برود. با او صحبت کن مینا، من هم با او صحبت می کنم)).

((پس سرنوشت کودک تازه ای که در راه است چه می شود؟))

به دیدن مهیامی رفتم با قلبی آرام و سبک و آسوده. این برایم عجیب بود که تا این حد تسکین گرفته باشد! کپارش دوستم دارد. مهم این است. مهم نیست مهیا کنار برود و یانرود. کپارش از پشت پنجره نگاه می کرد. برایش دست تکان دادم اما او هیچ عکس العملی نشان نداد.

وقتی اتومبیل به راه افتاد، من در اندیشه های دور و درازی فروغلتیدم. به وقت هایی که من و مهیا لقب دوستان دو قلوراد مدرسه گرفته بودیم. دوستانی که به قولی برای هم جان می دادیم و به نفع دیگری از حق خود می گذشتیم. به یاد مسابقه علمی مدرسه مان افتادم. من و مهیا هر دو شاگرد اول بودیم و قرار بود از هر کلاس یک نفر در مسابقه علمی که سراسری برگزار می شد شرکت کند. مهیا در امتحانات اولیه بانمراتی بالاتر از من انتخاب شد و من بعد از او قرار گرفتم. خیلی دلم می خواست من هم در آن مسابقه شرکت کنم. مهیا یک هفته قبل از شروع مسابقه خودش را از پله های مدرسه پایین پرت کرد و چون پایش شکست خود به خود از لیست منتخبین کنار گذاشته شد و من به عنوان جانشین در مسابقه شرکت کردم و مقام سوم کشوری رابه دست آوردم. در حالی که فقط من می دانستم سقوط مهیا از پله ها یک حادثه نبود. با ترمز اتومبیل تکان محکمی در جابم خوردم. اتومبیلی جلوی اتومبیل ما پیچید و راننده مجبور به ترمز شد. نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:

((معذرت می خواهم خانم! هر جاکه جوانی پشت رل می نشیند راننده های دیگر باید حساسی جانب احتیاط رارعایت

کنند)).

((مهم نیست، لطفاً حرکت کنید)).

وچون دوباره استارت زد ذهنم دوباره به گذشته هابرجست. به آن وقت که سال چهارم دبیرستان بودیم ومهیا از روی شیطنت موی یکی ازدخترهاراکه از او خوشش نمی آمدباقیچی کوتاه کرد وچون دختر والدینش رابه مدرسه آورد وگفت که مهیامظنون است نزدیک بود حکم اخراجش صادرشود. آن دختر، دختر یکی از دبیران نورچشمی بود ومسئولین مدرسه به ناچار باید با اخراج مهیایک جوری این ناراحتی را از دل اودرمی آوردند، تا این که من پای خودم را به میان کشیدم وگناه مهیارابه گردن خود انداختم وچون دختر زیاد از من بدش نمی آمد رضایت داد که در یکی از درس هابه من نمره تک بدهند تا تنبیه شوم.

باتوقف اتومبیل از آن اندیشه ها دست کشیدم وبه این فکر فرورفتم که این بار نوبت کدام یک از ماست که به نفع دیگری وارد عمل شود؟

مهیا زیاد از دیدنم تعجب نکرد، انگار از قبل انتظار مرا می کشید. خانه لوکس وزیبای مادرش برای لحظه ای یادخانه قدیمی و کوچکشان رادردهنم تداعی کرد. آنجاکه همه چیزش بوی صفاومهربانی می داد. اما اینجایچی؟ همه چیزش مدرن وتازه بود! هیچ چیز قدیمی ای وجود نداشت که مرایادخاطره ای بیندازد. کیانوش وسیاوش در حیات بازی می کردند. مریم خانم اصلاً خودش رانشان نداد. مهیاهم باتاخیروارد سالن پذیرایی شد. باورودش در جایم نیم خیزشدم، می خواستم آن روز همه چیزمان دوستانه باشد! بادست تعارفم کرد بنشینم. بانخوت وغروری خاص نگاهم می کرد:

((خوب، می شنوم)).

باتعجب نگاهش کردم:

((چه می خواهی بشنوی؟))

((همان چیزی راکه به خاطرش به اینجا آمده ای!!))

(( در واقع من امروزه اینجا آمده ام تا شنونده باشم، تو حرف های بهتری برای گفتن داری!!))

در این لحظه خدمتکار وارد شد و با ادای احترام شربت جلویمان گذاشت. پس مریم خانم خدمتکار هم داشت؟

صدای مهیار شسته افکارم رازهم پاره کرد:

(( شربتت رابخور، وقت برای حرف زدن زیادهست!!))

شربت پرتغال غلیظ راتاته سرکشیدم. خنکی اش گرمای وجودم را فروکش کرد.

(( ببین مینا، خودت می دانی که من چیز زیادی از کپارش نیم خواهم، جز اینکه بین من و توییکی را انتخاب کند، در واقع حق

انتخاب رابه او واگذار کردم. فکر نمی کنم این کار سختی باشد!!))

(( اشتباه می کنی! تو او را در وضعیت بدی قرار دادی! اصلاً روحیه خوبی ندارد!!))

لیوان خالی را روی پیش دستی گذاشت و شانیه هایش را بالا انداخت:

(( من هم حال خوبی ندارم، چون بار دارم باید آرامش داشته باشم، اما کو؟ مدام اعصابم به هم ریخته است!!))

(( خوب خودت فضای زندگی را برای خودت تنگ می کنی! والا زندگی ما زیاد هم بد نبود! کسی که باید گله مند باشم من

هستم نه تو!!))

(( علت گله مند نبودنت چیست؟))

بامکت و درنگی کوتاه گفتم:

(( خوب باز زندگی ام کنار آمدن، فهمیدم این زندگی و سرنوشتی را که خدا برایم ترتیب داده است نمی توانم تغییر بدهم!

پس کوشش را برای تغییر و تحول بی فایده دیدم، سعی کردم خودم را با آنچه برایم مقدر شده است وفق بدهم! در ثانی،

من که در جای خودم هم اضافی بودم! چرا فکر کردی که جایات را تنگ کرده ام!!))

(( اگر این طور فکر می کنی پس چرا خودت را کنار نمی کنی؟ اگر نقشه ای در سر نداری و نمی خواهی دوباره به سر جای

برگردی؟))

در این لحظه نگاهمان به هم دوخته شده بود:

((فکر نمی کردم این قدر فکرت بیراه برود. من چه داشتم که بخواهم یا این که بتوانم سرجام برگردم! توشانست برای بقای بیشتر از من است.))

((پس چرا ماندی؟ سؤالم را جواب ندادی.))

لحظه ای خیره به چشمانش ماتم برد. در دلم غوغایی به پا بود.

((به خاطر این که کیارش را دوست دارم.))

بالحنی عصبی گفت:

((من هم از این دوست داشتن می ترسیدم، می دانستم کیارش هم هنوز تو را دوست دارد و از من پنهان می کند! این عشق و علاقه همیشه حسادت مرا برمی انگیزد، من هم کیارش را دیوانه وارد دوست دارم به طوری که اگر در این انتخاب تو را به من ترجیح بدهم خودم را می کشم و هم بچه ای را که در راه است و شاید هم کیانوش را که شماره به آرزوهایتان نرساند.))

آن قدر چهره اش مصمم بود که م نترسیدم:

((این افکار خیلی ابلهانه است! چرا از منطق فراری کنی؟))

عصبانی تر از پیش گفت:

((از نظر تو منطق چیست؟ این که مسعود به خاطر تو و هوس های کثیف خودش، مرا با بچه ای در شکم رها کند و به امان خدا بسپارد و حال که دارم طعم شیرین خوشبختی را می چشم دوباره به خاطر تو زندگی ام از هم متلاشی شود؟ آیا منطقی که می گویی همین است؟))

وقتی به گریه افتاد ناخواسته متاثر شدم. احساس کردم دلم به حالش می سوزد.

((خودت می دانی که در مورد مسعود من بی تقصیر بودم.))

در همان حال که می گریست گفت:

((در این موردچی؟ آیامی توانی از این زندگی که به قول خودت در آن اضافی هستی چشم پوشی و بگذاری من به سعادت برسم؟ مطمئنم که می توانی این کار را بکنی چون آن قدر در این مدت از وضعیتی که داشتی خسته شده ای که رفتن رابه ماندن ترجیح می دهی! اما فقط برای لجبازی بامن و تنها برای چزاندن من ماندی، اما باید بگویم دورانی که ما هم دیدگرادر کنار هم تحمل کردیم به سر رسیده است! یا تو ماندنی هستی یا من!))

وقتی اشک هایش را بادستمال پاک می کردم من خاموش و متفکر به گل های قالی چشک دوخته بود. مهیا از سالن بیرون رفت و تا وقتی برگشت من به حرف هایش فکرمی کردم. صورتش خیس بود. فهمیدم که آبی به سر روی خودش زده است. پایش را روی پا انداخت و روبه من بالحنی گستاخ گفت:

((نمی دانم باید امیدوار به رفتن تو باشم یا نه؟ بین من حاضر هر چه که کیارش به نامم کرده به اسمت بکنم فقط خواهش می کنم پایت را از این زندگی بیرون بکشی!))  
پوزخند زدم. در صدایم امواج متلاطم بغض شناور بود:

((پس تو حاضر نیستی حضور مراد را آن خانه ندید بگیری! باید بگویم خیلی خود خواه هستی، در حالی که هبتهت قول می دهم هیچ وقت هیچ خطری از سوی من تو را تهدید نکنند! باور کن این خواسته من فقط به خاطر خودم نیست، به خاطر کیارش هم هست! اونمی خواهد مرا هم از دست بدهد!))

دست هایش را بر هم کوبید و بالج گفت:

((پس بهتر است همه چیز رابه خود کیارش واگذار کنیم، این طور خیلی بهتر است!))

((برگرد سر خانه و زندگی ات، کیانوش هم پدر می خواهد و هم مادر! او را با زیچه لجبازی های خودت قرار نده!))

((من اگر مادرش هستم که می دانم چه به صلاحش است، با وجود تو حاضر نیستم هیچ گاه پابه آن خانه بگذارم، حرف آخر همین است!))



از گفتگوی بی نتیجه مان ناراضی از جابر خاستم، خشک و رسمی گفت:

((خوش آمدی، سلام مرا به کیارش برسان و بگو خیلی دوستش دارم.))

کیارش نگاه منتظرش رابه من دوخته بود. بی گمان دلش می خواست حرفی رابشنود که باب میلش است، اما من چه می توانستم به آن نگاه مشتاق بگویم؟

((چرا ساکتی؟ از وقتی برگشتی باحالی دگرگون سکوت اختیار کرده ای؟ مهیا به توجه گفت؟))

چشم هایم راروی هم گذاشتم:

((عجله نکن، بگذار کمی خستگی درکنم، چقدر خانه شان دور است!!))

از پفره رفتن من خوشش نیامد. چنگی به موهایش انداخت:

((مینا، اعصابم سر جایش نیست، بگو آن لعنتی چه به تو گفت.))

گفتم، همه چیز را گفتم و هیچ چیز را جانگذاشتم و در پایان من آرام بودم و او عصبی! راه می رفت وزیر لب غرولندی کرد:  
 ((فکر کرده، حالیش می کنم! چه طور جرات کرده! با من.....! باتهرانی سرشناس دریفتند..... صبر کن! به وقتش به حسابش می رسم.))

خودم در وضع روحی مناسبی نبودم، باین حال می بایست او را دعوت به آرامش می کردم.

((بین کیارش، یک دقیقه بگیر بنشین، چرا بجای این که اعصاب رابه هم بریزی نمی نشینی و درست فکرنمی کنی. ....))  
 روبه رویم نشست و زل زده چشم هایم:

((چه طور می توانم فکر کنم در حالی که عقم جایی قدیمی دهد؟ دوسه سال پیش مهیا برای این که رضایت بدهد تو با ماندگی کنی به زور از من نوشته محضری گرفت مبنی بر این که اگر روزی تقاضای طلاق کرد کیانوش رابه او واگذار کنم، من هم چون مجبور بودم قبول کردم و حال همان مدرک قانونی دست و پای مرا بسته است، کیانوش را از دست می دهم یعنی نیمی از وجودم را از دست می دهم.))

دوباره آشفته شد. دست هایش را روی صورتش گرفت و نیم تنه اش را کمی کشید پایین. سعی کردم دست هایش

را از روی صورتش پس بزنم:

((خوب چرا باید کیانوش را زد دست بدهی؟ تومی توانی او را داشته باشی!!))

به سرعت از آن حالت در آمد و نگاهم کرد:

((چه جوری؟))

قلبم تیرمی کشید، از به زبان آوردن حرف هایی که قلبم تاییدشان نمی کرد:

((اگر من درندگی ات نباشم آب از آب تکان نمی خورد، درست است روزهای اول کمی سخت است اما خوب فکر کن من

همیشه کنارت هستم، مثل همان وقت هایی که کنارت بودم و چند روز هم دیگر رانمی دیدم)).

نگاهش براق و تیز بود.

((پس سرنوشت تو چه می شود؟ آیامن مسئول سرنوشت تونیستم؟))

بغض کرده بودم و برای این که او متوجه نشود، یک لیوان آب را لاجرعه سر کشیدم:

((نه، چرا تو باید مسئول باشی! من بامسئولیت خودم کنار می روم، در تمام سال هایی که در کنارت بودم به قدر کافی

خوشبخت بودم و آن قدر خاطره دارم که بتوانم تا آخر عمر بایادشان سر کنم، به فکر من نباش! من خیلی وقت پیش خودم

را برای چنین روزی آماده کرده بودم و در این میان نه تو مقصر هستی و نه من! هیچ کس هم نمی تواند به جنگ سرنوشت

برود!!))

((ولی آخر)).....

اومی گریست، من هم ضجه می زدم:

((همین است! بی خود داریم گره در گره می اندازیم، این بن بست با رفتن من بازمی شود! مهیا برمی گردد، آن هم

با کیانوش و بچه دیگری که در راه است)).

دیگر به هق هق افتاده بودم، سرش رابه سرم چسبانده باناله گفت:

((آه مینا! مینا!.....))

لحظاتی باگریه من واو گذشت.

((من باید چند روز فکر کنم.))

((تو تا هر وقت که دوست داری فکر کن، من به هر تصمیمی که تو بگیری احترام می گذارم، چند روزی می روم خانه مادرم

تا تو راحت تر بتوانی تصمیم بگیری.))

چمدانم را بستم، باگریه و آه! باناله و فریاد، به طوری که می دانستم رفتنم بازگشتی ندارد. خرت و پرت هایم یک چمدان

هم نمی شد، کیارش به چهارچوب در تکیه داده بود. در نگاهش خیلی حرف هارامی شد خواند:

((مینا! تو رابه خدا گریه نکن، این جوری دلم رابه آتش می کشی؟))

مگر می توانستم گریه نکنم؟ من داشتم می رفتم. نه تنها از این خانه بلکه از زندگی کیارش بیرون می رفتم. آیا حق نداشتم

گریه کنم؟ به حال خودم که این قدر عاجزانه چمدانم رامی بستم؟

آه مهیا! لعنت به تو و خود خواهی هایت! من که کاری با تو نداشتم.

((مینا! چرا حرف نمی زنی؟ یک چیز بگو.))

اشک های شورم رامی بلعیدم. شوری اش داشت شوره زار قلب کبودم را خیس می کرد و زخم هایش رابه سوزش درمی

آورد.

((مینا!.....))

روردر ویش ایستاده بودم. هر دو با اشک های به هم پیوسته در چشم هم زل زده بودیم. چمدانم در دستم سنگینی می کرد.

آن یکی دست راهر قدر تلاش کردم بالا ببرم تا اشک های کیارش را از دیده اش بزدایم بی فایده بود. خم شد و بوسه ای

بر آن نواخت. نگاهم مانند دست چپم خشک مانده بود. انگار چیزی گفت که من متوجه نشدم.

((مینا؟ نشنیدی چه گفتم؟))

به خودم آدمم:

((ها؟ چی؟ نفهمیدم چی گفتی؟))

دیگر گریه نمی کرد. اما صورتش هم چنان خیس بود.

((گفتم چمدانت رابده من!!))

بدون حرفی، چمدان رابه دستش دادم. قبل از حرکت آن نگاه همیشه عاشقش رابه چشم های من دوخت و بالحنی

سرسار از عاطفه و محبت گفت:

((هنوز معلوم نیست من چه تصمیمی بگیرم! شاید تصمیم گرفتم که برای همیشه برگردیم باغ مینا! توتک گل باغ زندگی

ام هستی! چه طور می توانم پرپرت کنم؟))

همراه وهم شانۀ ازپله ها پایین رفتیم. چه جدایی باشکوهی بود! او بانگاه خیسش بدرقه ام می کرد.

خانم جان با آن نگاه همیشه رقت آمیزش این بار در حالی که چند قطره اشک نمدارش کرده بود، صورتم را بوسید.

((خدابه همراهت! گذشت تو باید سرمشق تمام زن های خودخواه عالم شود! یاد توبه عنوان یک عروس باگذشت برای

همیشه در ذهن خانواده تهران باقی می ماند. توزن خوش قلبی هستی! به وجودت افتخار می کنم.))

لبخند محزونی بر لب آوردم و از او خدا حافظی کردم.

با اولین استارت ماشین روشن شد. یک غروب دلگیر در روزهای آخر تابستان اما هوام چنان گرم بود. خیس عرق بودم،

نمی دانم از فرط گرما و یا از فشار عصبی! نفس هایم نیز به شماره افتاده بود. مثل همان وقت ها که انگار مسافت زیادی

رادویده ام. صدایش در گوش هایم پیچید:

((دل تنگ می شوم!!))

آن گاه گل سرخی رابه طرفم گرفت. در نگاه اول طبیعی به نظرم رسید اما مصنوعی بود. یک عطر مخصوصی داشت که

اگر لمسش می کردی عطرش پخش می شد توی هوا. فقط کافی بود بانوک انگشت لمسش کنی!

((چه قدر قشنگ است)).

((این راز آلمان برای تو آورده بودم. اما هیچ وقت دست نداده که آن رابتهت بدهم! هر وقت دلتنگ شدی آن رالمس کن و بوبکش)).

نگاهش کردم. دلم می خواست اول از عطر نگاهش سیرشوم و بعد به یادش گل سرخ رابوبکشم. آن نگاه عاشق و براق! آن نگاه جاذب و گیرا! اوه خدای من! یعنی دوباره چشمانمان این گونه به هم می افتد؟ اوهم جوری نگاهم می کردانگار می خواست تمام دلتنگی های بعدش راهمین حالا تلافی کند.

((همیشه و در هر حال به یاد توام مینا)).

((من هم همین طور! قول بده هر تصمیمی که می گیری عاقلانه باشد، من برایت آرزوی موفقیت می کنم)).

آه، صالح! صالح! صالح! اگر اشک های گرممان رامهار نمی کردیم شاید سیاهی این زمانه بدطنیت راشست وشومی داد! جلامی داد! روشنی می داد! اما بایدمی رفتیم، هر چه قدر می ماندم رفتنم دشوارتر می شد. نگاهمان از هم کنده نمی شد. هر دو بادیده اشک آلود باهم وداع کردیم و وقتی از او دور شدم انگار روحم از بدن جدا شد. او مثل بچه ای که دنبال مادرش می گرید، دنبال ماشین می دوید و می گریست و من از پشت شیشه برایش دست تکان می دادم. حال خودم رانمی فهمیدم! در باغ که بسته شد فهمیدم که دیگر در خوشبختی و همان سعادت بی فروغ نیز به روی من بسته شده است. راننده آرام می راند و من آرام می گریستم. گل سرخ در دستم بود و اشک هایم گل برگ های لطیفش رابراق می کرد. من می رفتم و به بازگشتم هیچ امید نداشتم! نمی دانم چرا امید نداشتم، نمی دانم!

مادر خانم دوباره حالش بد شده است. صورتش خیس عرق است. آقای صالح! نمی دانم این چه اصراریست که مادر خانم می خواهند تمام جزئیات زندگیشان رابرای شما بنویسید؟ هر چند برایم گفته که شما در غربت مثل فرشته ای آسمانی، بی دریغ به کمکش شتافتید، اما باز هم نمی توانم بفهمم آیا این دلیل برای نوشتن این نامه طولانی تا چه حد کافیست؟

هرچند من به ظن خودم احساس علاقه شمارادر آن برهه از زمان نسبت به مادر خانم می توانم حدس بزنم امانی دانم آیامطمئناً شمادریک مقطع زمانی کوتاه عاشق مادر خانم بوده ایدیانه؟ آیادر ترکیه اتفاقاتی عاطفی بین شماومادر خانم رخ داده که مادر خانم هیچ گاه به آن اشاره ای نکرده است یاتنها یک علاقه یک جانبه بوده که بعد از طرف شما سرکوب شده است؟ اما به هر حال حتماً خیلی برای مادر خانم عزیز هستی که این قدر برای نوشتن این نامه بلندمصر است. انگار حالش کمی بهتر شده است.

نمی خواستم مادر من رادر آن حال وروز خراب ودرهم شکسته ببیند، حالش خوب نبود وحتماً بادیدن وضعیت من بدتر هم می شد. روی همین اصل ابتدایه منزل مرضیه رفتم وچون کسی در راه رویم باز نکرد به خانه محبوبه رفتم، محبوبه خودش در راه رویم گشود. اول از دیدنم جا خورد و بعد بادیدن چشم های قرمز و تاول زده من بیشتر دست وپایش را گم کرد:

((چت شده مینا؟ چرا مثل مرده از گور برگشته می مانی؟ اتفاقی افتاده؟))

چمدانم رابه دستش دادم و سعی کردم ظاهر متفاوتی برای خودم بیافرینم.

((صبر کن از راه برسم! بعد سین جیمم کن.))

نگاهی مظنون به چمدان انداخت:

((هیچ وقت از این طرف ها نمی آمدی؟ خوب آدرس اینجا یادت مانده؟))

وارد حیاط شدیم، همه جا آب پاشی شده بود، بوی گل نرگس و مریم می آمد:

((آدرس یادم بود! فقط نمی دانستم هنوز اینجا هستی دیانه؟))

چادرش را از سر کشید و گفت:

((تازه اینجا خانه خودمان شده است! کجا برویم؟))

باخنده گفتم:

((پس بالاخره صاحب خانه شدید! مبارک است!))

دستش رابریپشتم گذاشت ومراهه داخل خانه دعوت کرد.

((ای بابا، اگر به مابود که تاصدسال دیگر هم نمی توانستیم خانه دار شویم، این لطف آقای تهرانی بود که پول این خانه

رادادوسندش رابه اسم من کردوتوهم خوب خودت رابه آن راه می زنی به روی خودت نیاوری!!))

ناباورانه نگاهش می کردم. کیارش چیزی به من نگفته بود!

((کی اینجاراخرید؟))

((دوماه پیش! یعنی توخبرنداری!!))

بوروندسترن گفتگوی من ومحبوبه قطع شد. نسترن باآن پیراهن گلداربنفش چه قدرنازجلوه می کرد؟ واقعاً یک

دختربرازنده ودلرباشده بود!

((سلام خاله! این طرف ها! داشتیم قیافه شماراهم ازیادمی بردیم.))

یاسمن هم پشت سرنسترن پیدایش شد. صورت هردورابوسیدم.

((شما بزرگ شده ایدیامن پیر شده ام؟))

محبوبه لباسم راکشیدومراکنارخودش نشانده:

((نسترن ماشاء..... هزار ماشاء..... برای خودش خانمی شده است تازه امشب هم برای بله وبرون می آیند.))

چشم هایم از شگفتی بازمانده بود. یعنی نسترن کوچولو عروس می شد؟ صورتش سرخ شده بودوباشرمی دخترانه به

آشپزخانه رفت. محبوبه قبل از طرح سؤال من مثل همیشه دردادن جواب پیش دستی می کرد:

((جوان برازنده ایست! تویک شرکت کار می کنده، خانواده اش هم ای بالاترازمانباشندپایین ترهم نیستند! نسترن

خودش می گفت می خواهم درس بخوانم! امادیللم برای دخترهای این دوره وزمانه ازسرشان هم زیاداست! درس مهم

تررابایددرخانه شوهریادبگیرند!!)).....

من به فکر خریداین خانه بود که کیارش هیچ اشاره ای به آن نکرده بود:

((آقامهدی هم خیلی ازپسره خوشش آمده)).....

چراهیچ حرفی دراین موردنزد؟ مراباش که فکرمی کردم هیچ اهمیتی به خانواده من نمی دهد!

((مینا، حواست کجاست؟ چایت رابردار!))

تازه متوجه شده که نسترن سینی چای رامقابل من گرفته است. هول شدم دستم سوخت ومقداری ازچای روی سینی ریخت.

محبوبه گرمی زد:

((هنوزهم دست وپاچلفتی هستی!))

((پس اگرامشب چنین مراسمی داریمن نباشم بهتراشت! باین حال وروز، کسی مرابیند)).....

محبوبه تازه یادش به چهره آشفته من افتاد:

((او، خدامرگم بدهد! چرااین قدرگریه کرده ای؟ حتماً بازاین زنیکه بی چشم وروکاری کرده که توناراحت بشوی!))

نمی خواستم درمقابل نسترن توضیحی بدهم، به همین دلیل به محبوبه گفتم:

((همه چیزراوقت خواب برایت تعریف می کنم.))

آقامهدی هم ازراه رسیدواوهم تعجبش راباگفتن( راه گم کردید خانم تهرانی! بالاخره یادتان به فقیرفقرا افتاد)

ابرازکرد. محبوبه زودزدتوی ذوقش!

((چه کارش داری مهدی! خواهرم بی حوصله است! سربه سرش نگذار.))

شام رازودترخوردیم وجمع کردیم. نسترن مرابه اتاقش برد، انگارمی خواست حرفی بزند. روی تخت نشستم وبه چشم

هایش که درحالتی ازنگرانی مرموزتوی صورتش قاب گرفته شده بودخیره شدم. شبیه چشم های من بود، بی مقدمه

گفت:

((خاله جان! اگریک دخترکس دیگری رادوست داشته باشدامابایک نفردیگرازدواج کندچه می شود؟))



من هم بی مقدمه پرسیدم:

((آیا آن دختر توهستی؟))

سرش رابه زیر انداخت، لپ هایش گل انداخته بود.

((آره خاله جان، اما هیچ کس نمی داند که من عاشق پسر همسایمان شده ام.))

دستم را روی سرش کشیدم و بامهربانی گفتم:

((عزیز خاله! عشق تنها حقیقتی است که انکارش نمی نیست! آیا در درون خودت به راستی عشق را حس کرده ای؟))

در همان حال ک هسرش پایین بود گفتم:

((آره خاله جان! اوهم خیلی مرادوست دارد، ما باهم قرار ازدواج هم گذاشتیم اما.....))

سرش را بلند کردم و نگاهم را در نگاهش گره زدم:

((نسترن خاله! عشق به همان اندازه که زندگی را معنای بخشد و در تار و پودش می آمیزد، می تواند آن قدر تلخ باشد که

زندگی رابه کامت زهر کند. به نظر من اگر زندگی ات را بی عشق شروع کنی خیلی بهتراست، بی دغدغه و بی درد سراسر است!

عشق گذشت می خواهد، فداکاری می خواهد، باید از خودت بگذری، عشق یعنی دیگر خواهی! یعنی خوشبختی و سعادت

رابه تمام معنای دیگری خواهی! عشق یعنی این که خودت را ندید بگیری! عشق فقط تند زدن قلب به وقت دیدن

معشوق نیست، عشق یعنی این که قلبت برای قلب دیگری بزند! ببینم آیا آن قدر به این عشق ایمان داری که به خاطرش

روزی خود ترا کنار بکشی؟ خودت را فدا کنی؟))

چشم های سیاهش از برق اشک می درخشید:

((یعنی چه خاله جان!!))

بی آنکه بفهمم بغض کرده بودم:

((یعنی این که روزی خدای نکرده بچه دار نشدی از زندگی اش بیرون بروی و او را به زن دیگری تقدیم کنی، علی رغم

تمام علاقه ای که به اوداری؟))

نگاهش همان معصومیت بچگی اش راداشت:

((اوخاله جان! یعنی شما جایتان رابه مهیادادید؟ این خیلی دردناک است)).

سپس به گریه افتاد.

((نه دردناک نیست! یک احساس عمیق عاطفی است! هرکس قدرت درک آن راندارد. من به میل خودم، چون عاشق

عشق کیارش بودم اورابه دیگری بخشیدم وعشقتش رابرای همیشه درقلبم زنده نگه داشته ام، آیاتوهم روزی

اگرموقعیت مراییداکردی حاضر می شوی این کاررابکنی؟))

((نه خاله جان، نمی توانم! طاقتش راندارم)).

وسپس درآغوشم فرورفت. من هم به گریه افتاده بودم:

((عشق قبل ازهرچیزمسئولیت می آفریند، این که چون دوستش داری چه کاری توانی برایش بکنی؟ مهم نیست

خودت چه می خواهی؟ تودخترظریفی هستی، حیف است زندگی ات رابعشق شروع کنی! هرچندعشق بالاترین موهبت

هاست وهمیشه هم این راگفته ام اما اگرتحملش رانداشته باشی زودترازپادرمی آیی! نگاهی به من بینداز، ببین موهام

چه قدرسپیدشده اند؟ من تازه سی وهفت سالم شده است، اما ازمدرت که شش هفت سال ازمن بزرگتراست

پیرترنشان می دهم، عشق آفتی است که چون به جان کسی بیفتد تاروپودش رازهم گسیخته خواهدکرد، فقط بایدعاشق

عشق باشی که بتوانی ازپس این آفت کشنده بریایی والاازهستی ساقط می شوی. حالا بگو ببینم عشق بهتراست یادوست

داشتن؟!))

سرش رابلندکردوبالحن مطمئنی گفت:

((دوست داشتن! این عشق که می گویی نوعی جنون قلبی است جنونی مرگ بار! اما دوست داشتن لطیف ونرم است،

باید همسرآینده ام رادوست بدارم، من به دردعشق نمی خورم، عشق هم به دردمن نمی خورد)).

صورتش را بوسیدم.

((آفرین دختر خوب! همیشه وقتی کسی را دوست داری دعا کن دوست داشته باشدنه این که عاشق شود! من اگر عاشق

کیارش نبودم غیر ممکن بود بگذارم زن دیگری او را تصاحب کند.))

((حالا آقای تهرانی عاشق شماست یا دوستتان دارد؟))

کمی به فکر فرو رفتم:

((هنوز معلوم نیست، اما به گمانم او هم عاشق من باشد.))

صدای محبوبه می آمد:

((خاله و خواهرزاده رفتید در آن اتاق چه در گوش هم پیچ پیچ می کنید. زود باشید که زنگ رامی زنند.))

نسترن نگاهی محبت آمیز به من انداخت و گفت:

((متشکرم خاله جان! شما دلم را با خودم صاف کردید. همیشه در تردید بودم.))

نسترن رفت و من هر چند محبوبه اصرار کرد در جمع حضور پیدا کنم سردرد را بهانه قراردادادم و همان جاروی تخت نسترن

دراز شدم. سرم به راستی سنگین بود. افکارم بدجوری به هم ریخته بود. برای چه اینجا هستم؟ کیارش را تنها گذاشته ام

که فکر کند! به چه فکر کند؟ به این که مرا انتخاب کند یا کیانوش و مهیار! شانس برای انتخاب شدن داری؟ معلوم نیست،

شاید داشته باشم شاید هم نداشته باشم. اگر انتخاب شوی چه کاری می کنی؟ خوب معلوم است خوشحال نمی شوم چون

خلاء ای در زندگیمان است که همیشه چهره خوشبختی مان را بی روح می کند. اگر انتخاب نشوی؟ باز هم خوشحال نمی

شوم، اما این گونه بهتر است، کیارش کیانوش را از دست نداده. پس خودت چی؟ من.....! من.....! من هم با عشق کیارش

زندگی می کنم.

سؤال و جواب هایم زیاد مشکل نبودند، چون از دلم برمی خاستند و در دلم می شد جوابش را پیدا کرد.

صدای مبارکباد می آمد. صحبت از یک جلد کلام ا..... و یک شاخه نبات بود، نسترن عروس می شد.

محبوبه بعد از این که من سکوت کردن چندبارنچ نچ کرد. سپس روی رختخواب غلت زد و گفت:

((نمی دانم کار خوبی کردی یا نه! ولی در حق خودت ظلم کردی، تو باید از این موقعیت بهترین استفاده ها را می بردی!

باید در گوش کیارش می خواندی و عقلش را می دزدیدی! اگر من جای تو بودم ((.....

بی حوصله گفتم:

((خوب است که جای من نیستی! من خوابم می آید، شیرینی هاراهم که قایم کردی؟ فکرمی کردم دیگر خسیسی ات

را کنار گذاشته ای!))

((نه به خدا، آخر، وقت خواب کسی شیرینی می خورد؟ اگر می خواهی برایت بیاورم.))

((شب به خیر! صبح اگر بیدارم باشد جعبه خالی اش را برایت می گذارم.))

((مینا...؟))

((چی؟))

((اگر کیارش مهیار انتخاب کند چه؟ تو دیوانه نمی شوی؟))

هواسردنبود، اما پتوراروی سرم کشیدم:

((نه! چرا دیوانه شوم؟))

((دروغ می گویی!))

((باشد، دروغ می گویم ((.....

((مینا ((.....

((چی ((.....

از لحن بی حوصله و کش دار من فهمید نباید دیگر چیزی بگوید:

((هیچی! شب به خیر!))

صبح به همراه محبوبه به دیدن مادر رفتیم. تکیده تر از قبل بود. تا مرادیدر خلاف همیشه لبانش از خنده باز شد.

((حالت خوب است دخترم؟ چشم به راهت بودم!))

صورتش را بوسیدم.

((من هم دلم برایتان تنگ شده بود. راستش تصمیم گرفتم بیایم برای همیشه پیشت بمانم.))

برقی در چشم هایش جهید، نمی دانم خوشحال شد یا ناراحت؟

((آمدی بمانی؟ چرا!))

سعی کردم ناراحتی ام را پشت ماسک خوشحالی ام پنهان کنم:

((همین طوری! مگر خودت نگفتی بیایم؟ خوب من هم آمدم دیگر.))

محبوبه زودکانال را عوض کرد:

((خوب مادر! داروهایت رابه موقع خوردی!))

وقتی محبوبه و مادر با هم سرگرم گفتگو شدند من چمدانم را در اتاق مجردی ام گذاشتم. لباس هایم را کف دست

لباس راحتی پوشیدم و موهایم را شانه زدم. آینه می گفت پریشان و آشفته ای! خسته و کسلی! نمی توانی خوب نقش بازی

کنی. آه، سربه سرم نگذار آینه! همینی هستم که می بینی! بدی تو این است که درستی و راستی آزارده می شویم. نگاه

کن، موهایم یکی در میان سپید شده اند. اگر هم یکی در میان نشده اند حداقل هرده تایکی سپید شده اند! فکر می کنی

چند سال دارم؟ حتماً می گویی به سن و سال نیست! کاش مادر نفهمیده برای چه آمده ام!

چهار روز از آمدن من به خانه مادرم می گذشت. روز پنجم، درست از طلوع خورشید ولوله ای عجیب در قلبم به پاشد.

تشویش و اضطراب در جانم چنگ می انداخت. نفس هایم به شماره می افتاد و گاهی به سرفه می افتادم. قلبم گواه بدمی

داد. مطمئناً آواز سترس نبود و نگران تصمیم کیارش نبودم، چون از خیلی وقت پیش خودم را آماده کرده بودم. پس این همه

دلوپسی از چه بود؟ روی سنگ فرش حیاط نمی دانم چند بار رفتم و برگشتم. مادر روی ایوان نشسته بود:

((چت شده مینا؟ چرا آرام و قرار نداری؟))

نیم دانم آیا باید از او کمک می خواستم؟ به کنارش رفتم و روی لبه ایوان نشستم:

((نمی دانم چرا تشویش دارم! چیزی در قلبم نوید بدمی دهد.))

((خودت را ناراحت نکن، بیا گلابی بخوریم.))

بابی میلی نگاهی به ظرف گلابی انداختم.

((نه! هیچی به میلیم نیست، مادر.)).....

((چی.)).....

باتر دیدن نگاهش کردم، نه! نمی توانم اورا شریک ناراحتی هایم بکنم. قلبم تیرمی کشید. ضربان قلبم به اوج خودش

رسیده بود. صورتم از گرما سرخ شده بود. مادر که دیگر نگرانی من به اونیز سرایت کرده بود پرسید:

((تو واقعاً مثل این که یک چیزیت می شود، چرا این قدر سرخ شده ای؟ حالت خوش نیست یا.)).....

صدای زنگ حرف هایش را ناتمام گذاشت. مادر چادرش را بر سر انداخت. من صدای توقف اتومبیل را قبل از صدای زنگ

شنیده بودم. نکند کپارش باشد؟! چند لحظه بعد صدای تعارف احترام آمیز مادرم با کسی که پشت در بوده گوشم

رسید و بعد صدای قدم های مادرم که به من نزدیک می شد، ابروهایش را بالا انداخت و با حالت تعجب آمیزی گفت:

((داماد تهرانی پشت دراست، من که نشناختمش، او خودش را معرفی کرد.))

رنگ از رخسارم پرید و از جابرجا خاستم:

((آقای بهتاش آمده اند اینجا؟ یعنی چه خبر شده؟))

به فکر هیچ پوششی نبودم. تادم در را دیدم. سلامم با دیدن چهره درهم فرورفت، آقای بهتاش در دهانم ماسید:

((بفرمایید تو.)).....

سرش را تکان داد.

((نه..... آمدم دنبال شما! لطفاً آماده شوید.))

بدون این که پرسم کجاوچرا؟ دوباره روبه عقب دویدم. مادر دست هایش رازیربغلش قایم کرده بود و وسط حیاط ایستاده بود:

((چیہ مینا؟ چه اتفاقی افتاده.))

داشتم باهمان سرآسیمگی می رفتم توی خانه:

((نمی دانم، باید بروم.))

به گمانم، حرفم رانشنید. لباسم را پوشیدم، چمدانم را لازم ندیدم با خود ببرم. خداحافظی ام با مادر نصفه ونیمه بود. وقتی روی صندلی عقب نشستم نفس بریده پرسیدم:

((آقای بهتاش! نگفتید چه خبر شده.))

از آینه نگاهش را که باغمی مبهم آمیخته بود به دیده ام دوخت.

((صبر کنید تا برسیم، خودتان می فهمید.))

و من دیگر هیچ سؤالی نپرسیدم. اتومبیل به سمت خانه تهرانی می رفت. من دیگر فکرم کار نمی کرد. هیچ اندیشه خاصی در نظرم نبود. اصلاً انگار این بازگشت و آمدن بهتاش تا در خانه مادرم، طبیعی ترین حادثه زندگی ام بود. کاش این مسیر هم چنان ادامه می یافت و آن خیابان زیباباویلاهای لوکسش پیدانمی شد.

خدای من! چه جمعیتی! چه ازدحامی! این مردم برای چه دم در خانه تهرانی جمع شده اند؟ مگر بازخیرات کرده اند؟ او! آمبولانس؟! خدای من! آمبولانس دیگر برای چه؟ نکند..... نکند خانم جان طوری شده اند؟ ماشین کاملاً متوقف نشده بود که من پریدم پایین. از لابه لای جمعیت خودم را عبور دادم. باغ پر بود از ازدحامی که هزیر لب پچ پچ می کردند. قلبم انگار زیر فشار تخته سنگی سنگین جان می کند. کیاناجیغ می کشید و بر صورتش چنگ می انداخت. او! نه خدای من! پس خانم جان حتماً تمام کرده است. کیارش، کیارش کجاست؟ در اتاق پیانو، همان اتاقی که متعلق به آقای تهرانی بزرگ

بود باز بود و از آن داخل صدای ضجهٔ خانم جان می آمد. درست می شنیدم! خانم جان بود. به چهارچوب در تکیه داده بودم و به برانکاردی نگاه می کردم که روی زمین گذاشته شده بود. روی کسی را با ملافه سفید کشیده بودند! چه کسی زیر آن ملافه سفید بود؟ خانم جان که نبود. پس..... پس..... آن اندام بلند قامت متعلق به که بود؟ قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد و صدای نالهٔ خانم جان دنیاراپیش چشمم هاشورزد.

((پسرم! این چه کاری بود که کردی؟ چه کاری بود؟))

پسرم! خانم جان که یک پسریبیشتر نداشت، پس این که زیر ملافه روی برانکارد آرمیده است کیارش من بود؟ آه..... نه! این چه طور ممکن بود؟ این نمی توانست کیارش من باشد! کیارش من نمرده است!

در حال سقوط بر زمین بودم که دستی مرا به طرف خودش کشید، کسی که نمی توانستم از پشت پرده های اشک به درستی بشناسمش! خانم جان متوجه من شد. به طرفم آمد. دستم را، همان دست مثل چوب خشکیده ام را گرفت و با خود به سمت برانکارد برد. خانم جان هم حالت طبیعی نداشت! خوب هم نمی توانست حرف بزند.

((نگاه کن دختر جان..... این که می بینی پسرم است..... ببین.))

و سپس بایک حرکت جنون آمیز ملافه را از روی سر جسد پس کشید و آن گاه خودش جیغ کشان از حال رفت. کیارش صورتش غرق در خون بود. لباس سپید پوشیده بود. خواستم فریاد بکشم اما انگار دهانم قفل شده بود. دیگر حتی گریه هم نمی توانستم بکنم. می خواستم بر آن جسم بی روح چنگ بزنم اما این قدرت هم از من سلب شده بود. حالم رابه درستی نمی توانم توصیف کنم. دلم می خواست روحم از بدن جدا شود و در کالبد کیارش فرو آید. آن وقت آن دست هایی که بی حرکت مانده بودند تکانی می خوردند و مرا بر سینهٔ گرمش می فشردند. چنگی بر صورتم زدم. از شدت ناراحتی و از هجوم بغضی که خفه ام کرده بود انگار صورتم رازخمی کرده بودم، چون دستم خونی شد. چرانتوانستم جیغ بکشم؟ فریاد بکشم؟ چرا وقتی کیارش را آن دومرد سپید پوش از روی زمین بلند کردند و با خود بردند نتوانستم بگویم، کیارش مرانبرید! بگذارید پیشم بماند! او را با خود کجایم برید؟ چرانتوانستم؟ آه! آن بغض لعنتی! آن چشم ها بی حیاچه



طورشاهدرفتین بی بازگشت کیارش بودندواشک نریختند؟ چه طوربرپاهای آن سپیدپوش چنگ ننداختم که اوراباخودنبرند؟ چه طور؟

باصدای آژیرآمبولانس من که چشم هایم برجای خالی برانکارد خشک شده بودوگلویم ازفریادی که زیرلگدهای بغض خفه شده بودروی زمین، همان جا، همان جا که تاچندلحظه پیش جسم بی روح کیارشم روی برانکارددرازشده بوددرازکشیدم، چشم هایم رابستم وانگارمردم.

کیارش دست به خودکشی زده بود! چه کسی می توانست باورکند؟ من تامراسم هفتم، نه کلامی برلب آوردم ونه حتی قطره اشکی صحرای سوزان چشم هایم رانماک کرد. کیارش..... چرا..... خودکشی.....؟

تاآن روزهرگاه نگاهم به لباس مشکی ام می افتاد فکرمی کردم الان کیارش می رسد ومی گوید:  
((مینای من! باین لباس خیلی گرفته می شوی! لباست راعوض کن.))

وقتی همه گریه می کردندمن بی آنکه هیچ صدایی بشنوم، تنهاصدای کیارش رادرگوش هایم انعکاس می دادم:  
((مینا، بهارامسال راباتوآغازمی کنم.))

((توهمیشه بهارمن بودی! راستی می دانی پرنده هافصل بهاربه خانه هایشان بازمی گردند؟))  
((لعنت به پاییز!!))

کسی صدایم می کرد.

((هی مینا! امروزبخت گفتم چه قدردوستت دارم؟))

به طرف صدابرجشتم وبازدرضمیرم تکرارشده:

((امروزبخت گفتم چه قدردوستت دارم؟))

کاملیابود! مثل همه ماسرتاپاسیاه پوش! توسیاهش راپس زدوباچهره ای تکیده ومردنی گفت:

((مادرت کارت دارد!!))

هرچه قدر گوش سپردم دیگر پیامی رانگرفتم. به دنبالش به اتاق خانم جان رفتم. خانم جان پیرتر از چند روز پیش، در حالی

که به زحمت خودش راروی صندلی نگه داشته بود به من گفت:

((مراسم تمام شد! تو حالت بهتر شده؟))

ازسکوتی که اختیار کرده بودم خسته شدم، اما باز دلم نیامد حرف بزنم. خانم جان دستمال حریرش را تا کرد و گفت:

((کاش گریه می کردی دخترم! گریه درد را تسکین می دهد!))

پوزخند تلخی زد! تسکین می دهد؟ چقدر مضحک به نظرمی رسید! مگر جای خالی کیارش با تسکین پرمی شود؟

خانم جان از جابر خاست، با پشتی خم! دسته عصا در مشتش فشرد و عینکش راروی بینی اش تنظیم کرد:

((آن عفریته خانم، می گویند روانی شده! از خبر خودکشی شوهرش و یازدست عذاب وجدان! هر چند فکر نکنم وجدانی

هم داشت!))

خواست کمرش راراست کند اما نتوانست.

((کیارش دلم را پرپر کرد، خودش خودکشی کرد و ما را زجر کش! لعنت به آن زن پلید! بامن بیا..... کارت دارم.))

به دنبالش، هم قدم با گام های سست و بی جاننش تا آن اتاق تاریک! تا آن اتاق ملعون، پیش رفتم. دوباره قلبم گرفت،

قلبم همان برانکاردرامی دید که کیارش را در خودش جای داده بود اما چشم هایم! ((لعنتی! مگر کوری! برانکار دبه این

بزرگی رانمی بینی؟))

خانم جان درست همان جایی که قلبم برانکاررامی دید ایستاد. با کف دستش زمین را لمس کرد، وقتی روی زمین نشست

من هم کنارش تقریباً افتادم. خانم جان که چشم های بی فروغش را توده اشک دربر گرفته بود، همان قسمت از زمین

رانوازش می کرد:

((پسرم از خاک و گل بدش می آمد! از بچگی نفرت داشت! حالا نمی دانم جایش آن پایین خوب است یا نه؟))

خدای من! انگار چشمه خشکیده چشم هایم دوباره جوشان شده بود. اشک می ریختم.

((هرچندباغ میناآن قدرزیباست که اوآنجا به دورازهمهٔ تنش هااحساس راحتی کند، اگراین طورنبودوصیت نمی کردآنجادفنش کنند.))

کیارش من برای همیشه رفته بود! رفتین که هیچ گاه بازگشتی نداشت! مگرمی شوداورفته باشدومن مانده باشم؟ کجاست آن طپانچه ای که مغزکیارش راازهم متلاشی کرده بود؟ م نباید قلبم راباآن ازسینه بدرم که این قدربی حیا می تپد! کجاست؟ طپانچه راپیدانمی کنم! کاش نمی گذاشتم پزشک قانونی آن راباخودش ببرد! آه باغ مینا! دلم می خواهدآنجاباشم! کنارکیارش! مگرقرارنبودهیچ گاه بدون هم نرویم. طلسم بغض لعنتی ام بالاخره شکست ومن بافریادگریه راسردادم. خانم جان، باآهنگ گریه هایم ناله می کرد. نیم دانم تاچه مدت هردودرآن حال غریب ودلگیرگریه کردیم. خانم جان انگارراست می گفت. کمی ازدرددرونی ام ناخواسته تسکین یافته بود. اما این گناه بود. این دردنبایدهیچ گاه تکسین بگیرد. آه! یعین کیارش مرده؟ برای همیشه رفته است؟ کاش این رفتن هم مثل مسافرت های بلندمدتش روزی به سرمی رسید..... اماپس چراالباس مشکی پوشیده ام؟ نکندراست راست که کیارش آنجا، همان جا، درباغ مینا، زیرخروارهاخاک آرمیده است ومن اینجا، همین جا، دراتاقی که هنوزازعطرکیارش سرشاراست ضجه می زنم؟ چندروزپیش، همین جا، روی صندلی نشسته بودویپانومی زد. آه! آن آهنگ! انگشتانش روی کلیدها فرومی رفت. بازیامی به ضمیرافکارم مخابره می شود.

((امروزبخت گفتم چه قدردوستت دارم؟))

برموهایم بی رحمانه چنگ انداختم. توده ای ازیک رشتهٔ موی سیاه وسپیددرمشتم جمع شده بود. موهایم راروی زمین، همان جادر جای خالی کیارش گذاشتم وناله ای ازاعماق وجودم سردادم. ناله که نه! نعره می کشیدم، خودم هم باورم نمی شد، این من بودم که شیون سرمی دادم؟ مگرچه بلایی سرکیارش آمده؟ نه! باورنمی کنم مرده باشد.....

مادرخانم اشک هایش رابه زحمت پس می زد. اما نگاهش براق بود وانگارکه بی صدامی گریست.

من هم بغض کرده بودم وخیلی دلم می خواست بدانم علت خودکشی آقای تهرانی چه بود؟ یعنی مادرخانم باآن روحیهٔ

حساس و شکننده ای که داشت می توانست بقیه ماجرا تعریف کند؟ به هر حال حق نداشتیم به خاطر کنجکاوی خودم به اوفشاریباورم. مادر خانم تقاضای آب کرد. بعد از نوشیدن مقدار کمی از آب، دیده غمبارش رابه من دوخت و بالحنی تاسف انگیز گفت:

((هنوز هم باورم نمی شود کپارش خودکشی کرده باشد)).

((مادر خانم! شما احتیاج به استراحت دارید، خودتان را آزار ندهید)).

چشم هایش لحظه ای روی هم افتاد:

((نه! بگذارم هایی راکه در دلم تلنبار شده است از سینه ام بیرون بریزم. احساس می کنم دارند به لجن کشیده می شوند)).

نگاهش رفته بود تا آن سوی پنجره:

((کیانوش کجاست؟))

((بیرون است، دار داسباب واثاثیه هارامی چیند)).

((خوب است، معلوم است که پایبند این زندگی است)).

((مادر خانم، آقای تهرانی چرا خودکشی کرد؟))

وبعد زودپشیمان شدم. کسی در دلم بر سرم فریاد کشید:

((لعنتی! نتوانستی جلوی فضولی ات را بگیری مگر نمی بینی حالش خوش نیست؟))

خجالت زده سرم را پایین انداخته بودم. لبخند معنی داری چین و چروک صورتش را پر کرد.

((چرامی گویم، انگار تو هم عجله داری)).

خواستم توجیهی آورده باشم.

((آخر درست جایی ک هباید حدس زده می شد کدام یک از شما دونفر انتخاب می شود آقای تهرانی دست به خودکشی

زد، یعنی خیلی غافلگیر کننده این اتفاقات رخ داد.))

((درست می گویی، ساعت چنداست؟))

((دوساعتی داریم تا شب!!))

((خوب است، تا شب حتماً نامه ماهم به آخر رسیده..... خوب بنویس ((....

زندگی بازی غریبی است صالح عزیز! کی فکرش رومی کرد مردمیلیاردرشهر باطیانچه یادگار پدرش، روی صندلی

پیانومغز خودش رازهم متلاشی کند؟ اوکه می توانست درکناریکی ازماهاخوشبخت باقی بمانداما..... بگذریم.

دهفته از آن حادثه شوم می گذشت. دوهفته ای که تمام روزهایش با یادوخطرۀ کیارش گذشت. سرمیزشام! میزناهار!

صبحانه! اتاق مطالعه! سالن بیلیاردوباغ..... زیر آلاچیق..... کجاهاکه یادوخطرۀ کیارش رابرایمان تداعی می کرد. من،

کیانا، کاملیا، خانم جان، شام وناهارمان همراه بادیسرگریه بود:

((پسرم، چه قدرقرمه سبزی رادوست داشت.))

((داداش کیارش سالادفصل راخیلی می پسندید.))

((همشیه شیروعسل راقاطی می کردومی خورد.)).....

کیارش من سرجای همیشگی اش می نشست. صندلی اش باگل پرشده بود. اما من خودش رامی دیدم.

((بخورمینا، بایدانرژی داشته باشی! تازگی هاخیلی ضعیف شده ای.))

دلم برای لقمه هایی که دردهانم می گذاشت تنگ شده بود:

((کیارش، همیشه عادت داشتی لقمه اولت رابردهان من بگذاری، اشتهایم خیلی وقت است کورشده است..... لقمه

هایت کو؟))

سالادفصل راجلوی خودش کشیده بودومی خندید:

((بخور! مگرچه ای که من لقمه بگذارم بردهانت! خودت رالوس نکن.))

از پشت چرده های اشک، اویم آمدومی رفت. همه جامی دیدمش، هر جاکه پامی گذاشتم ویم رفتم. مگرمی شد از اوجدا بود!

خانم جان بعد از شام مرا گوشه ای کشید، پاکتی در دست داشت و نگاه می مملو از اشک:

((این نامه همراه با وصیت نامه اش پیدا شده بود مال توست! البته از روی پاکتش می شد فهمید مال کیست! اما من، خوب دیگر..... کنجکاو شده بودم که در آن چه برایت نوشته است؟ امیدوارم نه روح او از من رنجیده باشد و نه تو آزرده شده باشی.))

دستم برای گرفتن نامه می لرزید و قلبم در سینه ام از درد غلت می زد.

((اشکالی ندارد، چرا تا حالا آن رابه من نداید؟))

آهی پرسوز کشید:

((نمی خواستم هیچ وقت آن رابه تو بدهم! اما دیشب کیارش به خوابم آمد، از دست من گله مند بود.))

سپس اشکش را از دیده زدود.

((حتماً با خواندنش ناراحت می شوی! داغت تازه می شود.))

((مگر این داغ کهنه هم می شود؟))

من هم اشک هایم رازدودم. او عصازنان به طرف اتاق پیانومی رفت. قبل از این که به داخل برود به طرفم برگشت و لب های پیرش را از هم گشود:

((وقتی نامه را خواندی بیاینجا، من منتظرت هستم.))

وقتی او در پشت سر خودش بست، من پاکت نامه را روی قلبم فشردم. بوی کیارشم رامی داد. نمی دانم پله ها را چگونه بالا رفتم. در را بستم و روی تخت افتادم. اول خط پشت پاکت را بوسیدم:

((برای مینای عزیزم))

آن گاه از همان جایی که قبلاً باز شده بود نامه رایبرون کشیدم. قلبم می کوبید نمی دانم چرا دلم نمی خواست تای نامه رابازکنم..... آه! این نامه کیارش من است. بانام خدا، نامه رابازکردم. هنوز خط اولش رانخوانده بودم که گلویم در محاصره بغضی سنگین فرورفت واشک چشم هایم راتارکرد.

((سلام به صاحب چشم های سیاهی که روزی عاشقم کرد)).

مینای من! خوب ترین کس زندگی ام! چمدانت رابستی وبه گمانت رفتی! آن هم نه از این خانه که از سرنوشت من!؟ پنداشتی همه چیزت رادر آن چمدان ریختی وباخود بردی! اما عزیز من! خاطره هایت را چه! فکر نمی کنی آنها را اینجا، گوشه به گوشه این خانه و در قلبم جای گذاشته باشی. نمی دانم اگر خاطره هاراهم می شد در چمدان ریخت تو آنها را هم می بردی یانه؟ فدای اشک های گرم! رفتی وبه گمانت پای از سرنوشت شوم من بیرون کشیدی امانفهمیدی یاندانستی کیارش بی تونفس کم می آورد. دیوانه حضورت هر جاکه بوی تورامی داد به جستجویت رفتم. فکرمی کنی حال که این نامه رابرای تو خوبم می نویسم کجاهستم؟ باغ مینایادت هست؟ آن کلبه چوبی چه طور؟ آری روی تختی نشسته ام که من وتودر شب های زمستانی و برفی سرد را آغوش هم فرو برده وزیر گوش هم نجوامی کردیم. چه کسی بیشتر دیدگری رادوست دارد؟ تو یامن؟ آیا خبر داشتی مش یوسف مرد؟ ایمان دانشگاه راتمام کرد؟ خبر داشتی ماه پری پدرومادرش راز دست داده واصلاً سفید برفی رابه یاد می آوری؟ آری، من اینجا هستم، باغ مینا، بهشت همیشه جاوید من! آرامگاه ابدی من! جایی که اسم توراداد، بوی توراداد، اصلاً توراداد. آدمم اینجا تا با امروز خاطرات شیرین دوران کوتاه زندگی مان، کیم فکر کنم، نگران سفید برفی نباش! هر چند پیر شده است اما هم چنان سرپاست وشیهه هایش راهم که به یاد می آوری.....؟

مینای نازنینم! رفتن تو، مثل یک طوفان کشتی زندگی ام رامحکم بر صخره ناامیدی کوبید و تکه هایش راهمه جاپخش کرد، مگر نمی دانستی دوستت دارم؟ پس چرا چمدانت رابستی؟ می دانم حق داشتی بروی! در طی این چند سال بعد از بازگشتن من همیشه بارفتارهای خشک وسردم، خاطرت را آزر دم اما فقط خدامی داند که در همان سال ها هم

دوستت داشتم. هرچند کیانوش نیمی از زندگی ام را دربر گرفته بود اما تمام زندگی من بودی! فکر کردی نمی دانم شب ها از غصه خوابت نمی بردی نمی دیدم موهایت یکی یکی سپیدی شوند؟ بهترینم، در همان وقت ها که تو با گریه سر بر بالش می نهادی من با مرور خاطره ای از تو پلک برهم می گذاشتم و لازم نیست دوباره تکرار کنم چون دوستت داشتم.

فراموش کردی لحظه لحظه عمرم از عطر خاطر تو سرشار است، تو که بروی نبض زندگی ام نیم تپدا! فراموش کردی مردمی لیا در شهر عاشق آن چشم های چون شب توست؟

محبوب من! هر چند بر سردوراهی قرارم دادی تا خودم دست به انتخاب بزنم، امامی دانم توازته قلب خودت را کنار کشیدی. این سخاوت قلب رئوف تو را می رساند و من افتخار می کنم که عاشق چنینی زن مهربان و باگذشتی هستم. زندگی با تولطف ترا زلمس کردن یک گلبرگ بود تو از من خواستی این گل را بر پرکنم. می دانی حال که اینجا نشسته ام، بدون هیچ دغه دغه فکری برایت می نویسم، من تمام تصمیم های مهم زندگی ام را گرفته ام. تواز آن من هستی و من از آن تو.....

آه! بگذار راستش را بگویم. وقتی خوب فکر کردم دیدم زندگی بدون تو هر دو ی شما برای من دردناک است، اما خوب که فکرمی کردم فهمیدم کیانوش بیشتر از توبه من احتیاج دارد؛ او پدر می خواهد، کسی که راهنمایش باشد و چراغ راهش در زندگی! این تصمیمی بود که من گرفتم، بی پروا می گویم من بین تو و کیانوش، کیانوش را انتخاب کردم، اما ولی عزیز دلم! مگر می شد آن چشم های پراشک تو را از یاد برد و چمدانی را که با آه و ناله بستی؟ چه طور می توانستم در چشم های نازنین تو نگاه کنم و بگویم، ((آری کیانوش!!))

هر لحظه، چهره تو، چشم های تو اشک های تو در نظرم می آمد شرمنده می شدم از خودم و از تصمیمی که گرفتم. چه طور می توانستم تو را در حالی که تو در اوج سعادت و خوشبختی مرا به دیگری بخشیدی؟ پس اگر چنین است چه طور ادعای منم که دوستت دارم؟ نه، نمی توانم! این کار از دست من ساخته نیست، من که طاقت دیدن اشک هایت



رانداشتم چگونه خودگریه رابه چشم هایت ارزانی کنم؟

چمدانت رابستی رفتی! گفתי اویم ماندوکیانوش ومهیا، تومی روی باچمدانی که دردست داری. همین! خلاصه زندگیمان به همین جاختم می شوداما..... تومی دانستی که ذره ذره درمن جاری هستی رفتی..... تومی دانستی که بی توهیچم وپوچم وبازهم رفتی، تومی دانستی که نگاهت راباتمام دنیااعوض نخواهم کردورفتی، اما..... اما..... کجامی روی؟ چراخاطره هایت راجاگذاشتی وقلبم راباخودبردی؟ هنوزهم وقتی به یادآن گریه های آخرمی افتم وجودم آب می شود، عزیزمن! مگرنبایددنیابدون حضورتوبه آخربرسد؟ مگرسرنوشت هرچه که هست نبایدبداندجدایی ازتویعنی مرگ! یعنی نیستی! یعنی هیچ! سرنوشت هرچه که هست، عق هرچه که می گوید، منطق هرچه می سراید، من فقط تورامی خواهم. وقتی عقل می گویدمینانه! بهتراست درمغزم ازهم متلاشی شود! آری هر فکری جزتوبایدمحوشود، نابودشود.....

ازاینجابه بعددرادراتاق پیانوبرایت می نویسم، طاقت نداشتم بی توبیش ازچندساعت انجا بمانم، جایی که تونیستی هیچ لطفی ندارد. روی صندلی پیانونشسته ام. طپانچه ای بالای دیوارآویزان است وبه من چشمک می زند. این یادگار پدرمن است به آن می خندم. چرامن بایدبی توبودن راتجربه کنم. چراتواین کاررانکنی! حال که قراراست توهمیشه گریه کنی، بهتراست ازبابت مرگ من باشد! این کمترین تنبیه من است که جزتوفکری دیگررادرسرم پروراندم. آری! چه زیباست متلاشی شدن مغزی که اندیشه اش غیرتوست! قلیم، اماهیچ گزندی نخواهددید. چون تورادرخودش جای داده است! ومن قلبم رابه جایی خواهم بردکه دست هیچ کس به آن نرسد. عشق، جنون، دیوانگی..... هرچه می خواهندبگویند، من عاشق توهستم! همین کافی است. طپانچه می درخشد، مثل یک نگین گران بهاومن دیگرناراحت نیستم ووجدانم آسوده است! چراکه دیگرلازم نیست درچشم های مینایم نگاه کنم وبگویم: ((آری کیانوش!!))

نامه راکه ازباران اشک من خیس می خورد، تاکردم وتوی پاکت قرارداددم. دیگریقین داشتم که کیارش درآخرین لحظات زندگی اش دچارجنون عاطفی شده بوده ودروضعیت غیرعادی دست به خودکشی زده است. بااین که یک باربیشترنامه اش رانخوانده بودم اتمام سطورش راحفظ شده بودم. به یادم افتاد که خانم جان توی اتاق پیانومنتظرمن

است.

روی صندلی گهواره ای ، روبه روی پیانوشسته بودوتاب می خورد. می دانستم درچه حالی به سرمی برد، نگاهش به طپانچه ای بودکه بالای دیوارمیخ شده بود. طپانچه ای که ازپزشک قانونی برگشته بود! نمی دانم چه حسی درمن گرگرفت. احساس خشم ونفرت ازیک شیء بی جانی که می تواند قاتل باشد اماقادرنیست هیچ دفاعی ازخودش بکند. آه! لعنت به تو!

((بنشین مینا! چرا ایستاده ای؟))

باصدای محزون خانم جان، روی صندلی پیانوشستم. همان جاکه کیارش نشسته بود. خانم جان دیده اشک آلودش رابه چشم های سرخ من دوخت.

((حتمأدرپایان نامه به این نتیجه رسیدی که کیارش درحالت جنون دست به خودکشی زد، درست است؟))  
اول کمی متعجب شدم، اما بعد مجبور شدم حرف هایش راتا ییدکنم. اوهم سرش رابه نشانه تصدیق فرو آورد:  
((درست متوجه شدی! پسر من درحالت جنون خودکشی کرد)).

لحظه ای درسکوت مبهم آن اتفاق فرورفتم. من صدای پیانورامی شنیدم. صفحه نت هنوز ورق نخورده بود. می دانستم این صفحه متعلق به آهنگ انتظاراست، اثری ازجوادمعروفی.

((مینا، گوش کن، تنه ابرای تو پیانومی زنم)).

((می دانم! توهمه چیزت تنه ابرای من بود)).

((دخترم، انگار حواست سر جایش نیست)).

((کیارش، تمامش کن! تحمل شنیدن این آهنگ راندارم، اشک رادرمی آوری)).

((مینا! چرا جواب نمی دهی؟))

باشنیدن صدای بلندخانم جان انگار از خواب عمیقی پریده باشم، گیج ومنگ نگاهش کردم. خانم جان مبهوت به نظرمی

رسید:

((چه زیر لب باخودت می گویی؟ چرا جوابم رانمی دادی؟))

صدای پیانوقطع شد و کپارش با آن لباس سپید، از اتاق بیرون رفت.

((معذرت می خواهم، دست خودم نبود!!))

((حالت رادرک می کنم.))

سپس آه بلندی کشید:

((چرا این قدر کپارش دوستت داشت؟))

بغضم رافروبلعیدم.

((شاید به این دلیل که من هم همان قدر دوستش داشتم.))

((باور می کنم، آن قدر دوستش داشتی که حاضر شدی پازسرنوشتش بیرون بکشی و او آن قدر تورامی خواست که

ازجانش گذشت!!))

نمی دانم یعنی تشخیص نمی دادم که لحنش سرزنش آمیز است یا نیست؟ زودتاته فکر مرا خواند:

((سرزنت نمی کنم! ونمی گویم چون تورادوست داشت خودکشی کرد. می دانی مینا؟ گاهی فکرمی کنم من هم بی

تقصیر نبودم! اگر از مهیا حمایت نمی کردم، اگر مانع طلاق آنهانی شدم شاید این زن ریسمان به گردن زندگی کپارش نمی

انداخت. آری، تقصیر من بود که نگذاشتم کپارش طلاقش بدهد.))

آن گاه بادستمال حریرش اشک گوشه چشم هایش راپاک کرد. سعی کردم از او دلجویی کنم:

((نه خانم جان! شماچه می دانستید که چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ هیچ کس پیش بینی نمی کرد که.....))

چرامن باید از او دلجویی می کردم؟ پس خودم چه؟ دل ترک خورده خودم راچه می کردم؟

دیگر گریه نمی کرد:

((فردا کیانوش برمی گردد اینجا، مادر بزرگش گله می کرد که با سیاوش نمی سازند.))

((آیا مہیا واقعاً شاعرش را از دست داده است؟))

نگاهش به نقطه ای نامعلوم مات ماند:

((شاید این کمترین تنبیه او باشد! زنی که با خود خواهی هایش هم شوهرش را از دست داد و هم بچه هایش را)).....

از جمعی که بسته بود فهمیدم بچه ای که در راه بود قربانی بازی پدر و مادرش شده و چه دلگیر بود یادآوری تصویر زندگی چند سالی که پشت سر گذاشتیم.

((من، فردا از اینجا می روم.))

((کجای روی؟))

((کنار مادرم، اینجا بر ایام غیر قابل تحمل شده است، همه جا کپارش رامی بینم و طاقتش را ندارم که)).....

و دوباره به حق افتادم:

((نه دخترم! تو نباید در این شرایط تنه ای بگذاری، کیانا که برگشت سر خانه و زندگی اش! کاملیا هم که تاره بایک

مرد فرانسوی ازدواج کرده و به گمانم برای همیشه آنجا بماند، من چگونه می توانم از پس غم و سکوت درهم آمیخته این

خانه بریایم. تو باید پیشم بمانی! توبوی پسرم رامی دهی! تو همانی هستی که پسرم به خاطر این که تو را از دست ندهد،

خودش از دست رفت. به آن طپانچه نگاه کن! کی فکرش رامی کرد روزی مغز نازنینی را از هم متلاشی کند؟))

مسیر نگاهش را تعقیب کردم، بانگاش گویی طپانچه را دفن می کرد.

((خانم جان از وقت قرصتان گذشته.))

دوبار سوزدل را با آهی از سینه بیرون کشید:

((پسرم در حالی که چهل و دو سالش بود خودش را تسلیم مرگ کرد و آن وقت من با این سن و سال بالا، باید برای زنده

ماندن قرص بخورم! خنده دار نیست؟ بیشتر زنده بمانم که چه شود؟ کپارش که رفت؟ مثل پرنده ای که برسیدن

پاییز کوچ می کند، پرنده ها با بهار بازمی گردند اما بگوببینم کیارش من در کدامین بهار باز خواهد گشت؟))

دوباره صدای پیانومی آمد. هم آهنگ با صدای گریه من و خانم جان.....

کیانوش دیگر از شور و حال همیشگی افتاده بود. گوشه گیر و منزوی شده بود، حتی بهانه جویی هم نمی کرد. در آن سن

و سال چه قدر شبیه یکی از عکس‌هپ های بچگی کیارش بود. تاباز گشایی مدارس چیز زیادی باقی نمانده بود. هر وقت

کیانوش رامی دیدم بی اختیار دلم در سینه فرومی ریخت. از طرز نگاه معصومش! واز یادآوری این که او تکه ای

از وجود کیارش بود. روزی تنها زیر آلاچیق نشسته بودم. کیارش بالباس سپیدش آمد و روبه رویم نشست:

((می بینم زن زیبای من! تنها نشسته است؟))

((خسته ام کیارش! از تو دلگیرم! نباید مرا می گذاشتی و می رفتی!!))

((مگر من کجارتم؟ من که همیشه با تو ام.))

((کیارش! این حق مانبود! چرا با خودت این کار را کردی؟ حقتش بود قلبت را از سینه بدری که عشق نفرین شده

مرا در خود جای داده بود.))

((مینا، کیانوش من غمگین است! به کمک تو احتیاج دارد.))

با گریه گفتم:

((من هم غمگینم! چه کسی به من کمک خواهد کرد؟))

((خدا را فراموش کرده ای؟))

((نه، ولی آیا خدای تو مانند تورابه من باز گرداند؟))

((تو باید مادر کیانوش شوی.))

((نمی توانم.))

((می توانی.))

((نمی توانم، اودوستم ندارد)).

((نگاه کن! دارده طرف تومی آید، خواهش می کنم اورابه خودت علاقمندکن)).

((نمی توانم)).

((خواهش می کنم)).

ازجای خودبرخاست ورفت ومن هنوززیرلب گریه کنان تکرارمی کردم (نمی توانم) ک هصدای ظریف وگرفته کیانوش به گوشم رسید:

((خاله مینا، گریه می کردید؟))

زوداشک هایم راپاک کردم وبه زوربه رویش لبخندزدم:

((نه عزیزم! مهم نیست، بنشین)).

واوروی همان صندلی نشست که تادقایقی پیش به اشغال کیارش درآمده بود. نگاه موشکاف کیانوش صاف به چشم هایم بود. بی مقدمه پرسید:

((خاله مینا! چرا آدم هایم می میرند؟))

((خوب هرکس تایک حدی عمرمی کند)).

توجیهم برای یک کودک دوازده ساله به قدرکافی قانع کننده نبود.

((برای چه به دنیایم آیندک هروروی ازدنیابروند؟))

((خوب خواست خداست! خداآنهارامی آفریندودوباره نزدخودش بازمی گرداند!))

((تومی دانی منظورخداازاین کارهاچیست؟))

بایدموضوع بحث راعوض می کردم چون می دانستم درجواب های بعدی به سؤالاتش می مانم.

((بگوبینم چرااین قدرپکری؟))

شانه هایش رابالانداخت، همین طور لب پایینش را.

((به مامان نمی گویی؟))

حاضر جواب گفت:

((خاله که مادر آدم نمی شود)).

به دل نگرفتم، او کمی به دوروبرش نگاه کرد.

((سیاوش می گفت مادرخل شده! چون پدرت خودش را خودکشی کرده! منظورش چیست؟))

کمی از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود.

((سیاوش حرف بدی زده است)).

((ولی من می دانم، یعنی بابام خودش را کشت، خوب این هم قسمت است دیگر)).

از جمله آخرش دلم گرفت. چندسال بزرگتر از خودش حرف می زد. دوباره گفت:

((سیاوش می گفت وقتی بزرگ شد پدرش رامی کشد! مگر سیاوش چندتا پدر داشت؟))

باید منطقی با او حرف می زدم، او کمی بیشتر از سن خودش می فهمید:

((یک پدر واقعی و یک پدر غیر واقعی!))

((آهان! پدر غیر واقعی اش بابای من بود! پس پدر واقعی اش چه شد!))

یادمسعود، خاکسترو وجودم را دوباره شعله ورمی کرد:

((خداوند آدم های بدکار را به سزای اعمالشان می رساند. بابای سیاوش مرد)).

کودکانه خندید:

((چه خوب! پس سیاوش دیگر نمی تواند او را بکشد، می ترسیدم یک روز قاتل پدرش شود)).

از احساس محبتی که نسبت به برادرش داشت متاثر شدم:

((خاله مینا! مامان کی حالش خوب می شود؟))

((خوب می شود عزیزم، وقتش رانمی دانم.))

((حیف شد که بابامرد، نه؟!))

آن گاه سرش رابه زیرانداخت و معصومانه از جابلندش دورفت.

طبق وصیت، کیارش بعدازمشخص نمودن سهم دوخواهر، تمام دارای اش رابرای من باقی گذاشت که البته می بایست نیمی از آن رابه مصرف امورخیریه برسانم و خانه رابرای مادرش گذاشت. بری من خیلی عجیب بود! همیشه می گفتم بدون کیارش یک لحظه زنده نخواهم ماند! اما من بعدازکیارش نمردم! هرچندگویی وجودم رازوسط دونیم کرده بودند و نیمی از وجودم رابااوبه خاک سپرده بودند، اما باین حال من خودم راباین حقیقت تلخ وفق دادم و پذیرفتم هرچه مشیت الهی است همان خواهد شد.

روزی به دیدن مهیارفتم. درموسسه بیماران روانی بستری بود. پرستارش می گفت هرروز، دچارحمله عصبی می شود و سروصورت خودش رازخمی می کند. مهیارانمی شناخت. وقتی مقابلش ایستادم مثل عروسکی بی روح حتی پلک هم نمی زد. نمی دانم چرا ازاین که اورادرآن وضعیت رقت انگیزی دیدم خوشحال نبودم. باوجودی که اوعلت مسلم خودکشی کیارش بود اما بازهم باهمه اینها دلم به حالش می سوخت! حرف های دکترمخصوصش هم چندان امیدبخش نبود، انگارشوک شدیدعصبی، به اعصاب مغزش آسیب رسانده بود.

همه جاودرهرزمان، کیارش رامی دیدم. باهمان لباس سپید. برای همین هم دلتنگش نمی شدم. پیام هایی راهم که به ضمیرم مخابره می کرد درریافت می کردم. اوهمه جابامن بود.

مدتی بود که از حال مادرخبر نداشتم. بعدازمراسم چهلم تصمیم گرفتم به دیدارش بروم. آن شب کیانامهمان مادرش بود و من خیالم ازاین بابت آسوده بود. کیانوش که تکلیفش رابه اتمام رسانیده اتاقش رفتم. باورودم باشتاب چیزی رازیربالش قایم کرد. سعی کردم به روی خودم نیآورم:



((کیانوش اگر درست تمام شده می خواهم تورابا خودم ببرم؟))

((من نمی آیم.))

((امانپرسیدی کجا؟))

بی حوصله روی تخت دراز کشید.

((چه فرقی می کند؟ وقتی قرار است بمیریم لزوم ندارد کاری بکنیم.))

کنارش روی تخت نشستم ودستی روی موهایش کشیدم وبامهربانی گفتم:

((خوب نیست بچه ای مثل توبه مرگ فکر کند!))

دستم را پس زد:

((بچه هاهم از مرگ نمی ترسند!))

ناگهان ترسی مرموزبه دلم هجوم آورد:

((چی زیربالتش قایم کرده ای!))

رنگش پرید:

((هیچی!))

دستم رازیربالتش گذاشتم واوروی بالتش خوابید:

((باورکنیدهیچی قایم نکردم.))

قرص های مسکن خانم جان بود! آن هم دوبسته! کیانوش برای چه آنها را پنهان کرده بود؟ آیامی شد حدس

زد قصد خوردن آنها را داشته؟! یعنی کیانوش می خواست خودکشی کند! به گریه افتادم:

((هیچ می دانی به چه قرص های خطرناکی دست زده ای؟ منظور از این کارها چیست؟))

اوهم گریه می کرد:

((من می خواهم بروم پیش بابایم! مامان هم که دیگر مرانمی خواهد! من وباباتوبهشت زندگی خواهیم کرد)).

باورودکیاناهر دو کمی خودمان راجمع وجور کردیم. کیانانگار همه چیزرافهمیده بود:

((کاربسیاربدی کرده ای کیانوش! کسانی که خودشان رامی کشندبه بهشت نمی روند)).

بی درنگ جواب داد:

((پس یعنی بابارفت جهنم! توی آتیش؟ چراهیچ کس کمکش نمی کند؟))

کیاناسرکیانوش راروی سینه اش گذاشت ودرحالی که نوازشش می کردگفت:

((تونبایدبه این چیزهافکربکنی. تودرس داری! تکلیف داری، یک عالمه اسباب بازی داری، بزرگترهابایدبه مرگ

فکربکنند)).

کیانوش به حق افتاده بود:

((تمام اسباب بازی هارابابابرایم خریده است، دلم نمی آیدبا آنها بازی کنم)).

کیانانگاهی ازروی استیصال به من انداخت وقطره اشکی ازدیده فشرد. آن شب من به تنهایی به دیدن مادررفتم.

مادررنجورترازپیش دربسترافتاده بود.

((الهی فدات شوم مادر! بالاخره بی مردشدی! سیه بخت شدی! الهی جگرم پاره پاره شودوتوراین گونه نبینم)).

سربرسینه اش نهادم وسیل اشکم رابرگونه ام گسیل کردم.

((آه مادر! مادر! کیارش برای همیشه مراتنهاگذاشت! داغی بردلم گذاشت که نگوونپرس!!))

مادراشک هایش راباگوشه روسری اش پاک می کرد:

((دخترم! خیلی بداست طبقه ای ازما دخترش رابه اشراف زاده هابدهد! آن وقت چه درمراسم شادی وچه درمراسم

عزارویش نیم شود شرکت کند، می دانی وقتی آن خبرشوم راشنیدیم چه کشیدیم؟ دلان می خواست درکنارت باشیم

وتومارادرغم خود تشریک بدانی اما حیف! حیف که خودمان رادرشان تهرانی ها ندیدیم. می دانم چه کشیده ای! می

دانم)).

از حرف های مادربیشتر دلم سوخت. یعنی همدردی هم شأن و منزلت می خواست؟

از مدرسه کیانوش خبر رسید که بارفتارهای غیرعادی خودنظم مدرسه را برهم زده است. مدیرش می گفت:

((بچه هارابه بادکتک می گیرد، وقتی معلم سرکلاس تدریس می کندبه گریه می افتد! زنگ ورزش بادتمام توپ

هاراخالی می کند، به هرحال بااین رفتارهایش محل نظم وانضباط مدرسه شده است)).

دکترروانکاوی که کیانوش رامعاینه کردگفت:

((بچه بسیارحساسی است! خودکشی پدروجنون مادرش برای اوکه سن وسالش شادی وهیجان می طلبد قابل فهم

نیست، نمی توانددرک کندعلت خودکشی پدرودیوانگی مادرش چیست؟ پیش خودش دلیل واستدلال هایی می آوردکه

نیم تواند بازتوجهش کند. بنابراین گوشه گیری می کندوهرگاه ازدست افکارهای آزاردهنده اش به ستوه می

آیدمجبوربه واکنش می شودودراین واکنش غیرطبیعی شایدبه دیگران هم آسیبی برساند)).

((چاره چیست دکتر؟))

((اگرامکان دارداورابرای مدتی ازمحیط زندگی اش دورنگه دارید)).

حرف های دکترراموبه موبه خانم جان وکیاناتشریح کردم وهرکدام چاره ای اندیشیدندکه درپایان تصمیم گرفته شدم،

کیانوش رابه باغ مینا ببرم وبرای مدتی همان جازندگی کنیم.

چمدان رامی بستم. وقتی به گل سرخ رسیدم، لبخندم زدم.

((معلوم است که توراهم خواهم برد)).

سپس بانوک انگشتم لمسش کردم وازعطرخوشش مست شدم. چشم هایم رالحظه ای برهم گذاشتم ودرهمان حال

گفتم:

((کیارش خبرداری که ماپیش تومی آییم!))

چشم هایم راباز کردم، باهمان لباس سپیدروبه رویم نشسته بودولبخندبرلب داشت:

((معلوم است که خبردارم، بالاخره آرزوی من برآورده می شود، من وتوکیانوش باهم درباغ مینازندگی خواهیم کرد.))

گل سرخ رادرچمدان گذاشتم ودرچمدان رابستم:

((البته معلوم نیست تاکی مهمانت باشیم.))

((می دانم که برای همیشه می آید.))

((ازکجایم دانی؟))

((این راقلم به من می گوید.))

((کیارش، آنجا، جایت که بدنیت.))

((حال که توییایی دیگر بدنیت.))

((کیارش..... چرا.....؟))

وبازدوباره حرف هایم پشت چراغ قرمزبغض بی حرکت ماند.

((مینا، گریه نکن.))

سرم پایین بودواشک هایم بی محابامی بارید:

((مگرمی شودگریه نکرد! چه قدرمی شودبی توزندگی کرد؟))

جوابی نیامد. تکرارکردم.

((چه قدرمی شود بی توزندگی کرد؟))

وچون صدایی نشنیدم باعجله به سمت دررفتم، وقتی دراتاق رابازکردم ازپایین صدیا پیانومی آمد:

((چرا بدون خداحافظی؟))

این بارصدای بدون تصویرش ازجایی نامعلوم به گوشم خورد:

((هر گاه به گریه بیفتی بدون خداحافظی می روم، یادت نرود که منطقت دیدن اشک هایت راندارم.))

سرم رابر چهارچوب درتکیه دادم وناله ای راکه در قفس سینه ام حبس شده بود آزاد کردم.

کیانوش دلش نمی خواست بامن بیاید:

((چه کارم دارید؟ می خواهم همین جاباشم! کاری به کسی هم ندارم.))

خانم جان سعی می کرد آرامش کند:

((دلبندم!..... تو اینجا گوشه گیر و افسرده ای! خاله میناتورابه باغی می برد که از صبح تا شب پروانه بگیری و گل

هارا بوبکشی.))

در چشم های روشن کیارش انگار لامپ روشن کرده باشند:

((پس شاهم بامایباید.))

سرش رادرا آغوش کشید وبامحبت گفت:

((نمی شود عزیزم، مادر بزرگ کارهای مهمی دارد که باید به یک یکشان رسیدگی کند.))

کیانوش ناچار و غم گرفته دستش رابه دستم سپرد، نگاهی به خانم جان انداختم و گفتم:

((آقای یوسفیان(وکیل خانوادگی) قول دادند که هر چه زودتر به امور مالی شرکت هارسیدگی کنند. ظاهراً برادر مهمیاسهام

دو تا از شرکت هارابالاکشیده! البته می شود این طور تصور کرد که آن دو شرکت برای همیشه از دست رفته است. باید

شرکت های دیگر را از سقوط مالی نجات داد، بایک موسسه خیریه هم صحبت کردم و آقای یوسفیان رابه آنها معرفی

کرده ام، فکرمی کنم همه چیز طبق وصیت کیارش موفقیت آمیز پیش برود.))

خانم جان آن یکی دستم راکه پایین افتاده بود در دست گرفت و نگاه بی فروغش راکه ازامواج پرمهر و محبت متلاطم

بود به چشم هایم دوخت:

((از تو سپاسگزارم دخترم، هر چند بعد از رفتن تو دوباره داغ کیارش برایم تازه می شود اما خوشحالم که می روی! چون می

دانم درکنارکیانوش، درجایی که کیارش رادرخودش جای داده است آسوده خواهی شد، یادست کم احساس راحتی خواهی کرد)).

صورتش رابوسیدم وگفتم:

((مواظب خودتان باشید، بامادرم هم دیروزخداحافظی کرده ام امااگرخواستندمرابینندآدرس باغ مینارابه آنها بدهید)).  
تمام وسایلمان رادروانت ریختم، همان وانتی که چندسال پیش برای گلخانه خریده بودیم. همان وانتی که یک روزکیارش پشت فرمانش می نشست وگل ها رابرای فروش به بازارمی برد. تصمیم گرفتم خودم آن رابرانم. وقتی پشت رل نشستم احساس عجیبی به من دست داده بود. ماشین هم چنان دست نخورده بود. سال هادریارکینگ نگهداری شده بود. کیارش می گفت دلم نمی آیدآن رابفروشم!

((میناحواست باشد، آن وقت هاخیلی بدترمزمی گرفتی)).

چشم هایم رابازکردم، روی صندلی کناردمت بالباس سپیدنشسته بود.

((حواسم هست! چه خوب شدرانندگی رایادم دادی!!)

((کیانوش چرااخم هایش درهم است؟))

نگاهی به کیانوش انداختم که باباغبان خداحافظی می کرد:

((خوب حق هم دارد، فکرمی کندباغ میناجای خوبی برای اونمی تواندباشد. راستی دلم برای پیانوزدنت تنگ می شودحیف است که نمی توانم)).

بابازشدن درحرف هایم ناتمام ماندوکیارش رفت:

((سوارشوکیانوش، ظهرشده است)).

وآن گاه بعدازخداحافظی به راه افتادیم.

باغ مینابرای کیانوش بسیارجالب وزیبابه نظرآمد. خودم نیزازاین که آنجابودم ازشوروشعف سرشاربودم. اول دسته گلی

رابرسنگ مزارکیارشم قراردادام وسپس روی تخته سنگی نزدیک قبرنشستم. چه قدرجایش خالی بود. اینجا، همین جایی که اکنون او آمده است، زیردرخت بیدی، تابستان ها هرروزغروب، بساط عصرانه راپهن می کردیم. شوخی هایمان، گل

پرت کردن به سمت همدیگر بود!

((مینا، گل قرمزرادوست داری یازردرا)).....

((زردرا))

((ولی من قرمزرادوست دارم، قرمزخیلی قشنگ تر از زرد است)).....

((نه خیر! کی گفته فقط گل قرمز قشنگ است، گل همه رنگش قشنگ است)).

((آره، اما قرمزش یک چیزدیگراست)).

((هیچم این طور نیست)).

وسپس به دنبال هم می دویدیم.

حضورش رادرکنارخودم احساس می کنم:

((چرا برابیم گل زردنیوردی!!))

اشک هایم را پاک کردم تا مبادا دلگیرشود.

((خودت گفتی گل قرمزیک چیزدیگراست)).

به سنگ قبرنگاه می کرد:

((گل زردنشان جدایی است)).

((مگر ما زهم جدا شده ایم؟))

((نشده ایم؟))

در دیده غم آلودش برق اشک دیده می شد:

((کیارش! چرانراحتی؟))

((کاش پیانورا باخودت می آوردی)).

((برای چه؟))

((آنجامن برای که پیانوبزنم؟))

((توهروقت پیانوبزنی من می شنوم)).

جوابی نیامد، تکرار کردم:

((توهروقت پیانوبزنی من می شنوم)).

درامتداد آن سکوت، کیانوش را دیدم که بالای سرم ایستاده است.

((خاله مینا! شما با که حرف می زنی؟))

دستپاچه شدم:

((هیچ کس! داشتم با قدرت درددل می کردم)).

نگاهی به قبر انداخت:

((مگر مرده هاهم می توانند بشنوند؟))

به رویش لبخند زدم:

((آره! البته نه همه شان، این شعر را شنیدی که می گویند (هرگز نمیرد آن که دلش زنده شده عشق)؟))

چشم هایش گرد شد:

((معنی اش چیست؟))

((یعنی هر کس دلی پاک و مهربان و عاشق داشته باشد اگر هم بمیرد باز زنده می ماند و همه جا و در کنار همه آنهاست که

دوستشان داشت حضور دارد)).



لب پایبندش جلوتر از لب بالایش قرار گرفت:

((ولی بابامرادوست نداشت)).

احساس کردم بغض کرده است، دستم را بر پشتش نهادم و گفتم:

((عزیزم، این طور نیست، پدرت خیلی تورادوست داشت))

سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد:

((نه این طور نیست، اگر مرادوست داشت تنها می گذاشت، خودش رانمی کشت)).

و آن گاه سرش را در آغوشم فرو برد و های های گریه را سرداد. از تاثیر گریه اش من هم بغض فروکش شده ام دوباره

طغیان کرد و همراهی اش کردم و در همان حال باغ مینارا از نظر گذراندم.

در آن فصل از سال، برگ های رنگارنگ از شاخه ها جدا شده بودند و زمین مستور از برگ بود. گل هم کم و بیش بر سر بعضی

از شاخه ها، خودنمایی می کرد. اصطبل خالی از اسب بود. راستی سپیدبرفی کجاست؟ وای خدای من! اینجابدون

حضور کیارش چه سکوت سنگینی دارد؟

ایمان سوار بر اسب سپید همراه با دختر بچه ای برفردای آن روز مهمان باغ مینا بود. اودیگریک جوان رعنا و برازنده

بود اما آن دختر؟

((خانم تهرانی خوشحالم که دوباره به این باغ برگشتید، راستش آقای تهرانی اینجاخلی تنها بود!!))

((من هم خوشحالم که دوباره تورامی بینم، راستی این دختر خوشگل کیست؟))

نگاهی به دختر انداخت و باخنده گفت:

((حتماً به یاد نمی آوریدش! ماه پری است)).

لحظه ای دهانم از تعجب بازمانده بود. ماه پری! همان نوزاد! در آن شب بارانی پاییزی!

آن شبی که کیارش اسیر رعد و برق و حریق درختان شد، دوباره حالم بد شد:

((خانم تهرانی حالتان انگار خوب نیست؟))

سرم به شدت درد گرفته بود:

((نه چیز مهمی نیست! راستی سفیدبرفی انگار پیر شده است.))

وسپس دستی بریال سپیدش کشیدم. این هدیه تولدم از طرف کیارش بود! ماه پری خیلی بزرگ شده بود! یعنی این همه سال بر من گذشته بود؟ دختر شیطانی بود دنبال پروانه ها می دوید. کیانوش روی بلوکی کمی آن طرف تر نشسته بود به حرکات شیطنت آمیز ماه پری نگاه می کرد. نمی دانم از شیطنت های کودکانه ماه پری تحریک شده بود که از جابر خاست یا علت دیگری اورا از لاک خودش بیرون کشیده بود؟ من و ایمان ضمن راه رفتن باهم صحبت می کردیم. او از ادامه تحصیل و مرگ پدرودایی وزن دایی و خلاصه اداره باغ مینا حرف می زد من توضیح مختصری از خودکشی کیارش برایش دادم. تعجب آور بود که ایمان ازدواج هم کرده بود. اما وقتی اسمی از زنش می برد. چهره اش دره مفرومی رفت.

((ایمان از زنت راضی هستی؟))

به جایی خیره شد:

((ای! خوب است فقط.....))

فکرمی کنم کلمه آخرش بی اختیار از دهانش پرید.

((فقط چی؟))

((هیچی..... اما چرا..... تا حالا به کسی نگفتم اما به شما می گویم.))

کنجکاوشدم:

((خوب می شنوم.))

نگاهش به پروانه گرفتن کیانوش برای ماه پری بود.

((بعد از مرگ دایی وزن دایی در اثر تصادف، ماه پری راپیش خودمان آوردیم. راستش مادر دیگر پیر شده است، از عهده

کارهای ماه پری برنمی آید. زیبا هم (زنش رامی گفت) زیاد از ماه پری خوشش نمی آید، دلش نمی خواهد ماه پری باماباشد، من هم نمی توانم ماه پری را به امان خدابسپارم، طفلی غیر از ماکسی راندارد، بقیه برادر و خواهرها هم هر کدام سرشان به زندگی خودشان است..... ماندم چه کار کنم؟))

کیانوش بالاخره موفق شده بود پروانه ای را برای ماه پری شکار کند. ماه پری پروانه را از او گرفت و با ذوق نگاهش کرد. برقی در چشم هایم جهید و فکری از سرم گذشت:

((می شود ماه پری پیش ما بماند؟))

ایمان شگفت زده نگاهم کرد:

((ماه پری با شما زندگی کند؟ این خیلی خوب است اما.....))

((دیگر اماندارد، البته نظر خودش هم مهم است، این طوری کیانوش هم از تنهایی درمی آید.))

ایمان هنوز هم تصمیم مراجدی نگرفته بود. وقتی می خواست برگردد از او خواستم سفیدبرفی را با خودش نبرد. بی چون و چرا پذیرفت. ماه پری هم بدون تعارف ماند:

((دادا، می خواهم اینجا باشم!!))

کیانوش روبه من گفت:

((خاله مینامی تواند بماند؟))

باخنده گفتم:

((البته عزیزم! تا هر وقت که دلش خواست.))

و چند روز بعد لوازم و وسایل مربوط به ماه پری که جمعاً یک بغچه هم نمی شد به باغ مینا آورده شد و ماه پری زندگی اش را با ما آغاز کرد. دختر بانشاطی بود! پر جنب و جوش و هیاهو بود. جایی بند نمی شد.

((کیانوش بدوبریم سنجاقک بگیریم، من تا حالاده دوازده تا سنجاقک قرمز و آبی گرفتم، توچی؟ تو چند تا گرفتی؟))

رفتارش باکیانوش آن قدر دوستانه بود که گویی سال هاست همدیگر را می شناسند. کیانوش نمی توانست دیگر گوشه نشینی کند. مثل آن وقت ها که باسیاوش هم بازی می شد، باماه پری جست و خیز می کرد. ضمن این که حرکات دخترانه ماه پری برایش جالب بود.

((کیانوش توتاحالا مثل قورباغه ها پریدی؟ اصلاً بلدی مارآبی را از دمش بگیر و آویزانش کنی؟))

کیانوش هیچ جوابی نمی توانست به او بدهد. ماه پری هیچ احساس دلتنگی نمی کرد، بلکه کیانوش را هم از آن حال و هوای غمگینانه درآورده بود. من هم با وجود آن دونفر که خوشحال و شاد دنبال پروانه ها می دویدند و سنجاقک هارا شکار می کردند و با قورباغه های پریدند کمتر به یاد دل زخم خورده ام می افتادم.

((بچه ها بازی و تنبلی دیگر بس است، باید درس بخوانید.))

هر دو با اعتراض گفتند:

((وای نه! باز هم درس!))

اسم هر دو را متفرقه نوشته بودم که بیشتر پیش خودم باشند. ماه پری مادر خانم صدایم می زد:

((ماه پری! چرا مادر خانم صدایم می زنی!))

خنده شیرینی لب های سرخ و عنابی اش را از هم باز کرد.

((دادا ایمان به مگفت باید شمارا خانم صدا کنم، من هم دوست داشتم مادر صدایتان کنم، این شد که دوتارا با هم صدامی

کنم این جور ی..... مادر خانم))

مادر خانم را با صدای بلند داد زد. به رویش خندیدم. کیانوش اما هنوز خاله مینا صدایم می زد. ماه پری سال سوم دبستان

بود و کیانوش دوم راهنمایی! هر دو از زیر درس و مشق و تکلیف در می رفتند. تابه حال خودشان رهامی شدند یا سر به

سرسفید بر فی می گذاشتند یا دنبال پروانه هاسرتا سرباغ رامی دویدند. اما من خوشحال بودم، در این چند وقت به قدری

روحیه کیانوش عوض شده بود که من متعجب بودم.

بچه ها سلام به امید خدا امشب تمام می شه.

گل سرخ در دستم می چرخید، عطرش مشامم رانوازش کرد:

((کیارش، می بینی چه قدر کیانوش خوشحال است؟))

((از لطف توست.))

نفس بلندی کشیدم و نگاهش کردم، در آن لباس سپید گرفته به نظر می رسید:

((چت شده کیارش؟ چرانراحتی؟))

((مادر حالش خوب نیست!!))

((خانم جان حالش خوب نیست!!))

دوباره جمله اش را تکرار کرد. نگران شدم، می دانستم چیزی جز حقیقت نیست. ارتباط من و کیارش یک الهام قلبی بود.

((چرا حالش خوب نیست؟))

((بروبهش سربزن.))

((کیارش.....؟!))

ورفت. بچه ها سروصدامی کردند.

((من اول پروانه را گرفتم.))

((نه خیر من اول گرفتم.))

بی اختیار سرشان داد کشیدم:

((خواهش می کنم یواش تر! باغ را روی سرتان گذاشتید.))

وقتی سرشان را پایین انداختند از بداخلاق خودم پشیمان شدم، اما ذهنم جای دیگری پرمی کشید. دوماه از آمدنمان به

باغ مینا می گذشت و من در این مدت هیچ خبری از خانم جان به دست نیاورده بودم. ایمان که مثل هر روز برای سرزدن به

باغ آمده بود از او خواستم کنار بچه ها بماند تا من به شهر بروم. آن گاه بعد از سفارشات لازم به بچه ها سوار بر وانت شدم، در حالی که آخرین مقصد مورد نظر رسیدن به خانه خانم جان بود. خانم جان تا مرادید، اشک به دیده آورد. رنجور و نزار روی تخت افتاده بود.

((خانم جان چرا خبرم نکردید تا برای پرستاری از شما بیایم؟))

به سختی می توانست حرف بزند و صدای نفس هایش از صدای حرف زدنش بلندتر بود.

((چون دیدم از شما خبری نشد... فهمیدم... جایتان آنجا... خوب است... دلم نیامد دوباره شادی تان... برهم بریزد...))

کاملیا و کیانا با چهره هایی درهم فرورفته در کنارم ایستاده بودند، کیانا آرام زیر گوشم گفت:

((حالش خیلی وخیم است، دکتر گفته هیچ دارویی اثر پذیر نیست، تا حالا که خودش رنگه داشته به خاطر دیدن توست. می گفت حتم دارم به قلب پاکش الهام می شود که من مریض هستم و خدا خدایم کرد که کیانوش را با خودت نیاوری چون نگران این بود که مبادا کیانوش دوباره دچار همان حالت افسردگی شود، هر چند هلاک دیدار کیانوش است.))

صدایی شبیه به نجوای خانم راشنیدم. به زحمت توانستم بفهمم چه می گوید:

((مینا، دخترم... می خواهم مرابه اتاق پیانو ببری... پسرم آنجا انتظار مرا می کشد...))

نگاهی گذرابه کیانا و کاملیا انداختم. توی چهره های هر دو نفرو حشت و اضطراب خیمه انداخته بود. نباید مخالفت می کردیم، شاید این آخرین خواسته خانم جان بود. به کمک هم وبه زحمت زیاد او را روی ویلچر نشانیدیم. جثه اش آن قدر ضعیف و درهم مچاله شده بود که تمام استخوان هایش رامی شد لمس کرد. بابازش در پیانو، با زهم دلم خنجر خورد. خیلی وقت بود صدای پیانو را شنیده بودم. صدلی پیانو خالی بود و طپانچه هنوز بالای دیوار چشمک می زد. خانم جان با انگشتانی استخوانی و چروکین دستی بر کلیدها کشید و نگاه حسرت بارش را به قاب عکس سه نفره من و کیانوش و کیارش انداخت و آرام زیر لب گفت:

((به قول کیارش، چه قدر به هم می آمدید)).

سپس آه عمیقی کشید. دوخواهر در آستانه درورودی سردر آغوش هم فروبرده بودند و آهسته اشک می ریختند، خانم

جان صدایم زد:

((مینا، یادت هست، آن روز صبح، کیارش چه آهنگ پرسوزی رامی نواخت)).

سرتکان دادم، قلبم سنگین بود:

((یادم هست!!))

((دلم بدجوری هوای آن آهنگ پرسوز را کرده است، نمی دانم کیارش با آن دست های هنرمندش چرا به ندرت دست به

پیانومی زد؟))

و دوباره کلیدها را بانوک انشگتانش لمس کرد:

((کیارش عاشق واقعی تو بود! مواظب کیانوشش باش! اینجاراهم وصیت کردم به یک آسایشگاه سالمندان واگذار کنند،

هرچه می خواهی بردار و باخوت ببر! خودم که دلم می خواهد این پیانور ابررداری! اما آن طپانچه شوم را با من دفن کنید، دلم

نمی خواهد به دست کسی برسد)).

و سپس به سرفه افتاد، به سوییچ رفتم و با بغضی که در گلویم حلقه خورده بود گفتم:

((آب بدهم؟))

سرش را به دو طرف جنباند:

((نه! نه! ..... اگر آنجا، باغ مینارامی گویم، به قدر کافی آسایش و آرامش دارید، برنگردید اینجا، همان طور که هیچ گاه

نباید برمی گشتید)).

سپس با اشاره به پیانوبانگاهی که از شوق برق می زد گفتم:

((می شنوی، صدای پیانومی آید! پسرم دارد پیانومی زند)).

ومن گوش سپردم. صدای آهنگش به قدری سوزناک بود که اشک داغی رابه چشمانم دواند. کیارش بالباس سپیدروی  
صندلی نشسته بود و کلیدها به نوبت تسلیم انگشت های هنرمنداومی شدند. خانم جان چشم هایش رابرهم گذاشته  
بود و هم چنان که به آن آهنگ قلبی گوش سپرده بود جان به جان آفرین تسلیم کرد و بازغمی برغم های زندگی ام  
افزوده شد.

((خاله مینا، حالافهمیدم چرا آدم هایک روزبه دنیامی آیندویک روزازدنیامی روند!))

لباس باغبانی برتن داشتم و گل هاراهرس می کردم:

((خوب چی فهمیدی!))

اووماه پری زیردست و پاهای من می لولیدند! انگار جابرایشان قحط آمده بود:

((اگر قرار باشد هر که به دنیامی آید هیچ وقت از دنیانرود و همین طور آدم متولد شود آن وقت دیگر روی زمین جابرای این  
همه آدم نمی ماند، این طور نیست؟))

از استدلال کودکانه اش خنده ام گرفته بود، امانی خواستم دهندش رابیشتر معطوف مرگ کنم. ماه پری درحالی که شاخه  
رز زردی رادر دست داشت گفت:

((چه خوب بود همه آدم ها وقتی که پیرمی شدند بمیرند!))

دلم برایش سوخت، کیانوش توضیح داد:

((مادرم می گفت هر که در جوانی بمیرد به بهشت می رود مگر نه خاله مینا؟))

حوصله ام راسربرده بودند، قیچی باغبانی رابه سویشان گرفتم و گفتم:

((یا..... بروید پی کارتان، مگر نمی بینید کار دارم؟))

هر دو جستی زدند و پری دندون دندال هم پر کشیدند. همیشه از حرکات شادمانه شان به وجد می آمدم. هر دو بزرگتر و دوست  
داشتنی تر شده بودند. دیگر به مدرسه می رفتند، کیانوش سال اول دبیرستان بود و ماه پری سال پنجم ابتدایی! درسشان



هم بدن بود، اگر کمی شیطنت راکنارمی گذاشتند حتماً شاگرد اول کلاسشان می شدند. باین همه کیانوش مثلاً معلم ماه پری می شد و به اودرس می داد و ماه پری هم مثلاً از معلمش حساب می برد.

برگ برگ زندگی ام پشت سرهم ورق می خورد. مادرم هم بالاخره پس از سال هامریضی و زجر تدریجی باین زندگی وداع گفت. هر چند داغ دیگری به دلم افزوده شده بود اما هرگاه زخم تازه ای به دلم می افتاد بسان نیشتری تیز زخم های کهنه ام راصیقل می داد و همه راهم زمان به دردمی آورد. می دانستم رسم زمانه همین است و نمی شود این رسم رابرهم زد! می خواستم گلخانه کوچکی راراه اندازی بکنم. آن قدر در حسابم پول بود که بتوانم تا آخر عمر آسوده زندگی کنم و بعد از من هم بچه ها از آن استفاده کنند، اما به هر حال از بی کاری و بیهودگی خسته شده بودم. به کمک ایمان که فارغ التحصیل رشته کشاورزی بود گلخانه کوچکی رابراپاکردیم. دوباره عطر گلایول و نرگس و مریم و کوکب باغ مینا رامعطر کرده بود. کیانوش و ماه پری هم باشوروشوق زیادی در این راه کمکم می کردند و من از سلیقه های شان استفاده می کردم. ماه پری راجای دختر خودم می دانستم که یک روز پاییزی به طرز غریبانه ای چشم از دنیا فرو بست و کیانوش رایدادگار و پاره تن کیارشم. هر دو رادوست می داشتم و آنهانیز دوستم داشتند.

نمی دانم چندمین کاشت گلخانه بود، طبق معمول لباس باغبانی بر تن داشتم و بیلچه ای در دستم بود. ناگهان باشنیدن صدای پیانو (پیانور ابعاد مرگ خانم جان به باغ مینا آورده بودم) نستم از حرکت باز ایستادم. باکششی عجیبی به سمت کلبه جذب شدم چند وقتی می شد که صدیا پیانورانشنیده بودم. در راستای در ایستادم و به او که روی صندلی نشسته بود و بر کلیدها چنگ می انداخت چشم دوختم.

بی آنکه به طرفم برگردد هم چنان که می نواخت گفت:

((مینا، چرا در گلخانه ات گل مینامی کاری؟))

دستکشم را از دستم در آوردم:

((مینا چندان طرفداری بین مشتری هایمان ندارد.))

((به خاطر من!))

نمی دانم چرا با اولجباری می کردم، شاید به این دلیل بود که مدتی تنه‌ایم گذاشته بود و به من سر نزده بود.

((دفعه پیش هرچه میناکاشتیم یادرسردخانه پوسید یابه زور به مشتری هامان فروختیم، الان همه سفارش گلایول و میخک می دهند.))

دوباره با صدای محزونش راشنیدم که می گفت:

((به خاطر من!؟))

روی صندلی نشستم و بی حوصله و گلایه آمیز گفتم:

((نمی توانم! اصلاً از این وضع زندگی خسته شده ام! تو که جای من نیستی! باین همه درد و غمی که دردم دارم باید برای همه نقش بازی کنم. جلوی بچه ها باید تظاهر کنم که بامرگ کسی خوشبختی از دست نمی رود! جلوی ادم های دیگر باید نقش یک زن پرکار و صبور را بازی کنم، می دانی چند وقت است جای خودم نبودم؟ توهم که گاهی مرتب و پشت سر هم می آیی و گاهی تا چند وقت پیدایت نمی شود، خوب من هم آدمم! تا کی می توانم خودم نباشم؟))

نمی دانم چرا از او دلخور بودم؟ او که گناهی نداشت، به سویم برگشت. انگار اشک می ریخت، دلم برایش پر پر می زد، باین همه ادامه دادم:

((مردم از این همه تنهایی و بی کسی! هیچ کس نمی داند دردم چه می گذرد اصلاً خودتومی دانی چه می کشم؟ می دانی هرگاه چشمم به آن سنگ قبر می افتد چه حالی پیدامی کنم؟ نه! تو اگر می دانستی که تنه‌ایم نمی گذاشتی، گل مینا، میخک، گلایول، مریم همه اینه هیچ فرقی برایم نمی کنند، گل به چه دردم می خورد وقتی تو رانداشته باشم، دیگر هم برایم بیانوزن! آن وقت که می توانستی بزنی نزدی! حال که نیستی چرا در خیالم صدای آهنگ پیانومی پیچد؟ می خواهی داغ دلم راتازه کنی؟ بس نیست؟ این همه سال باغم تو ساختن کافی نبود؟ به خدا دیگر طاقتش راندارم.)).....

صدای پیانوازواج آرام آرام کم و کمتر می شد و من دستم را روی سرم گرفته بودم و تکرار می کردم:

((دیگر طاقتش راندارم)).

ومتوجه نشدم که هم زمان باقطع کامل آهنگ، کیارش با آن لباس سپید، از درکلبه بیرون رفت و دیگر تا این زمان نه صدای پیانوراشنیدم و نه حضور خودش را احساس کردم. من بی جهت اورا، عشق حقیقی زندگی ام، از خودم رنجاندم. دیگر حتی بابوکشیدن گل سرخ همدلتنگی ام رفع نشد. بارها بر سر مزارش گریه کردم و التماسش کردم که به دیدارم بیاید اما نیامد که نیامد. آه صالح! من کیارش را دوباره از دست دادم و می دانم که این حقیقت چقدر می تواند تلخ و دردناک باشد. بارها نگاهم بر کلیدهای پیانو خشکید و گوش هایم از بس که تیزمانده بودند تا صدایی بشنوند در دگر گرفته بودند اما دریغ و صد دریغ..... کیارش بامن قهر کرده بود، رنجیده بود آن هم از من که جزا و کسی رانداشتم تا در دلدل هایم رابا او بگویم. او دیگر برنگشت، حتی وقتی که در گلخانه ام فقط گل مینا پرورش دادم.

کیانوش در دانشکده کشاورزی مشغول به تحصیل بود که ماه پری هم وارد رشته ادبیات شد. روابط دوستانه این دوازده کودکی به یک رابطه عشقی تبدیل شده بود و با مرور زمان می شد حدس زد که این عشق سرانجامش به ازدواج کشیده خواهد شد. من هم می بایست برای سرپاماندن قرص های جورواجوری را که دکترها برایم تجویز می کردند می خوردم و گاهی فکرمی کردم با خوردن آن قرص ها حالم بدتر هم می شود. نمی دانم چه کسی گفته زندگی زیباست! اما هر که بوده یقیناً همچون من همیشه از پشت پرده های اشک به دنیانگاه نمی کرده است. شاید اگر این پرده ها از صحن چشم های من به کنار می رفتند من هم زندگی رازیبایی دیدم. اما برای تو عزیزمی نویسم که زندگی تا وقتی که کیارش بود زیبا بود، بعد از کیارش زندگی ام تنهارنگ تحمل به خود گرفت و عجیب این که چرا قلب بی حیایم این همه سال بعد از مرگ کیارش به تپیدن ادامه داد! این قلب حریص! این قلب بی شرم! نمی دانم چرا این قدر دلم هوای پیانوراکرده است، بی اختیار به یاد آن صبحی افتادم که با صدای پیانواز خواب بیدار پریدم. حالم هیچ خوش نیست! کارهای عقب افتاده آن چنانی هم ندارم، گلخانه را هم که قرار است کیانوش و ماه پری اداره کنند، وصیت کرده ام مرا کنار قبر کیارش دفن کنند، بلکه بتوانم اورا ببینم و عقده سال های نبودنش را با گله و شکایت از سینه بیرون کنم. مطمئنم آنجا دیگر نمی

تواندازمن بگریزد. در طی این سال ها همیشه می خواستم برایت نامه بنویسم امنی دانم چراهیچ وقت فرصت دست

نمی داد، آه نمی دانم..... درست می شنوم یانه..... صدای پیانومی آید!

مادرخانم آن چنان عمیق درخودفرورفته بودکه گویی آن لحظه ازعمرش رانمی خواست ازدست بدهد. چشم هایش

برصندلی پیانومات مانده بود. نمی دانم آیا دوباره آقای تهرانی رامی دیدیانه؟ آیا آقای تهرانی رنجیدگی اش رازدل

زدوده وآخرین آرزوی مادرخانم رابرآورده کرده بود؟ اما شایدباورنکنیدانگارمن هم صدایی می شنیدم. بی گمان صدای

پیانو بود. دهانم ازشگفتی بازمانده بود.....

مادرخانم بی روح و بی حرکت کوچکترین تکانی نمی خورد. ازپشت پرده های اشک نیم شد تشخیص داد آن سپیدپوش

که روی صندلی نشسته بودوآهنگ می زدکیست، اماازنگاه مات مادرخانم وقلب دردمندی که انگاربرای همیشه آرام

گرفته بودمی شد حدس زداین آخرین آهنگ پیانویی است که کیارش تهرانی برای مینایش می نواخت.

آقای صالح کرمی، امیدوارم ازنامه بلندی که برایتان نوشته ایم خسته نشده باشید، راستش مادرخانم به من نگفت این

نامه طولانی راچگونه به پایان برسانم؟ امامن به سهم خویش اندکی ازدلتنگی هایم رادراین نامه خواهم آورد، نپمن که

عزیزی راازدست داده بودم کسی که جای مادر، همه چیزبه من آموخت وازمجتبی که بی نصیب مانده بودم سیرابم کرد.

من وکیانوش زیرپرروبال لطف و عنایت اوبه یک رشدمتعالی روحی و عاطفی رسیده بودیم تاجایی که فکرمی کردیم

پدرومادرمان راازدست داده ایم تاچنین مادرخوبی نصیبمان شود. مادری که آرزوی بچه دارشدن سال های زیادی

ازعمرش رادرآتش حسرت خاکسترکرده بود، باپرورش و تربیت دوکودکی که ازگوشه و پوست خودش نبودثابت

کردمادربودن تنهزادن یک کودک ازمهرو عاطفه ای که ازدست رفته بودتنهایی تواندکاریک مادرباشد..... کسی که

سال های دردآورزندگی اش راصرف دوکودکی کردکه اوراچون مادرخوددوست داشتند. من وکیانوش هرگزیدامان نمی

رودکه مادرمان غم هایش راتنها برای خودش می خواست وشادی اندکش راباماتقسیم می کرد.

خوب، قرارهم نیست همه آدم های خوب تاهمیشه زنده بمانند چون مامی خواهیم.

کیانوش در کنار من ایستاده است. هر دو لباس باغبانی بر تن داریم و در یک غروب دلسرد پاییزی زیر درخت بیدبه دوسنگ  
قبرنگاه می کنیم، صدای کیانوش بغض آلود است:

(( ماه پری می خواهم گلخانه رابه رونق سال هایی برگردانم که در باغ مینا برپا بود. نظرت در این باره چیست؟ ))  
به رویش لبخند زدم:

(( فکر خوبی است، البته به شرطی که حوصله اش راداشته باشی!! ))  
باطمینان خاطر گفتم:

(( البته، مادر همه چیز به من آموخته، حتی حوصله داشتن را!! ))  
اولین باری بود که او کلمه ((مادر)) را بر زبان آورده بود:

(( چرا هیچ وقت مادر صدایش نکردی تادلش خوش باشد؟ ))  
سرش را پایین انداخت، انگار دچار عذاب وجدان شده بود.

(( نمی دانم از روی عادت بودی یا مجازی، اما من همیشه مثل یک مادر دوستش داشتم و در این سال ها حتی بیشتر از یک  
مادرمی خواستمش!! ))

برای این که او را از آن حالت دل مردگی در آورده باشم همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

(( با فکر تو موافقم، باید باغ مینا را دوباره احیا کنیم و آن را از چشم زنی زیبابینیم که همیشه از پشت پرده های اشک  
دنیا را تار می دید!! ))

با سردی وزیدن گرفت و چند برگ زرد پاییزی روی قبرها را پوشاند. همراه با صدای کلاغ ها که از دور شنیده می شد قلب  
هامان باتپش سوزناکی مرثیه سرایی می کرد، مرثیه ای غمگین برای مرگ مادر!

تهران - پاییز ۱۳۸۲

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

